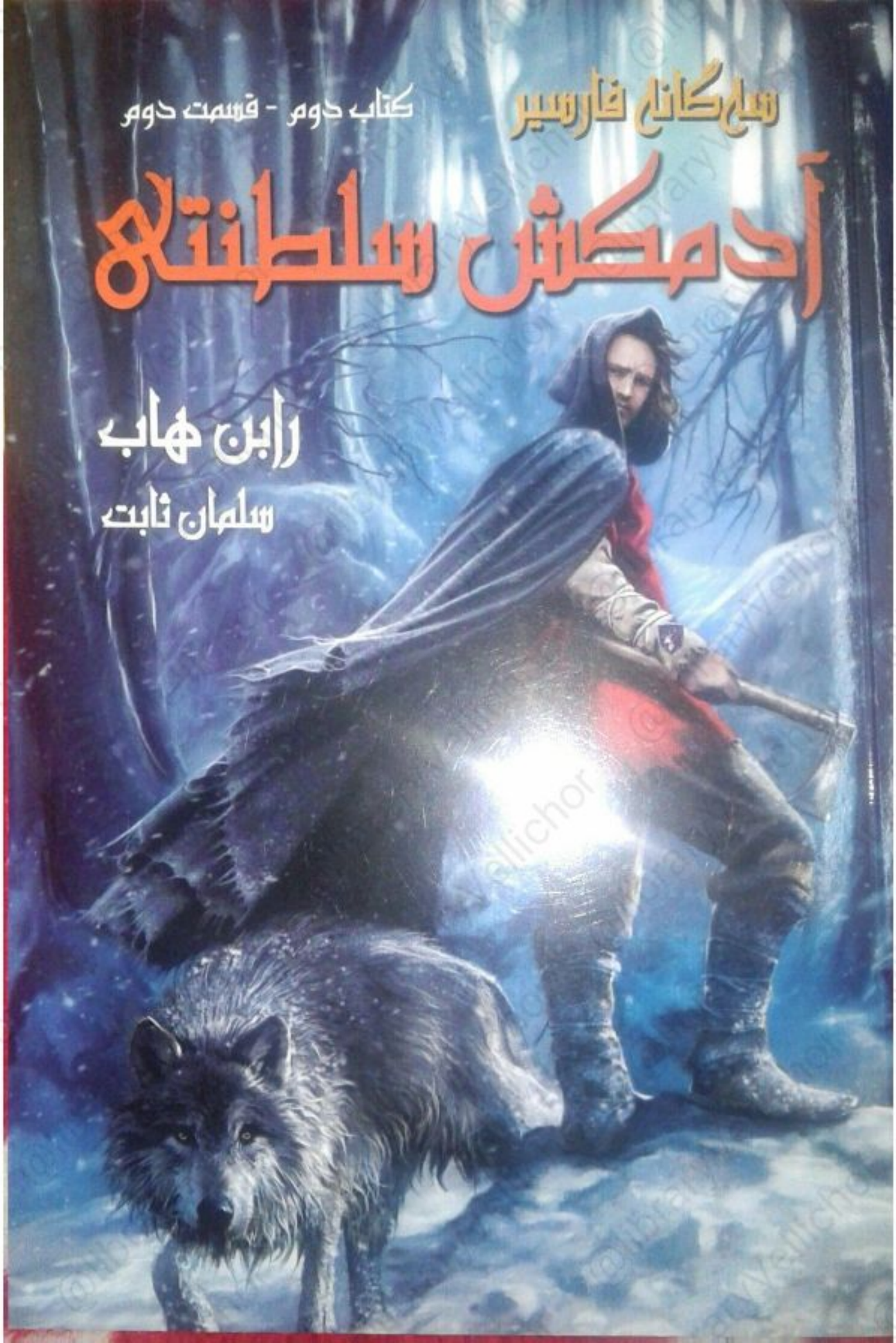
سلاگان فارسی

کتاب دوم - قسمت دوم

# آدمکش سلطنتی



رابن هاب

سلمان ثابت

سه‌گانه فارسیر

کتاب دوم - قسمت دوم

# آدمکش سلطنتی

رابن هاب

ترجمه

سلمان ثابت



انتشارات بهنام

https://t.me/libraryVellichor

# فصل هفدهم

## فاصله‌ها

استخوان‌های آن‌ها از سنگ بود، از سنگ‌های کوهستان، که در آن‌ها رگه‌هایی از نور می‌درخشید. تن آن‌ها از نمک‌های درخشان زمین بود، اما قلبشان از جنس قلب انسان‌های خردمند.

آن‌ها، آن‌مردها، از دوردست‌ها آمده بودند، از راهی دور و دشوار. بی‌هیچ درنگی زندگی خود را کف دست گذاشته بودند، زندگی که آن‌ها را خسته کرده و به ستوه آورده بود. آن‌ها دوران خود را به پایان رساندند و به ابدیت پیوستند، آن‌ها جسم خود را کنار گذاشتند و لباسی از سنگ بر تن کردند، آن‌ها سلاح‌هایشان را انداختند و با بال‌های جدیدی به هوا برخواستند. آن‌ها، الدرلینگ‌ها.

* * *

وقتی بالاخره پادشاه مرا به حضور خودش فراخواند، به دیدن او رفتم. به قسمی که خوردم پایبند مانده بودم و بعد از آن بعدازظهر دیگر خودخواسته به دیدن پادشاه نرفته بودم. هنوز به خاطر قول و قرارهایی که میان او و دوک براندی برای ازدواج من و سِلریتی گذاشته شده بود اوقاتم تلخ بود. اما با وجود خشمی که هنوز در وجودم احساس می‌کردم، نمی‌شد درخواست ملاقات پادشاه را بی‌جواب گذاشت.

او صبح یکی از روزهای پاییزی مرا به حضور خودش فراخواند. دست‌کم دو ما بود که شاه شرود را ندیده بودم. در این مدت سعی می‌کردم نگاه‌های آزرده‌ی دلقک را نادیده بگیرم و سؤال و جواب‌های گاه به گاه وِریتی در مورد سر نزدن به شرود را از ذهنم بیرون کنم. کار چندان سختی نبود. والاس هنوز مانند ماری بر روی آتش‌دان از در اتاق پادشاه محافظت می‌کرد و حال وخیم

https://t.me/libraryVellichor

پادشاه از هیچ‌کس پنهان نبود. دیگر هیچ‌کس اجازه نداشت قبل از ظهر به دیدن پادشاه برود، پس با خودم فکر کردم که این صبحگاهی حتماً باید دلیل مهمی داشته باشد.

فکر می‌کردم آن روز صبح وقتم آزاد باشد. دو روز می‌شد که طوفان پاییزی زودهنگام و شدیدی شروع شده بود. باد بی‌رحمانه می‌وزید و باران شدید باعث می‌شد خدمه‌ی کشتی‌ها و قایق‌های روباز سطل به دست تمام وقتشان را صرف خالی کردن آب کنند. شب قبل را همراه با بقیه‌ی خدمه‌ی کشتی روریسک در یک کافه گذرانده بودم و با هم شروع طوفان را جشن گرفته و امیدوار بودیم تمام کشتی‌های سرخ در آن گرفتار شوند. آخر شب خیس و آبکشیده به قلعه برگشتم تا مستقیم به رختخواب بروم و مطمئن بودم که صبح روز بعد می‌توانم تا هر وقت که دلم بخواهد بخوابم. اما پسربچه‌ی خدمتکاری آنقدر در اتاقم را کوبید که خواب از چشمم پرید و بعد احضاریه رسمی پادشاه را تحویلم داد.

دست و صورتم را شستم، صورتم را اصلاح کردم و موهایم را مرتب کردم و پشت سرم بستم و لباس‌های تمیز پوشیدم. خودم را سخت کنترل کردم تا چیزی از آتش خشم درونم به بیرون سرایت نکند. وقتی مطمئن شدم که بر خودم مسلط هستم از اتاقم خارج شدم و جلوی در اقامتگاه پادشاه رفتم. کاملاً منتظر بودم که والاس با پوزخندی مرا رد کند. اما این بار به محض در زدن او در را برایم باز کرد. هنوز هم می‌شد در نگاهش مخالفت را دید، اما بلافاصله مرا به اتاق پادشاه هدایت کرد.

شرود روی یک صندلی پر از کوسن جلوی شومینه نشسته بود. ناخواسته از این که می‌دیدم بدنش چقدر تحلیل رفته بود قلبم فرو ریخت. پوستش مانند یک تکه کاغذ نازک و شفاف شده و انگشت‌هایش پوست و استخوان شده بودند. صورتش لاغر شده و پوست صورتش روی جای خالی عضلات آویزان شده بود. چشم‌های سیاهش گود افتاده بودند. انگشت دست‌هایش را

در هم گره کرده و با حالتی بسیار آشنا آن‌ها را روی پاهایش گذاشته بود. من هم برای پنهان کردن لرزشی که هنوز هم گاهی به سراغم می‌آمد دست‌هایم را در همین حالت قرار می‌دادم. روی میز کوچک کنار دستش عودسوزی بود که دود از آن بلند می‌شد. به خاطر دود عودسوزها روی تیرهای سقف هاله‌ی آبی‌رنگی نشسته بود. دلقک پریشان و درمانده پایین پای شرود ولو شده بود. والاس حضورم را اعلام کرد و گفت: «اعلی‌حضرت، فیتز شوالیه این‌جا هستن.»

پادشاه طوری از جا پرید که انگار کسی به او سقلمه زده بود و بعد نگاهش را به سوی من چرخاند. به راه افتادم و جلوی او ایستادم.

- فیتز شوالیه...

مرا صدا زد، اما هیچ انرژی و تمرکزی در صدایش نبود. هنوز هم از او دلگیر بودم، اما این دلگیری باعث نمی‌شد که با دیدن او در این شرایط ناراحت نشوم. او هنوز هم پادشاه من بود.

سعی کردم سردی رفتارم را حفظ کنم و با لحنی رسمی گفتم: «جناب پادشاه، همون‌طور که دستور داده بودین به حضورتون اومدم.»

با خستگی نگاهی به من انداخت و بعد سرش را چرخاند و رو به شانه‌اش سرفه‌ای کرد و گفت: «درسته، خوبه.»

برای لحظه‌ای به من خیره شد، نفس عمیقی کشید و صدای عبور هوا از ریه‌اش مانند سوتی بلند شد.

- دیشب یه پیک از طرف دوک براندی رسید. گزارش دروی محصولات امسال رو آورده بود و بیشتر خبرهاش به ریگال مربوط می‌شد. اما سِلریتی، دختر براندی، هم این طومار رو برای تو فرستاده.

طومار را به طرف من گرفت. طومار کوچکی بود که با یک روبان زردرنگ بسته شده و با لکه‌ی موم سبز رنگی مهر شده بود. با اکراه جلو رفتم تا طومار را بگیرم.

- پیک براندی امروز بعدازظهر به بِرنز برمی‌گرده. مطمئنم که تا اون موقع

یه جواب مناسب برای این طومار می‌نویسی.

از لحن صدایش می‌شد فهمید که این یک درخواست نبود. دوباره سرفه‌ای کرد. آشفتگی احساسات متناقضی که نسبت به او داشتم دلم را به شور انداخته بود.

- اجازه هست؟

پادشاه جوابی نداد و من روبان طومار را باز کردم و مهر مومی آن را شکستم. وقتی طومار را باز کردم متوجه شدم که برگ دومی هم لای آن پیچیده شده بود. به برگ اول نگاهی انداختم. سِلریتی با دست‌خط خوب و تمیزی آن را نوشته بود. برگ دوم را باز کردم و نگاه کوتاهی به آن انداختم. وقتی سرم را بلند کردم با نگاه خیره‌ی شرود روبرو شدم و بدون هیچ احساسات و عواطف خاصی گفتم: «نوشته که امیدواره حالم خوب باشه و یه کپی از طوماری که توی کتابخونه ریپل‌کیپ پیدا کرده، یا شاید بهتره بگم یه کپی از قسمتی که هنوز قابل خوندن بوده، رو برام فرستاده. از نوع بستن طومار فهمیده که احتمالاً مطالبش به الدرلینگ‌ها مربوط میشه. وقتی به ریپل‌کیپ رفته بودم متوجه علاقه‌ی من به موضوع الدرلینگ‌ها شده بود. اما به نظرم نوشته‌های این طومار بیشتر به فلسفه و شعر مربوط میشه.»

طومارها را به شرود برگرداندم و او بعد از لحظه‌ای آن‌ها را گرفت. طومار اول را باز کرد و آن را به اندازه‌ی طول بازو از چشم‌هایش دور کرد. ابروهایش در هم رفتند و کمی به طومار خیره شد و بعد آن‌را بست و روی پاهایش گذاشت.

- صبح‌ها، گاهی چشم‌هام تار می‌بینن.

با دقت دو طومار را روی هم گذاشت و آن‌ها را بست، طوری که انگار انجام این کار برایش دشوار بود.

- یه یادداشت تشکر مناسب براش بنویس.

با لحنی کاملاً رسمی گفتم: «بله، جناب پادشاه.» و طوماری که دوباره به

دستم می‌داد را گرفتم. در حالی که مرا برانداز می‌کرد چند لحظه جلوی او ایستادم و بعد گفتم: «جناب پادشاه، اجازه می‌فرمایید از حضورتون مرخص شم؟»

- نه.

دوباره سرفه‌ای کرد، این بار سنگین‌تر از قبل. دوباره نفس عمیقی کشید و آهی از گلویش برخواست.

- نه، مرخص نیستی. اگه می‌خواستم مرخصت کنم چند سال پیش این‌کار رو می‌کردم. مرخصت می‌کردم تا بری داخل یکی از روستاهای مردابی زندگی کنی. یا طوری مرخصت می‌کردم که دیگه اصلاً بزرگ نشی. نه، فیتز شوالیه، من تو رو مرخص نکردم.

کمی از حال و هوای شخصیت قبلش را دوباره به دست آورده بود.

- چند سال پیش من با تو یه معامله کردم. تو به عهد و پیمانت وفادار موندی و به خوبی از عهده‌ش براومدی. می‌دونم که چقدر به من خدمت می‌کنی، حتی در مواردی که به نظرت نیاز نیست بیای و شخصاً به من گزارش بدی. می‌دونم چه‌طور به من خدمت می‌کنی، حتی در مواردی که از من خشمگین هستی. چیزی بیشتر از این نمی‌تونستم ازت بخوام.

ناگهان دوباره سرفه‌ای کرد، یک سرفه‌ی خشک و شدید. وقتی حالش بهتر شد روی صحبتش را از من برگرداند و گفت: «دلقک، لطفاً یه لیوان نوشیدنی برام بیار. و از والاس بخواه که... اون رو با ادویه معطر کنه.»

دلقک سریع از جا بلند شد، اما در چهره‌اش هیچ تمایلی به انجام این کار نبود. وقتی داشت از پشت صندلی پادشاه رد می‌شد نگاهی خشمگین به من انداخت. پادشاه اشاره‌ی کوتاهی به من کرد تا منتظر بماند. بعد چشم‌هایش را مالید و دوباره دست‌هایش را روی پاهایش گذاشت.

- من هم سعی می‌کنم از طرف خودم به این معامله پایبند بمونم. من قول دادم به نیازهای تو رسیدگی کنم. اما می‌خوام کاری بیشتر از این برات

بکنم. می‌خوام ببینم که تو با یه خانم شایسته ازدواج می‌کنی. می‌خوام ببینم که تو.... آه... ممنون.

دلقک با لیوان نوشیدنی برگشت. متوجه شدم که فقط نیمی از لیوان را پر کرده بود و پادشاه با هر دو دست لیوان را گرفت. در میان بوی نوشیدنی بوی گیاهی ناآشنا به مشامم خورد. لبه‌ی لیوان دو بار به دندان‌های شرود برخورد کرد و بعد توانست با لب‌هایش لیوان را ثابت نگه دارد و جرعه‌ی بزرگی از آن بخورد. نوشیدنی را قورت داد و بعد برای مدتی چشم‌هایش را بست و نشست، طوری که انگار داشت گوش می‌کرد. وقتی چشم‌هایش را باز کرد و دوباره به من نگاه کرد، به نظر می‌رسید کمی گیج و سردرگم شده بود. کمی بعد خودش را جمع و جور کرد و گفت: «ترتیبی میدم که یه عنوان بهت داده بشه و کنترل یه ناحیه رو به دست تو بسپرن.»

دوباره لیوان را بالا برد و جرعه‌ی دیگری خورد. در حالی که دست‌هایش را دور لیوان گرفته بود و گرم می‌کرد کمی مرا برانداز کرد و گفت: «باید دوباره بهت یادآوری کنم، اینکه براندی تو رو شایسته‌ی ازدواج با دخترش دونسته چیز کمی نیست. او حتی برای لحظه‌ای به نامشروع بودن تو فکر نکرده. سِلریتی با جایگاه و املاک شخصی خودش به همسری تو در میاد. این باعث میشه که من هم بتونم جایگاه و املاک مشابهی رو به تو ببخشم. من برای تو آرزوی بهترین‌ها رو دارم. درک این موضوع انقدر برات سخته؟»

بعد از این سؤال ساکت ماند تا جواب بدهم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم صدایم را به او برسانم.

- جناب پادشاه، می‌دونم که شما برای من آرزوهای خوبی دارین. به خوبی اطلاع دارم که دوک براندی چه افتخاری نصیب من کردن. بانو سِلریتی هم از زیباترین زنانی هستن که هر مردی ممکنه آرزوی رسیدن بهشون رو داشته باشه. اما ایشون انتخاب من نیستن.

چهره‌ی شرود در هم رفت و با آزردگی گفت: «حالا دیگه تو هم مثل

وِریتی... یا پدرت شدی. فکر کنم این کله‌شقی و لجبازیشون رو از مادرشون به ارث بردن.»

لیوان را بلند کرد و آن را تا آخر سر کشید و بعد به پشتی صندلی‌اش تکیه کرد و سرش را تکان داد و گفت: «دلقک، لطفاً برام یه مقدار نوشیدنی دیگه بیار.»

بعد از این که دلقک لیوان او را از دستش گرفت دوباره با صدای خشکی حرفش را ادامه داد و گفت: «شایعاتی به گوشم خورده. ریگال مثل خدمتکارهای آشپزخونه اون‌ها رو در گوشم گفته. انگار چه حرف‌های مهمی بودن. اهمیت صدای قدقد مرغ‌ها و واق واق سگ‌ها بیشتر از این حرف‌هاست.»

سربه‌زیر به دلقک، که مشغول پر کردن لیوان بود، نگاهی انداختم. بی‌میلی و اکراه او را می‌شد در تک‌تک عضلات اندام بلند و باریکش دید. والاس ناگهان در اتاق ظاهر شد، طوری که انگار با جادو او را فراخوانده بودند. مقدار بیشتری گیاه درون عودسوز ریخت و لب‌هایش را جمع کرد و با احتیاط زغال کوچک داخل عودسوز را فوت کرد تا اینکه شروع به سوختن کرد و دود از آن بلند شد و بعد سریع از آن‌جا رفت. شرود کمی به جلو خم شد تا دودها به صورتش بخورند. نفسی کشید، سرفه‌ی کوچکی کرد و بعد مقدار بیشتری از دود را به داخل ریه‌هایش کشید و دوباره به پشتی صندلی‌اش تکیه داد. دلقک لیوان به دست ساکت کنارش ایستاده بود.

- ریگال میگه تو شیفته‌ی یه دختر خدمتکار شدی و سفت و سخت دنبال اونی. خب، همه‌ی مردها دوران جوانی رو تجربه می‌کنن، همین‌طور همه‌ی زن‌ها.

لیوانش را از دلقک گرفت و دوباره مقداری از آن نوشید. جلوی او ایستاده بودم و داخل گونه‌هایم را گاز می‌گرفتم و سعی می‌کردم در نگاهم هیچ احساس خاصی نباشد. دست‌های خیانتکارم دوباره شروع به لرزش کرده

بودند و با نیروی جسمی دیگر نمی‌توانستم جلوی لرزش آن‌ها را بگیرم. دوست داشتم دست‌هایم را روی سینه جمع کنم تا جلوی لرزش را بگیرم، اما همچنان آن‌ها را دو طرفم نگه داشتم. تمام حواسم را جمع کرده بودم تا طومار کوچکی که گرفته بودم را در دستم له نکنم.

شاه شرود لیوانش را پایین آورد و آن را روی میز کنار دستش گذاشت و آه عمیقی کشید. در حالی که داشت سرش را به بالش‌های پشت صندلی تکیه می‌داد دست‌هایش را آرام روی پاهایش گذاشت و از هم باز کرد و بعد گفت: «فیتز شوالیه...»

با حالتی کرخت جلوی او نشستم و منتظر ماندم. پلک‌هایش سنگین شدند و روی هم آمدند و بعد کمی از هم باز شدند. در حالی که سرش به آرامی در نوسان بود گفت: «وقتی عصبی میشی لب‌هات شبیه کنستانس میشه.» دوباره چشم‌هایش بسته شد زیر لب گفت: «دوست دارم بهت خوبی کنم.»

لحظه‌ای بعد خرناسی از دهان شب و نیمه بازش بیرون آمد و من همان‌جا ایستادم و به او، به پادشاهم، خیره شدم. وقتی بالاخره نگاهم را از او برداشتم چشمم تنها چیزی بود که می‌توانست آشفتگی‌ام را بیشتر کند. دلقک با حالتی پریشان پایین پای شرود نشسته و زانوهایش را روی سینه‌اش جمع کرده بود. با خشم به من نگاه می‌کرد و لب‌هایش را به هم می‌فشرد. اشک در گوشه‌ی چشم‌های بی‌رنگش جمع شده بود.

از آن‌جا گریختم.

وقتی به اتاقم برگشتم کمی جلوی شومینه قدم زدم. احساسات درونم شعله‌ور شده بودند. سعی کردم خودم را آرام کنم، نشستم و قلم و کاغذی را برداشتم. متن کوتاه و مناسبی برای تشکر از دختر دوک براندی نوشتم. با دقت آن را جمع کرده و با موم مهر کردم. از جایم بلند شدم، پیراهنم را صاف کردم، موهایم را پشت سرم مرتب کردم و بعد طومار را در آتش انداختم.

بعد دوباره نشستم و قلم و کاغذی را برداشتم و برای سِلریتی، دخترکی خجالتی که پشت میز شام کمی با من خوش و بش کرده و روی صخره‌های بادخیز همراه با من در انتظار مبارزه‌ای ماند که هیچ وقت شروع نشد، نامه‌ای نوشتم. به خاطر طومارهایش از او تشکر کردم و بعد از ماجراهایی نوشتم که در آن تابستان پشت سر گذاشته بودم. برای او تعریف کردم که هر روز در کشتی روریسک پارو می‌زدم و به او گفتم که به خاطر ناشی بودن در شمشیرزنی تبر را به عنوان سلاح انتخاب کرده‌ام. ماجرای اولین مبارزه روی کشتی روریسک و حال بدی که بعد از آن به من دست داد را با جزئیات دقیقی برای او نوشتم. به او گفتم که چطور وقتی یکی از کشتی‌های سرخ به ما حمله کرد از ترس خشکم زد و پارو به دست روی نیمکت نشستم. در مورد کشتی سفیدی که دیده بودم برایش چیزی ننوشتم. در نهایت با اعتراف بعد از دوران طولانی بیماری در قلمروی کوهستان هنوز هم گاهی بدنم به لرزش می‌افتاد نامه‌ام را تمام کردم. بعد با دقت آن را خواندم و وقتی خیالم راحت شد که به خوبی خودم را به عنوان یک پاروزن عادی، یک آدم عقب‌افتاده، یک آدم بزدل و یک آدم معلول و ناقص معرفی کرده‌ام طومار را جمع کردم و آن را با همان روبان زردرنگ دور طومار او بستم. نامه را مهر نزدم، چون برایم مهم نبود چه کسی آن را می‌خواند. پیش خودم امیدوار بودم دوک براندی آن نامه را برای دخترش بخواند و بعد او را قدغن کند که دیگر حق ندارم نام مرا بر زبان بیاورد.

وقتی دوباره در اقامتگاه شاه شرود را کوبیدم والاس با همان خشم و نارضایتی همیشگی در را باز کرد. طوری نامه را از من گرفت که انگار کثیف شده بود و بعد در را محکم رویم بست. وقتی داشتم به اتاقم برمی‌گشتم در این فکر بودم که اگر فرصتی به من داده شد برای کشتن والاس از کدامیک از سه زهر مورد نظرم استفاده کنم. فکر کردن به این موضوع راحت‌تر از فکر کردن به وضعیت پادشاه بود.

وقتی به اتاقم برگشتم روی تخت دراز کشیدم. آرزو می‌کردم که کاش هوا تاریک شده بود و می‌توانستم به دیدن مالی بروم. بعد به یاد رازهایم افتادم و حتی این انتظار خوشایند برای تاریک شدن هوا هم از بین رفت. از روی تختم پایین پریدم تا پنجره را به روی هوای طوفانی باز کنم. اما حتی هوا هم مرا فریب داده بود.

ابرها از هم پاره شده بودند و نور ضعیف آفتاب از میان تکه‌های آبی آسمان به زمین می‌تابید. انبوهی از ابرهای تیره‌ی در هم تنیده‌ای که روی دریا دیده می‌شد نشان می‌داد که آرامش هوا زیاد ادامه نخواهد داشت. اما در آن لحظه باران و باد آرام گرفته بودند. حتی می‌شد گرمای اندکی را در هوا احساس کرد.

نایت‌آیز بی‌درنگ وارد ذهنم شد و گفت: همه‌جا خیلی خیسه و نمیشه شکار کرد. چمن‌ها پر از آب شده. درضمن، هوا هم روشن روشنه. فقط آدم‌ها انقدر احمق هستن که در روشنایی روز به شکار برن.

- شکارچی تنبل.

او را سرزنش کردم، چون می‌دانستم که در لانه‌اش دور خودش جمع شده و پوزه‌اش را به دمش چسبانده بود و می‌توانستم رضایت پرحرارت او از پر بودن معده‌اش را احساس کنم.

- شاید امشب.

این پیشنهاد را داد و بعد دوباره به خواب رفت. ارتباطم را با او قطع کردم و بعد ردایم را برداشتم. با وجود احساساتم نمی‌توانستم آن روز را در یک چهار دیواری بمانم. از قلعه خارج شدم و به سمت شهر باک‌کیپ رفتم. خشم از تصمیمی که شرود برایم گرفته بود و ناراحتی از این که تا چه حد ضعیف شده بود در وجودم با هم آمیخته و در کشمکش بودند. سریع راه می‌رفتم و سعی می‌کردم ذهنم را از دست‌های لرزان پادشاه و خواب غیرطبیعی او دور کنم. لعنت به والاس! او پادشاه مرا از من ربوده بود و پادشاه من زندگی‌ام را از

من ربوده بود. سعی کردم دیگر به چیزی فکر نکنم.

همچنان که پیش می‌رفتم قطره‌های آب و برگ‌هایی با حاشیه‌های زرد از درخت‌ها پایین می‌ریختند. صدای آواز سرخوش پرنده‌ها، به خاطر مهلت غیرمنتظره‌ای که در میان رگبار و طوفان پیدا کرده بودند، شفاف و واضح به گوش می‌رسید. نور خورشید قوی‌تر شد و منظره‌ی خیس اطراف به درخشش درآمد و بوی غلیظ خاک بلند شد. با وجود حال آشفته‌ای که داشتم زیبایی آن روز مرا تحت‌تأثیر قرار داد.

باران و رگبار سطح شهر باک‌کیپ را شسته و تمیز کرده بود. در بازار با جمعیت مشتاق و پر هیاهویی روبرو شدم. همه عجله داشتند تا هرچه زودتر خریدهایشان را بکنند و قبل از شروع دوباره‌ی طوفان به خانه برگردند. شلوغی دلپذیر و هیاهوی دوستانه‌ی بازار در تضاد با خلق و خوی ناراحت من بود. بیهوده به اطراف نگاه می‌کردم تا اینکه ردا و کلاه سرخی توجهم را جلب کرد. قلبم در سینه زیر و رو شد. شاید مالی در قلعه لباس آبی خدمتکارها را می‌پوشید، اما هنوز هم وقتی به بازار می‌آمد همان ردای سرخ را به تن می‌کرد. بی‌شک پیشنس از فرصتی که در میان طوفان پیش آمده بود استفاده کرده و مالی را برای خرید به بازار فرستاده بود. بدون این که متوجه شود در حالی که داشت بر سر خرید چند پاکت چای معطر از چالسد چانه می‌زد او را تماشا کردم. وقتی داشت برای فروشنده سر تکان می‌داد از حالت استخوانی چانه‌اش خوشم آمد. با یک الهام ناگهانی قلبم از جا کنده شد.

چند سکه از دستمزدی که به خاطر کار بر روی کشتی دریافت می‌کردم را در جیبم داشتم. با آن سکه‌ها چهار سیب شیرین، دو کلوچه کشمشی، یک بطری نوشیدنی و مقداری گوشت تند خریدم. همین‌طور یک کیسه پارچه‌ای و یک پتوی ضخیم پشمی هم خریدم. پتویی به رنگ سرخ. در این حین از تمام مهارت‌هایی که چید به من آموخته بود استفاده کردم تا هم مراقب مالی باشم و هم بدون اینکه مرا ببیند خریدهایم را تمام کنم. اما تعقیب او موقع

خرید روبان از یک کلاه‌دوز و بعد در مسیر برگشت به خانه دشوارتر از قبل بود.

سر یکی از پیچ‌های مسیر که سایه‌ی درخت‌ها روی جاده را پوشانده بود خودم را به او رساندم. بی سرو صدا پشت سرش ایستادم و او را در آغوش گرفتم و بلند کردم و دور خودم تاب دادم و او از وحشت نفس تندی کشید. او را روی زمین گذاشتم و بوسیدم. نمی‌دانم چرا بوسیدن او در محیط بیرون و زیر نور خورشید احساس متفاوتی داشت. تنها چیزی که می‌دانم این است که ناگهان تمام مشکلات از ذهنم دور شدند. تعظیم اغراق‌آمیزی به او کردم و گفتم: «بانوی من، مایل هستید در کنار هم غذا بخوریم؟»

در جواب گفت: «اوه... نمی‌تونیم.» اما چشم‌هایش برقی زدند و در ادامه گفت: «ما رو می‌بینن.»

نگاه اغراق‌آمیزی به اطراف انداختم و بعد بازویش را گرفتم و او را از جاده بیرون کشیدم. زیر درخت‌ها بوته‌های چندانی نبود. با عجله او را زیر قطره‌های آبی که از درخت‌ها می‌چکید جلو بردم، از روی تنه‌ی درختی که روی زمین افتاده بود و بعد از میان بوته‌ی بزرگی که ساقه‌های خیسش به پاهایمان می‌چسبید رد شدیم. وقتی به لبه‌ی صخره‌ای مشرف بر خروش و هیاهوی اقیانوس رسیدیم مانند بچه‌ها چهار دست و پا از صخره پایین رفتیم تا خودمان را به تکه‌ی کوچکی از ساحل ماسه‌ای برسانیم.

چند تکه تخته پاره به طور نامرتبی در آن گوشه از خلیج جمع شده بودند. در فرورفتگی یکی از صخره‌ها قسمتی از ماسه‌ها و سنگ‌های ساحل تقریباً خشک مانده بود. البته این فرو رفتگی زیاد نبود و همچنان نور خورشید به داخل آن می‌تابید و حالا خورشید گرمای غافلگیر کننده‌ای داشت. مالی غذا و پتو را از من گرفت و از من خواست که آتش روشن کنم. هرچند در نهایت خود او بود که توانست چوب‌های خیس را به آتش بکشد. نمک دریا باعث می‌شد که چوب‌ها شعله‌های سبز و آبی‌رنگی داشته باشند و

گرمای آتش به اندازه‌ای اطراف را گرم می‌کرد که هر دو کلاه و رداهایمان را کنار گذاشتیم. نشستن کنار مالی و نگاه کردن به او در هوای آزاد، در حالی که موهایش زیر نور خورشید می‌درخشیدند و باد گونه‌هایش را سرخ می‌کرد، برایم لذت بخش بود. خندیدن با صدای بلند و در آمیختن صدایمان با صدای مرغ‌های دریایی، آن هم بدون ترس از بیدار کردن دیگران، لذت زیادی داشت. نوشیدنی را از بطری سرکشیدیم و غذا را با انگشت‌هایم تقسیم کردیم و خوردیم و بعد به سمت موج‌های دریا رفتیم تا دست‌های چسبناکمان را بشوییم.

برای لحظه‌ای کوتاه در میان صخره‌ها و تخته‌پاره‌ها قدم زدیم و به دنبال گنجینه‌هایی گشتیم که طوفان با خود به ساحل می‌آورد. احساس می‌کردم از زمانی که از قلمروی باک‌کیپ برگشته بودم تا آن لحظه انقدر به خودم نزدیک نبودم و مالی هم بسیار به آن بچه‌ی بازیگوش دوران کودی نزدیک شده بود. موهایش از هم باز شده و دور صورتش ریخته بود. وقتی داشتم او را دنبال می‌کردم لیز خورد پاهایش درون گودال آبی فرو رفت. برگشتیم و روی پتو نشستیم و او کفش‌ها و جوراب‌هایش را درآورد و کنار آتش گذاشت تا خشک شوند. بعد روی پتو دراز کشید و کش و قوسی به خودش داد. ناگهان به نظرم ایده‌ی خوبی آمد که برای لحظه‌ای همه چیز را فراموش کنیم. اما مالی زیاد مطمئن نبود و گفت: «این‌جا به همون اندازه که ماسه داره سنگ هم داره. نمی‌خوام وقتی برگشتم پشتم کبود شده باشه!»

روی او خم شدم و صورتش را بوسیدم و بعد با لحنی متقاعد کننده پرسیدم: «یعنی من ارزشش رو ندارم؟»

- تو؟ معلومه که نداری!

ناگهان مرا هول داد و روی پتو انداخت و بعد خودش روی من چرخید و گفت: «اما من ارزشش رو دارم.»

برق سفید چشمانش در حالی که از بالا به من نگاه می‌کرد نفسم را در

سینه به دام انداخت. بعد از مواجهه با بی‌رحمی مالی متوجه شدم که او، هم در مورد سنگ‌های زیر پتو و هم در مورد ارزش خودش در برابر کبودی‌ها، حق داشت. هرگز صحنه‌ای زیبا تر از درخشش آسمان آبی لا به لای موهای او بر روی صورتم ندیده‌ام.

کمی بعد کنار هم در هوای خنک و دلچسب چرتی زدیم. بعد در حالی که از سرما به خود می‌لرزیدم از جا بلند شدیم و وسایلمان را جمع کردیم. وقتی مالی داشت لباس‌هایش را مرتب می‌کرد با ناراحتی او را تماشا کردم. تاریکی و نور شمع چیزهای زیادی را از چشمم پنهان کرده بود. نگاهی به چهره‌ی گیج و سردرگم من انداخت و زبانش را برایم بیرون آورد و بعد کمی مکث کرد. موهایم باز شده بودند، مالی آن‌ها را جلو کشید و دو طرف صورتم را پوشاند و گوشه‌ای از ردای سرخش را کنار پیشانی‌ام کشید و بعد سری تکان داد و گفت: «واقعاً اگه دختر می‌شدی قیافه‌ت خیلی زشت می‌شد.»

- الان که مرد هستم هم وضعیتم چندان بهتر نیست.

دلخور شد و گفت: «تو اصلاً هم زشت نیستی.» انگشت‌هایش را روی عضلات سینه‌ام کشید و گفت: «چند روز پیش، توی بخش رختشویی، چندتا دختر داشتن می‌گفت که بعد از بوریچ تو بهترین مردی هستی که از اصطبل بیرون اومده. فکر کنم به خاطر موهات باشه، چون موهات به اندازه‌ی بقیه‌ی مردهای باک خشک و خشن نیست.»

چند رشته از موهایم را دور انگشت‌هایش پیچید.

با دلخوری گفتم: «بوریچ! یعنی میگی اون بین زن‌ها محبوبه؟»

ابرویی بالا انداخت و گفت: «چرا نباشه؟ مرد خیلی خوش هیکلیه و در ضمن، آدم تمیز و با ادبی هم هست. دندون‌ها و چشم‌هاش هم خیلی قشنگن! روحیه‌ی خشکش یکم آدم رو می‌ترسونه، اما کم نیستند دخترهایی که حاضرن برای بهتر کردن روحیه‌ی اون تلاششون رو بکنن. اون روز همه‌ی دخترهای رخت‌شور می‌گفتن اگه بوریچ به تورشون بخوره به همین راحتی نمی‌ذارن بره.»

- اما بعیده که این اتفاق بیافته.

با حالتی متفکرانه گفت: «آره، این هم یکی دیگه از اتفاقاتی بود که سرش توافق کردیم. فقط یکی از دخترها می‌گفت که تونسته بود دل بوریچ رو به دست بیاره، اون هم وقتی که غرق خوش‌گذرونی بوده و هوش و حواسش سر جاش نبوده. فکر کنم می‌گفت توی یکی از مراسم‌های جشن بهار بوده.»

مالی نگاهی به من انداخت و بعد با صدای بلند به حالت ناباورانه‌ی چهره‌ی من خندید. با شوخی حرفش را ادامه داد و گفت: «می‌گفت بوریچ انقدر با اسب‌های نر وقت گذرونده که رفتارش شبیه اون‌ها شده. می‌گفت تا یه هفته جای دندونش روی شونه‌ش بوده.»

در حالی که گوش‌هایم از شرم بوریچ سرخ شده بودند گفتم: «این دیگه غیر ممکنه. بوریچ، هرچقدر هم که مست باشه، با هیچ زنی بدرفتاری نمی‌کنه.»

مالی سری تکان داد و در حالی که با انگشت‌های فرزش دوباره موهایش را به هم می‌بافت گفت: «پسر ساده! کسی نگفت که بدرفتاری کرده...» با شرمی ساختگی نگاهی به من انداخت و در ادامه گفت: «... یا کسی رو ناراحت کرده!»

- باز هم باورم نمیشه.

یعنی بوریچ و آن زن از چنین کاری لذت برده بودند؟

مالی دستش را روی لگنم گذاشت و از زیر مژه‌هایش نگاهی به من انداخت و پرسید: «واقعاً بوریچ اینجاش یه زخم شبیه هلال ماه داره؟»

دهانم را باز کردم و دوباره بستم و در نهایت گفتم: «باورم نمیشه اون در مورد این‌چیزها حرف زده باشه.»

مالی با خونسردی گفت: «توی بخش رخت‌شویی تقریباً همیشه حرف از همین چیزهاست.»

زبانم را گاز گرفتم تا اینکه بالاخره حس کنجکاوی بر من غلبه کرد و پرسیدم: «در مورد هَندز چی میگن؟»

وقتی همراه با هَندز در اصطبل کار می‌کردم داستان‌های او در مورد زن‌ها مرا شگفت‌زده می‌کرد.

- میگن چشم و مژه‌های قشنگی داره، اما بقیه‌ی جاهای بدنش باید شسته بشه. اون هم چنیدن بارا!

با سرخوشی خندیدم و این حرف را برای دفعه‌ی بعدی که او را می‌دیدم نگه داشتم. باز هم مالی را تشویق کردم و پرسیدم: «در مورد ریگال چی میگن؟»

- ریگال... اوم...

لبخندی رویایی به من زد و بعد به اخم روی صورتم خندید و گفت: «اما در مورد شاهزاده‌ها چیزی نمیگیم، عزیزم. در مورد بعضی چیزها باید نزاکت رو حفظ کرد.»

او را به طرف خودم کشیدم و بوسیدم. هر دو کنار هم دراز کشیدیم و بی حرکت به آسمان آبی نگاه کردیم. آرامشی که مدت‌ها در حسرت آن بودم حالا به سراغم آمده بود. می‌دانستم که هیچ‌چیز، هیچ‌وقت نمی‌تواند مارا از هم جدا کند، نه نقشه‌های پادشاه و نه هوا و هوس تقدیر. بالاخره احساس کردم وقتش رسیده بود که در مورد مشکلی که با شرود و سِلریتی پیدا کرده بودم با مالی صحبت کنم. وقتی داشتم در مورد نقشه‌ی احمقانه‌ی پادشاه و ناراحتی خودم از موقعیت بدی که در آن گیر افتاده بودم حرف می‌زدم او آرام کنارم دراز کشیده بود. متوجه نبودم که چه حماقتی می‌کردم، تا اینکه قطره‌ی اشک گرمی را روی گردنم احساس کردم.

بلند شدم و نگاهی به او انداختم و با تعجب پرسیدم: «مالی؟ چی شده؟»

- چی شده؟

با این حرف صدایش بالا رفت. نفس لرزانی کشید و حرفش را ادامه داد: «تو کنار من دراز کشیدی و بهم میگی قول تو رو به یکی دیگه دادن، بعد از من می‌پرسی چی شده؟»

- من فقط و فقط به تو قول دادم.

با چشم‌های کاملاً باز و جدی گفت: «فیتز شوالیه، قضیه به همین سادگی نیست. وقتی پادشاه بهت بگه که باید با اون دختر ازدواج کنی چه کار می‌تونی بکنی؟»

- دیگه حمام نمیرم!

امیدوار بودم با این حرف او را بخنده بیاندازم. اما خودش را کنار کشید و با چشم‌هایی پر از اندوه به من خیره شد و گفت: «ما هیچ شانسی نداریم. هیچ امیدی نیست.»

انگار آسمان هم می‌خواست حرف او را تأیید کند، چون ناگهان هوا تاریک شد و باد شدیدی شروع به وزیدن کرد. مالی سریع از جایش بلند شد، ردایش را برداشت و شن و ماسه‌ی روی آن را تکاند.

- الان بارون خیسم می‌کنه. چند ساعت پیش باید به باک‌کیپ برمی‌گشتم.

با بی لحنی یکنواخت این حرف‌ها را زد، طوری که انگار این دو موضوع تنها نگرانی‌های او بودند.

با عصبانیت گفتم: «مالی، اگه کسی بخواد من رو از تو جدا کنه باید من رو بکشه.»

مالی خریدهای بازارش را جمع کرد و گفت: «فیتز، تو مثل بچه‌ها هستی. یه بچه‌ی احمق و کله شق.»

اولین دانه‌های باران مانند سنگ‌ریزه‌هایی بر پشتم فرود آمدند. جای قطرات باران بر روی ماسه‌ها فرو می‌رفت و خیلی زود آب باران سطح روی ماسه‌ها را شست. در جواب حرف‌های او هیچ چیزی برای گفتن نداشتم. به نظرم این بدترین حرفی بود که می‌توانست به من بزند.

پتوی سرخ رنگ را برداشتم و شن و ماسه‌ی روی آن را تکاندم. مالی در برابر باد ردایش را محکم دور خودش پیچید و گفت: «بهتره با هم برنگردیم.»

کمی به من نزدیک شد، روی نوک پنجه‌ی پاهایش ایستاد و گوشه‌ی

گونه‌ام را بوسید. نمی‌دانستم باید از دست چه کسی بیشتر خشمگین باشم: از دست شاه شرود به خاطر نقشه‌ی احمقانه‌ای که کشیده بود، یا از دست مالی به خاطر باور داشتن به این نقشه‌ی احمقانه. بوسه‌ی او را جواب ندادم. او هم چیزی نگفت و به راه افتاد و سریع از صخره بالا رفت و از جلوی چشمم ناپدید شد.

تمام لذت و سرخوشی آن روز بعدازظهرم نابود شد. آنچه که مانند صدفی روی ساحل می‌درخشید حالا زیر پاهایم له شده بود. در میان باد تند و باران شدیدی با حالی پریشان به خانه برگشتم. موهایم را دوباره نبسته بودم و رشته‌های نازک مو دور صورتم پخش شده بودند. بوی پشم پتوی خیس خرده بلند شده بود و رنگ سرخش روی دست‌هایم می‌چکید. به اتاقم رفتم و خودم را خشک کردم و بعد با دقت مشغول تهیه‌ی زهری برای والاس شدم، زهری که قبل از مرگ او را شکنجه بدهد. وقتی پودرها را به خوبی با هم مخلوط کردم، آن‌ها را لای یک تکه کاغذ ریختم و کنار گذاشتم و نگاهی به آن انداختم. برای لحظه‌ای در این فکر بودم که شاید بهتر باشد خودم آن زهر را مصرف کنم. در عوض سوزن و نخی را برداشتم تا پاکت زهر را در آستین لباسم بدوزم تا در شرایط مناسب بتوانم از آن استفاده کنم. در این فکر بودم که آیا اصلاً نیازی به استفاده از آن بود یا نه. این فکر باعث شد که بیش از همیشه خودم را بزدل و ترسو بدانم.

برای شام به طبقه‌ی پایین نرفتم. برای دیدن مالی هم به طبقه‌ی بالا نرفتم. پنجره‌ها را باز کردم تا طوفان دانه‌های باران را کف اتاقم پخش کند. اجازه دادم که آتش شومینه خاموش شود و هیچ شمعی در اتاق روشن نکردم. به نظر می‌رسید وقت مناسبی برای این حس و حال بود. وقتی چید در گذرگاه اقامتگاهش را باز کرد به او هیچ توجهی نکردم. کف اتاقم نشسته و به باران خیره شده بودم.

کمی بعد صدای مردد پاهایی را شنیدم که از راه‌پله پایین می‌آمدند. چید

مانند شبحی در فضای تاریک اتاق ظاهر شد. نگاهی به من انداخت و بعد به سمت پنجره رفت و آن را بست. در حالی که داشت درپوش پنجره را قفل می‌کرد با عصبانیت پرسید: «می‌دونی با باز کردن این پنجره چه بادی توی اتاق من می‌پیچه؟»

جوابی ندادم و او مانند گرگی صورتش را چرخاند و اطرافش را بو کشید و ناگهان گفت: «داشتی اینجا با گیاه‌های سمی کار می‌کردی؟» جلوی من ایستاد و حرفش را ادامه داد: «فیتز، تو که کار احمقانه‌ای نکردی، کردی؟»

خنده‌ای کردم و گفتم: «احمقانه؟ من؟»

چید خم شد و نگاهی به چهره‌ی من انداخت و با لحن تقریباً مهربان گفت: «بیا به اتاق من.» بعد بازویم را گرفت و همراه با خودش برد. فضای فرح‌بخش اتاق، شعله‌های درخشان آتش و کاسه‌ی پر از میوه‌های رسیده‌ی پاییزی، همه با حال و هوای آن لحظه‌ای من در تضاد بودند و دوست داشتم همه را بشکنم و نابود کنم. اما در عوض از چید پرسیدم: «چیزی بدتر از این هم وجود داره که آدم از کسی که دوستش داره عصبانی بشه؟»

کمی بعد چید گفت: «اینکه آدم شاهد مرگ کسی باشه که دوستش داره و عصبانی باشه، اما ندونه این خشم و عصبانیتش رو کجا باید خالی کنه. فکر کنم این از همه بدتر باشه.»

خودم را روی یک صندلی انداختم و پاهایم را جلویم دراز کردم و گفتم: «شرود هم به همون عادت‌های ریگال دچار شده. دودِ علف شادی‌بخش. فقط اِل می‌دونه داخل نوشیدنی‌هاش دیگه چی می‌ریزن. امروز صبح، بدون مصرف اون داروها بدنش شروع به لرزیدن کرد و بعد مقداری از اون گیاه‌ها رو با نوشیدنی‌ش خورد و یکم دود رو داخل ریه‌ش کشید و بعد از اینکه بهم گفت برای صلاح خودم باید با سِلریتی ازدواج کنم جلوی چشمم به خواب رفت.»

این حرف‌ها بی‌اختیار از دهانم خارج می‌شدند و شک نداشتم که چید از

قبل از همه چیز خبر داشت. به او خیره شدم و با جسارت گفتم: «من مالی رو دوست دارم. به شرود گفتم که عاشق یه نفر دیگه هستم. اما باز اصرار داره که با سِلریتی ازدواج کنم. می‌پرسه چطور نمی‌تونم درک کنم که برای من بهترین‌ها رو می‌خواد. خودش چطور نمی‌تونه درک کنه که من می‌خوام با کسی که دوستش دارم ازدواج کنم؟»

به نظر می‌رسید چِید به فکر فرو رفته بود.

- در مورد این موضوع با وِریتی صحبت کردی؟

- چه فایده داره؟ اون حتی نتونست خودش رو نجات بده تا مجبور نشه با زنی که دوست نداره ازدواج کنه.

هنگام گفتن این حرف فکر کردم به کتریکن خیانت کرده بودم. اما می‌دانستم که حرفم حقیقت داشت. چِید با لحن ملایمی پرسید: «یه فنجون نوشیدنی می‌خوری؟ آرومت می‌کنه.»

- نه.

نگاهی به من انداخت و ابرویش را بالا برد.

- نه. ممنون. بعد از اینکه امروز صبح دیدم شرود چطور خودش رو با نوشیدنی آروم می‌کرد...

گله و شکایتم را ادامه ندادم و پرسید: «یعنی این آدم هیچ‌وقت جوون نبوده؟»

چِید لبخند کوتاهی زد و گفت: «زمانی خیلی جوون بود. شاید هنوز به خاطر داره که کنستانس رو پدر و مادرش براش انتخاب کردن. خودش به خواست خودش از کنستانس خواستگاری نکرد و از ازدواجش هم خوشحال نبود. تازه بعد از مرگ کنستانس بود که فهمید چقدر عاشقش بوده. از طرف دیگه دیزایر رو خودش و از سر عشق و علاقه انتخاب کرد.» چِید کمی مکث کرد و بعد گفت: «نمی‌خوام پشت سر مرده‌ها حرف بزنم.»

- الان قضیه یه چیز دیگه‌ست.

- چطور؟

- من قرار نیست پادشاه باشم و اینکه با کی ازدواج می‌کنم روی زندگی هیچ‌کس به جز خودم تأثیری نداره.

- گیریم که قضیه به همین سادگی باشه. اون وقت فکر می‌کنی در شرایطی که ما به اتحاد و همه‌ی روابطمون نیاز داریم می‌تونستی بدون اینکه براندی احساس کنه بهش توهین شده پیشنهاد ازدواج با سِلریتی رو رد کنی؟

- به نظرت می‌تونم کاری کنم که خود سِلریتی از ازدواج با من منصرف بشه.

- چطور؟ با ناقص جلوه دادن خودت و خجالت‌زده کردن شرود؟

احساس کردم گیر افتاده‌ام. سعی کردم به راه حل دیگری فکر کنم، اما تنها یک جواب به ذهنم رسید: «من با هیچ‌کس به جز مالی ازدواج نمی‌کنم.» حتی بر زبان آوردن این حرف هم حالم را بهتر می‌کرد. نگاهی به چشم‌های چِید انداختم. سرش را تکان داد و گفت: «پس نمی‌تونی با هیچ‌کس ازدواج کنی.»

با او موافقت کردم و گفتم: «شاید همین‌طور باشه. شاید ما هیچ وقت نتونیم به طور رسمی ازدواج کنیم، اما می‌تونیم کنار هم زندگی کنیم...»

- و چند تا بچه‌ی نامشروع برای خودتون داشته باشین.

با حالتی متشنج سر پا ایستادم و با مشت‌های گره کرده به چِید هشدار دادم که: «دیگه این حرف رو به زبون نیار.» بعد از او رو برگرداندم و به آتش خیره شدم.

چِید آهی کشید و گفت: «من چیزی نمی‌گم، اما بقیه چی؟ فیتز، فیتز، فیتز...» به راه افتاد و پشت سرم ایستاد و دست‌هایش را روی شانه‌هایم انداخت و با لحن بسیار بسیار ملایمی گفت: «شاید بهتر باشه که بی‌خیالش بشی.»

دست‌هایی که روی شانه‌هایم گذاشته بود و آرامش صدایش باعث شد که خشم و عصبانیتم فروکش کند. دست‌هایم را بلند کردم و صورتم را پوشاندم و از لای انگشت‌هایم گفتم: «نمی‌تونم. من بهش نیاز دارم.»

- مالی به چی نیاز داره؟

یک مغازه‌ی شمع‌فروشی با چند کندوی عسل در حیاط پشتی آن، چند بچه و همسری مشروع و قانونی.

چید را متهم کردم که: «داری این کار رو برای شرود می‌کنی. می‌خوای کاری کنی که من مطابق خواست اون عمل کنم.»

دست‌هایش را از روی شانه‌هایم برداشت و صدای دور شدن قدم‌هایش و بعد پر شدن یک لیوان نوشیدن را شنیدم. با لیوان نوشیدنی‌اش به سمت صندلی خودش رفت و جلوی آتش روی آن نشست.

- متأسفم.

نگاهی به من انداخت و با لحنی هشدارگونه گفت: «فیتز شوالیه، یه روز دیگه گفتن متأسفم مشکلی رو حل نمی‌کنه. گاهی کشیدن خنجر از بدن یه نفر راحت‌تر از اینه که ازش بخوای حرفی که زدی رو فراموش کنه. حتی حرف‌هایی که در لحظه‌ی خشم و عصبانیت زده میشن.»

باز هم حرفم را تکرار کردم و گفتم: «متأسفم.» و او در جواب خیلی کوتاه گفت: «من هم.»

کمی بعد با تواضع پرسیدم: «چرا خواستی امشب من رو ببینی؟»

آهی کشید و گفت: «فورج‌زده‌ها. جنوب غرب باک‌کیپ.»

حالم بد شد و گفتم: «فکر کردم دیگه نیازی نیست اون کار رو بکنم. وقتی وِریتی من رو فرستاد به کشتی تا باهاش ارتباط اسکیل برقرار کنم بهم گفت که شاید...»

- این موضوع ربطی به وِریتی نداره. یه گزارش به شرود رسیده و او هم درخواست کرده که به این مشکل رسیدگی کنیم. وِریتی همین حالا هم مسئولیت‌های زیادی روی دوششه. فعلاً نمی‌خوایم با هیچ کار دیگه‌ای تمرکزش رو به هم بریزیم.

صورتم را دوباره در میان دست‌هایم گرفتم و از او خواهش کردم که:

«یعنی هیچ کس دیگه‌ای نیست که بتونه این کار رو انجام بده؟»

- فقط من و تو برای این‌کار آموزش دیدیم.

با خستگی گفتم: «منظورم تو نبود. از تو انتظار ندارم که دیگه این‌جور کارهایی رو انجام بدی.»

- واقعاً؟

سرم را بلند کردم و متوجه شدم که نگاهش دوباره خشمگین شده بود.

- پسره‌ی گستاخ! فکر می‌کنی تمام طول تابستون وقتی تو روی روریسک بودی کی فورج‌زده‌ها رو از این‌جا دور نگه می‌داشت، فیتز؟ فکر می‌کنی چون تو دوست نداری این‌کارها رو انجام بدی نیاز به انجام این کارها هم از بین میره؟

بیش از هر وقت دیگری احساس شرم و خجالت می‌کردم. نگاهم را از چهره‌ی خشمگین او برداشتم و گفتم: «اوه، چید. متأسفم.»

- متأسفی که نمی‌خوای این کار رو بکنی؟ یا متأسفی که فکر کردی من دیگه عرضه‌ی این کارها رو ندارم؟

ناگهان با همه‌ی حرف‌های او موافقت کردم و گفتم: «به خاطر هر دوتاش، به خاطر همه چیز. خواهش می‌کنم، چید، اگه یه نفر دیگه از آدم‌هایی که برام اهمیت دارن از دستم عصبانی بشن دیگه نمی‌تونم تحمل کنم.»

سرم را بلند کردم و آنقدر به او خیره شدم تا اینکه مجبور شد به چشم‌هایم نگاه کند. دستی به ریشش کشید گفت: «این فصل تابستون به هر دوی ما خیلی سخت گذشت. دعا کن اِل چنان طوفان‌هایی راه بندازه که شر کشتی‌های سرخ برای همیشه از سرمون رفع بشه.»

برای مدتی هر دو ساکت ماندیم و بعد چید گفت: «گاهی اینکه آدم برای پادشاهش بمیره راحت‌تر از اینه که زندگیش در اختیار خودش گذاشته بشه.»

به نشانه‌ی موافقت سرم را خم کردم. ادامه‌ی شب را به آماده کردن زهر گذراندیم تا هرچه زودتر دوباره کشتار برای پادشاهم را شروع کنم.

# فصل هیجدهم

## الدرینگ‌ها

پاییز سومین سال جنگ با کشتی‌های سرخ برای ولیعهد وِریتی دوران تلخی بود. کشتی‌های او رویای او بودند و او تنها به آن‌ها امید بسته بود. باور داشت که می‌توانست سواحل خودش را از شر مهاجم‌ها خلاص کند و چنان در این کار موفق شود که حتی در طول شدیدترین طوفان‌های زمستانی هم بتواند سربازهایش را به سوی سواحل دشمن در مناطق جزیره‌نشین بفرستند. با وجود پیروزی‌های اولیه، کشتی‌های او هیچ‌وقت نتوانستند کنترل سواحلی که او مد نظر داشت را به دست بگیرند. در ابتدای زمستان ناوگان او پنج کشتی داشت که دو تای آن‌ها آسیب‌های جدی دیده بودند. یکی از کشتی‌های سالم کشتی سرخی بود که تعمیر شده و برای کمک به گشت‌زنی و محافظت از کشتی‌های تجاری به دریا فرستاده می‌شد. وقتی بالاخره بادهای پاییزی از راه رسیدند، تنها فرمانده یکی از کشتی‌ها آنقدر به مهارت خدمه و کیفیت کشتی خودش اطمینان داشت که حاضر بود به سواحل جزیره‌نشین‌ها حمله کند. بقیه‌ی فرماندهان پیشنهاد می‌کردند که دست‌کم یک زمستان را در کنار سواحل صخره‌ای خودمان به تمرین دریانوردی بپردازیم و در تابستان بعد هم تاکتیک‌های جنگی را تمرین کنیم و بعد به سراغ چنین اهداف بلندپروازانه‌ای برویم.

وِریتی نمی‌خواست کسی را بر خلاف میلش به جنگ بفرستد، اما ناامیدی خودش این موضوع را پنهان نکرد. او هنگام تجهیز تنها کشتی موافق حمله به خوبی ناامیدی خودش از بقیه‌ی کشتی‌ها را نشان داد و برای کشتی ریونج[1]، که به تازگی این نام بر او گذاشته شده بود، تدارکات سخاوتمندانه‌ای در نظر گرفت. خدمه‌ی دستچین شده توسط فرمانده‌ی کشتی هم به‌طور

---

۱- Revenge: به معنای انتقام.

کامل مجهز شدند و هر زرهی که انتخاب می‌کردند به آن‌ها داده شده و جدیدترین و بهترین سلاح‌های موجود در اختیارشان گذاشته شد. هنگام اعزام کشتی چیزی شبیه یک مراسم تشریفاتی برگزار شد و حتی شاه شرود هم، با وجود وضعیت وخیم سلامتی، در آن حاضر شد. ملکه شخصا چند پر مرغ دریایی را به تیرک کشتی آویزان کرد، چون گفته می‌شود که با این کار کشتی سریع و سلامت به خانه باز خواهد گشت. هنگام حرکت ریونج، مردم به افتخار فرمانده و خدمه‌ی کشتی هیاهویی برپا کردند و آن شب به افتخار آن‌ها جشن گرفتند.

یک ماه بعد، خبر رسید که یک کشتی با مشخصاتی شبیه ریونج در میان آب‌های آرام جنوب سرزمین شش دوک‌نشین دست به دزدی و غارت زده و بازرگان‌های بینگ‌تاون و چالسد را به حال و روز بدی انداخته است. این خبر تنها خبری بود که در مورد کشتی ریونج، فرمانده و خدمه‌ی آن به باک‌کیپ رسید، خبری که باعث ناراحتی و اندوه وِریتی شد. عده‌ای تقصیر را به گردن مهاجرهای جزیره‌نشینی می‌انداختند که به عنوان خدمه در کشتی کار می‌کردند، اما تعداد خدمه‌ی دوک‌نشین و جزیره‌نشین در آن کشتی تقریباً برابر بود و خود فرمانده هم درست در شهر باک‌کیپ بزرگ‌شده بود. این اتفاق به غرور وِریتی و رهبری او بر مردم ضربه‌ی مهلکی وارد کرد. برخی اعتقاد دارند در همان شرایط بود که او تصمیم گرفت به امید پیدا کردن راه‌حلی نهایی خودش را قربانی کند.

* * *

فکر کنم دلقک او را متقاعد کرده بود. دلقک در باغ روی بام برج ساعات زیادی را با کتریکن می‌گذراند و از صمیم قلب کاری که کتریکن در آن‌جا انجام داده بود را تحسین می‌کرد. انسان می‌تواند با تعریف و تمجیدهای صادقانه حسن نیت زیادی را به خودش جلب کند. تا اواخر فصل تابستان دلقک نه تنها می‌توانست کتریکن و زنان اطرافش را با اداهای خودش

بخنداند، بلکه توانسته بود او را متقاعد کند که به طور مداوم به اقامتگاه پادشاه سر بزند. از آن‌جا که کتریکن ملکه‌ی آینده بود می‌توانست از خلق و خوی تند والاس در امان باشد. کتریکن شخصاً مسئولیت آماده کردن داروهای نیروبخش شاه شرود را بر عهده گرفت و به نظر می‌رسید با مراقبت و توجه او برای مدتی حال پادشاه بهتر شد. فکر کنم وقتی دلقک متوجه شد که اصرار به من یا وِریتی هیچ فایده‌ای ندارد به سراغ کتریکن رفته و از او کمک گرفته بود.

عصر یکی از روزهای سرد پاییزی بود که کتریکن برای اولین بار این موضوع را با من در میان گذاشت. با او به باغ روی بام رفته بودم و به او کمک می‌کردم تا چند دسته کاه را دور گل و گیاه‌های ظریف‌تر ببندد تا بهتر بتوانند برف‌های زمستانی را تحمل کنند. این کار به اصرار پِیشنس انجام می‌شد و پشت سر ما خود او و لِیسی هم داشتند همین کار را برای چند بوته گل شقایق انجام می‌دادند. پِیشنس حالا به مشاور ملکه کتریکن در زمینه‌ی امور مربوط به گل و گیاه تبدیل شده بود، البته مشاوری بسیار خجالتی. رزماری کوچک هم کنار دستم بود و هر وقت لازم داشتیم ریسمانی به دستمان می‌داد. دو سه نفر از زنان همنشین کتریکن هم خودشان را بقچه‌پیچ کرده و روی پشت بام مانده بودند، اما آن‌ها به آن سوی باغ رفته و سرگرم حرف زدن با هم بودند. کتریکن بقیه‌ی زن‌ها را مرخص کرد تا بروند و کنار شومینه‌هایشان بنشینند، چون داشتند از سرما به خود می‌لرزیدند و مدام انگشت‌هایشان را با نفسشان گرم می‌کردند. دست‌های لختم، و همین‌طور گوش‌هایم، تقریباً بی‌حس شده بودند، اما به نظر می‌رسید کتریکن کاملاً راحت باشد. همین طور جای وِریتی هم در کنج ذهن من کاملاً راحت بود. بعد از اینکه وِریتی متوجه شد که من باز هم تنها به شکار فورج‌زده‌ها می‌روم اصرار کرد که دوباره با هم ارتباط ذهنی برقرار کنیم. دیگر به ندرت حضور او را در پس ذهنم احساس می‌کردم. با این حال وقتی تکه‌ای کاه را اطراف یک

گیاه گرفته بودم و کتریکن داشت ریسمانی را اطراف آن می‌پیچید از من پرسید که در مورد الدرلینگ‌ها چه می‌دانم و با شنیدن این سؤال احساس کردم که وِریتی در پس ذهنم از جا پرید.

صادقانه گفتم: «بانو ملکه، اطلاعات کمی دارم.» و بعد دوباره به خودم قول دادم که کار بررسی دست‌نوشته‌ها و طومارهایی که از وِریتی گرفته و مدت‌ها پشت گوش انداخته بودم را پیگیری کنم.

- چطور؟

- خب، راستش مطالب کمی در مورد اون‌ها نوشته شده. به نظرم زمانی اطلاعات مربوط به اون‌ها انقدر همه‌گیر بوده که دیگه نیازی به نوشتنش نبوده. مطالب کمی هم که در موردشون نوشته شده خیلی جسته و گریخته‌ست و درست جمع‌آوری نشده. باید یه پژوهش‌گر باشه تا بتونه تمام مطالب به جا مونده رو بررسی کنه و...

با لحن تندی پرسید: «پژوهش‌گری مثل دلقک؟ به نظر میاد اون بیشتر از هر کس دیگه‌ای در مورد الدرلینگ‌ها اطلاعات داره.»

- خب، دلقک خیلی به مطالعه علاقه داره و می‌دونین...

- بحث در مورد دلقک رو تموم کن. می‌خوام با تو در مورد الدرلینگ‌ها حرف بزنم.

با شنیدن لحن صدایش جا خوردم، اما متوجه شدم که دوباره با همان چشم‌های خاکستری به دریا خیره شده بود. قصد نداشت مرا سرزنش کند یا رفتار تندی از خودش نشان بدهد. فقط می‌خواست به هدفش برسد. متوجه شدم که در طول چندماهی که روی کشتی کار می‌کردم اعتماد به نفس او بیشتر شده و شخصیتش بیشتر شبیه ملکه‌ها شده بود.

با تردید گفتم: «من اطلاعات کمی دارم.»

- من هم همین‌طور. بذار ببینیم اطلاعاتی که داریم با هم همخونی داره یا نه. اول من شروع می‌کنم.

- هرطور میل شماست، ملکه‌ی من.

گلویش را صاف کرد و گفت: «مدت‌ها پیش، مهاجم‌هایی از دریا قلمروی شاه ویزدام رو محاصره می‌کنن. وقتی تمام امیدهای او ناامید میشه و می‌ترسه که شاید تابستان سال بعد، وقتی هوا دوباره آروم بشه، کار سرزمین شش دوک‌نشین و خاندان فارسیر هم به پایان برسه با خودش تصمیم می‌گیره که در طول سرمای زمستان به دنبال مردم افسانه‌ای، یعنی الدرلینگ‌ها، بگرده. تا این‌جای کار با من موافقی؟»

- تا حد زیادی بله. طبق داستان‌هایی که من شنیدم اون‌ها مردم نبودن، بلکه موجوداتی تقریباً شبیه خدایان بودن. مردم سرزمین شش دوک‌نشین هم همیشه معتقد بودن که ویزدام یه فرد متعصب مذهبی بوده و در این زمینه هم به عنوان یه دیوونه و مجنون بهش نگاه می‌کردن.

- مردم اغلب آدم‌هایی که اهل شور و شوق باشن و چشم‌اندازی به آینده داشته باشن رو دیوونه و مجنون خطاب می‌کنن. خب، بذار ادامه بدم. یه روز پاییزی ویزدام، در حالی که فقط می‌دونسته الدرلینگ‌ها در منطقه‌ی رِین‌وایلدز، جایی پشت بلندترین کوه قلمروی کوهستان سکونت دارن، از قلعه‌ی خودش بیرون می‌زنه و موفق میشه به نحوی اون‌ها رو پیدا کنه و باهاشون متحد بشه. بعد به باک‌کیپ بر می‌گرده و به کمک الدرلینگ‌ها مهاجم‌ها و غارت‌گرها رو از سواحل سرزمین شش دوک‌نشین دور می‌کنه. دوباره صلح و آرامش برقرار و تجارت شروع میشه و الدرلینگ‌ها هم قسم می‌خورن که اگه دوباره به کمک اون‌ها نیاز باشه حتماً برمی‌گردن. هنوز هم با من موافقی؟

- باز هم تا حد زیادی بله. شنیدم که خیلی از شاعرها و آوازخون‌ها میگن پایان ماجرا در داستان‌های قهرمانی همیشه به همین ترتیبه. همیشه الدرلینگ‌ها قول میدن که اگه دوباره به کمکشون نیاز بود حتماً برمی‌گردن. حتی عده‌ای از اون‌ها قسم می‌خورن که اگه لازم باشه حاضرن برای کمک از گور خودشون بیرون بیان.

پیشنس روی پاشنه‌ی پاهایش به عقب رفت و ناگهان گفت: «در واقع، خود ویزدام دیگه هیچ‌وقت به باک‌کیپ برنگشت. الدرلینگ‌ها رفتن سراغ دخترش، شاهزاده مایندفول[1]، و با او پیمان اتحاد بستن.»

- شما این رو از کجا می‌دونین؟

پیشنس شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «یکی از آوازخون‌های پیر پدرم همیشه داستان رو این‌طوری تعریف می‌کرد.» بعد بی‌اعتنا دوباره مشغول بستن ریسمان به دور لایه‌های کاه شد و کمی با خودش فکر کرد. باد رشته‌ای از موهایش را باز کرد و مانند توری روی صورتش انداخت. از میان تارهای رنگ‌پریده‌ی این تور نگاهی به من انداخت و گفت: «مهم نیست در مورد قول الدرلینگ‌ها برای برگشت چه داستان‌هایی گفته شده. اگه پادشاه یه بار به دنبال اون‌ها گشته و اون‌ها هم قبول کردن که بهش کمک کنن، به نظرت اگه یه پادشاه یا یه ملکه‌ی دیگه ازشون درخواست کمک کنه موافقت نمی‌کنن؟»

با اکراه گفتم: «شاید.» با خودم فکر کردم که شاید ملکه دلتنگ سرزمین مادری‌اش شده و به دنبال بهانه‌ای می‌گردد تا سری به آن‌جا بزند. بین مردم شایعاتی در مورد باردار نشدن او مطرح شده بود. هرچند حالا دیگر زن‌های درباری زیادی همنشین او بودند، اما او با هیچ‌کدام صمیمی نبود و هیچ دوست واقعی نداشت. با خودم فکر کردم شاید از سر تنهایی این حرف را می‌زند.

- به نظرم...

مکث کردم و در این فکر بودم که چه جواب دلسردکننده‌ای به او بدهم.

- بهش بگو باید بیاد و در مورد این موضوع با من صحبت کنه. دوست دارم بدونم دیگه به چه اطلاعاتی دست پیدا کرده.

وِریتی با هیجان این پیام را به ذهنم منتقل کرد و با دریافت آن خود من هم بی‌قرار شدم و گفتم: «به نظرم بهتره این ایده رو با ولیعهد مطرح کنین و موضوع رو با ایشون در میون بگذارین.»

---

۱- Mindful: به معنای هشیار و بافکر.

برای مدتی طولانی ساکت ماند. بعد با صدای آرامی که تنها به گوش من می‌رسید گفت: «به نظرم بهتره این کار رو نکنم، چون با خودش فکر می‌کنه این هم یکی دیگه از حماقت‌های منه. یکم از حرف‌هام رو گوش می‌کنه و بعد به نقشه‌های روی دیوارش خیره میشه یا شروع می‌کنه به جابجا کردن وسایل روی میزش و منتظر می‌مونه که حرفم تموم بشه تا بعدش یه لبخند بزنه و من رو بفرسته پی کارم. دوباره همین‌طور میشه.»

هنگام گفتن جمله‌ی آخر صدایش گرفت. موهایش را از روی صورتش کنار زد و دستش را روی چشم‌هایش کشید. رویش را از من برگرداند و دوباره نگاهی به دریا انداخت و درست مثل وِریتی، در مواقعی که مشغول اسکیل بود، به دوردست‌ها خیره شد.

- داره گریه می‌کنه؟

نمی‌توانستم آزردگی خودم را از این غافلگیری وِریتی پنهان کنم.

- بیارش پیش من. همین‌حالا! سریع!

- بانو ملکه؟

- یه لحظه لطفاً.

کتریکن رویش را برگرداند و وانمود کرد که در حال خاراندن بینی‌اش است، اما من می‌دانستم که داشت اشک‌هایش را پاک می‌کرد.

بعد از چند لحظه کمی با او صمیمی‌تر شدم و گفتم: «کتریکن؟ بیاین بریم پیشش و این موضوع رو باهاش در میون بذاریم. همین حالا بریم. من هم باهاتون میام.»

بدون اینکه رویش را به سمت من برگرداند با تردید گفت: «به نظرت این ایده احمقانه نیست؟»

به خودم یادآوری کردم که نمی‌خواستم دروغ بگویم.

- به نظرم با توجه به شرایط فعلی باید هر راهی برای دریافت کمک رو در نظر بگیریم.

وقتی این حرف را بر زبان آوردم متوجه شدم که خودم واقعاً به آن باور

داشتم. مگر غیر از این بود که چید و دلقک هم به همین ایده اشاره، یا بهتر است بگویم اصرار، کرده بودند؟ شاید کوته‌فکری از من و وِریتی بود.

کتریکن نفس لرزانی کشید و گفت: «پس، باید این کار رو بکنیم. اما... تو باید پشت در اتاقم منتظر بمونی. می‌خوام برم و چندتا طومار رو بردارم تا بهش نشون بدم. خیلی زود میام بیرون.»

بعد رو به پِیشنس کرد و با صدای بلندتری گفت: «بانو پِیشنس، میشه ازتون بخوام برای من کار این گل‌ها رو هم تموم کنین؟ یه کار دیگه برام پیش اومده که باید انجام بدم.»

- البته، بانو ملکه. با کمال میل.

با هم از باغ خارج شدیم و من پشت در اقامتگاه او منتظر ماندم و این انتظار کمی بیشتر از «خیلی زود» طول کشید. وقتی در باز شد خدمتکار کوچک کتریکن، رزماری، هم پشت سرش بیرون آمد و اصرار داشت که طومارها را برایش بیاورد. کتریکن دست‌های خاکیش را شسته، لباس‌هایش را عوض کرده، به خودش عطر زده، موهایش را مرتب کرده و جواهراتی که وِریتی موقع خواستگاری برایش فرستاده بود را پوشیده بود. نگاهی به او انداختم و لبخند محتاطانه‌ای بر لبش نشست.

- بانو ملکه، واقعاً شگفت زده شدم!

- تو هم مثل ریگال خیلی چاپلوسی می‌کنی.

بعد از این حرف گونه‌های کتریکن سرخ شدند و سریع در راهرو به راه افتاد.

- این لباس‌ها رو فقط برای این پوشیده که بیاد و با من حرف بزنه؟

- این لباس‌ها رو پوشیدن تا... شما رو جذب کنن.

چطور ممکن بود کسی که کاملاً از ذهن و رفتار مردها خبر داشت تا این حد از زن‌ها بی‌خبر باشد؟

- شاید زیاد وقت نداشته تا با اون‌ها آشنا بشه!

ذهنم را به روی این افکار بستم و با عجله پشت سر ملکه به راه افتادم. درست وقتی به اتاق مطالعه‌ی وِریتی رسیدیم چریم داشت با یک بغل لباس چرک از اتاق خارج می‌شد. کمی عجیب به نظر می‌رسید، اما وقتی وارد اتاق شدیم فهمیدم که ماجرا چه بود. وِریتی پیراهن کتانی لطیف آبی‌رنگی به تن داشت و بوی اسطو خدوس و سدر هوای اتاق را مطبوع کرده بود. این بو مرا به یاد صندوقچه‌ی لباس می‌انداخت. موها و ریشش را تازه مرتب کرده بود، چون می‌دانستم که موهایش بیش از چند دقیقه در آن حالت باقی نمی‌ماندند. وقتی کتریکن با خجالت جلو رفت تا به شوهرش تعظیم کند، بعد از چندین ماه نگاه دقیقی به وِریتی انداختم. ارتباط اسکیل در طول آن تابستان دوباره بدنش را ضعیف کرده بود. شانه‌های پیراهنش کمی پف کرده و بالا ایستاده بود و حالا دیگر نصف موهای مرتبش خاکستری شده بودند. همچنین خطوطی اطراف چشم‌ها و دهانش بود که قبلاً هیچ وقت متوجه آن‌ها نشده بودم.

- یعنی انقدر سر و وضعم خرابه؟

- برای اون، نه!

وریتی دست کتریکن را گرفت و او را برد تا روی نیمکتی نزدیک شومینه کنارش بنشیند و در همین حین کتریکن با عطشی شبیه عطش اسکیل در وِریتی به او خیره شده بود. کتریکن انگشت‌هایش را دور دست وِریتی پیچیده بود و وقتی وِریتی دست او را بالا برد تا ببوسد من نگاهم را از آن‌ها برگرداندم. شاید وِریتی در مورد حساسیت اسکیل حق داشت. احساس کتریکن مانند خشم خدمه‌ی کشتی در هنگام مبارزه سرتاپای وجودم را گرفت.

لرزشی از شدت حیرت و شگفتی را در وجود وِریتی احساس کردم و بعد او با لحن خشنی به من دستور داد که: «ذهنت رو بپوشون.» به این ترتیب ذهن من ناگهان تنها شد. لحظه‌ای بی‌حرکت ماندم. خروج ناگهانی او از ذهنم

باعث سرگیجه‌ام شده بود. بی اختیار با خودم گفتم: «واقعاً تا حالا همچین حسی رو تجربه نکرده بود.» و بعد خوشحال شدم که این فکر تنها در ذهن خودم باقی ماند.

- سرورم، می‌خواستم یکی دو دقیقه از وقتتون رو برای... مطرح کردن یه ایده بگیرم.

چشم‌های کتریکن حین صحبت روی چهره‌ی وِریتی می‌چرخید. وِریتی موافقت کرد و گفت: «حتماً.» و بعد به من نگاهی انداخت و پرسید: «فیتز شوالیه، تو هم مایلی به ما ملحق بشی؟»

- هر طور میل شماست، قربان.

روی چهارپایه‌ای آن طرف شومینه نشستم. رزماری هم آمد و با یک بغل طومار کنار دستم ایستاد. با خودم گفتم احتمالاً دلقک آن طومارها را از اتاق من کش رفته بود. اما وقتی کتریکن شروع به صحبت کرد یکی یکی طومارها را گرفت و باز کرد تا برای حرف‌هایش سند بیاورد. و آن‌وقت بود که متوجه شدم تمام طومارها، بدون استثنا، نه به الدرلینگ‌ها بلکه به قلمروی کوهستان مربوط می‌شدند.

- احتمالاً به خاطر دارین که شاه ویزدام اولین نفر از خاندان اشرافی سرزمین شش دوک‌نشین بود که به قلمروی ما... یعنی قلمروی کوهستان اومد و هدفش هم چیزی نبود به جز جنگ با ما. به خاطر همین شاه ویزدام در تاریخ ما به خوبی شناخته شده‌ست. این طومارها کپی طومارهایی هستن که در دوران او نوشته شدن و به اقدامات و سفرهای او در قلمروی کوهستان مربوط میشن، پس میشه گفت که به طور غیرمستقیم با الدرلینگ‌ها هم ارتباط دارن.

کتریکن آخرین طومار را باز کرد. من و وِریتی هر دو با تعجب به جلو خم شدیم. یک نقشه! نقشه‌ای که با گذر زمان محو شده و کپی‌برداری ضعیفی از آن شده بود. اما در هر صورت یک نقشه بود. نقشه‌ای از قلمروی کوهستان که

چند مسیر و گذرگاه و چند خط درهم و برهم به سوی سرزمین‌های آن سوی کوهستان بر روی آن مشخص شده بود.

- یکی از مسیرهایی که روی این نقشه مشخص شده باید به سرزمین الدرلینگ‌ها برسه. من مسیرهای قلمروی کوهستان رو بلدم، اما این مسیرها جاده‌ی تجاری نیستن و به هیچ روستایی نمی‌رسن و تا جایی که من می‌دونم در حال حاضر به هیچ کدوم از مسیرهای فعلی متصل نشدن. این‌ها مسیرها و گذرگاه‌های قدیمی هستن. در ضمن، اگر این نقشه‌ی مسیرهایی که شاه ویزدام طی کرده نیست، پس چه دلیلی داشته که اون‌ها رو داخل این طومارها بکشن؟

- یعنی ممکنه به همین سادگی باشه؟

وِریتی سریع از جایش بلند شد و رفت و با شمع‌دانی برای روشن کردن صفحه‌ی نقشه برگشت. با احتیاط و علاقه کاغذ پوست گوسفند را با دست‌هایش صاف کرد و روی آن خم شد.

در مخالفت با حرف‌های کتریکن گفتم: «چند مسیر مشخص شده که همه به رین‌وایلدز می‌رسن. البته اگه این محوطه‌ی سبزرنگ همون رین‌وایلدز باشه. به نظر می‌رسه انتهای هیچ کدوم از مسیرها به جای خاصی نمی‌رسه. از کجا باید بفهمیم که کدوم مسیر درسته؟»

کتریکن گفت: «شاید تمام این مسیرها به الدرلینگ‌ها می‌رسن. چه دلیلی داره که اون‌ها خودشون رو به یه منطقه محدود کنن؟»

وِریتی نگاهش را از روی نقشه برداشت و صاف ایستاد و گفت: «نه! دست‌کم انتهای دو مسیر یه علامت زده شده که الان چیز زیادی ازش مشخص نیست. جوهر لعنتی محو شده، اما قبلاً اینجا یه چیزی بوده. باید بفهمم چی بوده.»

حتی کتریکن هم از شور و هیجان صدای وِریتی شگفت‌زده شده بود. غافلگیر شده بودم. انتظار داشتم که وِریتی با ادب و احترام به صحبت‌های

کتریکن گوش کند، نه این که چنین از صمیم قلب مهر تأیید بر ایده‌ی او بزند. ناگهان وِریتی بلند شد و شروع به قدم زدن در اطراف اتاق کرد. انرژی اسکیل او مانند گرمای شومینه در اتاق می‌پیچید.

- طوفان‌های زمستانی دارن شروع میشن. یا دست‌کم تا همین روزهاست که شروع بشن. اگه سریع، در عرض چند روز آینده، راه بیافتم می‌تونم تا وقتی که این مسیرها هنوز قابل استفاده هستن خودم رو به قلمروی کوهستان برسونم. از اون‌جا می‌تونم راهم رو باز کنم و به... هرچیزی که اون طرف کوهستانه برسم. شاید بتونم تا شروع فصل بهار با کمکی که بهش نیاز داریم به این‌جا برگردم.

زبانم بند آمده بود و کتریکن وضعیت را بدتر کرد.

- سرورم، منظورم این نبود که شما به اون‌جا برید. شما باید همین‌جا بمونید. این من هستم که باید برم. من کوهستان رو خوب می‌شناسم و توی مسیرهای کوهستانی بزرگ شدم. شما ممکنه نتونین از اون‌جا جون سالم به در ببرین. در این مورد من هستم که باید نقش سکریفایس رو داشته باشم.

اینکه می‌دیدم زبان وِریتی هم مثل من بند آمده بود خیالم را راحت می‌کرد. شاید وِریتی، با شنیدن این حرف‌ها از زبان کتریکن، متوجه می‌شد که انجام چنین کاری غیرممکن بود. وِریتی به آرامی سرش را تکان داد و دست‌های او را در دست گرفت و با حالتی موقرانه با او نگاه کرد و گفت: «ملکه‌ی من...» بعد آهی کشید و ادامه داد: «خود من باید این کار رو بکنم. من بارها سرزمین شش دوک‌نشین و خود تو رو ناامید کردم. وقتی تازه به اینجا اومدی تا ملکه بشی حوصله‌ی حرف‌هایی که در مورد سکریفایس می‌زدی رو نداشتم. فکر می‌کردم که این یه رویای آرمانی دخترونه باشه. اما این‌طور نیست. ما در این‌جا حرفی در این مورد نمی‌زنیم، اما احساسش می‌کنیم. این چیزیه که من از پدر و مادرم یاد گرفتم. یاد گرفتم که همیشه سرزمین شش دوک‌نشین مهم‌تر از منه. سعی کردم این‌کار رو بکنم. اما حالا می‌بینم

که همیشه دیگران رو به جای خودم فرستادم. واقعیت اینه که من فقط نشستم و اسکیل کردم و شما حالا می‌تونین ببینین که این کار چه بهایی برای من داشته. اما من سربازها و دریانوردهایی رو به جلو فرستادم تا جون خودشون رو در راه سرزمینشون فدا کنن. حتی برادرزاده‌ی خودم هم به خواست من مجبور شده که دست به کشت و کشتار بزنه. اما با وجود تمام افرادی که فرستادم تا خودشون رو قربانی کنن، سواحل ما هنوز امن نیستن. حالا انجام این کار سخت آخرین فرصت ماست. درسته که ملکه‌ی خودم رو برای انجام این کار بفرستم؟»

- شاید...

صدای کتریکن از سر تردید گرفت. رویش را به سمت آتش برگرداند و گفت: «شاید بهتر باشه که با هم بریم!»

وِریتی به فکر فرو رفت. واقعاً داشت به این موضوع فکر می‌کرد و کتریکن هم متوجه شد که او درخواستش را جدی گرفته بود. لبخندی روی لبش نقش بست، اما وقتی وِریتی به آرامی سرش را تکان داد لبخند کتریکن هم محو شد.

- جرأت این کار رو ندارم. یه نفر باید اینجا بمونه. کسی که من بهش اعتماد داشته باشم. شاه شرود.... پدرم حالش خوب نیست. نگرانش هستم. نگران سلامتیش. وقتی من از این‌جا میرم و پدرم مریضه یه نفر دیگه باید باشه که جای من رو پر کنه.

کتریکن نگاهش را برگرداند و با ناراحتی گفت: «من ترجیح میدم با شما بیام.»

وِریتی با نوک انگشتانش چانه‌ی او را گرفت و صورتش را بلند کرد تا بتواند به چشم‌های او نگاه کند و من با دیدن این صحنه نگاهم را از آن‌ها برداشتم.

- می‌دونم. این یه فداکاریه که من ازت می‌خوام انجامش بدی، اینکه وقتی ترجیح میدی بری رضایت بدی که بمونی، که به خاطر سرزمین شش دوک‌نشین دوباره تنهایی رو تحمل کنی.

انرژی کتریکن از او گرفته شد. در حالی که در برابر خواست وِریتی سر خم می‌کرد شانه‌هایش شل شدند و افتادند. وِریتی او را گرفت و به سوی خودش کشید و من از جا بلند شدم. دست رزماری را گرفتم و آن‌ها را تنها گذاشتیم.

آن روز عصر درون اتاقم نشسته و با تأخیر زیادی بالاخره مشغول بررسی برگه‌ها و طومارها بودم که پسربچه‌ای در اتاقم را کوبید.

- پادشاه مایل هستن شما رو یک ساعت بعد از شام ببینن.

این تنها پیامی بود که پسرک به من داد. اضطراب و نگرانی وجودم را گرفت. از آخرین ملاقات ما دو هفته می‌گذشت. نمی‌خواستم دوباره با پادشاه روبرو شوم. اگر هدفش از این ملاقات این بود که بگوید از من انتظار دارد از سِلریتی خواستگاری کنم نمی‌دانستم چه جوابی باید به او می‌دادم یا چه کار باید می‌کردم. نگران بودم که مبادا کنترل خودم را از دست بدهم. با قاطعیت یکی از طومارهای مربوط به الدرلینگ‌ها را برداشتم و شروع به مطالعه کردم. هیچ فایده‌ای نداشت. تنها چیزی که می‌دیدم مالی بود.

بعد از ماجرای آن روز در ساحل چند شب با او ملاقات‌های کوتاهی داشتم، اما مالی دیگر نمی‌خواست در مورد سِلریتی با من حرفی بزند. از جهتی این موضوع باعث آرامشم می‌شد. اما او دیگر در مورد چیزهایی که بعد از ازدواج از من می‌خواست و بچه‌هایی که در آینده به دنیا می‌آوردیم با من شوخی نمی‌کرد. او بدون اینکه چیزی بگوید امید به اینکه روزی با من ازدواج کند را از دست داده بود. اگر فکر کردن به این موضوع را متوقف می‌کردم از شدت غم و اندوه دیوانه می‌شدم. البته مالی مرا سرزنش نمی‌کرد، چون می‌دانست که در مورد این موضوع هیچ اختیاری نداشتم. حتی نمی‌پرسید که قرار بود چه اتفاقی برای رابطه‌ی ما بیافتد. به نظر می‌رسید او هم مثل نایت‌آیز فقط در لحظه زندگی می‌کرد. او هر شبی که با هم می‌گذراندیم را به عنوان چیز کاملی در نظر می‌گرفت و به این که آیا دوباره چنین شبی پیش خواهد آمد یا نه فکر نمی‌کرد. احساس می‌کردم ناامید نبود، بلکه خودش را

https://t.me/libraryVellichor

کنترل می‌کرد و قاطعانه تصمیم گرفته بود که آن‌چه در حال حاضر داشتیم را به خاطر آن‌چه ممکن بود فردا نداشته باشیم از دست ندهد. من لیاقت عشق چنین قلب وفاداری را نداشتم.

وقتی گرم و راحت در کنار او می‌خوابیدم و بوی عطرش به مشامم می‌خورد، این قدرت او بود که از ما محافظت می‌کرد. او نه قدرت اسکیل داشت و نه قدرت ویت. جادوی مالی از نوع دیگری بود و او تنها با اراده‌اش آن را به کار می‌گرفت. وقتی آخر شب درِ اتاقش را بعد از ورود من پشت سرم می‌بست و قفل می‌کرد، درون اتاقش جهان و دورانی را خلق می‌کرد که فقط به ما تعلق داشت. اگر چشم و گوش بسته زندگی و خوشبختی‌اش را به دست من می‌سپرد برایم غیر قابل تحمل بود، اما این وضعیت از آن هم بدتر بود. او باور داشت که باید بالاخره به خاطر علاقه به من هزینه‌ی گزافی بپردازد و با این حال مرا ترک نمی‌کرد. من هم آنقدر دل و جرأت نداشتم که از او رو برگردانم و به او اجازه بدهم که به دنبال زندگی شادتری بگردد. در تنهاترین ساعات زندگی‌ام، وقتی با کیسه‌ای پر از نان‌های مسموم در مسیرهای اطراف باک‌کیپ می‌رفتم، خودم را یک بزدل می‌دانستم، چیزی بدتر از یک دزد یا راهزن. یک بار به وِریتی گفتم که نمی‌توانم برای تغذیه‌ی بدن خودم انرژی و توان یک انسان دیگر را از او بگیرم و این کار را نخواهم کرد. با این حال، هر روز با مالی همین کار را می‌کردم. انگشت‌هایم شل شدند و طومار الدرلینگ‌ها روی زمین افتاد. فضای اتاقم ناگهان گرفته و خفه شد. میزها و طومارهایی که می‌خواستم بخوانم را کنار زدم. هنوز یک ساعت به شام مانده بود که سوی اتاق پیشنس رفتم.

مدتی می‌شد که با او ملاقات نکرده بودم. اما به نظر می‌رسید، به جز لایه‌ی اولیه‌ی آشغال‌هایی که خلق و خوی او را در آن لحظه نشان می‌دادند، فضای اتاق نشیمن او هیچ‌وقت تغییر نمی‌کرد. آن روز هم استثنا نبود. گیاه‌های جمع‌آوری شده‌ی پاییزی که دسته دسته از همه‌جا آویزان بودند تا

خشک شوند و عطر و بوی آن‌ها اتاق را پر کرده بود. مدام سرم را خم می‌کردم تا به شاخ و برگ‌های آویزان از سقف نخورم و احساس می‌کردم که در میان علف‌زاری وارونه قدم می‌زدم. به محض ورود از پِیشنس گله کردم و گفتم: «این‌ها رو یکم پایین آویزون کردی.»

- نه. تو یکم زیادی قدت بلند شده. پاشو صاف بایست یه نگاه بهت بندازم.

همین کار را کردم، هرچند با این کار سرم به یک دسته نعنای تند خورد.

- خب، حداقل پاروزدن و کشتن آدم‌ها در طول فصل تابستون برای سلامتیت خوب بوده. حالت خیلی بهتر از اون پسربچه‌ی مریضیه که زمستون سال گذشته به دیدن من اومد. بهت که گفتم اون دمنوش‌های گیاهی واقعاً تأثیر خوبی دارن. حالا که انقدر قدت بلند شده پس ممکنه بتونی بهم کمک کنی که بقیه‌ی دسته‌ها رو هم آویزون کنم.

بدون اتلاف وقت به کار گرفته شدم و شروع کردم به بستن طناب به دیوارکوب‌ها و تاقچه‌ها و تیرک‌های اطراف تخت و هر چیز دیگری که می‌شد به آن طناب بست. بعد یکی یکی دسته‌های گل و گیاه را به آن‌ها آویزان کردم. پِیشنس مرا مجبور کرد که از یک صندلی بالا بروم تا چند شاخه‌ی درخت گل حنا را از سقف آویزان کنم و در حین انجام این کار گفت: «چرا دیگه مثل قبل پیش من ناله نمی‌کنی که دلت برای مالی تنگ شده؟»

تمام تلاشم را کردم تا خودم را بی‌خیال نشان بدهم و لحظه‌ای بعد در جواب پرسیدم: «مگه فایده‌ای داره؟»

- نه.

لحظه‌ای مکث کرد و در فکر فرو رفت. یک برگ دیگر به دستم داد و وقتی داشتم آن‌ها را به طناب می‌بستم گفت: «این یه برگ‌نقطه‌ای هست. خیلی تلخه. میگن جلوی بارداری زن‌ها رو می‌گیره. اما این‌طور نیست. حداقل هیچ اطلاعات قابل اعتمادی در موردش وجود نداره. اما اگه یه زن برای مدت

طولانی از این گیاه بخوره حالش بد میشه.» کمی مکث کرد، طوری که انگار داشت به چیزی فکر می‌کرد و بعد گفت: «احتمالاً وقتی یه زن مریض باشه نمی‌تونه راحت باردار بشه. در هر صورت من این گیاه رو به هیچ کس، یا دست کم به عده‌ای که بهشون اهمیت میدم، پیشنهاد نمی‌کنم.»

بی اختیار با حالتی بی‌تفاوت گفتم: «پس چرا دارین خشکشون می‌کنین؟»

- غرغره کردن دمنوش این گیاه برای گلودرد خوبه. این رو مالی چَندلر، وقتی دیدم داره اون‌ها رو از باغ بانوان جمع می‌کنه، بهم گفت.

- که این‌طور.

برگ‌ها را به طناب بستم و آن‌ها را مانند بدن انسانی از طناب دار آویزان کردم. حتی بوی تلخی هم داشتند. با خودم فکر می‌کردم که وِریتی چطور می‌توانست از چیزی که درست جلوی چشم‌هایش بود بی‌خبر باشد؟ چرا خودم هیچ‌وقت به این موضوع فکر نکرده بودم؟ وحشت از چیزی که بقیه‌ی زن‌ها مشتاق آن بودند چقدر برای مالی سخت بود؟ پیشنس بیهوده آرزوی چه چیزی را داشت؟

- ... خزه دریایی، فیتز شوالیه؟

از جا پریدم و گفتم: «ببخشید؟»

- گفتم هر وقت بعد از ظهر آزاد بودی می‌تونی یه مقدار خزه دریایی برام جمع کنی؟ از اون مدل‌های سیاه و چین‌دار؟ این وقت از سال عطر و بوی خیلی زیادی دارن.

بی‌توجه در جواب گفتم: «سعیم رو می‌کنم.»

مالی تا چند سال باید نگران این موضوع می‌ماند؟ چقدر تلخی را باید تحمل می‌کرد؟

- داری به چی نگاه می‌کنی؟

- به هیچ چیز. چطور؟

- چون دوبار ازت خواستم که بیای پایین تا صندلی رو جابجا کنیم. می‌دونی، تمام این بسته‌ها رو باید آویزون کنیم.

- ببخشید. دیشب زیاد نتونستم بخوابم، به خاطر همین امروز زیاد سرحال نیستم.

در جوابم با لحن کنایه‌داری گفت: «درسته. باید سعی کنی از این به بعد شب‌ها بیشتر بخوابی. حالا بیا پایین و صندلی رو جابجا کن تا این نعناها رو هم آویزون کنیم.»

آن شب شام چندانی نخوردم. ریگال با چهره‌ای عبوس به تنهایی روی سکوی بلند نشسته بود. گروه تملق‌گوهای او درست پایین دست او دور یک میز نشسته بودند. نمی‌دانستم که چرا تصمیم گرفته بود تنها شام بخورد. قطعاً از نظر جایگاه این اختیار را داشت، اما چرا خود خواسته این انزوا را انتخاب کرده بود؟ او یکی از چاپلوس‌ترین آوازخوان‌هایی که به تازگی به باک‌کیپ آورده بود را فراخواند. بیشتر این آوازخوان‌ها اهل فارو بودند. همه‌ی آن‌ها صدای تو دماغی آن منطقه را به ارث برده بودند و اشعار حماسی بلندی می‌خواندند. این یکی آواز بلند بالایی در مورد ماجراجویی‌های پدربزرگ مادری ریگال خواند. تا جایی که می‌توانستم سعی کردم به آواز گوش ندهم. به نظر می‌رسید آواز در این مورد بود که پدربزرگ ریگال اسبی را تا سرحد مرگ دوانده بود تا بتواند گوزن بزرگی که یک نسل از شکارچیان از شکار آن عاجز بودند را از پا در بیاورد. آوازخوان از اسب شجاع و فداکاری که به خواست صاحبش تا سرحد مرگ دویده بود به نحو بی‌پایانی تعریف و تمجید می‌کرد، اما در مورد حماقت صاحب او به خاطر فدا کردن چنین اسبی برای یک مشت گوشت سفت و بدخوراک و چند تکه شاخ پوسیده هیچ حرفی نمی‌زد.

بوریچ کنارم ایستاد و گفت: «به نظر میاد حالت زیاد خوب نیست.»

من هم از پشت میز بلند شدم تا همراه با او از سالن خارج شوم.

- ذهنم خیلی مشغوله. باید همزمان به چیزهای زیادی فکر کنم. گاهی فکر می‌کنم اگه فرصت کافی برای فکر کردن به یک مشکل رو داشتم حتماً می‌تونستم حلش کنم و بعد می‌رفتم سراغ مشکل بعدی.

- همه همین فکر رو می‌کنن. اما این‌طور نیست. در لحظه به هر مشکلی که می‌تونی رسیدگی کن. بعد به مشکلاتی که نمی‌تونی کاری در موردشون بکنی عادت می‌کنی.

- مثلا چه مشکلاتی؟

شانه‌ای بالا انداخت، به پایش اشاره کرد و گفت: «مثلاً داشتن یه پای آسیب‌دیده، یا نامشروع بودن. همه‌ی ما به مشکلاتی که زمانی فکر می‌کردیم غیرممکنه بتونیم باهاشون زندگی کنیم عادت کردیم. اما این‌بار چی شده که انقدر اوقاتت تلخه؟»

- چیزی نیست که الان بتونم در موردش باهات صحبت کنم. دست‌کم این‌جا نمی‌تونم.

- آها. باز هم از این حرف‌ها، هه. بهت حسودی نمی‌کنم، فیتز. گاهی تنها چیزی که آدم بهش نیاز داره اینه که در مورد مشکلاتش پیش یه نفر دیگه غر بزنه. اون‌ها حتی این کار رو هم ازت دریغ کردن. اما دلسرد نشو. ایمان دارم که تو می‌تونی از پس این مشکلات بر بیای، حتی اگه خودت فکر کنی نمی‌تونی.

دستش را به شانه‌ام زد و بعد به راه افتاد و در میان جریان هوای سردی که از در اصلی سالن وارد می‌شد ناپدید شد. حق با وِریتی بود. طوفان‌های زمستانی داشتند شروع می‌شدند و باد آن شب یکی از نشانه‌هایش بود. وقتی داشتم از راه‌پله بالا می‌رفتم با خودم فکر کردم که حالا دیگر بوریچ در سطحی برابر با من حرف می‌زند. او بالاخره باور کرده بود که من مرد کاملی شده بودم. خب، شاید اگر خودم هم به این باور رسیده بودم شرایط بهتری داشتم. شانه‌هایم را صاف کردم و به اتاقم رفتم.

با دقتی بیشتر از هر وقت دیگری لباس پوشیدم و در حین انجام این کار به یاد وِریتی افتادم که با عجله لباس‌هایش را برای دیدار با کتریکن عوض کرده بود. چطور می‌توانست انقدر نسبت به کتریکن بی‌توجه باشد؟ خود من چطور می توانستم نسبت به مالی بی‌توجه باشم؟ مالی دیگر چه کارهایی برای رابطه‌ی ما کرده بود که من هرگز متوجه نشده بودم؟ حس بدبختی و بیچارگی، قویتر از همیشه، به سراغم آمد. همان شب. همان شب، وقتی کار شرود با من تمام می‌شد باید دست به کار می‌شدم. نمی‌توانستم اجازه بدهم که مالی به فداکاری خودش ادامه بدهد. در آن لحظه هیچ کاری از دستم بر نمی‌آمد، به جز اینکه او را از ذهنم کنار بگذارم. موهایم را به عقب جمع کردم و پشت سرم بستم. احساس می‌کردم حالا دیگر موهای بسته شده‌ی پشت سرم حسابی بلند شده بودند. بعد جلوی نیم‌تنه‌ی آبی‌رنگم را مرتب و صاف کردم. در قسمت شانه‌ها کمی برایم تنگ شده بود، اما اخیراً تمام لباس‌هایم تنگ شده بودند. پس از اتاق خارج شدم.

در راهروی بیرون اقامتگاه شاه شرود با وِریتی و کتریکن روبرو شدم. هیچ وقت آن‌ها را به آن شکل در کنار هم ندیده بودم. انگار ناگهان قامت ولیعهد و ملکه‌ی آینده را به خود گرفته بودند. وِریتی ردایی بلند و رسمی به رنگ سبز تیره‌ی درختان جنگل به تن داشت. دور آستین‌ها و حاشیه‌ی لباسش نواری سوزن‌دوزی شده با طرح گوزن دوخته شده بود. حلقه‌ای نقره‌ای با گوهرهای آبی رنگی که نشان ولیعهدی بودند را روی پیشانی‌اش گذاشته بود. مدت‌ها می‌شد که ندیده بودم از آن حلقه استفاده کند. کتریکن لباسی به رنگ بنفس و سفید به تن داشت، رنگ‌هایی که اغلب برای لباس‌هایش انتخاب می‌کرد. لباس بنفش‌رنگ او بسیار ساده بود، آستین‌هایش کوتاه و گشاد بود تا آستین‌های تنگ‌تر و بلندتر لباس سفید زیر آن مشخص شود. جواهرات هدیه‌ی وِریتی را پوشیده بود و دور موهای بور بلندش توری پیچیده شده بود، توری از جنس زنجیرهای نقره که با یاقوت‌های ارغوانی به هم متصل

شده بودند. با دیدن آن‌ها در جا خشکم زد. چهره‌هایشان موقر و جدی بود و از ظاهرشان کاملاً مشخص بود که به هیچ جای دیگری به جز دیدن شاه شرود نمی‌رفتند.

با حالتی رسمی جلو رفتم و با احتیاط به وِریتی خبر دادم که شاه شرود مرا احضار کرده بود. او در جواب با لحن آرامی گفت: «نه، من بودم که خبر دادم تا، همراه با کتریکن و من، به حضور شاه شرود برسی. می‌خواستم شاهد این ملاقات باشی.»

خیالم راحت شد. پس موضوع هیچ ربطی به سِلریتی نداشت. از او پرسیدم: «جناب شاهزاده، شاهد چی باشم؟»

طوری به من نگاه کرد که انگار احمقی پیش رویش ایستاده بود و بعد گفت: «از پادشاه خواستم که اجازه بده برای یه مأموریت از این‌جا برم. تا به دنبال الدرلینگ‌ها بگردم و با کمکی که به شدت بهش نیاز داریم برگردم.»

- آها.

باید متوجه پسرک خدمتکار ساکتی می‌شدم که با لباس کاملاً سیاه یک بغل لوح و طومار را حمل می‌کرد. چهره‌ی پسرک رنگ‌پریده و جدی بود. حاضر بودم شرط ببندم که او قبلاً هیچ کاری رسمی‌تر از واکس زدن پوتین‌های وِریتی برایش انجام نداده بود. رزماری با سر و صورتی شسته و لباس‌های تمیزی به رنگ لباس‌های کتریکن کنار او ایستاده بود و مرا به یاد شلغمی سفید و بنفش می‌انداخت. با دیدن دختربچه‌ی چاق و تپل لبخندی زدم، اما او با نگاهی جدی جوابم را داد.

وِریتی بدون هیچ مقدمه‌ای یک بار به در اقامتگاه شاه شرود کوبید و والاس از پشت در گفت: «یه لحظه!» کمی لای در را باز کرد و نگاهی به بیرون انداخت و بعد متوجه شد که وِریتی را پشت در منتظر نگه داشته بود. لحظه‌ای طول کشید، لحظه‌ای که به خوبی تردید و دودلی او را نشان می‌داد، و بعد در باز شد. والاس با صدای لرزانی گفت: «قربان، انتظار دیدن شما رو

نداشتم. منظورم اینه که... بهم اطلاع نداده بودن که پادشاه قرار ملاقاتی...»

- فعلاً به تو نیازی نداریم. سریع از این‌جا برو.

وِریتی معمولاً حتی پسربچه‌های خدمتکار را هم با چنین برخورد سردی مرخص نمی‌کرد.

چشم‌های والاس از هم باز شد. مشخص بود که از چیزی می‌ترسید.

- اما... ممکنه پادشاه به من نیاز داشته باشه...

وِریتی چشم‌هایش را باریک کرد و گفت: «در این صورت می‌فرستم دنبالت. در واقع، می‌تونی همین پشت در منتظر بمونی. همون‌جا منتظر بمون تا اگر باهات کاری داشتم بفرستم دنبالت.»

بعد از لحظه‌ای مکث والاس از در خارج شد و کنار آن ایستاد و ما وارد اقامتگاه پادشاه شدیم. وِریتی در را پشت سرمان بست و با صدای بلندی که قطعاً از آن سوی در هم شنیده می‌شد گفت: «از اون مرد خوشم نمیاد. خیلی مطیع و چاپلوس و چرب‌زبون و فضوله. از ترکیب این خصوصیات چیز خوبی به دست نمیاد.»

پادشاه در اتاق نشیمن نبود. وقتی وِریتی داشت از وسط اتاق رد می‌شد دلقک ناگهان جلوی در اتاق خواب شرود ظاهر شد. نگاهی به ما انداخت و با لذتی ناگهانی خنده‌ای روی صورتش نقش بست و بعد تا روی زمین خم شد و تعظیمی به ما کرد.

- اعلی‌حضرت! بیدار شین! اتفاقی که پیش‌بینی کرده بودم افتاد و آوازخون‌ها از راه رسیدن!

وِریتی بدون هیچ منظور بدی با صدای بلند گفت: «دلقک!» و بعد از کنار او رد شد و در حالی که دلقک به نحو مسخره‌ای سعی می‌کرد گوشه‌ی ردایش را ببوسد او را کنار زد. کتریکن دستش را جلوی دهانش برد و خنده‌ای کرد و بعد به دنبال وِریتی راه افتاد. موقع رد شدن من دلقک ناگهان پایش را جلوی پایم دراز کرد و موفق شد تعادلم را به هم بزند. سعی کردم تعادلم را حفظ

کنم، اما ورودم به حضور پادشاه حالت مسخره‌ای به خود گرفت و نزدیک بود با کتریکن برخورد کنم. دلقک خنده‌ای کرد، پوزخندی به من زد و بعد جست و خیز کنان به سمت تختخواب شرود رفت و دست پیرمرد را بلند کرد و به آرامی چند ضربه روی آن زد و گفت: «اعلی‌حضرت؟ اعلی‌حضرت؟ چند نفر به دیدنتون اومدن.»

شرود روی تخت تکانی خورد و ناگهان نفس عمیقی کشید و گفت: «چی شده؟ کی این‌جاست؟ وِریتی؟ دلقک، پرده‌ها رو جمع کن. انقدر تاریکه که نمی‌بینم کی این‌جاست. ملکه کتریکن؟ جریان چیه؟ فیتز! چه اتفاقی افتاده؟»

صدای شرود چندان قوی نبود و لحنی گله‌مند داشت، با این وجود حالش از آن‌چه انتظار داشتم بهتر بود. در حالی که دلقک پرده‌ها را کنار می‌کشید و چند بالش پشت سر پادشاه می‌گذاشت، احساس کردم در برابر مردی پیرتر از چِید ایستاده‌ام. به نظر می‌رسید با پیرتر شدن شرود شباهت او و چِید بیشتر مشخص می‌شد. پوست و عضلات چهره‌ی شرود آویزان شده بودند و حالا خطوط پیشانی و استخوان‌های گونه‌اش درست مثل برادر نامشروعش مشخص شده بود. چشم‌هایش هشیار اما خسته بودند. به نظر می‌رسید حالش از آخرین باری که با هم ملاقات کردیم بهتر شده بود. کمی صاف‌تر نشست و در حالی که چشم‌هایش بین ما می‌چرخید گفت: «خب، قضیه چیه؟»

وِریتی با حالتی رسمی تعظیم کرد و کتریکن هم به پیروی از و با تواضع خاص خودش تعظیم کرد. من هم همان کاری که می‌دانستم از من انتظار می‌رود را انجام دادم: روی یک زانو نشستم و سرم را پایین انداختم و در همان حالت باقی ماندم. وقتی وِریتی شروع به صحبت کرد هنوز می‌توانستم بالای سرم را ببینم.

- شاه شرود، پدر، من اومدم تا برای انجام کاری ازتون اجازه بگیرم.

پادشاه با تردید گفت: «چه کاری؟»

وِریتی سرش را بلند کرد تا به چشم‌های پدرش نگاه کند و بعد گفت: «من قصد دارم با تعدادی از افراد منتخب خودم از باک‌کیپ برم و پا به همون راهی بذارم که مدت‌ها قبل شاه ویزدام طی کرد. قصد دارم فصل زمستان امسال به رین‌وایلدز، منطقه‌ای در پشت قلمروی کوهستان سفر کنم تا الدرلینگ‌ها رو پیدا کنم و ازشون بخوام به قولی که به اجداد ما دادن عمل کنن.»

چهره‌ی شرود برای لحظه‌ای کوتاه حالت ناباورانه‌ای به خود گرفت. صاف روی تخت نشست و پاهای لاغرش را به سمت لبه‌ی تخت چرخاند و گفت: «دلقک. برام نوشیدنی بیار. فیتز، بلند شو به من کمک کن. کتریکن، عزیزم، اگه ممکنه بازوت رو جلو بیار و بهم کمک کن تا خودم رو به اون صندلی کنار آتیش برسونم. وِریتی، اون میز کوچیک کنار پنجره رو بیار، لطفاً.»

شرود با این سلسله دستورها حباب رسمیت جمع را شکست. کتریکن با صمیمیت جلو رفت و به او کمک کرد، صمیمیتی که نشان می‌داد پیوند عمیقی با آن پیرمرد داشت. دلقک دوان دوان به سوی قفسه‌ی اتاق نشیمن رفت و چند لیوان برداشت و کار انتخاب نوشیدنی از قفسه‌ی کوچکی که شرود در اتاقش داشت را بر عهده‌ی من گذاشت. روی بطری‌ها گرد و خاک نشسته بود، انگار مدت‌ها بود که از آن نوشیدنی‌ها چیزی نچشیده بود. با سوءظن به این فکر افتادم که منبع نوشیدنی‌هایی که والاس برای پادشاه می‌آورد کجا بود. متوجه شدم که دست‌کم بقیه‌ی جاهای اتاق وضعیت مرتب و خوبی داشت، وضعیتی بسیار بهتر از آن‌چه که قبل از جشن زمستان دیده بودم. عودسوزهایی که قبلاً حالم را آشفته و پریشان کرده بودند حالا سرد و خاموش گوشه‌ای گذاشته شده بودند و به نظر می‌رسید آن‌شب پادشاه هنوز هوش و حواسش را از دست نداده بود.

دلقک به پادشاه کمک کرد تا ردای ضخیم پشمی‌اش را بپوشد و بعد زانو زد تا دمپایی‌های او را پایش کند. شرود روی صندلی‌اش کنار شومینه نشت و

لیوان نوشیدنی‌اش را روی میز کنار دستش گذاشت. پیر شده بود، خیلی پیرتر از قبل، اما بار دیگر پادشاهی که در دوران نوجوانی اغلب به او گزارش می‌دادم جلوی چشمم نشسته بود. ناگهان با خودم آرزو کردم که ای کاش می‌توانستم آن شب با او صحبت کنم. شاید پیرمرد هشیاری که پیش رویم بود دلایل من برای ازدواج با مالی را درک می‌کرد. دوباره از دست والاس خشمگین شدم که چرا پادشاه را دچار چنین عادت‌های مریضی کرده بود.

اما این بار من فرصتی برای صحبت کردن نداشتم. با وجود برخورد غیر رسمی پادشاه، وِریتی و کتریکن مانند زه کمان صاف و محکم ایستاده بودند. من و دلقک دو صندلی برای آن‌ها بردیم و دو طرف شرود گذاشتیم. بعد پشت سر وِریتی ایستادم و منتظر ماندم.

شرود به وِریتی گفت: «خیلی ساده همه‌چیز رو توضیح بده.» و وِریتی همین کار را کرد. کتریکن در حین صحبت‌های وِریتی یکی یکی طومارهایش را باز می‌کرد و وِریتی بخش‌های مرتبط را با صدای بلند می‌خواند. در نهایت نقشه‌ی قدیمی باز شد. شرود در ابتدا بدون هیچ قضاوت و نظری فقط چند سؤال پرسید تا مطمئن شود که تمام اطلاعات موجود در مورد آن طومارها را به دست آورده است. دلقک کنار شرود ایستاده بود و هر از گاه نگاهی به من می‌انداخت و برای پسرک خدمتکار وِریتی ادا و شکلک در می‌آورد تا دست‌کم پسرک، که مانند سنگ خشک و محکم ایستاده بود، را وادار به لبخند کند. به نظرم با این کار بیشتر پسرک را به ترس و وحشت می‌انداخت. رزماری به کل فراموش کرده بود که کجا بود و داشت با منگوله‌های پرده‌ی تخت پادشاه بازی می‌کرد.

وقتی حرف وِریتی تمام شد و کتریکن هم نظراتش را گفت، پادشاه به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و ته مانده‌ی نوشیدنی‌اش را سر کشید و بعد لیوان را به دست دلقک داد تا دوباره آن را برایش پر کند. بعد جرعه‌ی دیگری از نوشیدنی نوشید و آهی کشید و سرش را تکان داد و گفت: «نه،

وِریتی. چیزهایی که گفتین بیشتر شبیه داستان جن و پری‌هاست و درست نیست در شرایط فعلی بر اساس این اطلاعات اقدام کنی. با این حال تونستی من رو متقاعد کنی که ارزشش رو داره که یه نفر رو به اون‌جا بفرستیم. می‌تونی یه نفر که به اندازه‌ی کافی شهامت داشته باشه رو انتخاب کنی تا با هدایا و نامه‌ای از طرف من و تو، که تأیید کنه از طرف ما فرستاده شده، به اون‌جا بره. اما از من می‌خوای اجازه بدم خود تو، ولیعهد پادشاه، به اون‌جا بری؟ نه. در شرایط فعلی نمی‌تونیم نبود تو رو جبران کنیم. امروز ریگال بهم سر زد و در مورد هزینه‌ی ساخت کشتی‌های جدید و استحکامات برج‌های جزیره‌ی آنتلر صحبت کرد. بودجه‌ی ما داره کم میشه و اگه تو هم از شهر بری ممکنه احساس امنیت مردم کمتر از قبل بشه.»

- من که فرار نمی‌کنم، دارم برای یه مأموریت میرم و از این مأموریت هدفی به جز نفع مردمم ندارم. درضمن، در نبود من ملکه‌ی آینده اینجاست و می‌تونه جای من رو پر کنه. قربان، من نمی‌خوام با گروه نوازنده‌ها و آشپزها و چادرهای مجلل به سفر برم. ما قراره توی مسیرهای سختی حرکت کنیم و به قلب زمستان بریم. مثل همیشه یه گروه نظامی رو انتخاب می‌کنم و با یه دسته سرباز به سفر میرم.

- فکر می‌کنی این‌طوری می‌تونی الدرلینگ‌ها رو تحت‌تأثیر قرار بدی؟ تازه اگه بتونی اون‌ها رو پیدا کنی! اگه اصلاً اون‌ها وجود داشته باشن!

- طبق افسانه‌ها شاه ویزدام به تنهایی به دیدن اون‌ها رفته. به باور من الدرلینگ‌ها وجود دارن و شاه ویزدام تونسته اون‌ها رو پیدا کنه. اگه شکست بخورم، برمی‌گردم و دوباره کار اسکیل و فرماندهی کشتی‌های جنگی رو ادامه میدم. چیزی از دست نمیدیم. اما اگه موفق بشم یه متحد قدرتمند رو با خودم میارم.

شرود با لحن تندی پرسید: «و اگه در این راه بمیری چی؟»

وِریتی دهانش را باز کرد تا جوابی بدهد. اما قبل اینکه بتواند چیزی بگوید

در اتاق نشیمن باز شد و ریگال با عصبانیت وارد شد و در حالی که چهره‌اش گل انداخته بود گفت: «این‌جا چه خبره؟ چرا در مورد این جلسه به من خبر نداده بودین؟»

نگاه زهرآگینی به من انداخت. پشت سر او والاس از لای در نگاهی به داخل انداخت. وِریتی لبخند کوتاهی زد و گفت: «اگه جاسوس‌هات بهت خبر ندادن، پس چطور الان خودت رو رسوندی؟ به من ربطی نداره، برو اون‌ها رو سرزنش کن که زودتر بهت خبر ندادن.»

والاس با شنیدن این حرف سرش را لای در عقب کشید و ناپدید شد. ریگال تقریباً پایش را روی زمین کوبید و گفت: «پدر، می‌خوام بدونم این‌جا چه خبره!»

دلقک، پشت سر شرود، حالت چهره‌ی ریگال را تقلید کرد. پسربچه‌ی خدمتکار وِریتی با دیدن این حرکت دلقک بالاخره لبخندی زد، اما بعد کمی چشم‌هایش را از هم باز کرد و دوباره حالتی جدی به خود گرفت. شاه شرود نگاهی به وِریتی انداخت و گفت: «چرا مایل بودی که شاهزاده ریگال در این بحث حضور نداشته باشه؟»

وِریتی در جواب گفت: «به نظرم این موضوع به اون ارتباط نداشت...» کمی مکث کرد و بعد حرفش را ادامه داد: «و می‌خواستم مطمئن بشم که شخص شما به تنهایی در مورد این موضوع تصمیم می‌گیرین.»

وِریتی مثل همیشه به معنا و مفهوم نامش وفادار بود. بدن ریگال منقبض شد و پره‌های بینی‌اش سفید شدند، اما شرود دستش را بلند کرد تا او را آرام کند و بعد دوباره رو به وِریتی کرد و گفت: «به اون ارتباط نداره؟ اما وقتی که تو از این‌جا بری اختیار امور به دست کی سپرده میشه؟»

وِریتی با نگاه سردی گفت: «ملکه‌ی من اختیار مسئولیت‌های من رو به دست می‌گیره و البته اختیار امور حکومت هنوز هم به دست شماست، جناب پادشاه.»

- اما اگه تو برنگردی...؟

- مطمئنم وقتی چنین خبری به گوشتون برسه برادرم می‌تونه خودش رو با شرایط منطبق کنه.

وِریتی بی‌میلی خودش از این موضوع را مخفی نکرد. آن موقع بود که فهمیدم زهر خیانت‌های ریگال تا چه حد بر روی او تأثیر گذاشته بود. خیانت‌های ریگال هر پیوندی که به عنوان دو برادر میان آن‌ها بود را گسسته و از بین برده بود. حالا آن دو فقط دو رقیب بودند. شک نداشتم که شرود هم متوجه این موضوع شده بود. در این فکر بودم که آیا از فهمیدن این موضوع غافلگیر شده بود یا نه؟ در هر صورت هیچ واکنش خاصی نشان نداد.

اما وقتی ریگال متوجه شد که حرف از رفتن وِریتی بود چشم‌هایش از هم باز شدند و هشیار و با حرص و طمع، مانند سگی که با التماس کنار میز ایستاده باشد، سر جایش میخ‌کوب شد. زودتر از آنکه بخواهد حالتی صادقانه و بی‌ریا به خود بگیرد گفت: «اگه یه نفر بهم توضیح بده که وِریتی کجا می‌خواد بره، شاید خودم از طرف خودم بتونم بگم که آماده‌ی بر عهده گرفتن چه مسئولیت‌هایی هستم.»

وِریتی جلوی زبانش را گرفت، پیشانی‌اش را صاف کرد و ساکت ماند و به پدرش نگاهی انداخت.

- برادرت...

مکث او به نظرم بیش از حد طولانی شد.

- برادت از من می‌خواد که بهش اجازه بدم برای یه مأموریت از این‌جا برم. قصد داره خیلی زود به منطقه‌ی رین‌وایلدز، اون طرف قلمروی کوهستان، سفر کنه و به دنبال الدرلینگ‌ها بگرده تا همون‌طور که زمانی قول دادن به کمک ما بیان.

چشم‌های ریگال از هم باز شدند. نمی‌دانم این حالش به خاطر باور نداشتن به الدرلینگ‌ها بود یا به خاطر باور نداشتن به شانسی که ناگهان به او

رو کرده بود. در همان حالت لب‌هایش را با زبان خیس کرد.

شرود به ریگال خیره شد و گفت: «البته من اجازه‌ی این کار رو ندادم.»

ریگال پرسید: «آخه چرا؟ ما قطعاً باید تمام راه‌های احتمالی رو در نظر بگیریم...»

- هزینه‌ی این کار خیلی بالاست. مگه خود تو نبودی که همین امروز می‌گفتی ساخت کشتی‌های جنگی و تأمین تجهیزات و سربازهای این کشتی‌ها تقریباً ذخایر بودجه‌ی ما رو خالی کرده؟

چشم‌های ریگال، به همان سرعتی که یک مار زبانش را بیرون می‌آورد، چرخشی کردند.

- اما از اون موقع تا الان بقیه‌ی گزارش‌های مربوط به دروی محصولات امسال هم به دستم رسیده، پدر. نمی‌دونستم برداشت محصول انقدر خوب بوده. بودجه‌ی این سفر رو میشه تأمین کرد، البته به شرط اینکه سفرش ساده باشه.

وِریتی نفسش را از بینی بیرون داد و گفت: «به خاطر ملاحظاتی که داری ازت ممنونم، ریگال. نمی‌دونستم تصمیم‌گیری در مورد این مسائل در حوزه‌ی اختیارات تو هست.»

ریگال سریع جواب داد: «این فقط یه مشاوره به پادشاه بود، درست مثل کاری که تو می‌کنی.»

شرود پرسید: «به نظرت فرستادن یه نماینده معقول‌تر نیست؟ مردم وقتی بفهمن ولیعهدشون در چنین شرایطی، اون هم به خاطر چنین کاری، از باک‌کیپ رفته پیش خودشون چی فکر می‌کنن؟»

ریگال ظاهراً به فکر فرو رفت و بعد گفت: «یه نماینده؟ به نظرم نه. برای این کار یه نماینده مناسب نیست. مگه بر اساس افسانه‌ها خود شاه ویزدام شخصاً برای این کار نرفته؟ ما در مورد این الدرلینگ‌ها چی می‌دونیم؟ به نظرتون درسته که خطر کنیم و با فرستادن یه نماینده‌ی پایین رتبه به اون‌ها

توهین کنیم؟ نه، در این مورد به نظرم بهتره حداقل پسر پادشاه پا پیش بگذاره. در مورد رفتنش از باک‌کیپ هم... خب، شما پادشاه هستین و هنوز همین‌جا حضور دارین. در ضمن، همسرش هم اینجا هست...»

وریتی با صدای از ته گلو گفت: «ملکه!» اما ریگال بی توجه به حرفش ادامه داد.

- من هم که هستم، پس باک‌کیپ به هیچ عنوان رها نمیشه. موضوع این سفر هم شاید کمی ذهن و تخیلات مردم رو درگیر کنه. یا اگه شما صلاح بدونید می‌تونیم دلیل این سفر رو محرمانه نگه داریم. میشه صرفاً گفت که ولیعهد برای سر زدن به متحدان ما در قلمروی کوهستان راهی سفر شده. به خصوص اگه همسرش هم باهاش بره.

وِریتی با تأکید از لقب کتریکن استفاده کرد و گفت: «ملکه به نمایندگی از من و برای دفاع از منافع من همین‌جا می‌مونه.»

ریگال با بی‌تفاوتی پرسید: «مگه در این مورد به پدر اعتماد نداری؟»

وِریتی جلوی زبانش را گرفت و به پیرمردی که روی صندلی کنار شومینه نشسته بود نگاهی کرد. هر کس که چشم داشت متوجه پرسشی که در نگاه او بود می‌شد. وِریتی با نگاهش از پدرش می‌پرسید: «می‌تونم بهت اعتماد کنم؟» اما شرود، درست متناسب با معنا و مفهوم اسم خودش، این سؤال را با پرسشی دیگر جواب داد.

- تو نظر شاهزاده ریگال و من رو در مورد این موضوع فهمیدی. نظر خودت رو هم که می‌دونی. با توجه به مشورت‌هایی که کردیم، تصمیمت چیه؟

به وِریتی درود فرستادم، چون در آن لحظه رویش را تنها به سمت کتریکن برگرداند و به او نگاه کرد. بدون رد و بدل شدن هیچ نجوایی میان آن‌ها یا حتی اشاره‌ی کوتاهی با حرکت سر لحظه‌ای بعد وِریتی با او به توافق رسید و بعد رویش را به سمت پدرش برگرداند و گفت: «مایلم که به منطقه‌ی

رین‌وایلدز، پشت قلمروی کوهستان برم و مایلم هرچه زودتر راه بیافتم.»

شاه شرود به آرامی سری تکان داد و قلب من در سینه فرو ریخت. اما دلقک، پشت سر پادشاه، به هوا پرید و از پشت معلقی زد و به انتهای اتاق رفت و بعد دوباره با حرکتی شبیه چرخ و فلک سر جایش برگشت، طوری که انگار اصلاً تکان نخورده بود. ریگال با دیدن این حرکت دلقک آشفته شد، اما وِریتی زانو زد و به خاطر موافقت شاه شرود دست او را بوسید و با دیدن این صحنه ریگال لبخندی زد و چنان لب‌هایش از هم باز شدند که در آن حالت می‌توانست کوسه‌ای را درسته قورت دهد.

جزئیات چندانی برای بحث وجود نداشت. وِریتی مایل بود که هفت روز دیگر سفرش را شروع کند. شرود قبول کرد. وِریتی مایل بود که خودش همراهانش را انتخاب کند. شرود با این موضوع هم موافقت کرد، هرچند ریگال نسبت به این موضوع تردید داشت. بالاخره وقتی پادشاه ما را مرخص کرد متوجه شدم که ریگال پشت سر ما بیهوده وقت می‌گذراند تا در حالی که ما از اقامتگاه پادشاه خارج می‌شدیم از فرصت استفاده کند و با والاس حرف بزند. این موضوع برایم خوشایند نبود. در این فکر بودم که کاش چِید به من اجازه بدهد که والاس را بکشم. او قبلاً قدغن کرده بود که حق ندارم ریگال را از پا در بیاورم و از همان زمان به پادشاه قول داده بودم که دست به چنین کاری نخواهم زد. اما در مورد والاس قولی نداده بودم!

در مسیر برگشت وِریتی خیلی کوتاه از من تشکر کرد. از او پرسیدم که چرا می خواست من در آن‌جا حضور داشته باشم و او با لحن خشک و گرفته‌ای گفت: «تا شاهد باشی. اینکه آدم خودش شاهد چیزی باشه خیلی با اینکه بعداً در موردش چیزی بشنوه فرق داره. ازت خواستم اون‌جا باشی تا تمام حرف‌هایی که زده شد رو به خاطر بسپری... که هیچ وقت فراموش نشن.»

متوجه شدم که همان شب باید منتظر چِید باشم. اما نمی‌توانستم در برابر وسوسه‌ی دیدار با مالی مقاومت کنم. دیدن اینکه پادشاه دوباره همان

پادشاه قبل شده بود امید را در دلم زنده کرد. به خودم قول دادم که فقط دیدار کوتاهی با مالی خواهم داشت تا به خاطر تمام کارهایش از او قدردانی کنم. قصد داشتم قبل از شروع ساعات مورد علاقه‌ی چِید برای گفتگو با من به اتاقم برگردم.

به آرامی در اتاقش را زدم و او سریع در را برایم باز کرد. احتمالاً متوجه شور و هیجانم شده بود، چون بدون هیچ پرسش و تردیدی بی‌درنگ مرا در آغوش کشید. موهای درخشانش را نوازش کردم و نگاهی به چشم‌هایش انداختم. احساساتم ناگهان فوران کردند، درست مانند چشمه‌ای که می‌جوشید و تمام خس و خاشاک زمستانی را از مسیر نهر پاک می‌کرد. تصمیم خودم برای داشتن دیداری کوتاه را فراموش کردم. مالی را به سوی خودم کشیدم و او خودش را در آغوشم رها کرد.

انگار نه چند روز، بلکه چند ماه بود که یکدیگر را ندیده بودیم. وقتی داشت با شور و اشتیاق مرا می‌بوسید ناگهان به شک و تردید افتادم که اصلاً او چرا مرا دوست داشت. مالی بسیار جوان و زیبا بود. به سختی می‌شد باور کرد که او به آدم شکسته و فرتوتی مثل من علاقه داشته باشد. اما او اجازه نداد که این شک و تردید من ادامه داشته باشد و بی‌درنگ مرا به سوی خودش کشید و در آن لحظه بود که واقعیت عشق را در چشم‌های آبی او کشف کردم. افتخار می‌کردم که او با شور و علاقه مرا به سوی خودش می‌کشید و در میان بازوهای قدرتمند و رنگ‌پریده‌اش می‌فشرد.

مالی می‌گفت که شدت شور و هیجان مرا به انسان متفاوتی تبدیل می‌کرد. سرش را روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشته بود. ساکت مانده بودم و موهایی که همیشه بوی آویشن و اسطوخدوس داشتند را نوازش می‌کردم. چشم‌هایم را بستم. می‌دانستم که به خوبی ذهنم را بسته بودم. از مدت‌ها پیش عادت کرده بودم که موقع دیدار با مالی ذهنم را ببندم.

اما وِریتی هنوز عادت نکرده بود. هیچ کنترلی بر اتفاقی که افتاد نداشتم.

به نظرم هیچ یک از ما بر آن کنترلی نداشتیم. امیدوار بودم که فقط خودم به طور کامل در جریان این اتفاق قرار گرفته باشم. در این صورت تا وقتی که به کسی چیزی نمی‌گفتم و تا وقتی که می‌توانستم شیریتی لب‌های کتریکن و نرمی پوست سفیدش را از ذهنم پنهان کنم به هیچ کس آسیبی نمی‌رسید.

# فصل نوزدهم

## پیام‌ها

ولیعهد وِریتی در آغاز سومین زمستان جنگ با کشتی‌های سرخ از باک‌کیپ خارج شد. او گروه کوچکی از پیروان خودش را دستچین کرد تا در این مأموریت همراه او باشند. همچنین سربازهای محافظ وِریتی هم تا قلمروی کوهستان او را همراهی می‌کردند و در آن‌جا منتظر بازگشت او از سرزمین رین‌وایلد می‌ماندند. دلیل او برای چنین تصمیمی این بود که هرچقدر تعداد مسافران کمتر باشد بار سفر هم کمتر خواهد بود و او مجبور بود برای مسافرت در فصل زمستان و گذشتن از میان کوهستان موادغذایی مورد نیاز گروه را با خودش ببرد. همچنین او مایل نبود که با ظاهری نظامی با الدرلینگ‌ها دیدار کند. مأموریت و هدف اصلی او از این سفر فقط برای عده‌ی کمی از همراهانش فاش شده بود. وِریتی در ظاهر به قلمروی پادشاهی کوهستان می‌رفت تا با پدر ملکه‌ی خود، شاه آید[1]، دیدار کند و از او بخواهد که برای مقابله با کشتی‌های سرخ به ما کمک نظامی کند.

از میان همراهان او می‌توان به نام چند نفر اشاره کرد. هاد، استاد فنون نظامی باک‌کیپ، یکی از اولین افرادی بود که وِریتی برای همراهی خودش انتخاب کرد. در قلمروی شش دوک‌نشین هیچ کس به اندازه‌ی او در فنون نظامی مهارت نداشت و با وجود سن و سالش هنوز در جنگ تن به تن شهامت قابل‌توجهی داشت. چریم، خدمتکار شخصی وِریتی، در سفرهای زیادی وِریتی را همراهی کرده بود و حذف کردن چریم از این سفر برای هر دوی آن‌ها غیر قابل تصور بود. چِست‌نات[2]، که مانند نامش پوستی قهوه‌ای رنگ داشت، بیش از ده سال می‌شد که یکی از اعضای گروه سربازهای وِریتی

---

1. Eyod

۲- Chestnut: به معنای شاه‌بلوط

بود. او یکی از چشم‌ها و بخش زیادی از یک گوشش را از دست داده بود، اما با وجود این دو برابر هر سرباز دیگر هشیار و آماده بود. دوقلوهایی به نام‌های کیف[1] و کِف[2] هم، که مانند چست‌نات سال‌ها عضو دسته‌ی سربازهای وِریتی بودند، در این سفر با او همراه شدند. بوریچ، مسئول اصطبل باک‌کیپ، یکی دیگر از افرادی بود که خودخواسته در این سفر وِریتی را همراهی کرد. وقتی به رفتن بوریچ از باک‌کیپ اعتراض شد او گفت که مسئولیت‌های اصطبل را به دست فردی ماهر و توانا سپرده و گروه وِریتی هم به فردی متخصص نیاز دارد تا در فصل زمستان حیوانات آن‌ها را زنده از میان کوهستان رد کند. او همچنین برای نشان دادن صلاحیت خودش به مهارت در زمینه‌ی درمان و تجربه‌ی خدمت به شاهزاده شوالیه به عنوان یکی از افراد پادشاه هم اشاره کرد، هرچند عده‌ی خیلی کمی از مورد آخر خبر داشتند.

* * *

شب قبل از سفر، وِریتی مرا به اتاق مطالعه‌اش فراخواند و به محض ورودم به اتاق پرسید: «تو با این کار مخالفی درسته؟ به نظرت این سفر احمقانه‌ست، این طور نیست؟»

مجبور شدم لبخندی بزنم. او عمداً همان چیزی که دقیقاً در ذهن من بود را بر زبان آورد. با احتیاط حرفش را تأیید کردم و گفتم: «متأسفانه در مورد این کار تردیدهای زیادی دارم.»

- من هم همین‌طور. اما چه راه دیگه‌ای دارم؟ دست‌کم این سفر برای من یه فرصته تا به جای نشستن داخل اون برج لعنتی و استفاده از اسکیل تا سرحد مرگ، خودم دست به کار بشم.

او با تلاش و زحمت فراوان در عرض چند روز از نقشه‌ی کتریکن کپی‌برداری کرده بود. حالا با دقت نقشه را لوله کرد و آن را داخل یک کیف

1. Keef

2. Kef

چرمی گذاشت. تغییراتی که در عرض یک هفته در او ایجاد شده بود مرا شگفت‌زده می‌کرد. هنوز هم موهایش خاکستری‌رنگ بودند و بدنش به خاطر گذراندن چندین ماه بدون تحرک خسته و ضعیف شده بود. اما حالا دیگر با انرژی حرکت می‌کرد و بعد از قطعی شدن این سفر هم او و هم کتریکن هر روز عصر در سالن اصلی حاضر می‌شدند. خوشحال بودم که می‌دیدم وِریتی دوباره با اشتها غذا می‌خورد و بعد از شام منتظر می‌ماند و در حالی که مِلو یا بقیه‌ی گروه‌های ساز و آواز ما را سرگرم می‌کردند او هم در کنارمان یک لیوان نوشیدنی می‌خورد. گرمی رابطه‌ی میان او و کتریکن هم یکی دیگر از تغییراتی بود که می‌شد در او دید. وقتی پشت میز بودند کتریکن به ندرت از چهره‌ی شوهرش چشم بر می‌داشت. در حین اجرای گروه ساز و آواز انگشت‌های کتریکن همیشه روی ساعد وِریتی آرام گرفته بودند. کتریکن در حضور وِریتی مانند شمعی می‌درخشید. من تا جایی که می‌توانستم جلوی ذهنم را می‌گرفتم، اما باز هم به طور کامل از لذت‌های شبانه‌ی آن‌ها خبر داشتم. سعی می‌کردم با سر زدن به مالی ذهنم را از آن‌ها منحرف کنم. در نهایت مالی از دیدن تب و تاب دوباره‌ی من خوشحال شد و این خوشحالی او عذاب وجدان مرا بیشتر کرد. اگر مالی متوجه می‌شد که این تب و تاب فقط متعلق به خود من نبود چه احساسی پیدا می‌کرد؟

اسکیل. قبلاً در مورد قدرت‌ها و تله‌ها و مشکلات اسکیل به من هشدار داده شده بود، در مورد اینکه اسکیل چطور ذهن را درگیری می‌کند و وجود انسان را از هر چیزی به جز عطش استفاده از آن خالی می‌کند. اما در مورد این تله به من هیچ هشداری داده نشده بود. به نحوی مشتاق بودم که وِریتی هرچه زودتر از باک‌کیپ برود تا روحم دوباره متعلق به خودم باشد.

- ارزش کاری که شما در اون برج انجام میدین هم کمتر از این نیست. اگه مردم می‌دونستن که شما به خاطر اون‌ها چطور می‌سوزین...

- تو تنها کسی هستی که خیلی خوب از این موضوع خبر داری. این

تابستون ما خیلی بهم نزدیک شدیم، پسر. نزدیک‌تر از چیزی که در تصورم می‌گنجید. بعد از مرگ پدرت هیچ کس تا این حد به من نزدیک نشده بود.

می‌خواستم بگویم نزدیک‌تر از چیزی که فکر می‌کنی، جناب شاهزاده. اما جلوی زبانم را گرفتم و درعوض گفتم: «درسته.»

- یه درخواست ازت دارم. در واقع دو تا.

- می‌دونید که من هیچ درخواستی رو از طرف شما رد نمی‌کنم.

- هیچ وقت به همین راحتی این حرف رو نزن. اولین درخواستم اینه که مراقب همسرم باشی. الان خیلی بهتر راه و رسم زندگی مردم باک‌کیپ رو می‌دونه، اما هنوز هم خیلی زود اعتماد می‌کنه. تا وقتی که من برگردم ازش مراقبت کن.

- جناب شاهزاده، بدون درخواست شما هم من این کار رو وظیفه‌ی خودم می‌دونستم.

- اما درخواست دومم...

نفس عمیقی کشید و آهی از گلویش خارج شد و بعد گفت: «مایلم که تا جای ممکن، از طریق ذهن تو، اینجا هم حضور داشته باشم.»

- جناب شاهزاده...

وِریتی حق داشت. این چیزی نبود که بتوانم به راحتی با آن کنار بیایم. اما از قبل با آن موافقت کرده بودم. می‌دانستم که برای دفاع از سرزمین این کار عاقلانه بود. اما برای خودم چطور؟ احساس می‌کردم حد و مرزهای ذهنم در مقابل حضور نیرومند وِریتی فرسوده و ضعیف شده بود. اما حالا بحث بر سر ارتباطی چند ساعته یا چند روزه نبود، بلکه قرار بود این ارتباط چند هفته یا شاید چند ماه طول بکشد. در این فکر بودم که آیا برای اعضای محفل‌ها هم همین اتفاق می‌افتاد و آن‌ها در نهایت از زندگی جداگانه و شخصی خود محروم می‌شدند؟ با صدای آرامی پرسیدم: «محفل اسکیل چی؟»

- محفل اسکیل چی؟ اون‌ها فعلاً توی برج‌های نگهبانی و کشتی‌ها

می‌مونن. هر پیامی که داشته باشن می‌تونن برای سرین ارسال کنن. در غیاب من سرین گزارش‌ها رو به شرود می‌رسونه. اگر خبری باشه که احساس کنن باید به گوش من هم برسه می‌تونن با اسکیل ارتباط برقرار کنن.

کمی مکث کرد و بعد حرفش را ادامه داد: «من از طریق تو به دنبال اطلاعات دیگه‌ای هستم. اطلاعاتی که ترجیح میدم محرمانه و خصوصی باقی بمونه.»

با خودم گفتم که احتمالاً منظورش اطلاعات مربوط به ملکه است. اینکه ریگال در نبود برادرش چطور از قدرتش استفاده می‌کرد، اینکه چه شایعات و دسیسه‌هایی در جریان بود. از یک نظر اطلاعاتی بی‌ارزش و پیش پا افتاده و از نظر دیگر جزئیاتی که می‌توانستند جایگاه وِریتی را امن و ایمن نگه دارند. هزار بار با خودم آرزو کردم که ای کاش می‌توانستم به نحو قابل اعتمادی از قدرت اسکیل خودم استفاده کنم. اگر این توانایی را داشتم نیازی نبود که وِریتی چنین درخواستی از من بکند، چون می‌توانستم هر وقت که لازم بود با او ارتباط برقرار کنم. اما از قضا پیوند اسکیل به واسطه‌ی تماس جسمی، یعنی همان پیوندی که در طول فصل تابستان از آن استفاده کرده بودیم، تنها راه ارتباط ما بود. وِریتی از طریق این پیوند می‌توانست هروقت که می‌خواست از اتفاقات درون باک‌کیپ باخبر شود و دستورالعمل‌های لازم را به من بدهد. کمی مکث کردم، اما می‌دانستم که به پیشنهاد او تن خواهم داد. با خودم گفتم که نه به خاطر عطش و لذت اسکیل، بلکه به خاطر وفاداری به او و سرزمین شش دوک‌نشین این کار را خواهم کرد. نگاهی به او انداختم و گفتم: «این کار رو می‌کنم.»

- خودت می‌دونی که همه چیز از همین‌جا شروع میشه.

این یک سوال نبود و ما در همان لحظه هم با استفاده از همان روش می‌توانستیم ذهن یکدیگر را بخوانیم. او منتظر جواب من نماند و به من قول داد که: «سعی می‌کنم تا جای ممکن حضور نامحسوسی داشته باشم.»

به سمت او رفتم. دستش را بلند کرد و روی شانه‌ام گذاشت. وِریتی دوباره با ذهن من همراه شده بود و بعد از آن روز که در اتاق مطالعه، هنگام ملاقات با کتریکن، به من گفت که جلوی ذهنم را بگیرم این اولین بار بود که آگاهانه با ذهن یکدیگر ارتباط برقرار می‌کردیم.

روز حرکت وِریتی هوا خوب بود. در واقع سرد بود، اما آسمان صاف و آبی بود. وِریتی به معنای نامش وفادار ماند و مراسم خروج خودش از باک‌کیپ را به کوچک‌ترین شکل ممکن برگزار کرد. صبح زود سوارهایی بعد از برگزاری یک جلسه راهی شده بودند تا تجهیزات مورد نیاز و مسافرخانه‌های محل اقامت او در طول مسیر را آماده کنند. به این ترتیب او می‌توانست سریع و سبک بخش سرزمین شش دوک‌نشین را پشت سر بگذارد.

صبح سرد آن روز، وقتی گروه عازم سفر شد، در میان جمعیت من تنها کسی بودم که با وِریتی خداحافظی نکردم. او در ذهنم آرام گرفته بود، ساکت و کوچک، درست مانند بذری که منتظر رسیدن فصل بهار بود. حضور او هم تقریباً مانند نایت‌آیز نامحسوس بود. کتریکن ترجیح داده بود که خروج مسافران را از پشت دیوارهای یخ‌زده‌ی باغ ملکه تماشا کند. او قبلاً از وِریتی خداحافظی کرده بود و حالا به بالای برج رفته بود تا اگر اشکی از چشم‌هایش فرو ریخت کسی به او خرده نگیرد. من کنار او ایستاده بودم و سعی می‌کردم طنین اتفاقاتی که در طول هفته‌ی گذشته میان او و وِریتی افتاده بود را تحمل کنم. هم برای او خوشحال بودم و هم ناراحت بودم که چیزی که تازه به دست آورده بود را به این سرعت از دست می‌داد. بالاخره اسب‌ها و سوارها و حیوانات باربر و پرچم‌ها از تپه‌ای گذشتند و از دید پنهان شدند. بعد چیزی را احساس کردم که ستون فقراتم را از سرما به لرزه انداخت. کتریکن با استفاده از قدرت ویت به دنبال وِریتی می‌گشت. هرچند این احساس بسیار ضعیف بود، اما همین کافی بود تا جایی درون قلبم نایت‌آیز از جا بلند شود و با چشم‌هایی برافروخته بپرسد: «جریان چیه؟»

- هیچی. چیزی نیست که به ما ربط داشته باشه. برادر، قرار بعد از مدت‌ها به زودی با هم به شکار بریم.

بعد از خروج سوارها از باک‌کیپ چند روزی دوباره به زندگی خودم برگشته بودم. اینکه بوریچ هم همراه با وِریتی رفته بود باعث ترس و وحشتم می‌شد. درک می‌کردم که چرا بوریچ به همراه ولیعهد پادشاه رفته بود، اما به طور ناراحت‌کننده‌ای احساس می‌کردم که در نبود آن‌ها بی‌حفاظ و بی‌پناه شده بودم. این احساس چیزهای زیادی را در مورد خودم برایم فاش می‌کرد، چیزهایی که نمی‌خواستم به آن‌ها پی ببرم. اما روی دیگر سکه این بود که با رفتن بوریچ و حضور نامحسوس وِریتی در ذهنم، من و نایت‌آیز بالاخره آزاد بودیم که بدون هیچ نگرانی تاجایی که می‌خواستیم از ویت استفاده کنیم. تقریباً هر سپیده‌ی صبح من با او می‌رفتم و همراه با هم چندین مایل از قلعه دور می‌شدیم. در روزهای که با فورج‌زده‌ها می‌جنگیدیم سوتی را هم با خودم می‌بردم، اما او در کنار یک گرگ چندان احساس راحتی نمی‌کرد. بعد از مدتی به نظر می‌رسید که تعداد فورج‌زده‌ها خیلی کمتر شده بود و دیگر سر و کله‌ی هیچ فورج‌زده‌ای در منطقه پیدا نمی‌شد. کم کم دیگر می‌توانستیم به بازی شکار خودمان مشغول شویم. در روزهایی که قصد شکار داشتیم پیاده می‌رفتم، چون به این ترتیب بیشتر هم‌سطح و همراه یکدیگر بودیم. نایت‌آیز تقویت جسمی من در طول تابستان را تأیید و تحسین می‌کرد. آن زمستان، برای اولین بار از وقتی که ریگال مرا مسموم کرده بود، احساس می‌کردم که می‌توانستم به طور کامل از جسم و توان جسمی‌ام استفاده کنم. ساعات انرژی بخش شکار در صبح و ساعات آرامش بخشی که شب‌ها با مالی می‌گذراندم برای زندگی هر مردی کافی بود. زندگی ساده‌ای مثل این می‌توانست کاملاً رضایت‌بخش باشد.

به نظرم در آن دوران هم می‌خواستم که زندگی‌ام همیشه همان‌قدر ساده و کامل باشد. سعی می‌کردم چیزهایی که می‌دانستم خطرناک بودند را نادیده

بگیرم. با خودم می‌گفتم ادامه‌ی آب و هوای خوب آن دوران قطعاً به وِریتی فرصت می‌داد تا شروع خوبی برای سفرش داشته باشد. این فکر که شاید کشتی‌های سرخ در روزهای آخر تابستان از فرصت استفاده کنند و درست وقتی که ما هیچ محافظی نداشتیم دست به حمله بزنند را از سرم بیرون کرده بودم. همچنین از ریگال هم دوری می‌کردم و سعی می‌کردم به شروع ناگهانی جشن‌ها و مهمانی‌ها، که طرف‌داران او را به قلعه سرازیر کرده و باعث شده بود که مشعل‌های سالن بزرگ هرشب تا دیروقت روشن باشند، فکر نکنم. سرین و جاستین هم همه‌جای باک‌کیپ حضور داشتند. به هر اتاقی که سر می‌زدم و آن‌ها را می‌دیدم با موج تند نفرت و انزجار آن‌ها روبرو می‌شدم. رفته رفته دیگر شب‌ها به اتاق‌ها و سالن‌های متداول قلعه سر نمی‌زدم، چون می‌دانستم که با جاستین و سرین و یا مهمان‌های ریگال، که فضای زمستانی قلعه را بیش از پیش شلوغ کرده بودند، روبرو خواهم شد.

هنوز دو روز از شروع سفر وِریتی نگذشته بود که شایعاتی به گوشم خورد که او و همراهانش به دنبال الدرلینگ‌ها رفته بود. نمی‌توانستم تقصیر این اتفاق را به گردن ریگال بیاندازم. افرادی که وِریتی انتخاب کرده بود از هدف واقعی مأموریتشان خبر داشتند. بوریچ خودش به این موضوع پی برده بود و اگر او توانسته بود، پس بقیه هم می‌توانستند و در این صورت طبیعی بود که خبر این موضوع میان مردم پخش شود. اما وقتی شنیدم که دو نفر از پسربچه‌های آبدارخانه می‌خندیدند و در مورد "حماقت شاه ویزدام و افسانه‌های خیالی شاهزاده وِریتی" حرف می‌زدند، شک کردم که احتمالاً این تمسخر زیر سر ریگال باشد. تلاش وِریتی برای اسکیل او را در میان اهالی قلعه منزوی و گوشه‌گیر کرده بود. مردم متعجب بودند که او آن همه وقت در برجش چه می‌کرد. در واقع، آن‌ها می‌دانستند که وِریتی مشغول اسکیل بود، اما این موضوع برای شایعه‌پراکنی و سخن‌چینی خیلی بی‌مزه بود. نگاه‌های خیره و ذهن پرمشغله‌ی او، ساعات غیر معمول غذا خوردن و استراحت و

پرسه‌های شبح‌وار و بی سر و صدای او در ساعاتی که بقیه در رختخواب بودند همه مانند هیزمی بودند که در این آتش ریخته می‌شد. مردم با خودشان می‌گفتند: یعنی او عقلش را از دست داده و از سر جنون سر به کوه و بیابان گذاشته؟ حدس و گمان‌ها شروع شدند و ریگال زمینه‌ها را برای آن‌ها هموار و مساعد می‌کرد. او به هر دلیل و بهانه‌ای مهمانی می‌گرفت و دوستان اشراف‌زاده‌اش را به دربار دعوت می‌کرد. حال شاه شرود به ندرت آنقدر خوب می‌شد که بتواند در جمع حاضر شود و کتریکن هم از حضور در جمع اراذل بذله‌گویی که ریگال دور خودش جمع کرده بود حضر می‌کرد. من انقدر با هوش بودم که از چنین جمع‌هایی دور بمانم و فقط در تنهایی یا هنگام ملاقات با چِید در مورد هزینه‌ی این مهمانی‌ها غر می‌زدم، چون ریگال قبلاً اصرار می‌کرد که دربار بودجه‌ی زیادی برای سفر وِریتی در اختیار نداشت.

چِید با شنیدن این حرف‌ها فقط سر تکان می‌داد. پیرمرد این اواخر کم‌حرف تر شده بود و حتی با من هم زیاد حرف نمی‌زد. احساس می‌کردم که چِید چیزی را از من پنهان می‌کرد و از این احساس متنفر بودم. پنهان‌کاری‌های او چیز جدیدی نبودند، آدم‌کش پیر پر از رمز و راز پنهان بود. اما نمی‌توانستم از شر این احساس خلاص شوم که این بار او داشت رازی را به طور مستقیم از من پنهام می‌کرد. نمی‌توانستم با صراحت چیزی از چِید بپرسم، اما او را زیر نظر گرفتم. وضعیت میز کارش نشان می داد که وقتی من آن‌جا نبودم سخت درگیر کار می‌شد. نکته‌ی عجیب‌تر اینکه او قبل از فراخواندن من به اقامتگاه خودش تمام وسایل و مواد مورد استفاده‌اش را با دقت پاک می‌کرد. این حرکت بسیار تعجب برانگیز بود. سال‌ها بود که من وسایل «آشپزی» او را تمیز و مرتب می‌کردم، اما حالا خودش وسایل خودش را تمیز می‌کرد و با این کار یا می‌خواست به نحو تند و تیزی مرا سرزنش کند یا اینکه قصد داشت کاری که انجام می‌داد را از من مخفی نگه دارد.

نمی‌توانستم مقاومت کنم و هر لحظه که می‌توانستم او را زیر نظر

می‌گرفتم. چیزی از راز نفهمیدم، اما متوجه چیزهای زیادی شدم که قبلاً به آن‌ها دقت نکرده بودم. چید داشت پیر می‌شد. به خاطر سرمای هوا مفاصلش خشک می‌شدند و این خشکی مفاصل دیگر با لم دادن شبانه جلوی شومینه رفع نمی‌شد. او برادر ناتنی و بزرگتر شرود بود ـ فرزندی نامشروع درست مثل خود من ـ اما با وجود خشک شدن مفاصلش هنوز هم به نظر می‌رسید که او از شرود جوان‌تر بود. هرچند این اواخر موقع خواندن و مطالعه طومارها را به بینی‌اش نزدیک‌تر می‌کرد و دیگر برای برداشتن وسایلی که در قفسه‌های بالای سرش بودند دستش را دراز نمی‌کرد. پی بردن به چنین تغییراتی در او به اندازه‌ی رازی که از من پنهان می‌کرد برایم دردناک بود.

بیست وسه روز بعد از رفتن وِریتی، وقتی از شکار سحرگاهی همراه با نایت‌آیز برمی‌گشتم، متوجه شلوغی فضای قلعه شدم. داخل قلعه مانند لانه‌ی مورچه‌ها شلوغ و پرهیاهو بود، هرچند برخلاف لانه‌ی مورچه‌ها هیچ هدف مشخصی وجود نداشت. مستقیم به سراغ سارا، آشپز قلعه، رفتم و از او پرسیدم که چه اتفاقی افتاده بود. آشپزخانه‌ی هر قصر و قلعه‌ای مرکز شایعات و اخبار آن قصر یا قلعه بود. البته در برابر اتاق نگهبان‌ها آشپزخانه رتبه‌ی دوم را داشت، اما در باک‌کیپ شایعات آشپزخانه معمولاً دقیق‌تر بودند.

- یه سوار از راه رسیده. مثل اینکه اسبش تا حد مرگ دویده. میگه به منطقه‌ی فِری[1] حمله شده. تقریباً کل شهر به خاطر آتش‌سوزی نابود شده. هفتاد نفر فورج‌زده شدن. هنوز مشخص نیست که چند نفر مردن. تازه اون مردمی که توی این سرما خونه و زندگیشون رو از دست دادن هم معلوم نیست که جون سالم به در ببرن. پسره می‌گفت سه تا کشتی سرخ بهشون حمله کردن. وقتی رسید مستقیم رفت سراغ شاهزاده ریگال و بهش گزارش داد. شاهزاده ریگال فرستادش اینجا تا غذا بخوره. الان هم داخل اتاق نگهبان‌ها خوابیده.

---

1. Ferry

بعد، آشپز کمی صدایش را پایین آورد و در ادامه گفت: « پسره تمام این مسیر رو به تنهایی اومده. از وسط چندتا شهر گذشته و اسب تازه نفس گرفته و بعد از جاده‌ی ساحلی به این سمت اومده، اما اجازه نداده که کس دیگه‌ای پیامش رو برسونه. می‌گفت توی هر پیچ جاده امید داشته که کمک از راه برسه و بهش خبر بدن که کشتی‌ها برای نجات شهر به راه افتادن. اما هیچ خبری نشده.»

- گفتی از فِری؟ پس احتمالاً پنج روز از این اتفاق می‌گذره. چرا آتش هشدار رو روشن نکردن؟ یا می‌تونستن یه پرنده‌ی نامه‌رسون به گال[1] یا سیلت‌بی بفرستن. شاهزاده وِریتی یکی از کشتی‌های گشت‌زنی رو اطراف اون منطقه گذاشته. اون کشتی احتمالاً می‌تونسته آتیش هشدار رو از گال یا فِری ببینه. درضمن، ویل، یکی از اعضای محفل اسکیل هم داخل برج سرخ مستقر شده. اون باید آتیش هشدار رو می‌دید و خبر رو از طریق سرین به این‌جا می‌رسوند. چطور ممکنه که هیچ خبری به این‌جا نرسیده باشه؟ چطور ممکنه که ما از تمام این اتفاقات بی‌خبر مونده باشیم؟

آشپز صدایش را از قبل هم پایین‌تر آورد و با حالت معنی‌داری به خمیری که مشغول ورز دادن آن بود ضربه‌ای زد و گفت: «پسره میگه هم داخل فِری و هم آیس‌تاون[2] آتیش هشدار رو روشن کردن. میگه پرنده‌ی نامه‌رسون هم به گال فرستادن. اما هیچ کشتی به کمکشون نرفته.»

- پس چرا ما با خبر نشدیم؟

نفس عمیق و لرزانی کشیدم و خشم بی‌فایده‌ی خودم را کنار گذاشتم. از درون پرآشوب وِریتی را به شکل ضعیفی احساس می‌کردم. آنچه که احساس می‌کردم بسیار ضعیف بود. پیوند اسکیل، درست وقتی که آرزو داشتم قدرتمند و کامل باشد، در حال محو شدن بود.

- خب، فکر کنم پرسیدن این سؤال‌ها در حال حاضر هیچ سودی نداشته

---

1. Gull
2. Ice Town

باشه. ریگال چه کار کرده؟ روریسک رو فرستاده؟ کاش من هم بودم و باهاشون می‌رفتم.

آشپز غرغری کرد و برای لحظه‌ای دست از ورز دادن خمیر برداشت و گفت: «پس همین الان راه بیفت، چون دیرت نمیشه. هیچ کاری انجام نشده و تا جایی که من شنیدم هیچ‌کس اعزام نشده. نه کسی اعزام شده و نه قراره که اعزام بشه. می‌دونی فیتز، من اهل حرف و شایعه نیستم، اما شنیدم میگن شاهزاده ریگال از قبل می‌دونسته. وقتی پسره از راه رسید، اوه، شاهزاده انقدر با مهر و محبت باهاش برخورد کرد که دل تمام زن‌ها قلعه رو نرم کرد. بهش یه وعده غذا داد، یه لباس نو تنش کرد و مقداری هم پول به خاطر سختی‌هایی که کشیده بود بهش بخشید. اما به پسره گفت که دیگه دیر شده. مهاجم‌ها خیلی وقته که دیگه رفتن. فرستادن کشتی یا سربازها دیگه هیچ فایده‌ای نداره.»

- شاید برای جنگیدن با مهاجم‌ها دیر شده باشه. اما اون آدم‌هایی که خونه و زندگیشون سوخته چی؟ شاید بشه چندتا کارگر رو برای بازسازی خونه‌ها فرستاد یا چندتا گاری غذا...

- میگه بودجه‌ای برای این کار نداریم.

آشپز تک تک این کلمات را با انزجار به بیرون تف کرد. در حالی که داشت خمیرها را چانه می‌کرد و به خمیرها ضربه می‌زد تا پف کنند حرفش را ادامه داد و گفت: «میگه خزانه به خاطر ساخت کشتی‌ها و تأمین خدمه‌ی اون‌ها خالی شده. میگه هرچی که باقی مونده بوده رو هم وِریتی برای پیدا کردن الدرلینگ‌ها با خودش برده.»

انتهای حرف آشپز پر از نفرت و انزجار بود. کمی مکث کرد و دست‌هایش را با پیشبندش پاک کرد و گفت: «بعد هم گفت که متأسفم، واقعاً خیلی متأسفم!»

خشم سردی درونم زبانه کشید. دستی به شانه‌ی آشپز زدم و به او

اطمینان دادم که همه‌چیز روبراه خواهد شد. گیج و سردرگم از آشپزخانه خارج شدم و به سمت اتاق مطالعه‌ی وِریتی رفتم. بیرون از اتاق کمی مکث کردم و در ذهنم جستجو کردم تا متوجه قصد و نیت وِریتی شوم. پشت یکی از کشوها گردنبند زمرد عتیقه‌ای پنهان بود که نگین‌های آن در قالبی از طلا کار گذاشته شده بودند. این گردنبند متعلق به مادرِ مادر وِریتی بود. با پول فروش آن می‌شد گروهی کارگر را استخدام کرد و مقداری غلات خرید و همراه با آن‌ها به فِری فرستاد. در اتاق مطالعه را باز کردم و همان‌جا ایستادم.

وِریتی مرد نامرتبی بود و با عجله وسایل سفرش را جمع کرده بود. چریم هم با او رفته بود و دیگر کسی نبود که پشت سر آن‌ها اتاق را مرتب کند. اما چیزی که می دیدم کار هیچ‌یک از آن‌ها نبود. شاید در نگاه هر کس دیگری فضای اتاق کاملاً طبیعی به نظر می‌رسید. اما من قبلاً هم با چشم‌های خودم و هم با چشم‌های وِریتی، فضای اتاق او را دیده بودم. اتاق او را گشته و بعد همه چیز را مرتب کرده بودند. کار هر کسی که بود، یا برایش مهم نبود که کسی متوجه موضوع شود و یا خوب وِریتی را نمی‌شناخت. درِ تمام کشوها و کمدها به طور منظمی بسته شده بود. صندلی زیر میز کشیده شده و همه‌چیز کاملاً مرتب بود. بدون امید چندانی به سراغ کشو رفتم و آن را باز کردم. کاملاً آن را بیرون آوردم و به گوشه‌ی آن نگاهی انداختم. شاید شلختگی شخصی وِریتی بود که گردنبد را در امان نگه داشته بود. فکرش را نمی‌کردم که زیر خرت و پرت‌هایی نظیر یک مهمیز کهنه، یک سگک کمربند شکسته و یک تکه شاخ گوزن که به طور نیمه تمام به شکل یک دسته چاقو تراش خورده بود، یک گردنبند زمرد پیدا کنم. اما گردنبند همان‌جا، لای یک تکه دستمال تولید داخل پیچیده شده بود. چند شیء کوچک اما قیمتی دیگر هم درون اتاق بود که احتمال دزدیده شدن آن‌ها وجود داشت. وقتی داشتم آن‌ها را برمی‌داشتم گیج و متعجب بودم. اگر این اشیای قیمتی دزدیده نشده بودند، پس هدف آن‌ها از جستجوی اتاق چه بود؟ اگر به دنبال

اشیای قیمتی نمی‌گشتند، پس به دنبال چه چیزی بودند؟

به شکل منظمی چندین نقشه که روی پوست گوساله کشیده شده بودند را مرتب کردم و بعد شروع به کندن نقشه‌های روی دیوار کردم. وقتی داشتم با دقت یکی از نقشه‌ها را جم می‌کردم کتریکن بی سر و صدا وارد اتاق شد. حتی قبل از این که به دستگیره‌ی در دست بزند به کمک ویت از حضور او با خبر شده بودم، پس بدون هیچ غافلگیری سرم را بلند کردم و نگاهی به او انداختم. در برابر موج شدید احساسات و عواطف وِریتی محکم مقاومت کردم. به نظر می‌رسید حضور وِریتی به دیدن کتریکن تقویت شده بود. لباس پشمی لطیف و آبی‌رنگی پوشیده بود که باعث می‌شد ظاهری دوست داشتنی، رنگ‌پریده و بلند و باریک داشته باشد. نفسم را در سینه حبس کردم و نگاهم را برگرداندم. با تعجب نگاهی به من انداخت.

- وِریتی ازم خواست تا وقتی این‌جا نیست این نقشه‌ها رو از این‌جا جمع کنم و ببرم. وقتی اون این‌جا نیست به ندرت پیش میاد که شومینه‌ی اتاق روشن بشه و ممکنه رطوبت به نقشه‌ها آسیب بزنه.

در حالی که توضیح می‌دادم آخرین نقشه را هم جمع کردم. کتریکن سری تکان داد و گفت: «فضای این‌جا بدون او خیلی سرد و خالی به نظر می‌رسه. منظورم فقط خاموشی شومینه نیست. دیگه بوی اون رو توی اتاق احساس نمی‌کنم و هیچ خبری از شلختگی...»

- نکنه شما این‌جا رو مرتب کردین؟

سعی کردم این سؤال را با حالتی بی‌تفاوت بپرسم. اما کتریکن خنده‌ای کرد و گفت: «نه! اگه من بخوام این‌جا رو مرتب کنم همون نظم کمی که داره هم از بین میره. نه، ترجیح میدم همین‌طوری که هست ولش کنم تا خودش برگرده. دوست دارم وقتی برمی‌گرده وسایل شخصی‌ش سر جای قبلشون باشن.» کتریکن حالتی جدی به خود گرفت و در ادامه گفت: «اما هیچ چیز این اتاق سر جای قبلش نیست. امروز صبح یه نفر رو فرستادم دنبالت، اما نبودی. اخبار فِری رو شنیدی؟»

- فقط شایعات رو شنیدم.

- پس تو هم به اندازه‌ی من شنیدی. کسی به من خبر نداد.

کتریکن با لحن سردی این حرف را زد و بعد رویش را به سوی من برگرداند و با نگاهی دردآلود گفت: «بیشتر ماجرا رو از بانو مادِستی شنیدم. اون هم از زبون یکی از خدمتکارهای ریگال که داشته با خدمتکار خودش حرف می‌زده شنیده. نگهبان‌ها رفتن سراغ ریگال و خبر رسیدن پیک رو بهش دادن. نباید به من هم خبر می‌دادن؟ مگه اون‌ها من رو ملکه‌ی خودشون نمی‌دونن؟»

به آرامی به او یادآوری کردم که: «ملکه‌ی من، فکر کنم این خبر باید مستقیم به گوش شخص شاه شرود می‌رسیده. به نظرم همین اتفاق هم افتاده و احتمالاً افراد ریگال که پشت در اتاق پادشاه نگهبانی میدن به جای شما به اون خبر دادن.»

سرش را بلند کرد و گفت: «پس باید بعضی چیزها اصلاح بشن. ما هم می‌تونیم مثل خودشون عمل کنیم.»

فکری که در سر داشتم را ناخودآگاه بر زبان آوردم و گفتم: «شاید پیام‌های دیگه‌ای هم مثل این یکی گمراه شده باشن.»

چشم‌های آبی‌رنگش از سردی به رنگ خاکستری در آمدند و پرسید: «منظورت چیه؟»

- پرنده‌های نامه‌رسون، آتیش‌های هشدار و پیام‌های اسکیلی که ویل از برج سرخ به سرین فرستاده. قطعاً به یکی از این روش‌ها ما باید از حمله به فِری با خبر می‌شدیم. شاید یکی از اون پیام‌ها درست دریافت نشده باشه، اما چطور ممکنه که به هیچ کدوم از این سه روش هیچ پیامی ارسالی دریافت نشه؟

رنگ از چهره‌ی کتریکن پرید و ناگهان چیزی به ذهنش آمد و گفت: «حالا دوک منطقه‌ی بِرنز خیال می‌کنه که ما به درخواست کمکش هیچ توجهی نکردیم.»

دستش را بلند کرد و جلوی دهانش را گرفت و از لای انگشت‌هایش زیرلب گفت: «این یه خیانت برای بدنام کردن وِریتی هست!» چشم‌هایش از هم باز شدند و ناگهان با خشم و ناراحتی رو به من کرد و گفت: «تحمل چنین خیانتی غیرممکنه!»

بعد برگشت و با عجله، در حالی که خشم و عصبانیت از تمام حرکاتش مشخص بود، به سمت در رفت. به سختی توانستم خودم را به او برسانم و جلوی در بپرم. پشتم را به در تکیه دادم و آن را بستم و گفتم: «خانم، ملکه‌ی من، ازتون خواهش می‌کنم، صبر کنین! صبر کنین و کمی فکر کنین!»

- به چی فکر کنم؟ به این که چطور بهتر می‌تونم این پیمان‌کشنی اون رو بر همه آشکار کنم؟

- در این مورد ما از نظر قدرت در شرایط خوبی قرار نداریم. خواهش می‌کنم صبر کنین. کمی همراه من فکر کنین. من هم مثل شما فکر می‌کنم که ریگال از این موضوع خبر داشته و چیزی نگفته. اما ما هیچ مدرکی نداریم. هیچ مدرکی! درضمن، شاید این فکر ما اشتباه باشه. باید قدم به قدم جلو بریم تا در این شرایط حساس شکاف و اختلاف به وجود نیاریم. اول از همه باید با شاه شرود صحبت کنیم تا ببینیم اصلاً از این موضوع خبر داره و اینکه اصلاً به ریگال اجازه داده که از طرفش تصمیم‌گیری کنه یا نه.

کتریکن با خشم گفت: «معلومه که اجازه نداده!»

به او یادآوری کردم و گفتم: «پادشاه اغلب اوقات هشیار نیست. اما فقط پادشاهه که می‌تونه ریگال رو به طور علنی سرزنش کنه، البته اگه قرار باشه این موضوع علنی بشه. اگه شما بر علیه ریگال حرف بزنین و بعد پادشاه ازش حمایت کنه، اشراف‌زاده‌ها فکر می‌کنن که خاندان فارسیر دچار دودستگی و اختلاف شده. همین الان هم تردید و اختلاف‌های زیادی بین اون‌ها وجود دارد. درست نیست در شرایطی که وِریتی این‌جا نیست بین دوک‌نشین‌های مرکزی و ساحلی اختلاف ایجاد کنیم.»

کتریکن مکث کرد. هنوز هم از خشم به خود می‌لرزید، اما دست کم داشت به حرف‌هایم گوش می‌کرد. نفس عمیقی کشید و احساس کردم که داشت خودش را آرام می‌کرد.

- فیتز، وِریتی به خاطر همین تو رو این‌جا گذاشت، تا در این جور مواقع مراقب من باشی.

- چی؟

حالا نوبت من بود که به لرزه بیافتم.

- فکر می‌کردم خودت می‌دونی. شاید به این فکر کرده باشی که چرا وِریتی تو رو با خودش نبرد. دلیلش این بود که من ازش پرسیدم به عنوان مشاور به کی می‌تونم اعتماد کنم و او بهم گفت که می‌تونم به تو تکیه کنم.

با خودم فکر کردم که یعنی وِریتی چِید را فراموش کرده بود؟ بعد متوجه شدم که کتریکن اصلاً از وجود چِید خبر نداشت. احتمالاً وِریتی می‌دانست که من می‌توانستم به عنوان واسطه‌ای میان آن دو عمل کنم. در ذهنم موافقت و تأیید وِریتی را احساس کردم. چِید باز هم مثل همیشه در سایه باقی می‌ماند.

- بیا دوباره با من هم‌فکری کن. بعد از این قراره چه اتفاقی بیفته؟

حق با او بود، این اتفاق قطعاً عواقبی در پی داشت.

- احتمالاً دوک منطقه‌ی بِرنز و اشراف‌زاده‌های پایین‌رده به دیدن ما میان. دوک براندی آدمی نیست که برای چنین مسائلی نماینده بفرسته. خودش شخصاً به این‌جا میاد تا جواب بگیره. و تمام دوک‌نشین‌های ساحلی گوش‌هاشون رو تیز می‌کنن تا ببینن چه جوابی به او داده میشه. بعد از سواحل باک، سواحل منطقه‌ی دوک براندی بی‌پناه‌ترین سواحل این سرزمین هستن.

- پس باید جوابی بهش بدیم که ارزش شنیدن داشته باشه.

کتریکن چشم‌هایش را بست و دست‌هایش را برای لحظه‌ای روی پیشانی‌اش گذاشت و بعد گونه‌هایش را فشرد. متوجه بودم که چقدر خوب

کنترل خودش را در دست گرفته بود. داشت به خودش گوشزد می‌کرد که باید باوقار، خونسرد و منطقی و معقول رفتار کند. نفس عمیقی کشید و دوباره نگاهی به من انداخت و گفت: «به دیدن شاه شرود میرم. باید در مورد همه‌ی این مسائل ازش سوال کنم. در مورد کل این شرایط. باید بپرسم ببینم قصد داره چه کار کنه. اون پادشاهه. باید جایگاهش رو بهش یادآوری کرد.»

- به نظرم این تصمیم عاقلانه‌ای هست.

- باید تنها برم. اگه تو هم با من بیای، اگه همیشه کنارم باشی، باعث میشه که من ضعیف به نظر برسم. حتی ممکنه باعث بشه که شایعه کنن در حکومت اختلاف به وجود اومده. منظورم رو می‌فهمی؟

در جواب گفتم: «بله.» هرچند مشتاق بودم که خودم شخصاً جواب شرود به او را بشنوم. کتریکن به نقشه‌ها و وسایلی که روی میز گذاشته بودم اشاره‌ای کرد و گفت: «جای امنی برای این وسایل داری؟»

به یاد اقامتگاه چِید افتادم و گفتم: «بله.»

- خوبه.

کتریکن با دست اشاره‌ای به من کرد و تازه متوجه شدم که هنوز جلوی راه او را گرفته بودم. از جلوی در کنار رفتم. وقتی از کنارم رد شد برای مدتی عطر شیرین کوهستان مرا در خود غرق کرد و من لعنتی به سرنوشت فرستادم که چرا گردنبند زمردی که می‌توانست زینت‌بخش گردن او باشد باید خرج بازسازی خانه‌های ویران می‌شد. اما همچنین با غروری خشمگین می‌دانستم که اگر در همان لحظه گردنبند را به دستان او می‌سپردم، او اصرار می‌کرد که آن را خرج بازسازی فِری کنیم. گردنبد را درون جیبم گذاشتم. شاید کتریکن می‌توانست خشم شاه شرود را بیدار کند و به این ترتیب خود پادشاه سکه‌ها را از جیب ریگال بیرون می‌کشید. شاید، وقتی که برمی‌گشتم، آن زمردها هنوز هم می‌توانستند زینت بخش پوست گرم او باشند.

اگر کتریکن رو بر می‌گرداند می‌دید که فیتز از شرم افکار شوهرش سرخ شده بود.

بعد از اتاق مطالعه به اصطبل رفتم. فضای آن‌جا همیشه برایم لذت‌بخش بود و در غیاب بوریچ احساس می‌کردم وظیفه دارم هرازگاهی از طرف او سری به آن‌جا بزنم. البته هند به خوبی از پس کارها بر می‌آمد و به کمک نیاز نداشت. اما این بار وقتی داشتم به درهای اصطبل نزدیک می‌شدم با چند مرد برخورد کردم که از خشم صدایشان را بالا برده بودند. یکی از پسربچه‌های اصطبل به افسار یک اسب بارکش بزرگ آویزان شده بود. پسربچه‌ی بزرگ‌تری داشت نوار چرمی دور پیشانی اسب را می‌کشید و سعی می‌کرد اسب را از پسربچه‌ی دیگر بگیرد. در همین حین مردی با ظاهری شبیه اهالی تیلث آن‌ها را تماشا می‌کرد. حیوان بیچاره، که معمولاً آرام بود، در این کشمکش آشفته و پریشان شده بود و چیزی نمانده بود که به یک نفر آسیب بزند.

در حالی که سعی می‌کردم وارد ذهن اسب شوم و او را آرام کنم با جسارت وارد جمع شدم و نوار چرمی دور پیشانی اسب را از دست پسرک وحشت‌زده کشیدم. اسب دیگر مثل قبل مرا نمی‌شناخت، اما وقتی دستی به سر گوشش کشیدم آرام گرفت. بعد از پسربچه‌ی کارگر اصطبل پرسیدم: «این‌جا چه خبره؟»

- این‌ها اومدن و بدون اینکه حتی اجازه بگیرن، کلیف[1] رو از اصطبل بیرون آوردن. مراقبت روزانه از این اسب بر عهده‌ی من گذاشته شده. اما این‌ها حتی بهم نمی‌گن می‌خوان چه کار کنن.

مردی که کنار ایستاده بود گفت: «به من دستور دادن که...»

رو به مرد کردم و گفتم: «دارم با یه نفر دیگه حرف می‌زنم!» و بعد رو به پسرک کردم و پرسیدم: «هَندز در مورد این اسب دستور خاصی بهت داده؟»

- نه، فقط همون کارهای همیشگی.

وقتی تازه از راه رسیده بودم اشک پسرک کم کم داشت در می‌آمد، اما

---

1. Cliff

حالا با پیدا کردن یک متحد احتمالی، دل و جرأت بیشتری پیدا کرد و صاف ایستاد و به چشم‌های من نگاه کرد.

- خیلی خب، پس قضیه خیلی ساده‌ست. تا وقتی که هندز دستور دیگه‌ای بده، اسب باید به اصطبل برگردونده بشه. هیچ اسبی بدون اطلاع مسئول اصطبل باک‌کیپ از اصطبل خارج نمیشه.

پسرک در طول این مدت حتی یک لحظه هم افسار کلیف را رها نکرد و حالا من نوار چرمی دور پیشانی اسب را هم به دستش دادم. پسرک در دفاع از خودش رو به من کرد و گفت: «قربان، من هم همین فکر رو می‌کردم.» بعد روی پاشنه‌ی پایش چرخید و گفت: «ممنون قربان. بیا کلیفی!»

پسرک به راه افتاد و اسب بزرگ گله سلانه سلانه پشت سرش رفت. مردی که لباس اهالی تلیث را به تن داشت در حالی که از بینی‌اش نفس می‌کشید گفت: «به من دستور دادن که این اسب رو ببرم. دوک رَم[1] از منطقه‌ی تیلث دستور دادن که این اسب سریع به بخش بالای رودخونه فرستاده بشه.»

- پس دستور داده؟ آره؟ خب این دستورش رو با مسئول اصطبل هم در جریان گذاشته؟

مطمئن بودم که این کار را نکرده بود. در همین لحظه هَندز دوان دوان و در حالی که گوش‌ها و گونه‌هایش سرخ شده بودند از راه رسید. شاید دیدن این حالت در فرد دیگری می‌توانست سرگرم کننده باشد، اما می‌دانستم که در مورد او این حالت نشان دهنده‌ی عصبانیت بود.

مرد اهل تیلث صاف ایستاد و با غرور گفت: «ما اومدیم که اسبمون رو از اصطبل ببریم، اما این مرد و یکی از کارگرهای اصطبل دخالت کردن و جلومون رو گرفتن!»

به مرد گفتم: «کلیف از اسب‌های منطقه‌ی تیلث نیست. شش سال پیش همین‌جا توی باک‌کیپ به دنیا اومد و اون موقع من هم اینجا بودم.»

---

1. Ram

مرد نگاه تحقیرآمیزی به من انداخت و گفت: «من با تو صحبت نمی‌کنم، با اون صحبت می‌کنم!» و بعد با انگشت شستش به هَندز اشاره کرد.

هندز با لحن سردی گفت: «من اسم دارم آقا. هَندز! در مدتی که بوریچ با ولیعهد وِریتی به مسافرت رفته من مسئولیت اصطبل این‌جا رو بر عهده دارم. این آدم هم اسم داره. فیتز شوالیه. هرازگاهی میاد و به من کمک می‌کنه. اصطبل من به او هم تعلق داره، همون طور که به پسربچه‌های کارگر اصطبل و به خود اسب‌ها تعلق داره. اما در مورد شما، اگر اسمی هم داشته باشین کسی در موردش چیزی به من نگفته. نمی‌دونم چرا باید بهتون اجازه بدم که پاتون رو به اصطبل من بگذارین!»

بوریچ خیلی خوب هَندز را آموزش داده بود. نگاهی به هم انداختیم و بعد هر دو با هم از مرد رو برگرداندیم و به داخل اصطبل رفتیم.

- من لَنس هستم. یکی از افراد اصطبل دوک رَم. اون اسب به دوک من فروخته شده. نه فقط اون اسب. دوتا مادیان خال‌دار و یه اسب عقیم رو هم بهمون فروختن. سندش رو هم دارم.

برگشتیم و به طرف مرد رفتیم و او طوماری را بیرون آورد. با دیدن لکه‌ی موم سرخ رنگ و نشان گوزن بر روی آن قلبم از جا کنده شد. کاملاً واقعی بود. هَندز آرام طومار را گرفت و به گوشه‌ی چشم نگاهی به من انداخت و من هم جلو رفتم و کنار او ایستادم. هَندز کمی خواندن و نوشتن بلد بود، اما معمولاً خیلی طول می‌کشید تا بتواند مطلبی را بخواند. بوریچ خواندن و نوشتن را با او تمرین کرده بود اما نمی‌توانست حروف را راحت به خاطر بسپارد. از کنار شانه‌ای او نگاهی به طومار انداختم و شروع به خواندن کردم. مرد گفت: «کاملاً مشخصه دیگه...» و بعد دستش را دراز کرد که طومار را بگیرد و گفت: «می‌خواین براتون بخونمش؟»

در حالی که هندز داشت طومار را دوباره می‌بست به مرد گفتم: «نیازی نیست. چیزی که این‌جا نوشته کاملاً مشخصه. شاهزده ریگال این طومار رو

امضا کرده، اما کلیف متعلق به شاهزاده ریگال نیست. کلیف و مادیان‌ها و اون اسب عقیم از اسب‌های باک‌کیپ هستن. فقط شخص پادشاه می‌تونه اون‌ها رو بفروشه.»

- ولیعهد وِریتی از این‌جا رفتن و الان شاهزاده ریگال جانشین ایشون شدن.

دستم را روی شانه‌ی هَندز گذاشتم تا او را آرام کنم و بعد گفتم: «ولیعهد وِریتی برای انجام یک مأموریت از این‌جا رفتن، اما شاه شرود و همین‌طور ملکه‌ی آینده، کتریکن، هم هنوز همین‌جا هستن. برای فروش اسب‌های اصطبل باک‌کیپ یکی از اون دو نفر باید پای سند رو امضا کنه.»

لَنس طومارش را پس گرفت و نگاهی به امضای آن انداخت و گفت: «خب، وقی وِریتی اینجا نیست امضای شاهزاده ریگال باید کافی باشه. در هر صورت، همه می‌دونن که الان دیگه اغلب اوقات هوش و حواس شاه پیر سر جاش نیست. کتریکن هم... خب... واقعاً عضوی از خاندان سلطنتی نیست. پس، وقتی وِریتی این‌جا نیست، ریگال...»

حرف او را قطع کردم و با تأکید گفتم: «شاهزاده! پایین آوردن جایگاه ایشون حکم خیانت رو داره. درست همون‌طور که اگه بگیم فردی پادشاه یا ملکه‌ست و در واقعیت این‌طور نباشه مرتکب خیانت شدیم!»

مکث کردم تا تهدید پنهان در صحبتم به خوبی در ذهنش ته نشین شود. قصد نداشتم که به طور مستقیم او را متهم به خیانت کنم، چون در این صورت حکم او مرگ بود. حتی موجود احمق و مغروری مثل لَنس هم به خاطر برزبان آوردن حرف‌هایی که بی شک از اربابش شنیده بود سزاوار مرگ نبود. چشم‌های لَنس از هم باز شدند و گفت: «من منظوری نداشتم...»

- من هم چنین منظوری رو برداشت نکردم، البته تا وقتی که به خاطر داشته باشی نمیشه اسبی رو از کسی که صاحبش نیست خرید. و این‌ها اسب‌های باک‌کیپ و متعلق به شخص پادشاه هستن.

لَنس مات و مبهوت ماند و گفت: «قطعاً همین‌طوره، شاید این سند اشتباه باشه. مطمئنم اشتباهی پیش اومده. برمی‌گردم و از اربابم می‌پرسم.»

هَندز از پشت سرم دوباره اختیار را به دست گرفت و با لحن آرامی گفت: «کار عاقلانه‌ای می‌کنی.»

لنَ به پسرک همراهش نگاهی انداخت و تنه‌ای به او زد و گفت: «خیلی خب، بیا بریم.» و پسرک اخمی به ما کرد و به دنبال اربابش به راه افتاد. به هیچ عنوان پسرک را مقصر نمی‌دانستم. لنس از آن دسته انسان‌هایی بود که باید خلق و خوی بیمارشان را به یک نفر دیگر منتقل می‌کردند.

هَندز به آرامی پرسید: «فکر می‌کنی دوباره برگردن؟»

- یا برمی‌گردن و یا ریگال مجبور میشه سکه‌های رَم رو بهش برگردونه.

کمی ساکت ماندیم و به احتمال این اتفاق فکر کردیم.

- پس، وقتی که برگشتن چه کار باید بکنم؟

- اگه باز هم فقط مهر و امضای ریگال روی سند بود، هیچی. اگه مهر و امضای پادشاه یا ملکه‌ی آینده روی سند بود، اون‌وقت دیگه باید اسب‌ها رو بهش بدی.

- یکی از اون اسب‌ها بارداره! بوریچ کلی برای کره‌اش برنامه‌ریزی کرده بود. اگه بیاد و ببینه که اون اسب‌ها نیستن چی بهم میگه؟

- ما همیشه باید به خاطر داشته باشیم که این اسب‌ها متعلق به پادشاه هستن. بوریچ به خاطر اطاعت از دستور پادشاه تو رو سرزنش نمی‌کنه.

با چشم‌هایی مضطرب نگاهی به من انداخت و گفت: «از این شرایط خوشم نمیاد. اگه بوریچ اینجا بود همچین اتفاقی نمی‌افتاد.»

- فکر کنم حتی اگه بوریچ هم این‌جا بود باز این اتفاق می‌افتاد. خودت رو سرزنش نکن. فکر می‌کنم تا آخر این زمستون باید منتظر اتفاق‌های بدتر از این باشیم. اما اگه برگشتن به من خبر بده.

با حالتی جدی سری تکان داد و من از او جدا شدم، بازدیدم از اصطبل

تلخ و ناخوشایند بود. دوست نداشتم میان اتاقک‌های اصطبل قدم بزنم و به این فکر کنم که تا آخر زمستان چند اسب در آن‌جا باقی خواهد ماند.

به آرامی از وسط حیاط رد شدم و وارد قلعه شدم و از راه پله‌ها بالا رفتم تا به اتاقم بروم. روی پاگرد کمی مکث کردم.

- وِریتی؟

هیچ جوابی نیامد. می‌توانستم حضور او را در ذهنم احساس کنم، او می‌توانست ارده و گاهی حتی افکار خودش را هم به ذهنم منتقل کند. با این حال باز هنوز هم وقتی سعی می‌کردم با او ارتباط برقرار کنم هیچ پاسخی دریافت نمی‌کردم. این موضوع مرا خسته و کلافه می‌کرد. اگر می‌توانستم به‌نحو قابل اعتمادی ارتباط اسکیل برقرار کنم هیچ یک از این اتفاقات نمی‌افتادند. مکثی کردم و به گالن و تمام بلاهایی که بر سرم آورده بود لعنتی فرستادم. من قدرت اسکیل را داشتم، اما او تمام این قدرت را سوزاند و نابود کرد و تنها این شکل غیرقابل پیش‌بینی از آن را برایم باقی گذاشت. اما سرین چطور؟ یا جاستین یا بقیه‌ی اعضای محفل؟ چرا وِریتی برای با خبر شدن از اتفاقات و به اطلاع رساندن نظراتش از آن‌ها استفاده نمی‌کرد؟

وحشتی در وجودم خزید و مرا به لرزه درآورد. پرنده‌های نامه‌رسان بِرنز، آتش‌های هشدار و افراد دارای قدرت اسکیل در برج‌های دیدبانی. به نظر می‌رسید هیچ‌یک از راه‌های ارتباطی میان سرزمین و پادشاه درست کار نمی‌کردند. این راه‌های ارتباطی بودند که سرزمین شش دوک‌نشین را به هم دوخته بودند و باعث شده بودند که ما نه چند دوک‌نشین متحد، بلکه یک سرزمین واحد باشیم. چرا حالا در این شرایط بحرانی، که بیش از هر وقت دیگری به این راه‌های ارتباطی نیاز داشتیم، باید با مشکل روبرو می شدند؟

این سؤال را به خاطر سپردم تا بعداً از چِید بپرسم و دعا کردم که او خیلی زود مرا فرابخواند. او حالا دیگر کمتر از قبل با من ملاقات می‌کرد و احساس می‌کردم که دیگر مثل قبل محرم اسرار او نبودم. خب، مگر غیر از این بود که

من هم او را از بسیاری از بخش‌های زندگی‌ام بیرون کرده بودم؟ شاید احساسی که داشتم بازتاب رازهایی بود که از او پنهان می‌کردم. شاید این فاصله‌ای بود که به طور طبیعی میان آدمکش‌ها ایجاد می‌شد.

وقتی به در اتاقم رسیدم رزماری را دیدم که از در زدن ناامید شده بود و می‌خواست راه بیافتد و برود. از او پرسیدم: «با من کاری داشتی؟»

با وقار و احترام تعظیمی کرد و گفت: «خانم، ملکه‌ی آینده بانو کتریکن، مایلن در اولین فرصت مناسب با شما دیدار کنن.»

سعی کردم به اول لبخندی بزنم و گفتم: «منظورت که همین الان نیست، درسته؟»

اخمی کرد و گفت: «نه. قربان، من گفتم در اولین فرصت مناسب، درسته؟»

- کاملاً درسته. این رفتار دقیق و با پشتکار رو از کی یاد گرفتی؟

رزماری آه عمیقی کشید و گفت: «فدرن.»

- فدرن از مسافرت تابستونه‌ی خودش برگشته؟

- قربان، الان دو هفته‌ست که برگشته!

- خب، مثل اینکه من از هیچی خبر ندارم! یادم باشه دفعه‌ی بعد که دیدمش بهش بگم که تو چقدر خوب صحبت می‌کنی.

- ممنون، قربان.

وقتی به جلوی راه پله رسید ادب و رفتار محتاط و دقیقش را کنار گذاشت و شروع به دویدن کرد. صدای پاهایش روی پله‌ها مثل مانند صدای ریخته‌شدن یک مشت سنگ‌ریزه بود. بچه‌ی با استعدادی بود. شک نداشتم که فدرن داشت او را برای پیام‌رسانی تربیت می‌کرد. وظیفه‌ی آموزش خواندن و نوشتن به من هم بر عهده‌ی او گذاشته شده بود. برای لحظه‌ای وارد اتاقم شدم تا لباس تمیزی به تن کنم و بعد به راه افتادم و به اقامتگاه کتریکن رفتم. در زدم و رزماری در را باز کرد.

به او گفتم که: «الان برای من اولین فرصت مناسبه.» و او با لبخندی که

روی گونه‌هایش چال می‌انداخت پاداش این حرفم را داد.

- بفرمایید داخل، قربان. الان به خانم اطلاع میدم که شما اومدین.

بعد به یک صندلی اشاره کرد و خودش در اتاق داخلی اقامتگاه کتریکن ناپدید شد. می‌توانستم از داخل اتاق صدای پچ پچ چند زن را بشنوم. از لای در به آن‌ها، که مشغول سوزن دوزی و گفتگو بودند، نگاهی انداختم. ملکه کتریکن سرش را به سمت رزماری کج کرد و بعد از زن‌ها عذرخواهی کرد و از جایش بلند شد.

لحظه‌ای بعد کتریکن جلو رویم ایستاده بود. برای لحظه‌ای فقط به او خیره شده بودم. رنگ آبی لباس و چشم‌هایش با هم هماهنگ بودند. نور ضعیف اواخر پاییز از شیشه‌ی موج‌دار پنجره روی موهای طلایی‌رنگش می‌تابید. متوجه نگاه خیره‌ام شدم و نگاهم را از او برداشتم و بی‌درنگ از جا بلند شدم و تعظیمی کردم. منتظر نماند که سرم را بلند کنم و بی‌مقدمه پرسید: «تو اخیراً به دیدار پادشاه رفتی؟»

- نه، چند روزی میشه که به دیدنشون نرفتم، ملکه‌ی من.

- پس پیشنهاد می‌کنم امشب این کار رو بکن. من نگرانشم.

- هرطور شما بفرمایید، ملکه‌ی من.

منتظر ماندم، چون مطمئن بودم که این تنها مسئله‌ای نبود که می‌خواست با من در میان بگذارد. لحظه‌ای بعد آهی کشید و گفت: «فیتز، من این‌جا بیشتر از هر وقت دیگه‌ای احساس تنهایی می‌کنم. نمیشه برای یه لحظه هم که شده من رو کتریکن خطاب کنی و مثل یه آدم عادی باهام رفتار کنی؟»

تغییر ناگهانی لحن صحبت او مرا شوکه کرد. در جواب گفتم: «حتماً.» اما لحن صحبتم همچنان رسمی بود. نایت‌آیز در ذهنم زمزمه کرد: «خطر!»

- خطر؟ چه خطری؟

- این که جفت تو نیست. این جفت رهبر گله‌ست.

انگار زبانم ناگهان به دندان دردناکی خورده بود. آگاهی از این موضوع وجودم را به لرزه درآورد. خطری در کمین بود، خطری که باید از آن دوری می‌کردم. کتریکن ملکه‌ی من بود، اما من وِریتی نبودم و هرچقدر هم که با دیدنش قلبم به تپش می‌افتاد باز هم او عشق من نبود. اما او دوست من بود. او دوستی خودش را در قلمروی کوهستان ثابت کرده بود و من مدیون بودم که مانند هر دوست دیگری با رفتاری دوستانه او را آرام کنم.

کتریکن گفت: «به دیدن پادشاه رفتم.» بعد اشاره کرد که بنشینم و خودش هم آن‌طرف شومینه روی یک صندلی روبروی من نشست. رزماری رفت و چهارپایه‌ی کوچکش را آورد و پایین پای کتریکن نشست. هرچند در اتاق تنها بودیم، اما ملکه صدایش را پایین آورد و به طرف من خم شد و گفت: «ازش به طور مستقیم پرسیدم که چرا وقتی اون پیک از راه رسید کسی به من خبر نداد. انگار از این سؤالم گیج شده بود. اما قبل از اینکه بخواد جوابی بده ریگال از راه رسید. می‌شد فهمید که با عجله خودش رو رسونده بود. انگار یه نفر دویده بود و بهش خبر داده بود که من به دیدن پادشاه رفتم و اون هم بلافاصله هرکاری که داشته رو ول کرده سریع خودش رو رسونده بود اونجا.»

با حالتی جدی سری تکان دادم.

- اجازه نداد که حتی یک کلمه هم با پادشاه صحبت کنم. درعوض سعی کرد خودش همه چیز رو برام توضیح بده. ادعا می‌کرد که اون پیک رو مستقیم به اقامتگاه پادشاه برده بودن و از قضا اون هم، که برای دیدن پدرش رفته بوده، حرف‌های پیک رو می‌شنوه. بعد هم پسره رو می‌فرسته که استراحت کنه و خودش با پادشاه صحبت می‌کنه با هم به این نتیجه می‌رسن که حالا دیگه هیچ کاری از دست ما برنماید. بعد شرود اون رو می‌فرسته تا این موضوع رو به پسره و بقیه‌ی اشراف‌زاده‌هایی که داخل قلعه جمع شده بودن اطلاع بده و وضعیت بودجه و خزانه‌ی سرزمین رو براشون توضیح بده.

به گفته‌ی ریگال، ما در مرز ورشکستگی هستیم و باید هر سکه رو با احتیاط خرج کنیم. بهم گفت دوک برنز خودش باید از مردمش مراقبت کنه و وقتی ازش پرسیدم که مگه مردم برنز هم بخشی از مردم شش دوک‌نشین نیستن بهم گفت که برنز همیشه کمابیش مستقل بوده. می‌گفت منطقی نیست که توقع داشته باشن باک این همه مدت از سواحل دوردست شمالی محافظت کنه. فیتز، می‌دونستی که نیرآیلندز رو به مهاجم‌های کشتی سرخ واگذار کردن؟

سریع از جا پریدم و با عصبانیت گفتم: مطمئنم که این حرف صحت نداره!»

کتریکن با سرسختی حرفش را ادامه داد و گفت: «ریگال که این‌طور می‌گفت. میگه وِریتی قبل از رفتن به این نتیجه رسیده که دیگه به امن نگه داشتن اون منطقه از دست مهاجم‌ها امیدی نیست و به خاطر همین بوده که کشتی کنستانس رو عقب کشیده. میگه وِریتی از طریق اسکیل به کارود، یکی از اعضای محفل که داخل کشتی مستقر شده، دستور داده که کشتی رو برای تعمیرات به خونه برگردونن.»

- اون کشتی درست بعد از فصل درو تعمیر شد. بعدش هم برای محافظت از سواحل بین سیلت‌بی و گال و پشتیبانی از منطقه‌ی نیرآیلندز به مأموریت اعزام شد. فرمانده‌ی کشتی هم همین رو می‌خواست؛ فرصت بیشتر برای تمرین مهارت‌های دریانوردی در فصل زمستون. وِریتی به هیچ وجه حاضر نمیشه اون بخش از ساحل رو بدون محافظ رها کنه. اگه مهاجم‌ها توی منطقه‌ی نیرآیلندز مستقر بشن و استحکامات بسازن دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونیم از شرشون خلاص بشیم، چون از اون‌جا می‌تونن تابستون و زمستون بهمون حمله کنن.

- ریگال ادعا می‌کنه که این اتفاق دیگه افتاده. میگه الان تنها راه چاره‌ی ما معامله با اون‌هاست.

کتریکن با چشم‌های آبیش نگاهی به چهره‌ی من انداخت. آرام درون صندلی‌ام فرو رفتم. شوکه شده بودم. یعنی این حرف‌ها درست بودند؟ چطور چنین اتفاقاتی را از من پنهان کرده بودند؟ حضور وِریتی در ذهنم هم گیج و سردرگم شده بود. او هم از این اتفاقات بی‌خبر بود.

- به نظرم اگه ولیعهد این‌جا بود به هیچ زبونی به جز زبون شمشیر با مهاجم‌ها وارد معامله نمی‌شد.

- پس، اینکه فقط من رو بی‌خبر گذاشتن تا نگران نشم واقعیت نداره؟ ریگال ادعا می‌کرد که وِریتی این جور اتفاقات رو از من مخفی نگه می‌داره، چون به‌نظرش نمی‌تونم شرایط رو درک کنم.

صدای کتریکن داشت می‌لرزید. احتمال واگذار شدن نیرآیلندز به مهاجم‌ها بیش از این فکر که شاید شوهرش به طور کامل به او اعتماد نداشت باعث خشم و عصبانیت کتریکن می‌شد. دوست داشتم او را در آغوش بگیرم و آرام کنم و عطش این کار وجودم را به درد آورده بود.

با صدای گرفته‌ای گفتم: «خانم، تصور کنین که این حقیقت رو از زبون خود وِریتی می‌شنوین. به حقیقت شما قسم که تمام این حرف‌ها دروغه. من سرنخ این اتفاقات رو پیدا می‌کنم و این کلاف پر از دروغ رو از هم پاره می‌کنم تا ببینیم که وسطش چی پنهان شده.»

- فیتز، خیالم راحت باشه که این کار رو بی‌سروصدا دنبال می‌کنی؟

- خانم، شما از معدود افرادی هستین که می‌دونین من چقدر در بی‌سروصدا انجام دادن کارها مهارت دارم.

کتریکن سری تکان داد و گفت: «می‌دونی، پادشاه هیچ‌کدوم از این حرف‌ها رو انکار نکرد. اما به نظر می‌رسید هیچ کدوم از حرف‌های ریگال رو هم تأیید نمی‌کنه. مثل یه... بچه بود، بچه‌ای که به صحبت بزرگترها گوش می‌کرد و سر تکون می‌داد، اما چیز زیادی متوجه نمی‌شد...»

سرش را پایین انداخت و با علاقه به رزماری نگاه کرد.

- من هم باید به دیدن پادشاه برم. بهتون قول میدم که جواب خیلی از سوال‌هایی که توی ذهنتون دارین رو پیدا می‌کنم.

کتریکن هشدار داد و گفت: «من باید قبل از رسیدن دوک منطقه‌ی پرنز به حقیقت پی ببرم. اون حق داره که حقیقت رو بفهمه.»

- ملکه‌ی من، مطمئن باشید که ما چیزی بیش از حقیقت رو برای او به دست میاریم.

گردنبند زمرد هنوز در جیبم سنگینی می‌کرد و می‌دانستم که کتریکن حسرت داشتن آن را نمی‌خورد.

# فصل بیستم

## رویدادهای ناگوار

در طول سال‌های هجوم کشتی‌های سرخ، مردم سرزمین شش دوک‌نشین به شدت از جنایات آن‌ها در عذاب بودند. نفرت و انزجار مردم سرزمین شش دوک‌نشین از جزیره‌نشین‌ها در آن دوران از هر زمان دیگری بیشتر بود.

جزیره‌نشین‌ها در دوران پدربزرگ و پدران خود تاجر و دزد دریایی بودند. حمله‌های آن‌ها تنها با یک کشتی انجام می‌شد. ما از زمان شاه ویزدام به بعد شاهد چنین جنگی نبودیم. هرچند دزدهای دریایی هرازگاهی حمله می‌کردند اما تعداد این حمله‌ها از تعداد کشتی‌های جزیرنشینی که برای تجارت به سواحل ما می‌آمدند بسیار کمتر بود. در آن دوران هنوز هم پیوند خونی میان خانواده‌های اشرافی و اقوام جزیره‌نشین آن‌ها قابل احترام بود بسیاری از خانواده‌ها اقوام نزدیکی در میان مردم جزیره‌نشین داشتند.

اما بعد از حمله‌های وحشیانه‌ی قبل از ماجرای فورج و جنایاتی که در شهر فورج رخ داد دیگر هیچ‌کس با مردم جزیره‌نشین رفتار دوستانه‌ای نداشت. همیشه تمایل کشتی‌های مردم جزیره‌نشین برای سر زدن به سواحل ما بیش از تمایل تاجران ما برای گذر از مجراهای آبی خروشان و سرزدن به اسکله‌های یخ‌بندان آن‌ها بود. اما حالا تجارت کاملاً متوقف شده بود. به خاطر همین مردم ما در طول دوران حمله‌ی کشتی‌های سرخ هیچ خبری از اقوام و خویشاوندان جزیره نشین خود نداشتند. برای ما "جزیره‌نشین" به معنای مهاجم بود و در نگاه ما تمام کشتی‌های جزیره‌نشین‌ها بدنه‌ای سرخ رنگ داشتند.

اما در آن روزهای پرخطر یک نفر، یعنی چِید فالستار[1] مشاور شخصی

---

1. Chade Fallstar

شاه شرود، این مسئولیت را قبول کرد تا به سرزمین جزیره‌نشین‌ها سفر کند. او نتیجه‌ی سفر خودش را به این شکل شرح داده است:

کِبال رابِرد[1] نامی بود که در سرزمین شش‌دوک نشین به گوش هیچ‌کس نخورده بود. اما در میان جزیره‌نشین‌ها کسی جرأت بر زبان آوردن این نام را هم نداشت. مردم مستقل روستاهای پراکنده و دورافتاده سرزمین جزیره‌نشین‌ها هیچ‌وقت به هیچ پادشاهی وفادار نبودند. البته کِبال رابِرد هم در آن‌جا حکم پادشاه را نداشت. او در واقع نیرویی بدنهاد بود، مانند بادهای سردی که بادبان‌ها و طناب‌های کشتی را از سرما منجمد می‌کردند و همه‌چیز را زیر لایه‌ای از یخ می‌پوشاندند و در عرض یک ساعت کشتی را روی سطح دریا وارونه می‌کردند.

عده‌ی کمی که از حرف زدن در مورد او نمی‌ترسیدند می‌گفتند کِبال قدرتش را از طریق غلبه بر تک تک کشتی‌های دزدهای دریایی و کشتی‌های جنگی به دست آورده بود. او با در اختیار گرفتن آن کشتی‌ها شروع به استخدام بهترین جهت‌یاب‌ها، شایسته‌ترین ناخداها و ماهرترین مبارزهایی کرد که در روستاهای پراکنده اطراف پیدا می‌شدند. هر کس پیشنهاد او را رد می‌کرد مرگ یا، به اصطلاح خود ما، فورج‌زدگیِ خانواده‌ش را به چشم می‌دید و بعد با آن‌چه از زندگی‌اش باقی‌مانده بود رها می‌شد. بیشتر آنها مجبور می‌شدند با دست خودشان خانواده‌هایشان را بکشند؛ مردم جزیره‌نشین در مورد وظیفه‌ی سرپرست خانواده برای حفظ نظم در میان اعضای خانواده رسم و سنت‌های سفت و سختی دارند. با پخش شدن خبر این اتفاقات عده‌ی کم‌تری به خود جرأت می‌دادند که پیشنهاد کِبال رابِرد را رد کنند. عده‌ی کمی هم فرار کردند: اقوام و خانواده‌ی آن‌ها هنوز هم بهای فرار آن‌ها را می‌پردازند. عده‌ی دیگری دست به خودکشی زدند، اما باز هم خانواده‌ی آن‌ها در امان نماندند. با وجود چنین درس عبرتی عده‌ی کمی جرأت

1. Kebal Rawbread

سرپیچی از رابِرد یا کشتی‌هایش را داشتند.

حتی حرف زدن بر علیه او هم مجازات داشت. هرچند اطلاعاتی که در بازدید خودم به دست آوردم پراکنده بودند، اما به دست آوردن همین اطلاعات پراکنده هم کار دشواری بود. شایعاتی را هم جمع‌آوری کردم، هرچند جمع‌آوری شایعات در این مورد مثل پیدا کردن چند گوسفند سیاه در میان گله‌ای سفید بود. در ادامه به این شایعات اشاره می‌کنم. بعضی از مردم از "کشتی سفید" حرف می‌زنند، یک کشتی که روح را از تن جدا می‌کند. نه این که روح کسی را بگیرد یا نابود کند، بلکه فقط آن را از تن جدا می‌کند. همین‌طور شایعاتی هم در مورد زن رنگ‌پریده‌ای وجود دارد که حتی کِبال رابِرد هم از او می‌ترسد و به او احترام می‌گذارد. شایعات زیاد هم در مورد رنج و عذاب مردم به خاطر نزدیک شدن بی‌سابقه‌ی نهنگ‌های قطبی و یخچال‌های طبیعی به گوشم خورد. این یخچال‌ها همیشه در مناطق بالای دره‌ها وجود داشتند اما حالا با سرعتی بی‌سابقه در حال نزدیک شدن بودند و داشتند سطح زمین‌های قابل کشت اندکی که در اختیار جزیره‌نشین‌ها بود را می‌پوشاندند و به دلیلی، که هیچ کس نمی‌توانست برایم توضیح دهد، باعث تغییر وضعیت آب‌ها می‌شدند.

* * *

آن روز عصر به دیدن پادشاه رفتم. البته این حرکت برایم خالی از ترس و نگرانی نبود. احتمالاً او صحبت‌هایی که در مورد سِلریتی کرده بودیم را همچنان، و بیشتر از خود من، به خاطر داشت. با قاطعیت به خودم یادآوری کردم که این بازدید نه به خاطر دلایل شخصی، بلکه به خاطر کتریکن و وِریتی بود. بعد در زدم و والاس با اکراه به من اجازه‌ی ورود داد. پادشاه روی صندلی‌اش کنار شومینه نشسته بود. دلقک پایین پایش نشسته و با حالتی متفکرانه به شعله‌های آتش خیره شده بود. وقتی وارد شدم شاه شرود سرش

را بلند کرد. خودم را معرفی کردم و او به گرمی از من استقبال کرد و بعد از من خواست که بنشینم و برایش تعریف کنم که روزم را چطور گذرانده بودم. با دیدن این رفتار پادشاه با تعجب نگاه کوتاهی به دلقک انداختم و او نگاهم را با لبخندی تلخ پاسخ داد. روی چهارپایه‌ای روبروی دلقک نشستم و منتظر ماندم.

شاه شرود نگاه ملایمی به من انداخت و گفت: «خب، پسر؟ روز خوبی داشتی؟ بگو ببینم روزت چطور بود؟»

- جناب پادشاه، روز پراضطرابی رو پشت سر گذاشتم.

- واقعاً؟ خب، یه فنجون چای بخور. تأثیر شگفت‌انگیزی روی اعصاب داره. دلقک، برای پسرم یه فنجون چای بریز.

- با کمال میل، جناب پادشاه. ریختن یه چای به دستور شما برام خوشایندتر از ریختن یه چای برای شماست.

دلقک با چابکی غافلگیر کننده‌ای از جا پرید و سرپا ایستاد. یک ظرف سفالی بزرگ پر از چای کنار زغال‌های آتش گذاشته شده بود تا گرم بماند. دلقک یک لیوان از آن چی ریخت و به دستم داد و گفت: «درست مثل جناب پادشاه این چای رو نوش جون کن تا آرامشی که ایشون دارن رو درک کنی.»

لیوان را از دست او گرفتم و آن را به سمت لبم بردم. بخار چای را بو کشیدم و بعد به آرامی زبانم را به آن آغشته کردم. طعم گرم و تندی داشت و به نحو خوشایندی زبانم را می‌سوزاند. چای را نخوردم و با لبخندی لیوان را پایین آوردم و رو به پادشاه کردم و گفتم: «دمنوش خوش‌عطریه، اما مگه مِری‌باد[1] اعتیادآور نیست؟»

او در جواب لبخندی زد و گفت: «با این مقدار کم، نه. والاس بهم اطمینان داد که این دمنوش برای اعصابم خوبه و اشتهام رو هم بهتر می‌کنه.»

دلقک حرف پادشاه را قطع کرد و در تأیید گفت: «درسته، واقعا روی اشتها

---

1. merrybud

معجزه می‌کنه. چون هرچقدر بیشتر ازش بخوری بیشتر دلت می‌خواد. فیتز، سریع لیوانت رو سر بکش، چون شک ندارم که خیلی زود همنشین‌های جدیدی پیدا می‌کنی. هرچقدر الان بیشتر بخوری، بعداً کمتر با بقیه شریک میشی.»

دلقک با حرکتی شبیه باز شدن یک گلبرگ به سوی در اشاره کرد و در همان لحظه در باز شد و ریگال از راه رسید. شاه شرود لبخند ملیحی زد و گفت: «اوه، بازدید کننده‌های جدیدا واقعاً که عجب شب فرخنده‌ای. بشین پسرم، بشین. فیتز داشت برای ما تعریف می‌کرد که چه روز پراضطرابی داشته. من هم یه لیوان از چای خودم بهش دادم تا آرومش کنم.»

ریگال با روی خوش با پادشاه موافقت کرد و گفت: «شک ندارم که تأثیر خوبی روش می‌گذاره. روز پر اضطرابی داشتی، فیتز؟»

- افتضاح بود. اول که مشکل کوچیک داخل اصطبل پیش اومد. یکی از افراد رَم اومده بود و ادعا می‌کرد که دوک چهار اسب از ما خریده. یکی از اون اسب‌ها هم کلیف بود، همون اسب نری که برای ماده‌های بارکش ازش استفاده می‌کنیم. متقاعدش کردم که حتماً اشتباهی شده، چون سندها رو پادشاه امضا نکرده بود.

پادشاه دوباره خندید و گفت: «آها اون سندها! ریگال اون‌ها رو بهم نشون داد؛ اصلاً فراموش کردم امضاشون کنم. اما الان دیگه مشکل حل شد و مطمئنم که اون اسب‌ها فردا راه می‌افتن و به تیلث میرن. اسب‌های خوبی هم هستن، وقتی دوک رم اون‌ها رو ببینه خودش متوجه میشه. معامله‌ی واقعاً عاقلانه‌ای داشت.»

نگاهی به ریگال انداختم و با صدای آرامی گفتم: «هیچ‌وقت فکرش رو نمی‌کردم که بهترین اسب گله‌ی باک کیپ رو بفروشیم.»

ریگال لحظه‌ای با خونسردی به من نگاه کرد و بعد گفت: «من هم فکرش رو نمی‌کردم. اما خزانه انقدر خالی شده که مجبور شدیم تصمیم‌های سختی

بگیریم. گله‌های گاو و گوسفند رو هم باید بفروشیم. انقدر علوفه و غلات نداریم که بتونیم غذای زمستونشون رو تأمین کنیم. بهتره الان بفروشیمشون تا وسط زمستون شاهد گرسنگی کشیدنشون نباشیم.»

عصبانی شدم و گفتم: «چرا قبلاً چیزی در مورد این کمبودها گفته نشده بود؟ هیچ خبری در مورد ناموفق بودن کشاورزی امسال به گوش من نرسیده. درسته که در دوران سختی هستیم، اما...»

- تو چیزی نشنیدی چون گوش نمی‌دادی. وقتی تو و برادرم خودتون رو غرق در افتخارهای جنگ کرده بودین، مسئولیت خزانه و پرداخت جنگ‌های شما با من بود. الان هم خزانه ته کشیده. فردا به کارگرهای کشتی‌ساز میگم که یا باید از روی عشق و علاقه کار کنن و یا باید دست از کار بکشن و برن. دیگه برای پرداخت دستمزد اون‌ها و خرید لوازم مورد نیاز برای ساخت کشتی‌ها هیچ پولی نداریم.

ریگال سخنرانی‌اش را تمام کرد، به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و نگاهی به من انداخت. وِریتی در ذهنم آشفته و پریشان شده بود. پرسیدم: «جناب پادشاه، این حرف درسته؟»

شرود به خودش تکانی داد. نگاهی به من انداخت و چندبار پلک زد و گفت: «من اون سندها رو امضا کردم، مگه نه؟»

به نظر گیج و سردرگم شده بود و احساس کردم ذهنش به موضوع قبلی گفتگو بازگشته بود. اصلاً به حرف‌های ما گوش نکرده بود. دلقک پایین پایش نشسته بود و به طور عجیبی ساکت بود.

- فکر می‌کردم اون برگه‌ها رو امضا کردم. خیلی خب، پس بدینشون به من. بذارین این کار رو تمام کنیم و بعد از این شب دل‌انگیز لذت ببریم.

- در مورد شرایط بِرنز چه کار باید بکنیم؟ این خبر درسته که مهاجم‌ها بخشی از منطقه‌ی نیرآیلندز رو گرفتن؟

شرود کمی به فکر فرو رفت و گفت: «شرایط بِرنز؟» بعد جرعه‌ی دیگری از لیوانش نوشید.

ریگال با لحن ناراحتی گفت: «در مورد شرایط بِرنز هیچ کاری از دست ما بر نمیاد.» و بعد با لحن آرامی به حرفش ادامه داد: «وقتشه که خود مردم برنز به فکر مشکلات خودشون باشن. ما نمی‌تونیم برای حفاظت از یه تکه ساحل بی‌ثمر از تمام سرزمین شش دوک‌نشین گدایی کنیم. الان هم طوری نشده، فقط چندتا تکه صخره‌ی یخ‌زده به دست مهاجم‌ها افتاده. امیدوارم ازشون لذت ببرن. ما باید مراقب مردم خودمون باشیم و روستاهای خودمون رو بازسازی کنیم.»

بیهوده منتظر بودم که شرود هشیار شود و در دفاع از بِرنز چیزی بگوید. اما وقتی سکوت او را دیدم به آرامی گفتم: «شهر فِری به هیچ عنوان یه صخره‌ی یخ‌زده نیست. حداقل تا قبل از حمله‌ی کشتی‌های سرخ که این‌طور نبود. و از کی تا حالا بِرنز دیگه بخشی از سرزمین شش دوک‌نشین نیست؟»

نگاهی به شرود انداختم و سعی کردم او را مجبور کنم که به چشم‌هایم نگاه کند و بعد گفتم: «جناب پادشاه، ازتون خواهش می‌کنم، به سرین دستور بدین که به این‌جا بیاد. از طریق اون با وِریتی ارتباط برقرار کنین و در مورد این موضوع باهاش مشورت کنن.»

ناگهان ریگال از این موش و گربه بازی خسته شد و با لحن تندی پرسید: «از کی تا حالا پسربچه‌ای که با سگ‌ها می‌پلکیده انقدر نگران مسائل سیاسی شده؟ چرا نمی‌فهمی که پادشاه می‌تونه بدون اجازه‌ی ولیعهد هم تصمیم بگیره؟ فیتز، می‌خوای تصمیم‌های پادشاه رو زیر سؤال ببری؟ مگه جایگاه خودت رو فراموش کردی؟ می‌دونم که وِریتی مثل یه حیوون دست‌آموز باهات برخورد می‌کنه و شاید به خاطر ماجراجویی‌هایی که با تبر داشتی یه فکر و خیال‌هایی پیش خودت کردی. اما شاهزاده وِریتی ترجیح داده که بره و پی توهمات خودش باشه و فقط من موندم که باید به بهترین نحو امور کل سرزمین شش دوک‌نشین رو اداره کنم.»

یه یادآوری کردم که: «من اینجا شاهد بودم که شما طرح ولیعهد وِریتی

رو برای جستجوی الدرلینگ‌ها تأیید کردین.»

شاه شرود به آتش شومینه خیره مانده و به نظر می‌رسید دوباره وارد رویای دیگری شده بود. ریگال به نرمی حرف خودش را ادامه داد و گفت: «نمی‌دونم چرا این اتفاق افتاده. همون‌طور که گفتم زیادی خودت رو بالا گرفتی. پشت میز کنار آدم‌حسابی‌ها غذا می‌خوری و به خاطر بذل و بخشش پادشاه لباس‌های درست و حسابی می‌پوشی و دست آخر به جای اینکه به فکر وظایفت باشی با خودت خیال کردی که آدم مهمی هستی؟ بذار بهت بگم که تو واقعاً کی هستی فیتز.»

ریگال مکثی کرد و نگاهی به پادشاه انداخت. انگار می‌خواست بسنجد که آیا می‌تواند حرفش را ادامه بدهد یا نه. بعد با صدای پایین و لحن شیرینی مثل آوازخوان‌ها حرفش را ادامه داد و گفت: «تو پسر نامشروع شاهزاده‌ای هستی که حتی شجاعت نداشت که بمونه و به وظیفه‌ی خودش به عنوان ولیعهد عمل کنه. تو نوه‌ی ملکه‌ی مرده‌ای هستی که از نسل همون زنی بود که پسرش باهاش خوابید و تو رو پس انداخت. درسته که اسم فیتز شوالیه فارسیر رو روت گذاشتن اما اگه یکم توی خودت بگردی باز همون پسربچه‌ی ولگردی رو پیدا می‌کنی که با سگ‌ها بزرگ شده. برو خدا رو شکر کن که من دوباره تو رو به اصطبل بر نمی‌گردونم و حضورت رو توی قلعه تحمل می‌کنم.»

نمی‌دانم در آن لحظه چه احساسی داشتم. زهر حرف‌های ریگال صدای نایت‌آیز را در آورده بود و وِریتی چنان خشمگین بود که می‌توانست در آن لحظه دست به برادرکشی بزند. نگاهی به شاه شرود انداختم. لیوان چای شیرین را با هر دو دست گرفته و به آتش شومینه خیره شده و غرق در رویاهایش بود. از گوشه‌ی چشم نگاهی به دلقک انداختم و متوجه شدم که او نه به ریگال، بلکه به من خیره شده بود.

ناگهان متوجه شدم که از جایم بلند شده و بالای سر ریگال ایستاده بودم. او سرش را بلند کرده بود و به من نگاه می‌کرد. منتظر بود. می‌شد در

چشم‌هایش رگه‌هایی از ترس و همچنین برق پیروزی را دید. فقط کافی بود که یک ضربه به او بزنم تا نگهبان‌ها را صدا بزند. این کار به منزله‌ی خیانت بود و می‌توانست به خاطر این کار مرا دار بزند. چنان خشمگین شده بودم که حس می‌کردم پیراهنم از ناحیه‌ی شانه و قفسه‌ی سینه برایم تنگ شده بود. سعی کردم نفسم را بیرون بدم و مشت‌های گره شده‌ام را از هم باز کنم. این کار لحظه‌طول کشید. با خودم گفتم: آروم باش. آروم باش وگرنه خودت رو به کشتن میدی. وقتی کنترل خودم را به دست گرفتم با صدای آرامی گفتم: «امشب خیلی چیزها برای من روشن شد.» رویم را به سمت شاه شرود برگرداندم و گفتم: «جناب پادشاه، شب شما بخیر، اگه اجازه بفرمایید از حضورتون مرخص میشم.»

- ها؟ پس روز پراضطرابی رو پشت سر گذاشتی، پسر؟

- بله، جناب پادشاه.

همان‌طور که بالای سرش ایستاده و منتظر بودم تا مرا مرخص کند با چشم‌های عمیقش نگاهی به من انداخت. به عمق چشم‌هایش خیره شدم. او دیگر، مانند قبل، آن‌جا نبود. با حالتی گیج و سردرگم نگاهی به من انداخت و چندبار پلک زد و گفت: «خب، پس شاید بهتر باشه یکم استراحت کنی. درست مثل خود من. دلقک؟ دلقک، رختخواب من آماده‌ست؟ با ظرف ذغال برام گرمش کن. این روزها شب‌ها خیلی سردم میشه. هه! این روزها شب‌ها! بیا دلقک، برات یه چرت و پرت پیدا کردم. این جمله رو چطور باید بگیم که درست باشه؟»

دلقک از جا پرید و تعظیمی به پادشاه کرد و گفت: «اعلی‌حضرت، به نظرم درستش اینه که بگیم این شب‌ها هم درست مثل روزها تا سرحد مرگ سرد شدن. سرمایی که حتی استخون‌های آدم رو به لرزه در میاره. سرمایی که می‌تونه جون آدم رو بگیره. پنهان‌شدن در سایه‌ی شما بیشتر من رو گرم

می‌کنه تا ایستادن در برابر گرمای خورشید[1] شما.»

شاه شرود خندید و گفت: «حرف‌هات اصلاً با عقل جور در نمیاد، دلقک. هرچند، همیشه همین‌طور بوده. شب همگی به خیر. برید بخوابید بچه‌ها، هر دوتون. شب‌بخیر، شب‌بخیر.»

در حالی که ریگال داشت به شکل رسمی‌تری به پدرش شب‌بخیر می‌گفت از فرصت استفاده کردم و از آن‌جا خارج شدم. وقتی از کنار والاس رد شدم و نگاهم به پوزخند مسخره‌اش افتاد تمام تلاشم را کردم تا صورتش را با یک مشت له نکنم. به محض ورود به راهرو با عجله به سمت اتاق خودم برگشتم. با خودم فکر کردم که بهتر است به نصیحت دلقک گوش کنم و به جای ایستادن در برابر پسر[2] پادشاه خودم را در اقامتگاه چید مخفی کنم.

باقی آن شب را تنها در اتاقم ماندم. می‌دانستم که با گذشتن از شب مالی به این فکر می‌افتاد که چرا به دیدنش نرفته بودم. اما آن شب دل و دماغ دیدار با او را نداشتم. انرژی این را نداشتم که بی‌سروصدا از اتاقم خارج شوم، پاورچین پاورچین از پله‌ها بالا بروم و مخفیانه و با هزار نگرانی وارد بخشی شوم که حق حضور در آنجا را نداشتم و هر لحظه ممکن بود کسی از اتاقی بیرون بیاید و مرا در آن‌جا ببیند. زمانی حاضر بودم به خاطر گرمای مهر و محبت مالی و آرامشی که در آن‌جا احساس می‌کردم این سختی را به جان بخرم. اما حالا دیگر شرایط تغییر کرده بود. حالا دیگر اضطراب این دیدارهای مخفیانه و حس نگرانی و هشیاری، که حتی بعد از بسته شدن در اتاق هم رهایم نمی‌کرد، مرا خسته کرده بود. چون حالا دیگر وِریتی همیشه همراهم بود و مجبور بودم همیشه احساسات و افکاری که در مورد مالی داشتم را در ذهنم پنهان کنم تا با خط ارتباطی وِریتی تداخل پیدا نکنند.

---

۱- در این‌جا دلقک با کلمات بازی می‌کند، چون تلفظ کلمه‌ی (Sun) در انگلیسی هم می‌تواند به معنای خورشید باشد و هم (Son) به معنای پسر.

۲- در ادامه‌ی همان بازی دلقک با کلمات پسر (Son) و خورشید (Sun).

طوماری که سعی در خواندنش داشتم را کنار گذاشتم. به هر صورت، در آن شرایط مطالعه در مورد الدرلینگ‌ها چه سودی داشت؟ وِریتی دیر یا زود از هر چه که در واقعیت وجود داشت سر در می‌آورد. خودم را روی تخت رها کردم و به سقف خیره شدم. حتی با وجود سکون و سکوت محیط اطراف باز هم هیچ آرامشی از درون نداشتم. پیوند با وِریتی را مثل قلابی در گوشتم احساس می‌کردم؛ احتمالاً این احساسم شبیه ماهی به دام‌افتاده‌ای بود که مدام طناب را می‌کشید و سعی می‌کرد خودش را رها کند. پیوندم با نایت‌آیز در سطحی عمیق‌تر و نامحسوس‌تر بود، اما او هم همیشه با من بود و برق چشم‌های سبزش را همیشه درگوشه‌ای از ذهنم می‌دیدم. این دو بخش از ذهنم هیچ‌وقت به خواب نمی‌رفتند، هیچ‌وقت آرام نمی‌گرفتند و هیچ‌وقت خاموش نمی‌شدند و این کشمکش و تقلای مداوم رفته رفته داشت مرا خسته می‌کرد.

چند ساعت بعد شمع‌ها آب شدند و شعله‌ی آتش کوچکتر شد. از تغییر هوای اتاق متوجه شدم که چید بی سروصدا در ورودی اقامتگاهش را باز کرده بود. بلند شدم و به راه افتادم. اما با هر قدمی که در آن راه‌پله سرد بر می‌داشتم خشم و عصبانیتم بیشتر می‌شد. این خشم از آن نوع خشم‌هایی نبود که باعث رجزخوانی و درگیری جسمی می‌شد. این خشم به همان اندازه که به خاطر آزار و آسیب دیگران بود زاییده‌ی خستگی و ناامیدی هم بود، خشمی که باعث می‌شد انسان قید همه چیز را بزند و به سادگی بگوید: «دیگه نمی‌تونم تحمل کنم.»

چید پرسید: «نمی‌تونی چی رو تحمل کنی؟»

روی میز سنگی لکه‌دارش قوز کرده بود و مشغول ساییدن موادی بود که برای ساخت معجون به کار می‌برد. در لحن صدایش واقعا نگران بود. به خاطر همین سر جایم ایستادم و به مردی که روبرویم بود خیره شدم. یک آدمکش پیر لاغر و قدبلند با چهره‌ای پر از جای زخم‌های آبله. تقریباً تمام موهایش

سفید شده بودند. همان لباس پشمی خاکستری رنگ همیشگی را به تن داشت و مثل همیشه روی لباسش پر از لکه‌های کثیفی و جای سوختگی‌هایی بود که در حین کار ایجاد می‌شد. در این فکر بودم که تا آن لحظه چند نفر را به خاطر پادشاهش و عهد و پیمانی که با او بسته بود، بدون هیچ پرسشی و تنها با یک کلمه یا اشاره‌ی شرود، کشته بود. با وجود تمام آن کشتارها او هنوز هم مردی آرام و نجیب بود. ناگهان سوالی به ذهنم آمد، سوالی که پرسیدن آن برایم واجب‌تر از پاسخ به سوال خود او بود.

- چید، تا حالا شده که کسی رو به خاطر خودت بکشی؟

از این سوالم جا خورد و گفت: «به خاطر خودم؟»

- آره.

- منظورت اینه که برای محافظت از جون خودم؟

- آره. منظورم اینه که نه به عنوان یه مأموریت از طرف پادشاه، فقط برای اینکه... زندگی خودت ساده‌تر بشه.

صدایی از ته گلویش بلند شد، نگاهی به من انداخت و گفت: «معلومه که نه.»

اصرار کردم و پرسیدم: «چرا نه؟»

نگاهی ناباورانه به من انداخت و گفت: «آدم که به خاطر راحتی زندگی خودش راه نمی‌افته مردم رو بکشه. این کار اشتباهه. به این کار میگن قتل، پسر.»

- مگه اینکه به خاطر پادشاه باشه!

- مگه اینکه به خاطر پادشاه باشه.

- چید، فرقش چیه؟ چه فرقی می‌کنه آدم به خاطر شرود دست به کشتن بزنه یا به خاطر خودش؟

آهی کشید و معجونی که سرگرم تهیه‌ی آن بود را کنار گذاشت. به سمت انتهای میز رفت و روی یک چهارپایه‌ی بلند نشست و گفت: «یادمه زمانی من

هم از این سوال‌ها می‌پرسیدم. البته از خودم می‌پرسیدم، چون خیلی قبل از این که به سن و سال تو برسم مربی من مرده بود.» مستقیم به چشم‌های من نگاهی انداخت و حرفش را ادامه داد: «به ایمان و باور آدم بستگی داره، پسر. تو به پادشاهت ایمان داری؟ پادشاه باید برای تو چیزی بیش از یه برادر ناتنی یا یه پدربزرگ باشه. باید چیزی بیش از شرود پیر و خوب یا وِریتی صادق و عالی باشه. باید پادشاه باشه، یعنی قلب سرزمین، نقطه‌ی وسط این چرخ. اگه پادشاه این جایگاه رو داشته باشه و اگه تو باور داشته باشی که سرزمین شش دوک‌نشین ارزش محافظت رو داره و برقراری عدالت پادشاه به نفع همه‌ی مردم تموم میشه، خب...»

- اون وقت می‌تونی به خاطر اون دست به کشتن بزنی.

- دقیقاً.

- تا حالا شده که برخلاف نظر خودت دست به کشتن بزنی؟

- چِید با لحن آرامی به من هشدار داد و گفت: «امشب خیلی سؤال می‌پرسی.»

- شاید به خاطر اینکه انقدر من رو تنها گذاشتی این چیزها به ذهنم اومدن. وقتی ما تقریباً هر شب با هم ملاقات می‌کردیم و اغلب با هم حرف می‌زدیم و من همیشه سرم شلوغ بود زیاد فرصتی برای فکر کردن نداشتم. اما الان دارم.

به آرامی سری تکان داد و گفت: «فکر کردن همیشه... خیال آدم رو راحت نمی‌کنه. فکر کردن همیشه خوبه، اما همیشه آرامش‌بخش نیست. بله، من بر خلاف میل خودم هم دست به کشتن زدم. باز هم این موضوع به باور و ایمان قلبی آدم برمی‌گرده. من باید باور می‌کردم کسی که این دستور رو به من می‌داد بیشتر از خودم می‌فهمید و آگاهی بیشتری از امور کل دنیا داشت.»

برای مدتی طولانی ساکت ماندم. خیال چِید کمی آرام شد و گفت: «بیا داخل. اون‌جا توی سرما نایست. بیا یه فنجون چای با هم بخوریم و تا بعد در مورد...»

- تا حالا شده که فقط بر اساس قضاوت خودت به خاطر دفاع از پادشاه آدم بکشی؟ به خاطر دفاع از کل سرزمین؟

چِید برای مدتی با نگرانی به من خیره شد. از او رو برنگرداندم. درنهایت او سرش را پایین اندخت و به دست‌هایش خیره شد، پوست سفید و کاغذی دست‌هایش را به هم مالید و انگشت‌هایش را روی لکه‌های سرخ و براق آبله کشید و گفت: «من در مورد این چیزها قضاوت نمی‌کنم.» ناگهان سرش را بلند کرد و به من نگاهی انداخت و گفت: «هیچ وقت چنین مسئولیتی رو برعهده نگرفتم و هیچ وقت هم چنین چیزی رو نخواستم. این در جایگاه ما نیست، پسر. چنین تصمیم‌هایی بر عهده‌ی پادشاهه.»

- من "پسر" نیستم، اسم من فیتز شوالیه‌ست.

- خودم هم از این حرف غافلگیر شدم. اما چِید با لحن تندی گفت: «البته با تأکید بر بخش "فیتز"! تو پسر نامشروع مردی هستی که حاضر نشد پا پیش بذاره و مسئولیت پادشاهی رو قبول کنه. به خاطر همین کناره‌گیری کرد. و با این کار خودش رو از زیر بار قضاوت‌ها کنار کشید. فیتز، تو نه پادشاهی و نه حتی فرزند واقعی و درست و حسابی یه پادشاه. ما آدمکش هستیم.»

- پس چرا وقتی پادشاه واقعی رو دارن مسموم می‌کنن ما دست روی دست گذاشتیم؟ من از این موضوع خبر دام، تو هم خبر داری. فریبش دادن و داروهایی به خوردش دادن که ذهنش رو از کار انداخته و در حالی که ذهنش از کار افتاده حالا دارن داروهایی به خوردش میدن که رفتارش احمقانه‌تر از قبل شده. هر دومون می‌تونیم حدس بزنیم که این کار کی می‌تونه باشه و به نظرم این حدسمون درسته. با این حال هیچ کاری نمی‌کنیم و فقط خرد شدن و ضعیف شدنش رو تماشا می کنیم. چرا؟ پس ما به چی باور داریم؟»

چِید با لحن تندی که مانند چاقو در وجودم می‌نشست گفت: «من نمی‌دونم تو به چی باور داری. فکر می‌کردم شاید به من باور داشته باشی. فکر می کردم باور داشته باشی که من بیشتر از تو این وضعیت رو درک کنم،

باور داشته باشی که من به پادشاهم وفادارم.»

حالا نوبت من بود که نگاهم را پایین بیاندازم. لحظه‌ای بعد آرام به سمت کمدی در آن طرف اتاق، که چید نوشیدنی‌ها و لیوان‌هایش را در آن نگه می‌داشت، رفتم. یک سینی برداشتم و با احتیاط از یک بطری که درپوش شیشه‌ای داشت دو لیوان نوشیدنی ریختم. سینی را روی میز کوچک کنار شومینه گذاشتم و طبق عادت چندین و چند ساله روی سکوی سنگی جلوی شومینه نشستم. کمی بعد استادم هم آمد و روی صندلی خودش، که پوشیده از بالش و کوسن بود، نشست. لیوان نوشیدنی‌اش را برداشت و جرعه‌ای از آن خورد.

- این سالی که گذشت برای هیچ کدوم از ما راحت نبود.

- تو خیلی کم با من ملاقات کردی و هر بار هم که دیدمت پر از رمز و راز و مخفی کاری بودی.

سعی کردم لحن حرف زدنم شبیه اتهام زدن نباشد، اما موفق نشدم. چید خنده کوتاهی کرد و گفت: «توی این مدت تو هم تبدیل به یه آدم سرخود و خودجوش شدی، این‌طور نیست؟» نگاه رنجیده‌ی مرا نادیده گرفت و دوباره خندید. وقتی خنده‌اش تمام شد لبی تر کرد و بعد نگاهی به من انداخت. هنوز هم می‌شد شوخ‌طبعی را در چشم‌هایش دید.

- اخم نکن به من، پسر. من هر انتظاری که از تو داشتم خودت دوبرابرش رو ازم می‌خواستی. فقط فکر کردم به عنوان یه استاد حق دارم از شاگردم انتظار داشته باشم که بهم اعتماد و باور داشته باشه.

کمی ساکت ماندم و بعد گفتم: «درسته، حق داری. من هم رازهایی دارم که انتظار داشتم باور کنی که رازهای شرافتمندانه‌ای هستن. اما اونقدر که رازهای تو به من فشار میارن رازهای من به تو ارتباطی ندارن. هر بار که به اتاق پادشاه میرم می‌بینم که دود داروهای گیاهی والاس داره چه بلایی سر پادشاه میاره. می‌خوام والاس رو بکشم تا ذهن و هوش پادشاه دوباره مثل

قبل بشه. و بعدش می‌خوام... کار رو یک‌سره کنم. می‌خوام منبع این زهرها و مسمومیت‌ها رو از بین ببرم.»

- پس می‌خوای من رو بکشی؟

انگار یک سطل آب سرد روی سرم ریخته شد. پرسیدم: «تو منبع اون زهری هستی که والاس به پادشاه میده؟»

مطمئن بودم که سوءتفاهمی پیش آمده بود. اما چِید به آرامی سری تکان داد و گفت: «بعضی‌هاش. احتمالاً اون‌هایی که تو بیش از همه باهاشون مخالفی.»

قلبم درون سینه‌ام منجمد شد و گفتم: «اما، چِید، چرا؟»

در حالی که لب‌هایش را به هم می‌فشرد نگاهی به من انداخت. کمی بعد دهانش را باز کرد و به آرامی گفت: «رازهای یک پادشاه فقط به شخص پادشاه تعلق دارن. این رازها متعلق به من نیستن که بخوام اون‌ها رو فاش کنم، حتی اگه مطمئن باشم که طرف مقابلم اون‌ها رو پیش خودش نگه می‌داره. اما اگه طبق آموزش‌هایی که بهت دادم از ذهنت استفاده کنی می‌تونی به رازهای من پی ببری. چون من اون‌ها رو از تو پنهان نکردم. و با پی بردن به رازهای من می‌تونی شخصاً خیلی چیزهای دیگه رو هم بفهمی.»

برگشتم و هیزم‌های آتش پشت سرم را کمی جابجا کردم و گفتم: «چِید، من خیلی خسته‌ام. انقدر خسته‌ام که دیگه حوصله‌ی این بازی‌ها رو ندارم. نمیشه خودت رک و راست بهم بگی؟»

- البته که میشه. اما اون‌وقت عهد و پیمانی که با پادشاهم بستم به خطر می‌افته. همین کاری که دارم می‌کنم به اندازه‌ی کافی بد هست.

با عصبانیت گفتم: «دیگه داری مته به خشخاش میذاری.»

در جوابم با متانت گفت: «شاید، اما این موضوع به خودم ربط داره.»

خونسردی او آتش خشم مرا شعله‌ور کرد. با عصبانیت سرم را تکان دادم و برای لحظه‌ای کل این موضوع سرگیجه‌آور را کنار گذاشتم و با لحن بی‌تفاوتی

پرسیدم: «چرا خواستی امشب همدیگه رو ببینیم؟»

حالا دیگر پشت چهره خونسردش می‌توانستم هاله‌ای از آزردگی و رنجش را ببینم.

- شاید فقط برای دیدن تو. شاید برای اینکه جلوی تو رو بگیرم تا دست به کار احمقانه و غیر قابل برگشتی نزنی. می دونم که خیلی از اتفاقات و ماجراهای این روزها حال تو رو آشفته می‌کنه. باور کن من هم مثل تو نگرانم و می‌ترسم. اما فعلا، باید توی همون مسیر مشخص شده‌ی قبل پیش بریم. باید باور داشته باشیم. مطمئنم که تو باور داری وِریتی قبل از بهار برمی‌گرده و همه چیز رو درست می‌کنه.

با اکراه گفتم: «نمی‌دونم. وقتی تصمیم گرفت به چنین سفر مسخره‌ای بره واقعاً شوکه شدم. باید همین‌جا می‌موند و نقشه‌ی اصلی خودش رو ادامه می‌داد. این‌طور که ریگال داره پیش میره تا وقتی که وِریتی برگرده نصف سرزمینش یا واگذار شده یا مردمش به گدایی افتادن.»

چِید با خونسردی نگاهی به من انداخت و گفت: «سرزمین اون هنوز هم سرزمین پادشاهی شرود هست. یادت که نرفته؟ شاید وِریتی باور داره که پدرش می‌تونه از این سرزمین محافظت کنه.»

- شک دارم که شاه شرود حتی بتونه از خودش محافظت کنه، چِید. تازگی‌ها به دیدنش رفتی؟

لب‌های چِید تبدیل به خطی صاف و بی‌حالت شدند و با زیرلب گفت: «آره، وقتی هیچ کس پیشش نیست به دیدنش میرم. این رو هم بهت بگم، شرود اون احمق ضعیفی که به نظر میاد و فکر می‌کنی نیست.»

به آرامی سری تکان دادم و گفتم: «چِید، اگه امشب دیده بودیش، تو هم مثل من نگران می‌شدی.»

- چرا فکر می‌کنی ندیدمش؟

چِید برانگیخته شده بود. اصلاً دوست نداشتم که پیرمرد را عصبانی کنم.

اما مهم نبود چه می‌گفتم، انگار هیچ چیز قرار نبود درست پیش برود. سعی کردم ساکت بمانم و به جای حرف زدن جرعه‌ی دیگری از لیوانم نوشیدم و به آتش خیره شدم. در نهایت لحنی حساب شده پرسیدم: «چیزهایی که در مورد واگذاری نیرآیلندز میگن، واقعیت داره؟»

چید آهی کشید و با دست‌های استخوانی‌اش چشم‌هایش را مالید و گفت: «درست مثل تمام شایعات بخشی از این حرف‌ها هم حقیقت داره. احتمالاً درسته که مهاجم‌ها اون‌جا یه پایگاه ساختن. البته هنوز مطمئن نشدیم، اما قطعا نیرآیلندز رو به اون‌ها واگذار نکردیم. همون‌طور که خودت گفتی، اگه نیرآیلندز به دستشون افتاده بود چه تابستون و چه زمستون به سواحلمون حمله می‌کردن.»

- به نظر میاد شاهزاده ریگال فکر می‌کنه میشه مهاجم‌ها رو با پول خرید. فکر می‌کنه مهاجم‌ها به اون جزیره‌ها و شاید یه بخش کوچیک از منطقه‌ی برنز راضی میشن.

هرچند با احترام حرف زدن در مورد ریگال کار سختی بود، اما تمام تلاشم را کردم.

چید بدون جانبداری گفت: «خیلی از آدم‌ها امید دارن که با حرف زدن در مورد یه چیز اون رو به واقعیت تبدیل کنن.» بعد کمی در افکار تاریکش فرو رفت و در ادامه گفت: «حتی وقتی خودشون بهتر از همه از واقعیت خبر دارن.»

- به نظرت مهاجم‌ها چی می‌خوان؟

از پشت سرم نگاهی به آتش انداخت و گفت: «خب، این مثل یه معماست. مهاجم‌ها چی می‌خوان؟ الان کار ذهنی من و تو همینه، فیتز. ما فکر می‌کنیم اون‌ها به ما حمله می‌کنن، چون از ما یه چیزی می‌خوان. اما اگه اون‌ها چیزی می‌خواستن تا الان درخواست داده بودن. خودشون خبر دارن که چقدر به ما خسارت وارد کردن، پس قطعاً می‌دونن که هر درخواستی داشته باشن ما

دست‌کم بهش فکر می‌کنیم. اما تا الان هیچ درخواستی نداشتن و فقط دارن حمله می‌کنن.»

فکر او را کامل کردم و گفتم: «کارشون اصلاً با عقل جور در نمیاد.»

حرفم را اصلاح کرد و گفت: «از دید ما با عقل جور در نمیاد. اما از کجا معلوم که فرضیه‌های اصلی ما درست باشن؟»

ساکت نشسته و به او خیره شده بودم.

- شاید فقط همین رو می‌خوان! سرزمینی برای قربانی کردن، شهرهایی برای حمله کردن، روستاهایی برای به آتیش کشیدن و مردمی برای شکنجه دادن. اگه کل هدف اون‌ها همین باشه چی؟

به آرامی گفتم: «این احمقانه‌ست.»

- شاید. اما اگه این‌طور باشه چی؟

- اون وقت دیگه هیچ چیزی نمی‌تونه جلوشون رو بگیره، مگر اینکه نابودشون کنیم.

به آرامی سری تکان داد و گفت: «همین فکر رو دنبال کن.»

برای لحظه‌ای به فکر فرو رفتم و بعد گفتم: «ما حتی برای کند کردن اون‌ها هم به اندازه‌ی کافی کشتی در اختیار نداریم. بهتره همه امیدوارم باشیم که افسانه‌ی الدرلینگ‌ها واقعیت داشته باشه. چون به نظرم تنها امید ما اون‌ها یا موجوداتی شبیه اون‌ها هستن.»

چید سری تکان داد و گفت: «دقیقاً. حالا متوجه شدی که چرا سفر وِریتی رو تأیید می‌کردم؟»

- چون این تنها امید ما برای زنده موندنه.

برای مدتی طولانی کنار هم نشستیم و در سکوت به آتش شومینه خیره شدیم. آن شب، وقتی بالاخره به رختخواب برگشتم، در چنگ کابوس‌هایم گرفتار شدم. وِریتی برای نجات جان خودش مبارزه می‌کرد و من همان‌جا ایستاده بودم و تماشا می‌کردم. نمی‌توانستم هیچ‌یک از افرادی که به او حمله

می‌کردند را بکشم، چون پادشاه اجازه‌ی این کار را به من نداده بود.

* * *

دوازده روز بعد دوک براندی، دوک منطقه‌ی بِرنز، از راه رسید. او در مسیر جاده‌ی ساحلی پیشاپیش گروهی از سربازهایش به باک‌کیپ آمد. گروهی که به همراه داشت بزرگ و تأثیرگذار بود، اما نه آنقدر که تهدیدی آشکار به نظر برسد. تا جایی که دوک بودنش اجازه می‌داد زرق و برق و تجهیزات به همراه داشت. دخترهای دوک دو طرفش در حرکت بودند، البته به جز دختر بزرگترش، که در بِرنز مانده بود تا هر کاری از دستش بر می‌آمد برای فِری انجام دهد. من آن روز بعدازظهر بیشتر وقتم را در اصطبل گذارندم و بعد به اتاق نگهبان‌ها رفتم تا به صحبت افراد پایین‌رتبه‌ی کاروان دوک گوش بدهم. هَندز به خوبی از پس شرایط برآمد و مراقب بود که جای کافی برای نگهداری از حیوانات دوک وجود داشته باشد و آشپزخانه‌ها و سربازخانه‌های قلعه مثل همیشه شروع به مهمان‌نوازی کردند. بااین‌حال، هنوز هم میان افرادی که از بِرنز آمده بودند حرف‌های ناخوشایندی زده می‌شد. آن‌ها با صراحت از اتفاقاتی که در فِری رخ داده بود و اینکه چطور درخواست کمک آن‌ها بی‌جواب گذاشته شده بود صحبت می‌کردند. سربازهای ما در دفاع از شاه شرود و کارهایی که انجام داده بود چیز زیادی برای گفتن نداشتند و این باعث خجالت و شرم آن‌ها می‌شد. وقتی سربازی نتواند از رهبرش دفاع کند مجبور است که یا با انتقادها موافقت کند و یا مخالفتش را در حوزه‌ی دیگری به نمایش بگذارد. به همین خاطر بود که چند دعوا و کتک‌کاری میان افراد دوک براندی و سربازهای باک‌کیپ صورت گرفت. هرچند این دعواها جسته و گریخته و بر سر اختلاف‌هایی ناچیز و جزئی بودند، اما معمولاً در شرایط منظم و عادی باک‌کیپ معمولاً چنین اتفاقاتی رخ نمی‌داد، پس قطعاً شرایط غیرعادی و آشفته بود. با دیدن این درگیری‌ها متوجه شدم که سربازهای خود ما تا چه حد گیج و سردرگم بودند.

آن شب با دقت لباس پوشیدم، چون نمی‌دانستم با چه چیز یا چه کسی روبرو خواهم شد یا چه انتظاری از من خواهد رفت. آن روز دو بار چشمم به سِلِریتی افتاده بود و هر دو بار قبل از این که کسی متوجه شود فرار کرده بودم. حدس می‌زدم که هنگام شام با او روبرو شوم و این مرا به وحشت می‌انداخت. در آن شرایط نباید به هیچ‌یک از اهالی بِرنز هیچ نوع توهینی می‌شد، اما نمی‌خواستم بی‌خود به او امید بدهم. البته این نگرانی من کاملاً بیهوده بود، چون هنگام شام من در جایگاهی بسیار پایین، میان اشراف‌زاده‌های جوانی که رتبه‌ی پایین‌تری داشتند، نشستم. آن شب کاملاً معذب بودم و اتفاق تازه‌ای نیفتاد. چند دختر سعی کردند با صحبت‌هایشان توجهم را جلب کنند. این برای من تجربه‌ی تازه‌ای بود، که البته چندان خوشایند نبود، چون باعث شد متوجه شوم که دربار باک‌کیپ در آن فصل زمستان چقدر شلوغ شده بود. بیشتر آن‌ها از دوک‌نشین‌های مرکزی آمده بودند و اطراف ریگال می‌چرخیدند تا شاید چیزی از او به آن‌ها برسد. اما آن دخترها به وضوح نشان می‌دادند که حاضرند به خاطر اهداف سیاسی در هرجایی دلربایی کنند. تلاش برای دنبال کردن شوخی و خنده‌های آن‌ها و پیدا کردن پاسخ‌های معتدل و مؤدبانه چنان از من انرژی می‌گرفت که دیگر به هیچ وجه نمی‌توانستم بر اتفاقات و صحبت‌های میز اصلی سالن تمرکز کنم.

شاه شرود بالای میز اصلی میان ملکه‌ی آینده، کتریکن، و شاهزاده ریگال نشسته بود. دوک براندی و دخترهایش سِلِریتی و فِیث کنار آن‌ها نشسته بودند. بقیه‌ی صندلی‌های اطراف میز اصلی را حیوانات دست‌آموز ریگال اشغال کرده بودند. دوک رَم، از منطقه‌ی تیلث، و همسرش بانو پلاسید[1] و دو پسرشان از جمله قابل‌توجه‌ترین آن‌ها بودند. پسردایی ریگال، لرد برایت[2] هم پشت همان میز نشسته بود؛ وارث جوان دوک منطقه‌ی فارو آشنایی چندانی به دربار نداشت.

---

1. Placid
2. Bright

از جایی که نشسته بودم دید کمی داشتم و بدتر از آن اینکه چیز زیادی هم به گوشم نمی‌خورد. ارتعاش کلافگی شدید وِریتی از این موقعیت را در ذهنم احساس می‌کردم، اما هیچ کاری از دستم بر نمی‌آمد. پادشاه آن شب بیشتر خسته به نظر می‌رسید تا گیج و ناهشیار و به نظرم این نکته‌ی مثبتی بود. کتریکن، کنار دست او، تقریباً سفید و بی‌رنگ به نظر می‌رسید، البته به جز دو لکه‌ی صورتی رنگ که بر روی گونه‌هایش دیده می‌شد. چیز زیادی نمی‌خورد و به نظر می‌رسید از همیشه جدی‌تر و ساکت‌تر بود. شاهزاده ریگال، بر خلاف او، پرحرف و سرخوش به نظر می‌رسید و با دوک رَم، بانو پلاسید و پسرهایشان گرم صحبت بود. البته این‌طور نبود که براندی و دخترهایش را کاملاً نادیده بگیرد، اما مشخص بود که سرخوشی و نشاط او باعث دلخوری آن‌ها می‌شد.

دوک براندی مردی قد بلند بود که حتی در سنین پیری هم اندامی عضلانی داشت. رگه‌های سفید میان موهایی که به شیوه‌ی جنگجوها پشت سرش بسته بود، درست مثل چند انگشت قطع شده‌ی دستش، نشان از آسیب‌هایی داشت که در میدان جنگ دیده بود. دخترهایش کمی پایین‌تر از او نشسته بودند، دو زن با چشم‌های نیلی‌رنگ که استخوان‌های برجسته‌ی گونه‌هایشان نشان می‌داد که اصل و نسب آخرین ملکه‌ی دوک براندی به مردم نیرآیلندز برمی‌گشت. سِلِریتی و فِیث موهایشان را به شیوه‌ی مردم شمال کوتاه و صاف کرده بودند. سرهایشان را سریع می‌چرخاندند و با نگاهشان تمام افراد پشت میز را زیر نظر گرفته بودند، درست مانند شاهینی که روی مچ دست صاحبش نشسته باشد. آن‌ها از آن دسته اشراف‌زاده‌های نرم و ملایم دوک‌نشین‌های مرکزی نبودند که ریگال به معاشرت با آن‌ها عادت داشت. از بین تمام مردم سرزمین شش دوک‌نشین اهالی بِرنز بیش از همه خوی جنگندگی و رشادت خود را حفظ کرده بودند.

تلاش ریگال برای برطرف کردن نارضایتی آن‌ها داشت فاجعه به بار

می‌آورد. می‌دانستم که آن‌ها انتظار نداشتند پشت میز شام در مورد مهاجم‌ها بحث کنیم، اما لحن شاد و سرخوش ریگال کاملاً با مأموریت آن‌ها در تضاد بود. نمی‌دانستم که خود ریگال متوجه بود که تا چه حد به آن‌ها توهین می‌کرد یا نه. ظاهراً کتریکن متوجه موضوع شده بود. چندبار دیدم که با شنیدن شوخی‌ها و بذله‌گویی‌های ریگال فکش منقبض می‌شد یا نگاهش را پایین می‌اندخت. ریگال داشت بیش از اندازه می‌نوشید و رفته رفته می‌شد از حرکات عجیب و غریب دست‌هایش و صدای بلند خنده‌هایش متوجه این موضوع شد. با ناامیدی آرزو می‌کردم که ای کاش صدایش را می‌شنیدم و متوجه می‌شدم که چه موضوع خنده‌داری تا این حد توجهش را جلب کرده بود.

انگار قرار نبود مراسم شام تمام شود. سِلِریتی خیلی سریع جای مرا پشت میز پیدا کرد و بعد از آن تمام تلاشم را می‌کردم تا در حالتی قرار بگیرم که مرا نبیند. اولین باری که نگاهمان به هم افتاد با ادب و احترام سری برایش تکان دادم. مشخص بود که از جایگاه من پشت میز شام تعجب کرده بود. جرأت نمی‌کردم نگاه‌های او را نادیده بگیرم. رفتار ریگال به اندازه‌ی کافی توهین‌آمیز بود و درست نبود که من هم با پس زدن دختر دوک منطقه‌ی بِرنز وضعیت را بدتر کنم. احساس می‌کردم لبه‌ی تیغ بودم. وقتی شاه شرود از جایش بلند شد و ملکه کتریکن اصرار کرد که بازوی او را بگیرد و او را تا اتاقش همراهی کند نفس راحتی کشیدم. ریگال از اینکه می‌دید مهمانی به همین زودی تمام شده بود ناراحت شد و کمی اخم کرد، اما برای نگه داشتن دوک براندی و دخترهایش سر میز هیچ اصراری نکرد. آن‌ها هم به محض رفتن شرود از جایشان بلند شدند و سالن را ترک کردند. من هم به بهانه‌ی سردرد از جایم بلند شدم و در حالی که دخترهای اطرافم غرق در خنده بودند به راه افتادم و به اتاقم برگشتم. وقتی در اتاق خوابم را باز کردم و وارد خلوت خودم شدم احساس می‌کردم ناتوان‌ترین موجود جهان هستم. واقعاً که

چیزی نبودم به جز همان پسرک بی‌نام و نشانی که در میان سگ‌ها بزرگ شده بود.

- اون‌طور که من دیدم مراسم شام حسابی برات جذاب بود.

این صدای دلقک بود. آهی کشیدم. از او نپرسیدم که چطور وارد اتاقم شده بود. پرسیدن سؤالی که کسی به آن جواب نمی‌داد چه فایده داشت؟ لبه‌ی شومینه‌ی اتاق نشسته بود و جلوی نور شعله‌های رقصان آتش کوچکی که اتاق را روشن می‌کرد تنها سایه‌ای از او مشخص بود. به شکل عجیبی ساکت و بی‌حرکت بود، نه صدای زنگوله‌های لباسش به گوش می‌رسید و از شوخی و بذله‌گویی‌هایش خبری بود.

- مراسم شام غیر قابل تحمل بود.

زحمت روشن کردن شمع را به خودم ندادم. سردردی که به بهانه‌ی آن از پشت میز بلند شده بودم، چندان هم ساختگی نبود. کنار تخت نشستم و بعد آهی کشیدم و به پشت دراز کشیدم و گفتم: «نمی‌دونم قراره چه اتفاقی برای باک‌کیپ بیافته و نمی‌دونم چه کاری از دستم بر میاد.»

- شاید کارهایی که تا الان کردی کافی باشه.

- این اواخر هیچ کار قابل‌توجهی انجام ندادم، به جز اینکه متوجه شدم چه موقع دیگه جواب ریگال رو ندم.

با حالتی عبوس گفت: «آه، این یه مهارته که همه‌ی ما بالاخره یاد می‌گیریم.» بعد زانوهایش را جمع کرد و تا زیر چانه‌اش بالا برد و بازوهایش را روی آن‌ها گذاشت و نفس عمیقی کشید و گفت: «پس یعنی هیچ خبر جدیدی نداری که بخوای با یه دلقک، یه دلقک خیلی محتاط و ملاحظه‌کار، در میون بذاری؟»

- هیچ خبری ندارم که خودت، حتی شاید قبل از من، ازش خبردار نشده باشی.

تاریکی فضای اتاق آرامش‌بخش بود و سردردم داشت آرام می‌شد.

مکث کوتاهی کرد و بعد گفت: «می‌تونم یه سؤال بپرسم تا اگه صلاح دونستی بهش جواب بدی؟»

- نیازی نیست اجازه بگیری. خودت می‌دونی که هر وقت بخواهی می‌تونی هر سؤالی که داشتی رو بپرسی.

- راستش حق با تو هست. خیلی خب، پس بریم سراغ سؤال. اِه، جالبه، دارم از خجالت سرخ میشم. واقعاً میگم‌ا فیتز شوالیه، تو فیتز[1] دیگه‌ای نساختی؟

آرام از روی تخت بلند شدم و به او خیره شدم. نه از جایش تکان خورد و نه شانه خالی کرد. به آرامی پرسیدم: «چرا داری این سؤال رو می‌پرسی؟»

با لحن آرام و تقریباً خجالت‌زده‌ای گفت: «باید بدونم. مالی از تو باردار شده؟»

از روی تخت به سمت او پریدم و گلویش را گرفتم و او را از سر پا بلند کردم. مشتم را جمع کردم و دستم را عقب کشیدم و مکث کردم. با دیدن چهره‌اش زیر نور آتش شوکه شدم. به آرامی گفت: «بزن، مشخص نمیشه کدوم کبودی قدیمی و کدوم یکی جدیده. می‌تونم تا چند روز دیگه هم بدون اینکه کسی من رو ببینه سر کنم.»

دستم را از دور گردنش کشیدم. عجیب بود. کاری که قصد انجامش را داشتم قبلاً توسط فرد دیگری انجام شده بود و با دیدن اثرات آن ناگهان این کار به نظرم بسیار پلید و وحشتناک آمد. به محض اینکه او را رها کردم رویش را از من برگرداند، انگار از چهره‌ی متورم و کبودش خجالت می‌کشید. شاید رنگ‌پریدگی پوست و ظرافت استخوان‌هایش باعث شده بود این اتفاق وحشتناک‌تر به نظر برسد. انگار کسی یک کودک را کتک زده بود. کنار آتش زانو زدم و چند هیزم داخل آن گذاشتم. دلقک با لحنی تلخ پرسید: «به اندازه‌ی کافی ندیدی؟ باید بهت هشدار بدم، با روشن‌تر شدن فضا ظاهرم بهتر نمیشه.»

---

۱- نام فیتز به معنای «پسر» یا «فرزند» است.

با لحن تندی گفتم: «روی صندوق لباس‌هام بشین و پیرهنت رو در بیار.»

از جایش تکان نخورد و من او را نادیده گرفتم. کتری کوچکی که برای تهیه‌ی چای داشتم را روی آتش گذاشتم. شمع‌دانی را روشن کردم و روی میز گذاشتم و بعد نگاهی به جعبه‌ی کوچک گیاه‌های دارویی‌ام انداختم. داروهای زیادی در اتاقم نگهداری نمی‌کردم و آرزو می‌کردم کاش به مخزن کامل بوریچ دسترسی داشتم، اما مطمئن بودم اگر به اصطبل می‌رفتم تا موقع بازگشتم دلقک از اتاقم می‌رفت. با این حال بیشتر داروهایی که در اتاقم نگهداری می‌کردم مخصوص کبودی و زخم و انواع آسیب‌های دیگری بود که به خاطر حرفه‌ام اغلب در معرض آن‌ها قرار داشتم. همین داروها کفایت می‌کردند.

وقتی آب گرم شد، آن را درون تشت مخصوص شست و شوی دست و صورتم ریختم و یک مشت از گیاهان دارویی را له کرده و داخل آب حل کردم. یکی از پیراهن‌هایی که برایم بزرگ بود را از داخل صندوقچه‌ام برداشتم و آن را تکه تکه کردم و به دلقک گفتم: «بیا جلوی نور.» بعد از لحظه‌ای مکث با تردید و خجالت جلو آمد. نگاه کوتاهی به او انداختم، بعد شانه‌اش را گرفتم، او را روی صندوقچه‌ی لباس‌ها نشاندم و با تعجب و ناراحتی از دیدن کبودی‌های صورتش پرسیدم: «چه اتفاقی برات افتاده.» لبش زخمی و متورم بود و یکی از چشم‌هایش از شدت تورم تقریباً بسته شده بود.

- داشتم اطرف باک‌کیپ می‌گشتم و از چندتا آدم بداخلاق می‌پرسیدم که تازگی‌ها بچه‌ی نامشروعی درست نکردن.

با چشم سالمش به من خیره شد. رگه‌های سرخی در سفیدی چشمش ریشه دوانده بود. نه می‌توانستم از دستش عصبی باشم و نه می‌توانستم بخندم.

- فکر می‌کردم انقدر از پزشکی و کار با داروها سر در میاری که اجازه نمیدی زخم‌هات به این حال و روز بیافتن.

تکه‌های دستمال را در هم جمع کردم و آن را به آرامی، اما محکم، روی صورتش چسباندم. لحظه‌ای بعد آرام گرفت. مقداری از خون‌های لخته شده را با دستمال خیس پاک کردم. خون زیادی روی صورتش دیده نمی‌شد، مشخص بود که بعد از کتک خوردن خودش را تمیز کرده بود، اما بعد از تمیزکاری او بعضی از زخم‌ها دوباره خون‌ریزی کرده بودند. انگشت‌هایم را به آرامی روی خط فک و دور حفره‌های چشمش کشیدم. دست کم استخوان‌هایش نشکسته بودند. پرسیدم: «کی این کار رو باهات کرد؟»

- از چندتا در رد شدم. یا شاید از یه در چند بار رد شدم. بستگی داره کدوم در رو در نظر بگیری.

با وجود لب‌های زخمی و کبودش راحت و روان حرف می‌زد.

- سؤالم جدی بود.

- جواب من هم جدی بود.

دوباره به دلقک خیره شدم و او سرش را پایین انداخت. برای لحظه‌ای هر دو ساکت شدیم و در همان حین به دنبال ظرف ضمادی گشتم که بوریچ قبلاً برای درمان زخم و خراش به من داده بود. در حالی که داشتم در ظرف را باز می‌کردم گفتم: «واقعاً دوست دارم جواب سؤالم رو بدونم.»

بوی تند ضماد به مشامم خورد و ناگهان به شدت دلتنگ بوریچ شدم. وقتی داشتم ضماد را روی صورتش می مالیدم کمی به خود لرزید و گفت: «من هم همین‌طور.»

می‌دانستم که ضماد زخم‌هایش را می‌سوزاند، همین‌طور می‌دانستم که زخم‌ها را درمان می‌کرد. در نهایت پرسیدم: «چرا اون سؤال رو ازم پرسیدی؟»

برای لحظه‌ای در فکر فرو رفت و بعد گفت: «چون راحت‌تر بود که از تو این سؤال رو می‌پرسیدم تا اینکه از کتریکن بپرسم که بچه‌ای از وِریتی داره یا نه. تا جایی که من می‌دونم ریگال این اواخر فقط با خودش مشغول بوده، پس اسمش خط می‌خوره. حالا فقط می‌مونه تو یا وِریتی. یکی از شما دو نفر پدر شدین.»

مستقیم به چشم‌هایش خیره شدم. با ناراحتی برایم سری تکان داد و با صدایی نجواگونه پرسید: «چیزی حس نمی‌کنی؟» با حالتی اغراق‌آمیز به دور دست خیره شد و گفت: «نیروها در تغییرند و سایه‌ها به لرزه در آمده‌اند و ناگهان موجی از امکانات و احتمالات جدید پدیدار می‌شود. آینده نظمی جدید به خود می‌گیرد و سرنوشت‌ها دوباره رقم می‌خورند. تمام مسیرها از هم جدا شده و دوباره از هم فاصله می‌گیرند.»

برگشت و نگاهی به من انداخت. فکر کردم قصد شوخی داشت، پس لبخندی به او زدم، اما لب‌هایش حالتی جدی داشتند. با صدای آرامی گفت: «یه وارث جدید برای خاندان فارسیر به دنیا اومده. از این موضوع مطمئنم.»

تا به حال برایتان اتفاق افتاده که در تاریکی یک پله را جا بیاندازید؟ ناگهان احساس می‌کنید که لبه‌ی پرتگاه قرار گرفته‌اید و نمی‌دانید که تا کجا ممکن است سقوط کنید. با لحنی بسیار قاطع گفتم: «من هیچ بچه‌ای ندارم.»

دلقک با شک و تردید نگاهی به من انداخت و با لحنی پر احساس و ساختگی گفت: «آه، معلومه که نداری. پس حتماً کتریکن باردار شده.»

- حتماً.

با دلقک موافقت کردم، اما قلبم در سینه فرو ریخت. اگر کتریکن باردار شده بود، هیچ دلیلی برای پنهان‌کاری نداشت. اما مالی چرا. و من چندین شب بود که مالی را ندیده بودم. شاید او خبرهایی برای من داشت. ناگهان سرم گیج رفت، اما به زحمت نفس عمیقی کشیدم و خودم را آرام کردم و به دلقک گفتم: «پیرهنت رو در بیار، بذار ببینم وضعیت قفسه‌ی سینه‌ت چطوره.»

- خودم قفسه‌ی سینه‌م رو دیدم، ممنون، می‌تونم بهت اطمینان بدم که وضعیتش خوبه. فکر کنم اون کیسه رو کشیدم سرم تا یه هدف مشخص برای ضربه زدن داشته باشن. خیلی با وجدان بودن که به جاهای دیگه‌ی بدنم آسیب نزدن.

خشونت بلایی که بر سر دلقک آورده بودند حالم را بد کرد. لحظه‌ای ساکت ماندم و بعد پرسیدم: «کی؟»

- انتظار داری با یه کیسه روی سرم بتونم جواب این سؤالت رو بدم؟ آخه کی می‌تونه از پشت یه کیسه چیزی ببینه؟

- درسته، اما حتماً به کسی مشکوک شدی.

با ناباوری به من خیره شد، سرش را کج کرد و گفت: «اگه نمی‌تونی حدس بزنی که کار کی ممکنه باشه، پس سر تو هم واقعاً توی کیسه‌ست. بذار یه تکه از حرف‌هاشون رو برات بازگو کنم: ما می‌دونیم که تو به پادشاه وفادار نیستی و برای اون وِریتی متظاهر جاسوسی می‌کنی. دیگه براش پیام نفرست، وگرنه ما با خبر می‌شیم.»

دلقک رویش را به سمت آتش برگرداند، آرام روی پاشنه پاهایش چرخید و تق، تق، تق روی صندوقچه لباس ضرب گرفت. با عصبانیت پرسیدم: «وِریتی متظاهر؟»

- این حرف من نیست، حرف اون‌هاست.

به سختی خشم و عصبانیتم را کنترل کردم و سعی کردم کمی فکر کنم.

- چرا شک کردن که تو برای وِریتی جاسوسی می‌کنی؟ مگه تا حالا پیامی براش بردی؟

- من پادشاه خودم رو دارم. هرچند گاهی خودش فراموش می‌کنه که پادشاه منه. تو هم باید مراقب پادشاه خودت باشی. البته مطمئنم که همین کار رو می‌کنی.

- حالا چه کار می‌خوای بکنی؟

- همون کاری که همیشه می‌کردم. چه کار دیگه‌ای از دستم بر میاد؟ نمی‌تونم کاری که ازم خواستن انجام ندم رو دیگه انجام ندم، چون قبلاً هم این کار رو انجام نمی‌دادم.

اطمینان شومی ستون فقراتم را به لرزه درآورد. پرسیدم: «اگه دوباره بیان سراغت چی؟»

خنده‌ی بی‌روحی کرد و گفت: «هیچ دلیلی نداره نگران این موضوع باشم، چون نمی‌تونم جلوش رو بگیرم. البته منظورم این نیست که مشتاقانه منتظر چنین اتفاقی هستم.» اشاره‌ای به چهره‌اش کرد و حرفش را ادامه داد: «این زخم‌ها خوب میشن، اما بلایی که سر اتاقم آوردن درست شدنی نیست. چند هفته طول می‌کشه تا خرت و پرت‌هایی که به هم ریختن رو جمع کنم.»

کلمات را با لحن بی‌اهمیتی بر زبان می‌آورد. احساس پوچی وحشتناکی در وجودم ریشه دواند. قبلاً یک بار به اتاق دلقک رفته بودم. محل اقامت او بالای یک برج بود و با راه‌پله‌ای طولانی و متروک، که گرد و خاک سالیان سال بر روی آن نشسته بود به اتاقی می‌رسید که به دیواره‌های اطراف پشت بام دید داشت و به یک باغچه راه پیدا می‌کرد. به یاد ماهی درخشانی افتادم که درون ظرف پهن و بزرگش شنا می‌کرد، به یاد بوته‌های خزه‌ای که در گلدان بودند، به یاد آن عروسک نوزاد سفالی که با دقت و ظرافت زیادی ساخته شده بود و در گهواره‌اش از آن نگهداری می‌شد. چشم‌هایم را بستم و او با ادامه‌ی حرفش شعله‌های خشمم را بیشتر کرد.

- تقریباً همه چیز رو به هم ریختن. چقدر احمق بودم که خیال می‌کردم ممکنه یه جای امن توی این دنیا وجود داشته باشه.

نمی‌توانستم به او نگاه کنم. به جز زبانش، او موجود بی‌دفاعی بود که به جز خدمت به پادشاهش، و البته نجات دنیا، هیچ انگیزه‌ای نداشت. با این حال، یک نفر دنیای او را نابود کرده بود و بدتر از همه این که احساس می‌کردم او به خاطر کاری کتک خورده بود که من انجام داده بودم.

به او پیشنهاد کردم که: «من می‌تونم بهت کمک کنم تا اتاقت رو مرتب کنی.»

دو بار سرش را به تندی تکان داد و گفت: «نه، فکر نکنم.» بعد با لحن عادی‌تری در ادامه گفت: «البته قصد بی‌احترامی نداشتم.»

- متوجه شدم.

باقی‌مانده‌ی داروی ضدعفونی و ضماد درون ظرف را لای تکه‌های دستمال پیراهنم پیچیدم. دلقک از روی صندوقچه لباس‌هایم پایین پرید. بقچه دارو و ضماد را به او دادم و او با حالتی جدی آن را از دستم گرفت. هرچند ادعا می‌کرد که فقط صورتش آسیب دیده بود، اما با بدنی منقبض به سمت در رفت. جلوی در ایستاد و رویش را برگرداند و گفت: «وقتی مطمئن شدی به من هم خبر میدی؟» مکثی طولانی کرد و بعد حرفش را ادامه داد: «در هر صورت، وقتی این بلا رو بر سر دلقک پادشاه میارن، فکر کن بر سر وارث ولیعهد چه بلایی ممکنه بیادا!»

با عصبانیت گفتم: «جرأت این کار رو ندارن.»

پوزخندی زد و گفت: «واقعاً؟ فیتز شوالیه، دیگه نمی‌دونم اون‌ها جرأت چه کاری رو دارن و جرأت چه کاری رو ندارن. بهتره تو هم انقدر مطمئن نباشی. من اگه جای تو بودم یه قفل محکم‌تر برای در اتاقم پیدا می‌کردم، مگر اینکه بخوای سر تو رو هم توی کیسه بکنن.»

لبخندی بر لبش نقش بست، لبخندی که هیچ شباهتی به پوزخندهای تمسخرآمیز همیشگی‌اش نداشت و بعد از در خارج شد. بعد از رفتن دلقک به سمت در رفتم و میله‌ی فلزی را پشت در گذاشتم. بعد به در تکیه دادم و آهی کشیدم. در فضای ساکت اتاق با خودم گفتم: «به نظر همه اوضاع کاملاً روبراهه، وِریتی. اما نظر من رو می‌خوای، باید همین الان برگردی و به خونه بیای. تعداد دشمن‌هایی که روی خشکی داریم بیشتر از کشتی‌های سرخه و شک دارم که برای مقابله با اون‌ها کاری از دست الدرلینگ‌ها بر بیاد.»

منتظر ماندم و امیدوار بودم به نحوی این حرفم را تأیید کند، اما هیچ جوابی دریافت نکردم. سرخوردگی و ناامیدی وجودم را فرا گرفت. به ندرت می‌توانستم تشخیص بدهم که وِریتی چه موقع از من آگاه بود و هیچ‌وقت نمی‌توانستم مطمئن باشم افکاری که می‌خواستم منتقل کنم را واقعاً دریافت می‌کرد. باز هم به این فکر افتادم که چرا وِریتی اقداماتی که به نظرش ضروری

بود را به طور مستقیم به سِرین منتقل نمی‌کرد. او در تمام طول فصل تابستان در مورد کشتی‌های سرخ با سرین ارتباط اسکیل برقرار می‌کرد، پس چرا حالا انقدر ساکت شده بود؟ یعنی وِریتی ارتباطی برقرار کرده و سِرین آن را پنهان کرده بود؟ یا شاید هم این ارتباط را تنها با ریگال در میان گذاشته بود! کمی به این موضوع فکر کردم. شاید کبودی‌های صورت دلقک به این خاطر بود که ریگال با درماندگی متوجه شده بود وِریتی از اتفاقاتی که در غیابش رخ می‌داد خبر داشت. هر کسی می‌توانست حدس بزند که او چرا دلقک را مقصر می‌دانست. دلقک همیشه با لحن توهین‌آمیزی با ریگال صحبت می‌کرد. البته این برخورد دلقک فقط منحصر به ریگال نبود.

اواخر همان شب به دیدن مالی رفتم. موقعیت خطرناکی برای این کار بود، چون به خاطر مهمان‌ها فضای قلعه شلوغ‌تر از قبل شده بود و خدمتکارهای بیشتری برای پذیرایی از آن‌ها در رفت و آمد بودند. اما شک و تردیدهایم اجازه نمی‌داد که دست روی دست بگذارم. آن شب وقتی در اتاق را زدم مالی از لای شکاف در پرسید: «کیه؟»

قبلاً هیچ وقت این سؤال را نمی‌پرسید. با ناباوری گفتم: «منم!»

در جواب گفت: «اوه...» و بعد در را باز کرد. از لای در وارد اتاق شدم و آن را پشت سرم بستم. مالی به سمت شومینه رفت، جلوی آن زانو زد و بدون اینکه نیازی باشد چند تکه هیزم درون آتش اندخت و در طول این مدت اصلاً به من نگاه نکرد. لباس آبی مخصوص خدمتکارها را به تن کرده و موهایش هنوز بسته و آراسته بودند. تمام خط و خطوط بدنش به من هشدار می‌دادند که دوباره به دردسر افتاده بودم.

- ببخشید که این اواخر بهت سر نزدم.

خیلی کوتاه گفت: «من هم عذر می‌خوام.»

با این جواب راه چندانی برای باز کردن سر صحبت پیش رویم نگذاشت.

- این اواخر اتفاقات زیادی در جریان بود و حسابی سرم شلوغ بود.

- چه اتفاقاتی؟

آهی کشیدم. می‌دانستم که قرار بود این گفتگو به کجا ختم شود.

- اتفاقاتی که نمی‌تونم در موردشون چیزی به تو بگم.

- که این‌طور.

با وجود خونسردی و آرامش صدای مالی از خشم و عصبانیت درون او خبر داشتم. کوچکترین حرف اشتباهی باعث می‌شد که از کوره در برود. اگر ساکت می‌ماندم یا سؤالی می‌پرسیدم هم همین اتفاق می‌افتاد.

- مالی، دلیل اینکه امشب اومدم این‌جا اینه که...

- اوه، می‌دونستم یه دلیل داره که بالاخره پیدات شده. فقط از خودم تعجب می‌کنم. من چرا اینجام؟ چرا هر روز بعد از کارم مستقیم میام این‌جا و منتظر می‌مونم تا شاید تو از راه برسی؟ من کارهای دیگه‌ای هم برای انجام دادن دارم. این اواخر نمایش‌های خیمه‌شب‌بازی زیادی اجرا میشه و از هر گوشه و کنار قلعه صدای ساز و آواز میاد. شاهزاده ریگال ترتیب این سرگرمی‌ها رو داده. من هم می‌تونم به جای اینکه بیام این بالا و تنها بمونم، همراه بقیه‌ی خدمتکارها کنار شومینه بشینم و از هم صحبتی با اون‌ها لذت ببرم. یا می‌تونم خودم رو با یه کار سرگرم کنم. آشپز بهم اجازه داده که هر وقت آشپزخونه خلوته برم اون‌جا و از وسایلش استفاده کنم. فتیله و پی و چربی و گیاه معطر هم دارم. تا عطر و بوی گل و گیاه‌ها هنوز از بین نرفته باید ازشون استفاده کنم. اما نه، به جای همه‌ی این کارها میام این‌جا توی اتاقم به این امید که تو به یاد من بیافتی و دوست داشته باشی چند لحظه رو با من بگذرونی.

مانند سنگی در برابر امواج خروشان کلماتش ایستاده بودم. هیچ کار دیگری از دستم بر نمی‌آمد. تمام حرف‌هایش درست بودند. سرفه‌ای کرد و من سرم را پایین انداختم و به پاهایم خیره شدم. وقتی دوباره شروع به حرف زدن کرد خشم و عصبانیت او از بین رفته و احساس بدتری جایگزین آن شده بود: احساس بیچارگی و دلسردی.

- فیتز، این شرایط برام خیلی سخته. هربار که فکر می‌کنم خودم این شرایط رو انتخاب کردم، یه نفس راحت می‌کشم و دوباره امیدوار میشم. اما رابطه‌ی ما قرار نیست به جایی برسه، این‌طور نیست؟ ما قرار نیست هیچ وقت فرصتی برای خودمون داشته باشیم. قرار نیست جایی فقط برای خودمون داشته باشیم.

کمی مکث کرد، سرش را پایین انداخت و لب پایینش را گاز گرفت. بعد با صدایی لرزان گفت: «سِلریتی رو دیدم. دختر خوشگلیه. حتی به یه بهونه رفتم و باهاش صحبت کردم... ازش پرسیدم برای اتاقشون شمع لازم دارن یا نه... با خجالت، اما مؤدبانه جوابم رو داد. حتی به خاطر توجهم ازم تشکر کرد. اینجا عده‌ی کمی از خدمتکارها تشکر می‌کنن. اون... اون دختر خوبیه. یه خانمه. اوه، اون‌ها هیچ وقت بهت اجازه نمیدن که با من ازدواج کنی. چرا می‌خوای با یه خدمتکار ازدواج کنی؟»

- تو برای من خدمتکار نیستی. من هیچ‌وقت تو رو به چشم یه خدمتکار ندیدم.

- پس من برای تو چی هستم؟ همسرت که نیستم!

با درماندگی گفتم: «هستی، توی قلبم هستی.»

این تلاشی رقت‌انگیز رای آرام کردن او بود. اینکه چنین جوابی را از من پذیرفت و جلو آمد و پیشانی‌اش را روی شانه‌ام گذاشت باعث شرم و خجالتم شد. چند لحظه در همان حالت باقی ماندم و بعد او را محکم در آغوش گرفتم. در حالی که مالی خودش را در آغوشم جا می‌داد صورتم را در میان موهایش فرو بردم و به آرامی گفتم: «یه چیزی هست که باید ازت بپرسم.»

- چی؟

- تو... باردار شدی؟

- چی؟

خودش را عقب کشید و به صورتم نگاهی انداخت.

- تو از من بچه‌دار شدی؟

- من... نه. نه، باردار نیستم.

کمی مکث کرد و بعد پرسید: «چی شده که یه دفعه این‌جور سؤالی می‌پرسی؟»

- فقط ذهنم درگیرش بود. همین. منظورم اینه که...

- می‌دونم منظورت چیه. اگه ما ازدواج کرده بدیم و من تا الان باردار نشده بودم همسایه ها به حالمون تأسف می‌خوردن و سر تکون می‌دادن.

- واقعاً؟

قبلاً هیچ وقت به این مسئله فکر نکرده بودم. می‌دانستم که عده‌ای از اهالی قلعه در این فکر بودند که شاید کتریکن نازا بود، چون بیش از یک سال از ازدواج او می‌گذشت و هنوز باردار نشده بود. اما نگرانی در مورد نازایی او، به عنوان ملکه‌ی آینده، یک مسئله‌ی عمومی بود. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که همسایه‌ها از هر دختر تازه‌عروس چنین انتظاری داشته باشند.

- معلومه. اگه ازدواج کرده بودیم تا الان حتماً یه نفر دمنوشی که مادرش بهش یاد داده بود رو بهم پیشنهاد می‌کرد. یا پیشنهاد می‌کردن که داخل چای آخر شبت پودر شاخ گوزن وحشی بریزم.

خنده‌ی احمقانه‌ای کردم و او را در آغوش کشیدم و گفتم: «اوه، واقعاً؟»

او هم لبخندی زد و بعد در حالی که لبخندش به آرامی محو می‌شد گفت: «اوم، راستش الان هم دارم چندتا گیاه دارویی دیگه مصرف می‌کنم تا خیالم راحت باشه که باردار نمیشم.»

تقریباً سرزنش‌های چند روز قبل پیشنس را از یاد برده بودم که می‌گفت: «شنیدم اگه یه زن گیاهی مثل این رو برای مدت طولانی مصرف کنه مریض میشه.»

مالی با صراحت گفت: «می‌دونم دارم چه کار می‌کنم.» و بعد با شک و تردید گفت: «درضمن، راه دیگه‌ای ندارم.»

حرفش را تأیید کردم و گفتم: «آره، فاجعه به بار میاد.»

در جوابم سری تکان داد و بعد گفت: «فیتز، اگه امشب در جواب سؤالت گفته بودم آره، اگه باردار شده بودم... اون‌وقت چه کار می‌کردی؟»

- نمی‌دونم. در موردش فکر نکردم.

- خب، حالا در موردش فکر کن.

به آرامی گفتم: «فکر کنم... برات یه جایی برای موندن پیدا می‌کردم.» با خودم فکر کردم که از بوریچ و چِید خواهش می‌کردم که به من کمک کنند و با این فکر رنگ از چهره‌ام پرید. «یه جای امن برات پیدا می‌کردم. یه جا دور از باک‌کیپ. شاید منطقه‌ی بالای رودخونه. هروقت می‌تونستم بهت سر می‌زدم و هر طور می‌تونستم ازت مراقبت می‌کردم.»

- منظورت اینه که من رو کنار می‌گذاری. من و... بچه‌مون رو.

- نه! ازت محافظت می‌کنم و می‌برمت یه جایی که هیچ‌کس باعث شرم و خجالتت نشه و هیچ‌کس به خاطر این‌که تنهایی بچه‌دار شدی مسخره‌ت نکنه. هروقت هم که بتونم به تو بچه‌مون سر می‌زنم.

- تا حالا فکر کردی که تو هم می‌تونی با ما بیای؟ من و تو همین الان هم می‌تونیم از باک‌کیپ بزنیم بیرون و بریم به سمت مناطق شمال رودخونه!

- من نمی‌تونم از باک‌کیپ خارج بشم. تا حالا هر طور که می‌تونستم این موضوع رو برات توضیح دادم.

- می‌دونم که این کار رو کردی. من هم سعی کردم درکت کنم. اما نمی‌فهمم چرا.

- کاری که من برای پادشاه انجام میدم طوریه که...

- خب دست از این کار بکش. بذارش بر عهده‌ی یه نفر دیگه. بیا با من بریم و زندگی خودمون رو بکنیم.

- نمی‌تونم. به همین سادگی نیست. بهم اجازه نمیدن که به همین راحتی بذارم و برم.

نفهمیدم کی از هم جدا شدیم. حالا مالی دست به سینه جلوی من ایستاده بود.

- وِریتی رفته و تقریباً هیچ کس باورش نمیشه که دوباره یه روز برگرده. شاه شرود هر روز داره ضعیف‌تر میشه و ریگال داره خودش رو برای تصاحب تاج و تخت آماده می‌کنه. اگه ریگال حتی نصف اون چیزی که می‌گفتی هم از تو متنفر باشه، پس چرا وقتی داره به پادشاهی می‌رسه می‌خوای همین‌جا بمونی؟ اون چرا باید بخواد که تو رو این‌جا نگه داره؟ فیتز، نمی‌بینی که همه چیز داره از هم می‌پاشه؟ نیرآیلندز و فِری تازه شروع کاره. مهاجم‌ها به این قناعت نمی‌کنن.

- همه‌ی چیزهایی که گفتی دلایل بیشتری برای موندن من هستن. من باید بمونم و کارم رو انجام بدم و اگه لازم باشه برای مردمم بجنگم.

- یه نفر به تنهایی نمی‌تونه جلوی اون‌ها رو بگیره. حتی یه نفر به کله‌شقی تو! چرا این سرسختی و روحیه‌ی مبارزه رو به جای این مسائل برای خودمون به کار نمی‌گیری؟ چرا نمیای از این‌جا فرار کنیم و به سمت بالای رودخونه و مناطق مرکزی بریم و از مهاجم‌ها دور بشیم و زندگی خودمون رو بکنیم؟ چرا باید همه چیز رو فدای یه هدف بی‌فایده بکنیم؟

نمی‌توانستم حرف‌هایی که از زبان او می‌شنیدم را باور کنم. اگر من چنین حرف‌هایی را بر زبان آورده بودم قطعاً خیانت تلقی می‌شد. اما مالی طوری این حرف‌ها را می‌زد که انگار منطقی‌ترین حرف‌ها بودند. طوری که انگار اهمیت من، او و بچه‌ای که هنوز وجود نداشت بیش از پادشاه و کل سرزمین شش دوک‌نشین بود. تقریباً همین حرف‌ها را به او زدم و با خونسردی نگاهی به من انداخت و پرسید: «خب، برای من این عین واقعیته. اگه تو شوهرم بودی و من ازت بچه‌ای داشتم، قضیه به همین اندازه برام اهمیت داشت، بیشتر از تمام چیزهای دیگه‌ای که توی دنیاست.»

چه جوابی می‌توانستم بدهم؟ تصمیم گرفتم حقیقت را بگویم، هرچند

می‌دانستم که حقیقت او را راضی نمی‌کرد.

- تو هم به همون اندازه برای من اهمیت داری. تو برای من مهم‌ترین چیز توی این دنیا هستی. اما به همین خاطره که من باید همین‌جا بمونم. چون وقتی پای چنین چیز مهمی در میونه نمیشه فرار کرد و مخفی شد. باید ایستاد و از چنین چیز مهمی دفاع کرد.

مالی کمی صدایش را بالا آورد و گفت: «دفاع؟ کی می‌خوای بفهمی ما انقدر قوی نیستیم که بتونیم از خودمون دفاع کنیم؟ اما من می‌دونم. من قبلاً بین مهاجم‌ها و بچه‌های خودمون قرار گرفتم و به زحمت جون سالم به در بردم. هر وقت توی چنین موقعیتی گیر افتادی بعد بیا و با من از دفاع کردن حرف بزن.»

ساکت ماندم. نه فقط به این خاطر که حرف‌های او مانند تیغی بر تنم می‌نشست. بلکه به این خاطر که حرف‌های مالی خاطره‌ای را در من زنده کرد، خاطره‌ی زمانی که کودکی را در آغوش گرفته بودم و به رد خونی که از روی بازوهای سردش پایین می‌چکید را تماشا می‌کردم. حتی فکر اینکه دوباره با چنین صحنه‌ای روبرو شوم هم برایم غیر قابل تحمل بود. اما هیچ راهی گریزی وجود نداشت.

- مالی، هیچ راه فراری وجود نداره. یا باید همین‌جا بمونیم و مبارزه کنیم یا اینکه اون‌ها پیروز میشن و ما رو به خاک و خون می‌کشن.

مالی با لحن سردی پرسید: «واقعاً؟ یعنی به این خاطر نیست که از نظر تو وفاداری به پادشاه بیشتر از ما اهمیت داره؟»

نمی‌توانستم به چشم‌هایش نگاه کنم. مالی پوزخندی زد و گفت: «تو هم مثل بوریچ هستی. خودت خبر نداری چقدر اون‌ها رو دوست داری!»

- مثل بوریچ؟

در این فکر بودم که چه جوابی بدهم. شنیدن این حرف از زبان مالی مرا شوکه کرده بود و اینکه چنین موضوعی را به عنوان یک عیب مطرح می‌کرد

بیشتر باعث تعجبم می‌شد. با لحن قاطعانه گفت: «آره.»

- فقط به خاطر اینکه به پادشاهم وفادارم؟

- نه! به خاطر اینکه پادشاهت بر همسرت... یا عشقت یا زندگی شخصی خودت اولویت داره.

- اصلاً نمی‌دونم در مورد چی داری صحبت می‌کنی!

- بفرما! می‌بینی! واقعاً نمی‌فهمی. اون‌وقت طوری رفتار می‌کنی انگار از تمام رازها و اتفاقات مهمی که در جریانه خبر داری. خیلی خب، اگه راست میگی جواب این سؤال رو بده: چرا پِیشنس انقدر از بوریچ متنفره؟

حالا دیگر کاملاً تسلیم شده بودم. نفهمیدم بحث چطور به ایراد و اشتباهات من رسید. اما می‌دانستم که مالی به هر نحو ارتباطی میان این دو موضوع پیدا می‌کرد. سعیم را کردم و با احتیاط گفتم: «پِیشنس بوریچ رو به خاطر من مقصر می‌دونه. فکر می‌کنه بوریچ شوالیه رو از راه به در کرده و... این‌طور شده که من به دنیا اومدم.»

- بفرما. می‌بینی! واقعاً که احمقی. ناراحتی پِیشنس هیچ ربطی به این موضوع نداره. یه شب لِیسی ماجرا رو برام تعریف کرد. یکم نوشیدنی خوردیم و با هم گرم صحبت شدیم. من از تو حرف زدم و اون از بوریچ و پِیشنس. احمق جون، پیشنس اولش عاشق بوریچ بوده. اما بوریچ راض نمیشه. گفته که پِیشنس رو دوست داره، اما حتی اگه پدر پِیشنس هم به ازدواجش با یه مرد پایین‌رده رضایت بده باز هم نمی‌تونه باهاش ازدواج کنه. چون قبلاً قسم خورده که زندگی و شمشیرش رو فدای اربابش کنه. گفته نمی‌تونه بین این دو نفر عدالت رو برقرار کنه. اوه، گفته کاش آزاد بودم که با پِیشنس ازدواج کنم و کاش قبل از آشنایی با اون با کسی عهد و پیمان نبسته بودم. اما در هر صورت گفته که دیگه آزاد نیست که با اون ازدواج کنه. یه حرف احمقانه هم به پِیشنس زده، یه چیزی شبیه این که: یه اسب هرچقدر هم که آماده و سر به زیر باشه باز هم فقط یه زین رو میشه پشتش بست. پِیشنس هم در جواب

بهش میگه: خیلی خب، پس برو، برو دنبال همون اربابی که بیشتر از من برات ارزش داره. بوریچ هم همین کار رو می‌کنه. درست همون کاری که تو می‌کنی، البته اگه من همچین انتخابی پیش روت بذارم.

دو لکه‌ی سرخ رنگ روی گونه‌های مالی نقش بسته بود. سرش را بالا برد، چرخید و به من پشت کرد. پس ارتباط ماجرای بوریچ و پِیشنس با اشتباهات من همین بود. اما همچنان که تکه‌های داستان در ذهنم کنار هم قرار می‌گرفتند سرم گیج رفت. بوریچ داستان اولین دیدار خودش با پِیشنس را برایم تعریف کرده بود. پِیشنس روی یک درخت سیب نشسته بوده و از بوریچ می‌خواهد که خرده چوبی را از پایش در آورد. کمتر زنی حاضر می‌شد از افراد پایین‌دست خود چنین درخواستی کند. اما دختری جوان و رک و راست ممکن بود از مرد جوانی که چشمش را گرفته بود چنین درخواستی بکند. بعد به یاد واکنش بوریچ در شبی افتادم که در مورد مالی و پِیشنس با او صحبت کرده و نقل قول پِیشنس در مورد اسب ها و زین‌ها را برایش بازگو کردم.

پرسیدم: «شوالیه از این ماجرا خبر داشته؟»

مالی چرخید و نگاهی به من انداخت. مشخص بود که انتظار چنین سؤالی را نداشت، اما نمی‌توانست در برابر تمایل خودش برای ادامه‌ی داستان مقاومت کند.

- نه. اولش نه. وقتی پِیشنس برای اولین بار شوالیه رو دیده، اصلاً خبر نداشته که شوالیه ارباب بوریچ هست. بوریچ بهش نگفته بوده که با چه کسی عهد و پیمان بسته. اولش پِیشنس هیچ کاری به کار شوالیه نداشته. می‌دونی هنوز هم عاشق بوریچ بوده. اما شوالیه خیلی سرسخت و کله‌شق بوده. اون طور که لِیسی می‌گفت، شوالیه عاشق و شیدای پِیشنس شده بوده و بالاخره دلش رو به دست میاره. تازه وقتی پِیشنس به شوالیه جواب مثبت میده و با هم ازدواج می‌کنن متوجه میشه که اون ارباب بوریچه. اون‌هم وقتی که شوالیه بوریچ رو می‌فرسته تا یه اسب خاص رو برای پِیشنس بیاره.

ناگهان به خاطر آوردم که بوریچ در اصطبل با دیدن اسب پِیشنس گفت: «من این اسب رو تربیت کردم.» به ذهنم رسید که وقتی بوریچ سیلک[1] را تربیت می‌کرد خبر داشت که روزی آن اسب به عنوان هدیه‌ای از سوی مردی دیگر نصیب زنی می‌شد که او دوست داشت. حاضر بودم شرط ببندم که خبر داشت. همیشه فکر می‌کردم نفرت پِیشنس از بوریچ به خاطر حسادت او به این موضوع بود که شوالیه اهمیت خیلی زیادی به بوریچ می‌داد. حالا این مثلث روابط از قبل هم عجیب و غریب‌تر و بی‌نهایت دردناک‌تر شده بود. چشم‌هایم را بستم و به خاطر بی‌عدالتی جهان سری تکان دادم و با خودم گفتم: «هیچ چیز ساده و خوبی توی این دنیا وجود نداره. همیشه یه پوست تلخ یا یه هسته‌ی ترش وجود داره.»

- آره.

خشم و عصبانیت مالی ناگهان ناپدید شد. لبه‌ی تخت نشست و وقتی من هم رفتم و کنار او نشستم از من دور نشد. دستش را در دستم گرفتم. هزار فکر متفاوت در سرم می‌چرخید. اینکه پِیشنس چقدر از عیش و نوش‌های بوریچ متنفر بود. اینکه بوریچ چطور سگ دست‌آموز پِیشنس را به یاد می‌آورد و پِیشنس چطور سگ درون یک سبد را با خودش همه جا می‌برد. و اهمیتی که بوریچ همیشه به ظاهر و رفتار خودش می‌داد و می‌گفت: «اینکه تو یه زن رو نمی‌بینی به این معنی نیست که اون هم تو رو نمی‌بینه. آه، بوریچ. چقدر وقتش را صرف قشوی اسبی می‌کرد که پِیشنس دیگر به ندرت سوار آن می‌شد. دست‌کم پِیشنس با مردی که دوست داشت ازدواج کرده و چند سال خوشبختی را تجربه کرده بود. هرچند این چند سال به خاطر دسیسه‌های سیاسی پیچیدگی‌های خاص خودشان را داشتند، اما دست کم توانسته بود طعم شادی و خوشبختی را بچشد. اما سرنوشت من و مالی چه بود؟ یعنی قرار بود ما هم به سرنوشت بوریچ دچار شویم؟

---

1. Silk

مالی به من تکیه کرد و من برای مدتی طولانی او را در آغوش گرفتم. این تنها اتفاقی بود که میان ما افتاد. اما آن شب در همان آغوش سودازده صمیمیتی را تجربه کردیم که مدت‌ها از آن دور بودیم.

# فصل بیست‌ویکم

## روزهای تاریک

در طول سال‌های جنگ با کشتی‌های سرخ شاه آید پادشاهی قلمروی کوهستان را بر عهده داشت. با مرگ پسر بزرگ‌تر او، روریسک، حالا دخترش، کتریکن، تنها وارث تاج و تخت قلمروی کوهستان بود. طبق رسم و سنت‌های کوهستان، کتریکن بعد از مرگ پدرش ملکه، یا به اصطلاح مردم کوهستان «سَکریفایس»، قلمروی کوهستان می‌شد. به این ترتیب با ازدواج او و وِریتی ما نه تنها در آن دوران بی‌ثبات متحد و پشتیبانی برای خودمان پیدا کرده بودیم، بلکه حتی احتمال داشت که در آینده "هفتمین منطقه‌ی دوک‌نشین" هم به قلمروی پادشاهی شش دوک‌نشین ملحق شود. از آن‌جا که قلمروی کوهستان تنها با دو منطقه‌ی دوک‌نشین مرکزی، یعنی تیلث و فارو، هم مرز بود باعث می‌شد که کتریکن نسبت به جدایی سرزمین مادری‌اش از قلمروی شش دوک‌نشین نگرانی خاصی داشته باشد. او برای سَکریفایس شدن تربیت شده بود. وظیفه‌ی او در قبال مردمش اهمیت فوق‌العاده‌ای برای او داشت. کتریکن بعد از ازدواج با وِریتی مردم سرزمین شش دوک‌نشین را مرد خودش می‌دانست، اما همیشه در اعماق قلبش به خاطر داشت که بعد از مرگ پدرش مردم کوهستان دوباره او را به عنوان سَکریفایس خود خواهند شناخت. اگر تیلث و فارو، نه به عنوان بخشی از سرزمین شش دوک‌نشین بلکه به عنوان دشمنانی مستقل، میان او و قلمروی کوهستان قرار می‌گرفتند چطور می‌توانست وظیفه‌ای که در قبال مردمش داشت را انجام دهد؟

* * *

روز بعد طوفان شدیدی شروع شد، طوفانی که چند موهبت به همراه داشت. در چنین روزی دیگر هیچ‌کس نگران حمله‌ی کشتی‌های سرخ به

سواحل ما نبود و همچنین طوفان باعث می‌شد که سربازهای بی‌قراری که هر یک عضو یک دسته بودند به راحتی کنار هم جمع شوند. در فضای قلعه به همان اندازه که می‌شد اثرات حضور اهالی برنز را دید از حضور ریگال هیچ خبری نبود. هر بار که به سالن اصلی می‌رفتم دوک براندی را می‌دیدم که نگاه خیره و سردش را به شعله‌ی آتش یکی از شومینه‌ها دوخته یا با بی‌قراری در حال قدم زدن بود. دخترهایش مانند گربه‌های سفید نگهبان همیشه دو طرفش حضور داشتند. سِلریتی و فِیث هنوز خیلی جوان بودند و خشم و بی‌تابی آن‌ها را می‌شد به وضوح در چهره‌هایشان دید. براندی درخواست کرده بود که ملاقاتی رسمی با پادشاه داشته باشد. هرچقدر بیشتر منتظر می‌ماند بیشتر به او اهانت می‌شد، چون منتظر گذاشتن او به معنای انکار اهمیت موضوع صحبت او بود. درضمن، با حضور مداوم دوک در سالن اصلی قلعه همراهان او به وضوح متوجه می‌شدند که پادشاه هنوز او را به حضور خود نپذیرفته بود. کاسه‌ی صبر دوک داشت لبریز می‌شد و در این فکر بودم که شعله‌ی خشم او بالاخره دامن چه کسی را خواهد گرفت.

برای چهارمین بار با احتیاط در حال سرکشی به سالن بودم که کتریکن از راه رسید. لباس ساده‌ای به تن داشت، لباس صاف و بلندی به رنگ بنفش که روپوش سفیدی با آستین‌های گشاد و آویزان روی آن پوشیده بود. موهای بلندش را باز کرده و روی شانه‌هایش انداخته بود. مثل همیشه بدون هیچ تشریفاتی و تنها به همراه بانو مادِستی و بانو هُوپ‌فول و خدمتکار کوچکش، رزماری، وارد سالن شد. کتریکن حتی حالا، که بین زنان قلعه محبوبیت بیشتری پیدا کرده بود، هم فراموش نکرده بود که وقتی غریب و تنها بود این دو زن قبل از بقیه از او پیروی کرده بودند و اغلب افتخار همراهی خود را به آن‌ها می‌داد. به نظرم دوک براندی با دیدن زنی که با ظاهری چنان ساده به سوی او می‌رفت متوجه نشد که آن زن همان ملکه‌ی آینده بود.

کتریکن لبخندی زد و با دوک دست داد. دست دادن از رسوم مردم

کوهستان در هنگام ملاقات با دوستان بود. احساس می‌کنم کتریکن متوجه نبود که چه افتخاری را نصیب او می‌کرد یا چطور با همین حرکت ساده ناراحتی ساعت‌ها انتظار را جبران می‌کرد. تنها چیزی که متوجه شدم خستگی چهره و گودی زیر چشم‌هایش بود. فِیث و سِلِریتی بلافاصله بعد از دیدن چنین توجه و احترامی به پدرشان خوشحال و سرحال شدند. صدای واضح کتریکن در تمام سالن پیچید تا عده‌ای که در اطراف شومینه‌های دیگر مایل به شنیدن حرف‌های او بودند بی تردید صدای او را بشنوند. این دقیقاً همان چیزی بود که خود او می‌خواست.

- امروز دو بار به دیدن پادشاه رفتم. متأسفانه هر دو بار ایشون... ناخوش بودن. امیدوارم این انتظار برای شما ناراحت کننده نباشه. می‌دونم که شما مایل هستید در مورد اتفاق غم‌انگیزی که برای شما رخ داده و اقدامات لازم برای کمک به مردم خودتون به طور مستقیم با پادشاه صحبت کنید. اما در حال حاضر پادشاه مشغول استراحت هستن و با خودم فکر کردم که شاید شما هم مایل باشین برای رفع خستگی به ما ملحق بشین.

دوک براندی در جواب با احتیاط گفت: «بانو ملکه، با کمال میل.»

کتریکن به همین زودی توانسته بود دوک براندی را آرام و رام کند. اما براندی از آن دسته مردهایی نبود که به راحتی مجذوب کسی شود. کتریکن گفت: «باعث خوشحالی منه.» بعد برگشت و کمی به سمت رزماری خم شد و در گوش او چیزی گفت. دخترک خدمتکار به سرعت سری تکان داد و مانند خرگوشی شروع به دویدن کرد. همه متوجه خروج او شدند. لحظه‌ی بعد رزماری برگشت و گروهی خدمتکار را هم با خود به سالن آورد. خدمتکارها یکی از میزهای سالن را برداشتند و جلوی بزرگ‌ترین شومینه‌ی سالن گذاشتند. پارچه‌ی سفیدی را روی میز پهن کردند و بعد یکی از گلخانه‌های مینیاتوری کتریکن را برای تزئین روی آن گذاشتند. دسته‌ای از کارگرهای آشپرخانه وارد شدند و بشقاب و جام‌های نوشیدنی، ظرف‌های کلوچه و

شیرینی یا کاسه‌های چوبی پر از سیب‌های آخر پاییز را روی میز چیدند. همه چیز چنان با هم هماهنگ بود که به نظر می‌رسید دست سحر و جادو در کار باشد. چند لحظه بعد میز چیده شد و مهمان‌ها پشت میز نشستند. مِلو با ساز لوت[1] وارد سالن شد و شروع به خواندن کرد. کتریکن به خانم‌های همراهش اشاره کرد تا به جمع مهمان‌ها ملحق شوند و بعد نگاهی به من انداخت و با حرکت سر مرا هم به جمع خودشان فراخواند. او چند نفر از کسانی که اطراف بقیه‌ی شومینه‌ها جمع شده بودند را به طور تصادفی به پشت میز دعوت کرد، نه افراد اشراف‌زاده و ثروتمند بلکه افرادی که می‌دانستم به نظرش آدم‌های جالبی بودند. فِلچ[2]، که داستان‌های جالبی در مورد شکار تعریف می‌کرد و شِلز[3]، که هم سن و سال دخترهای براندی بود، از جمله کسانی بودند که به جمع مهمان‌ها دعوت شدند. کتریکن سمت راست براندی نشست و به نظرم باز هم متوجه نشد که با این کار چه افتخاری را نصیب او می‌کرد.

بعد از کمی غذا خوردن و صحبت کردن، کتریکن به مِلو اشاره کرد که سازش را آهسته‌تر بنوازد و بعد رو به براندی کرد و با لحن ساده‌ای گفت: «ما فقط یه خبر کلی در مورد اتفاقاتی که برای شما افتاده شنیدیم. میشه برامون تعریف کنین که توی فِری چه اتفاقی افتاد؟»

براندی کمی مکث کرد. او آمده بود تا گله و شکایتش را به گوش پادشاه برساند و از او درخواست کمک کند. اما چطور می‌توانست درخواست ملکه‌ای که تا این حد به او لطف و محبت داشت را رد کند؟ لحظه‌ای سرش را پایین انداخت و بعد با صدایی که از شدت احساسات گرفته خشک شده بود گفت: «بانو ملکه، آسیب‌های شدیدی به ما وارد شده.» ناگهان همه ساکت شدند. همه‌ی چشم‌ها به سمت براندی چرخید. متوجه شدم افرادی که کتریکن

---

۱- سازی شبیه بربط.

2. Fletch

3. Shells

برای نشستن پشت میز انتخاب کرده بود شنونده‌های خوبی هم بودند. از وقتی که براندی داستانش را شروع کرد هیچ صدایی از بقیه بلند نشد، به جز صداهایی از سر همدردی یا زمزمه‌هایی از سر خشم از بی‌رحمی مهاجم‌ها. براندی در میانه‌ی داستان مکثی کرد و بعد از کمی سبک و سنگین کردن تصمیم گرفت که ادامه بدهد و برایمان تعریف کرد که چطور درخواست کمک فرستاده و بیهوده منتظر جواب مانده بودند. ملکه بدون هیچ اعتراض یا انکاری حرفت‌های او را شنید. وقتی داستان براندی تمام شد به وضوح می‌شد دید که تنها بازگو کردن اتفاقات باری که بر دوش داشت را سبک‌تر کرده بود. برای چند لحظه‌ی طولانی همه ساکت بودند.

در نهایت کتریکن به آرامی گفت: «بخش زیادی از چیزهایی که گفتین رو برای اولین بار بود که می‌شنیدم. هرچند، شنیدن هیچ‌کدوم راحت نبود. نمی‌دونم وقتی پادشاه این حرف‌ها رو بشنوه چه نظری ممکنه داشته باشه. باید منتظر بمونین جواب ایشون رو بشنوین. اما فعلاً از طرف خودم می‌تونم بگم که به خاطر بلایی که بر سر مردمم اومده قلبم آکنده از درد و اندوه شده. و البته خشم. من از طرف خودم به شما قول میدم که این خسارت‌ها و ظلم‌ها حتماً جبران میشه. در ضمن، مردم من نباید در فصل زمستون بدون سرپناه بمونن.»

دوک براندی سرش را پایین انداخت و به بشقابش چشم دوخت و کمی با پارچه‌ی روی میز بازی کرد. وقتی سرش را بلند کرد چشم‌هایش برافروخته و البته سرشار از پشیمانی بودند. با صدای محکم و قاطعی گفت: «این‌ها همه حرف هستن. بانو ملکه، حرف زدن هیچ سودی نداره. شکم مردم فِری با حرف سیر نمیشه و هیچ حرفی شب‌ها جای سقف بالای سرشون رو نمی‌گیره.»

کتریکن مستقیم به چشم‌های او خیره شد. انگار چیزی از درون او را محکم و مقاوم کرد.

- منظور شما رو خیلی خوب درک می‌کنم. اما در حال حاضر کاری به جز

همین حرف‌ها از دست من بر نمیاد. وقتی حال پادشاه به اندازه‌ی کافی خوب بشه و بتونن با شما ملاقات کنن، اون وقت تصمیم نهایی در مورد فِری گرفته میشه.

براندی به سمت کتریکن خم شد و گفت: «ملکه‌ی من، یه سؤال ازتون دارم. شنیدن جواب این سؤال به اندازه دریافت پول و نیروی پشتیبانی برای من اهمیت داره. چرا به درخواست ما برای کمک هیچ توجهی نشد؟ چرا اون کشتی که باید به کمک ما می‌اومد در عوض به سمت بندر شما برگشت؟»

صدای کتریکن کمی لرزید و گفت: «من برای این سؤال‌های شما هیچ جوابی ندارم، آقا. اقرار به این موضوع باعث شرم و خجالته. تا قبل از اینکه پیک جوان شما به این‌جا برسه هیچ پیام دیگه‌ای در مورد این اتفاقات به گوش من نرسیده بود.»

در حین صحبت‌های کتریکن شک و تردید زیادی در من ایجاد شد. آیا درست بود که ملکه جلوی براندی به چنین مسائلی اقرار کند؟ شاید از نظر خرد سیاسی این کار اشتباه بود. اما کتریکنی که من می‌شناختم به حقیقت بیش از سیاست اهمیت می‌داد. براندی مدتی طولانی به چهره‌ی او خیره شد و خطوط دور دهانش عمیق‌تر شدند. بعد با جسارت اما همراه با لحنی آرام پرسید: «مگه شما ملکه‌ی آینده نیستید؟»

کتریکن نگاهی به براندی انداخت، چشم‌هایش مانند تیغه‌ی شمشیر به رنگ خاکستری درآمد و گفت: «چرا، هستم. فکر می‌کنید بهتون دروغ میگم؟»

براندی نگاهش را از او برگرداند و گفت: «نه. نه، ملکه‌ی من، این فکر به هیچ عنوان به ذهنم خطور نکرد.»

سکوتی طولانی برقرار شد. نمی‌دانم به خاطر اشاره‌ی ظریف کتریکن بود یا به خاطر غریزه‌ی شخصی مِلو که ناگهان با شور و هیجانی بیشتر از قبل ساز و آوازش را شروع کرد. لحظه‌ای بعد آواز او آهنگی زمستانی به خود گرفت، آهنگی پر از صداهای تیز و کشیده‌ی زوزه‌ی باد.

بیش از سه روز طول کشید تا اینکه براندی بالاخره به حضور پادشاه دعوت شد. کتریکن سعی کرد در این مدت او را سرگرم کند، اما سرگرم کردن مردی که ذهنش درگیر آسیب‌پذیری منطقه‌ی تحت حکومتش باشد کار سختی است. براندی با ادب و احترام برخورد می‌کرد اما ذهنش جای دیگری پرسه می‌زد. دختر دومش، فِیث، خیلی زود با شِلز دوست شد و به نظر می‌رسید در کنار او برخی از غم و ناراحتی‌هایش را فراموش کرده بود. اما بِلِریتی به پدرش چسبیده بود و هر موقع نگاهم به آن چشم‌های آبی تیره‌اش می‌افتاد احساس می‌کردم زخم‌هایی در وجودش داشت. از این نگاه‌های او احساسات و عواطف مختلفی را دریافت می‌کردم. اینکه می‌دیدم انتظار نداشت به او توجه خاصی داشته باشم خیالم را راحت می‌کرد. البته این را هم می‌دانستم که برخوردهای سرد او در واقع بازتابی از احساسات و عواطف آن دوران پدرش نسبت به باک‌کیپ بود. از بی‌توجهی او نسبت به خودم استقبال می‌کردم، اما هم‌زمان این بی‌توجهی برایم آزار دهنده هم بود چون احساس می‌کردم که سزاوار آن نبودم. وقتی پادشاه بالاخره براندی را به حضور خودش پذیرفت امیدوار بودم که آن شرایط ناخوشایند بالاخره به پایان برسد.

قطعاً من تنها کسی نبودم که متوجه شد ملکه کتریکن به جلسه‌ی پادشاه و براندی دعوت نشده بود. خودم هم در آن جلسه حضور نداشتم، چون من هم دعوت نشده بودم. اما نادیده گرفته شدن یک ملکه به اندازه‌ی نادیده گرفتن یک برادرزاده‌ی نامشروع متداول و مرسوم نبود. با این حال، کتریکن متانت خود را حفظ کرد و به سراغ دخترهای براندی و شِلز رفت تا یکی از روش‌های مردم کوهستان برای بافتن مهره‌ها در قلاب‌دوزی را به آن‌ها یاد بدهد. من اطراف میز آن‌ها پرسه می‌زدم، اما به نظر می‌رسید آن‌ها هم مثل من بر روی کاری که انجام می‌دادند تمرکز نداشتند.

مدت زیادی منتظر نماندیم و کمتر از یک ساعت بعد دوک براندی با

ظاهر مهیب و سرد طوفانی زمستانی به سالن اصلی برگشت و رو به فِیث کرد و گفت: «وسایلمون رو جمع کن.» بعد رو به سِلِریتی کرد و گفت: «به سربازها بگو تا یک ساعت دیگه آماده‌ی حرکت باشن.» بعد تعظیم خشکی به کتریکن کرد و گفت: «ملکه‌ی من، با اجازه‌ی شما از حضورتون مرخص میشیم. از اون جا که خاندان فارسیر به ما هیچ کمکی نمی‌کنه، مردم بِرنز باید خودشون به امور خودشون رسیدگی کنن.»

کتریکن با لحنی موقر و رسمی گفت: «درسته، متوجه دلیل این عجله و شتاب شما هستم. اما ازتون می‌خوام که یه وعده غذای دیگه رو هم مهمون ما باشید. درست نیست که با شکم خالی سفرتون رو شروع کنید. یه سؤال: به باغ و گل و گیاه علاقه‌ای دارین؟»

مخاطب این سؤال بیشتر دخترها بودند تا خود براندی. دخترها به پدرشان نگاهی انداختند. لحظه‌ای بعد براندی با حرکت کوتاه و مختصر سر با آن‌ها موافقت کرد.

هر دو دختر براندی با احتیاط و ملاحظه اقرار کردند که باغ و گل و گیاه را دوست دارند. اما مشخص بود که گیج و متعجب شده بودند. یک باغ؟ آن هم در فصل زمستان و در آن آب و هوای طوفانی؟ من هم مثل آن‌ها گیج و متعجب شده بودم، به خصوص که در همان لحظه کتریکن به من اشاره کرد و گفت: «فیتز شوالیه، به کاری که میگم رسیدگی کن.» بعد رو به خدمتکار کوچکش کرد و گفت: «رزماری، به همراه جناب فیتز شوالیه به آشپزخونه برو و طبق دستوراتی که بهت میده غذا رو آماده کن و به باغ ملکه بیار. من مهمون‌هامون رو تا اون‌جا همراهی می‌کنم.»

با شنیدن این حرف کتریکن چشم‌هایم با درماندگی از هم باز شدند. نه، آن‌جا نه. حتی بالا رفتن از پله‌های آن برج هم برای عده‌ی زیادی سخت و طاقت‌فرسا بود، چه برسد به خوردن یک فنجان چای روی پشت بام و در آن هوای طوفانی. نمی‌دانستم که در سرش چه می‌گذشت. لبخندی که در جواب

نگاه مضطرب من زد مثل همیشه متین و دوستانه بود. بعد بازوی دوک براندی را گرفت و او را به بیرون از سالن اصلی هدایت کرد و دخترهای دوک هم در کنار زنان همراه کتریکن پشت سر آن‌ها راه افتادند. بعد از رفتن آن‌ها رو به رزماری کردم و دستورات کتریکن را تغییر دادم: «برو چندتا پتوی گرم بردار و خودت رو به اون‌ها برسون. من ترتیب غذا رو میدم.»

دخترک با خوشحالی شروع به دویدن کرد و من هم با عجله به سمت آشپزخانه رفتم. مختصر و مفید نیازهای فوری خودمان را به گوش سارا رساندم و او هم به سرعت یک بشقاب شیرینی تازه و یک قوری چای گرم به دستم داد و گفت: «این رو خودت ببر. الان شیرینی و چای بیشتری آماده می‌کنم و میدم به یکی از پسربچه‌ها تا براتون بیاره.»

سینی را گرفتم و پیش خودم لبخندی زدم و با عجله به سمت باغ ملکه رفتم. شاید ملکه مرا جناب فیتز شوالیه خطاب می‌کرد، اما سارا، آشپز قلعه، هنوز هم بدون هیچ تردیدی مرا با یک سینی غذا به این‌طرف و آن طرف می‌فرستاد و این رفتار او به طرز عجیبی برایم آرامش‌بخش بود.

به سریع‌ترین شکل ممکن از پله‌ها بالا رفتم و بعد روی آخرین پاگرد کمی توقف کردم تا نفسی تازه کنم. لباس‌هایم را محکم کردم تا برای باد و باران آماده باشم و بعد در را باز کردم. فضای پشت‌بام برج همان‌طور که انتظار داشتم آشفته و ناخوشایند بود. زنان همراه ملکه و دخترهای براندی و شِلز در سرپناه کوچکی میان دو دیوار، که پارچه‌ای روی آن کشیده شده و در فصل تابستان گذشته به عنوان سایه‌بان از آن استفاده می شد، کنار هم نشسته بودند. این سرپناه تا حد زیادی جلوی باد و باران سرد را می‌گرفت. میانه این سرپناه رقت‌انگیز میز کوچکی بود که سینی شیرینی و چای گرم را روی آن گذاشتم. رزماری، که خودش را لای چند لایه لباس و پتو پیچیده بود، با رضایت لبخندی زد و دزدکی یک شیرینی از داخل سینی برداشت. بانو مادِستی مسئولیت پذیرایی را بر عهده گرفت. من هم به سرعت دو

فنجان چای برای ملکه و دوک براندی آماده کردم و به بهانه‌ی پذیرایی به آن‌ها ملحق شدم. آن‌ها لبه‌ی بیرونی سرپناه نشسته بودند و از بالای دیواره‌های کنگره‌دار لبه‌ی بام دریای مواج را تماشا می‌کردند. باد کف سفیدی روی آب دریا ایجاد کرده بود و مرغ‌های دریایی را بی‌اعتنا به تلاش آن‌ها برای پرواز با خود به این‌سو و آن سو می‌برد. وقتی داشتم به سمت آن‌ها می‌رفتم متوجه شدم که به آرامی در حال گفتگو بودند، اما صدای وزش باد اجازه نمی‌داد که چیزی از صحبت‌های آن‌ها به گوشم برسد. با خودم گفتم که ای کاش ردایم را پوشیده بودم. تقریباً بلافاصله بعد از ورود به فضای بام تمام لباس‌هایم خیس شده بودند و آخرین ذره‌های گرمایی که بدنم با لرزیدن به خود تولید می‌کرد را باد با خود می‌برد. وقتی داشتم فنجان‌های چای را به آن‌ها تعارف می‌کردم با وجود دندان‌هایی که مدام به هم می‌خوردند سعی کردم لبخند بزنم.

در حالی که فنجان‌های چای را از من می‌گرفتند کتریکن از براندی پرسید: «شما قبلاً با جناب فیتز شوالیه آشنا شدین؟»

- البته. قبلاً افتخار پذیرایی از ایشون رو داشتم.

باد ابروهای پر پشتش را خیس کرده بود و باد موهایی که پشت سرش بسته بود را با خود تکان می‌داد.

- پس اشکال نداره که ایشون هم در گفتگوی ما حضو داشته باشن؟

ملکه، با وجود اینکه باران سر تا پایش را خیس کرده بود، با خونسردی حرف می زد، طوری که انگار زیر آفتاب بهاری لم داده بودیم. در این فکر بودم که آیا کتریکن می‌دانست که این درخواست او برای براندی یک دستور ضمنی بود.

- ملکه‌ی من، اگه از نظر شما ایشون می‌تونن با هوش خودشون به بحث ما کمک کنن من با کمال میل از نظراتشون استقبال می‌کنم.

- امیدوار بودم که بتونن. فیتز شوالیه، لطفاً برای خودت یه فنجون چای بریز و بیا به ما ملحق شو.

- هر طور شما بفرمایید، ملکه‌ی من.

تعظیمی کردم و با عجله رفتم تا دستور او را اجرا کنم. با گذر هر روز و دورتر شدن وِریتی رشته‌ی ارتباط من و او ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد، اما در آن لحظه می‌توانستم کنجکاوی و بی‌قراری او را درون خودم احساس کنم. بعد از ریختن چای سریع به سمت ملکه برگشتم و شنیدم که می‌گفت: «اتفاقی که افتاده رو دیگه نمیشه کاریش کرد. من واقعاً ناراحتم که ما نتونستیم از مردم خودمون محافظت کنیم. اما اگه من نتونستم جلوی حمله‌ی مهاجم‌های کشتی‌های سرخ رو بگیرم، شاید دست‌کم بتونم کمک کنم تا در برابر طوفان‌هایی که در راه داریم برای این مردم یه سرپناه درست کنیم. پس ازتون می‌خوام که این کمک رو از دست و قلب ملکه‌ی اون‌ها قبول کنین.»

برای لحظه‌ای متوجه شدم که کتریکن به امتناع پادشاه برای اقدام در این مورد هیچ اشاره‌ای نکرد. ساکت ماندم و او را تماشا کردم. با حالتی خونسرد و در عین‌حال هدفمند آستین گشاد لباس سفیدش که از آب باران خیس شده بود را بالا زد. بدون توجه به خیسی لباسش بازوبند طلایی که دور بازویش پیچیده و در میان بافت‌های آن عقیق‌های تیره‌ی کوهستان کاشته شده بود را نشان داد. قبلاً هم مرواریدهای تیره و درخشان کوهستان را دیده بودم، اما هیچ‌کدام به این اندازه درشت نبودند. با این حال، او بازوش را به طرف من گرفت تا قفل بازوبند را باز کنم و بدون هیچ تردیدی آن گنج گران‌بها را از دور بازویش باز کرد. از داخل آستین دیگر لباسش یک کیف مخمل کوچک بیرون آورد. در کیف را برایش باز نگه داشتم و او بازوبند را داخل آن انداخت و با لبخند گرمی کیف را به دست دوک براندی داد و به آرامی گفت: «این از طرف ولیعهد پادشاه و من.»

به سختی می‌توانستم در برابر احساسات و هیجان وِریتی مقاومت کنم. احساس می‌کردم که می‌خواست جلوی کتریکن زانو بزند و اقرار کند که چنین

زنی برای عشق ناچیز او بیش از حد شاهانه بود. براندی به لکنت افتاد و با تعجب تشکر کرد و قسم خورد که حتی یک سکه از کمک آن‌ها را بیهوده هدر نخواهد داد. دوباره خانه‌های محکمی در فِری ساخته می‌شدند و مردم آن‌جا به خاطر گرمای آن خانه‌ها به ملکه درود می‌فرستادند و قدردان او بودند.

ناگهان متوجه شدم که چرا کتریکن برای این کار باغ ملکه را انتخاب کرده بود. این هدیه از طرف ملکه بود و به حرف‌های ریگال یا شرود هیچ ربطی نداشت. کتریکن با انتخاب این مکان و رفتار خودش این موضوع را برای براندی کاملاً مشخص کرد. او از براندی نخواست که این موضوع را به عنوان رازی میان خودشان نگه دارد، چون دیگر نیاز به چنین درخواستی نبود.

به یاد زمردهایی افتادم که در گوشه‌ی صندوق لباسم مخفی کرده بودم، اما وِریتی در ذهنم ساکت و آرام بود. تصمیم گرفتم که به سراغ آن‌ها نروم و امیدوار بودم که روزی خود وِریتی آن گردبند را دور گردن ملکه‌اش ببندد. در ضمن، نمی‌خواستم با هدیه‌ی یک هدیه‌ی دیگر از طرف فرزندی نامشروع اهمیت هدیه‌ی ملکه را کم کنم. نه، تصمیم گرفتم که این کار را نکنم و اجازه بدهم که تنها هدیه و رفتار ملکه در ذهن دوک براندی باقی بماند.

براندی رویش را از ملکه برگرداند و نگاهی به من انداخت و گفت: «ملکه‌ی من، به نظر میاد شما به این مرد اعتماد زیادی دارین که اجازه میدین در گفتگوهای خصوصی شما حضور داشته باشه.»

- همین‌طوره. تا الان هیچ وقت به اعتماد من خیانت نکرده.

براندی سری تکان داد، طوری که انگار داشت چیزی را در ذهن خودش تأیید می‌کرد. بعد لبخند کوتاهی زد و گفت: «دختر کوچکم، سِلِریتی با خوندن نامه‌ای که جناب فیتز شوالیه فرستاده بودن کمی ناراحت شدن، به خصوص که خواهر بزرگ‌ترش نامه رو براش باز کرد و خوند و به خاطر مطالب نامه حسابی سر به سرش گذاشت. اما وقتی اومد پیش من و در مورد ترس و تردیدهای خودش صحبت کرد بهش گفتم کمتر مردی حاضر میشه

خودخواسته به چیزی که ممکنه در نگاه بقیه نقص و عیب باشه اعتراف کنه. فقط به آدم متظاهر ادعا می‌کنه که بی هیچ ترسی پا به میدون مبارزه میزاره. خود من هم حاضر نیستم به مردی که آدم بکشه و بعدش هیچ احساس دلسردی و ناراحتی نداشته باشه اعتماد کنم. اما در مورد سلامتی جسمی شما...» ناگهان دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: «به نظر من که پارو زدن در طول فصل زمستون و مبارزه با تبر تأثیر خوبی روت گذاشته.» چشم‌هایش مانند شاهینی به چشم‌های من خیره شدند و در ادامه گفت: «فیتز شوالیه، نظر من در مورد تو هیچ تغییری نکرده. نظر سِلریتی هم همین‌طور. امیدوارم خودت هم از این موضوع مطمئن باشی.»

حرفی را بر زبان آوردم که باید می‌گفتم: «ممنونم، قربان.»

براندی سرش را برگرداند و از روی شانه به پشت سرش نگاهی انداخت. من هم به دنبال نگاه او از میان باد و باران به سِلِریتی که در سرپناه نشسته و به ما خیره بود نگاه کردم. پدرش به آرامی برایش سری تکان داد و چهره‌ی او، درست مانند خورشیدی که از لای ابرها بیرون بیاید، از هم باز شد و لبخندی زد. فِیث، که او را تماشا می‌کرد، چیزی در گوشش گفت و گونه‌های سِلِریتی سرخ شدند و خواهرش را با خجالت هول داد. براندی رو به من کرد و گفت: «اگر بخوای می‌تونی بری و از دخترم خداحافظی کنی.»

با شنیدن این حرف بدنم از سرما یخ زد. کمتر کاری بود که تا آن حد برایم ناخوشایند باشد. اما نمی‌خواستم چیزی که کتریکن با آن همه زحمت به دست آورده بود را خراب کنم. نمی‌توانستم چنین کاری کنم. پس تعظیمی کردم و از حضور آن‌ها مرخص شدم و به اجبار میان باغ باران‌زده به راه افتادم تا به دیدن سِلِریتی بروم. فِیث و شِلز بلافاصله کمی از ما فاصله گرفتند و از دور ما را تماشا کردند.

با ادب و احترام تمام تعظیمی کردم و ناشیانه گفتم: «بانو سِلریتی، می‌خواستم دوباره به خاطر طوماری که برای من فرستاده بودین ازتون تشکر کنم.»

قلبم داشت از سینه بیرون می‌آمد و مطمئن بودم که قلب او هم در همین وضعیت بود، اما به دلیلی کاملاً متفاوت. از میان قطرات بارانی که میان ما می‌باریدند لبخندی زد و گفت: «فرستادن اون نامه باعث خوشحالی من بود، و جوابی که دریافت کردم بیش از اون من رو خوشحال کرد. پدرم موضوع رو برای من توضیح داد. امیدوارم که نشون دادن نامه به پدرم به نظرتون کار اشتباهی نبوده نباشه. آخه متوجه نمی‌شدم که چرا انقدر خودتون رو کوچیک و کم‌ارزش نشون میدین. پدرم گفت: مردی از خودش تعریف می‌کنه که می‌دونه هیچ‌کس دیگه حاضر نیست ازش تعریف کنه. بعدش هم بهم گفت که برای آشنایی با دریا هیچ‌جا بهتر از پشت پاروی یه کشتی نیست. می‌گفت توی دوران جوانی خودش هم با تبر می‌جنگیده. به من و خواهرم قول داده که تابستون سال آینده بهمون یه قایق کوچیک بده تا بتونیم هر روز هوا که خوب و آروم بود به دریا بریم...» ناگهان مردد شد و گفت: «خیلی حرف می‌زنم، این‌طور نیست؟»

- به هیچ وجه، بانوی من.

راستش بیشتر ترجیح می‌دادم که او حرف بزند. پیش خودش تکرار کرد: «بانوی من.» و بعد طوری سرخ شد که انگار در همان لحظه همان جا او را بوسیده بودم. رویم را از او برگرداندم و متوجه شدم که فِیث با چشم‌های باز به ما خیره شده و از لذت رسوایی آن لحظه‌ی ما دهانش باز مونده بود. تصور اینکه او تصور می‌کرد من چه حرفی به خواهرش زده بودم باعث شد که چهره‌ی من هم گرم و سرخ شود. با سرخ شدن من فِیث و شِلز زیر خنده زدند.

به نظر تا ابد طول کشید تا اینکه بالاخره از باغ طوفان‌زده‌ی ملکه خارج شدیم. مهمان‌ها به اتاق‌های خودشان رفتند تا لباس‌های خیسشان را عوض کنند و برای سفر آماده شوند. من هم با عجله لباس عوض کردم تا مبادا لحظه‌ای از خداحافظی و خروج آن‌ها را از دست بدهم. وقتی به حیاط رسیدم

براندی و سربازهایش سوار اسب‌هایشان شدند. کتریکن، با همان لباس سفید و بنفشی که حالا برای همه آشنا بود، و همین‌طور دسته‌ی سربازهای افتخاری او هم در حیاط آماده بودند. کتریکن کنار اسب براندی ایستاده بود تا با او خداحافظی کند. براندی قبل از اینکه سوار اسب شود روی یک زانو نشست و دست او را بوسید. صحبت کوتاهی میان آن‌ها رد و بدل شد. متوجه نشدم که چه می‌گفتند اما در حین گفتگو ملکه، در حالی که باد موهایش را اطراف صورتش پخش می‌کرد، لبخندی زد. براندی و سربازهایش سوار بر اسب به دل طوفان زدند و سفرشان را شروع کردند. هنوز هم می‌شد در حالت او خشم و عصبانیت را تشخیص داد، اما احترامی که برای ملکه قائل بود نشان می‌داد که هنوز همه چیز از دست نرفته بود.

سِلِریتی و فِیث هنگام حرکت نگاهی به پشت سرشان انداختند و سِلِریتی شهامت به خرج داد و به نشانه‌ی خداحافظی دستی برایم تکان داد. من هم در جواب برایش دست تکان دادم. در حالی که چیزی بیش از باران بدنم را سرد کرده بود، همان‌جا ایستادم و رفتن آن‌ها را تماشا کردم. در آن روز من از وِریتی و کتریکن حمایت کردم، اما این حمایت برای خودم چه هزینه‌ای داشت؟ با سِلِریتی چه می‌کردم؟ یعنی همه‌ی حرف‌هایی که مالی در این مورد می‌زد درست بودند؟

همان روز عصر برای عرض احترام به ملاقات پادشاه رفتم. البته او مرا به حضور خودش فرا نخوانده بود و قصد هم نداشتم که با او در مورد سِلِریتی صحبت کنم. نمی‌دانم به خاطر خواست و اراده‌ی وِریتی بود که به دیدار پادشاه رفتم یا به خاطری هشداری که در دل خودم احساس می‌کردم و نمی‌خواستم او را به حال خودش رها کنم. والاس با اکراه به من اجازه‌ی ورود داد و با چهره‌ای عبوس هشدار داد که حال پادشاه هنوز کاملاً خوب نشده و نباید او را خسته کنم.

شاه شرود جلوی شومینه نشسته بود. فضای اتاق پر از دود بود. دلقک، که

چهره‌اش هنوز پر از لکه‌های آبی و بنفش بود، پایین پای پادشاه نشسته بود. شانس آورده بود که پایین می‌نشست و از مه غلیظ میانه‌ی اتاق در امان بود. من چنین شانسی نداشتم و مجبور شدم روی چهارپایه بدون تکیه‌گاهی که والاس از عمد برایم آماده کرده بود بنشینم.

چند لحظه بعد از اینکه خودم را معرفی کردم و نشستم پادشاه رویش را به سمت من برگرداند. در حالی که سرش روی گردنش در نوسان بود با چشم‌هایی خسته و خواب‌آلود به من نگاهی انداخت و با کمی تأخیر گفت: «آه، فیتز، کلاس‌هات چطور پیش میره؟ استاد فدرن از پیشرفتت راضیه؟»

نگاهی به دلقک انداختم، اما او بدون اینکه به من نگاه کند با حالتی عصبی مشغول زیر و رو کردن هیزم‌های شومینه شد. با صدای آرامی گفتم بله، می‌گفت خطم خیلی خوبه.»

- عالیه. داشتن خط خوب باعث افتخار هر مرده. در مورد عهدی که با هم بستیم چطور؟ فکر می‌کنی من هنوز بر سر اون عهد و پیمان هستم؟

این سؤال و جواب مانند ذکری قدیمی مدام میان ما تکرار می‌شد. یک بار دیگر به شرط و شروط این عهد و پیمان فکر کردم. او شکمم را سیر می‌کرد، برایم لباس تهیه می‌کرد و مرا آموزش می‌داد و درعوض از من می‌خواست که به طور کامل به او وفادار بمانم. با شنیدم این سؤال آشنای او لبخندی زدم، اما وقتی دیدم که طرف دیگر این عهد و پیمان چطور تلف شده بود و پایبندی به آن برای خود من چه هزینه‌ای داشت گلویم خشک شد. با لحن ملایمی گفتم: «بله، جناب پادشاه. هستید.»

به سختی خودش را عقب کشید و به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و گفت: «خوبه. پس مراقب باش که تو هم به عهد و پیمانت عمل کنی.»

- حتماً، اعلی‌حضرت.

این قول را دادم و دلقک، که باز هم شاهد این قول و قرار میان ما بود، سرش را بلند کرد و به چشم‌هایم خیره شد. فضای اتاق چند لحظه‌ای ساکت

بود و فقط صدای جرقه‌های آتش به گوش می‌رسید. بعد ناگهان پادشاه تکانی به خودش داد و صاف روی صندلی نشست، طوری که انگار صدایی او را از جا پرانده بود. با حالتی گیج و سردرگم نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «وِریتی؟ وِریتی کجاست؟»

- جناب پادشاه، وِریتی برای انجام مأموریتی به سفر رفته. رفته تا الدرلینگ‌ها رو پیدا کنه و به کمک اون‌ها کشتی‌های سرخ رو از سواحل ما دور کنه.

- آها، آره. درسته. معلومه که رفته، اما برای یه لحظه فکر کردم...

دوباره به صندلی‌اش تکیه داد. و بعد ناگهان تمام موهای تنم سیخ شدند. می‌توانستم تلاش مبهم او برای برقراری ارتباط اسکیل را احساس کنم. اما تمرکز نداشت و بسیار ضعیف و ناتوان شده بود. ذهنش مانند دستی که به دنبال یک دستاویز بود به سوی ذهن من آمد. باور کرده بودم که او دیگر قدرت اسکیل نداشت و سال‌ها پیش تمام قدرتش را هدر داده بود. وِریتی می‌گفت شرود دیگر به ندرت از استعداد اسکیل خودش استفاده می‌کند. تصور می‌کردم که این حرف را از سر وفاداری به پدرش زده بود. اما حالا رد شبح‌واری از ارتباط اسکیل او را در میان افکار خودم احساس می‌کردم، درست مثل برخورد انگشتانی ناآزموده بر سیم‌های چنگ. احساس کردم که نایت‌آیز به خاطر هجوم این نیروی تازه و ناشناخته از جا پرید. به او هشدار دادم: ساکت!

فکری به ذهنم خطور کرد و نفسم بند آمد. یعنی این فکر هم تحت تأثیر حضور وِریتی در من بود؟ احتیاط را کنار گذاشتم و به خودم یادآوری کردم که این همان چیزی بود که مدت‌ها پیش قولش را به آن مرد داده بودم. قول داده بودم که در هر شرایطی به او وفادار بمانم. پس در حالی که چهارپایه‌ام را به صندلی او نزدیک می‌کردم از او اجازه گرفتم: «جناب پادشاه؟»

دست‌های پیر و پژمرده‌اش را در دست گرفتم. انگار ناگهان خودم را در

میان رودخانه‌ای خروشان انداخته بودم.

- آه، وِریتی، پسرم، پس این‌جایی!

برای لحظه‌ای، در همان حین که شاه شرود وِریتی را می‌دید، من هم توانستم او را ببینم. پسرک هشت یا نه ساله‌ی چاقی که بیش از آنکه باهوش به نظر برسد ظاهر و رفتاری دوستانه داشت و قدش از برادر بزرگ‌ترش شوالیه کوچکتر بود. اما شاهزاده‌ای سالم و دوست‌داشتنی به نظر می‌رسید، پسر دومی که نه بیش از حد بلندپرواز و جاه‌طلب بود و نه بیش از حد کنجکاو. بعد انگار از رودخانه بیرون آمدم و این بار در میان امواج سیاه و خروشان اسکیل رها شدم. اینکه ناگهان همه چیز را از چشم شرود می‌دیدم مرا گیج و مبهوت کرده بود. حاشیه‌های دید او مه‌الود و مبهم بود. برای لحظه‌ای وِریتی را دیدم که با خستگی در میان برف‌ها پیش می‌رفت.

- جریان چیه؟ فیتز؟

بعد ناگهان برگشتم و به اعماق درد و رنج شاه شرود نفوذ کردم. به کمک اسکیل به عمق وجود او راه پیدا کردم، به جایی فراتر از مرگ و خاموشی دودها و داروها. از درد و رنج به خود می‌لرزیدم، درد و رنجی که به آرامی بیشتر و بیشتر می‌شد و ستون فقرات و جمجه‌ی او را می‌گرفت، درد و رنجی که به زور راه خود را باز می‌کرد و نمی‌شد آن را نادیده گرفت. دو راه بیشتر پیش رو نداشت: یا باید تسلیم درد و رنجی می‌شد که قدرت تفکر را از او می‌گرفت و یا باید جسم و ذهن خودش را در میان دودها و داروها از درد و رنج پنهان می‌کرد. اما هنوز هم در اعماق ذهن تیره و تارش پادشاهی وجود داشت که از زندانی شدن خود در خشم و خروش بود. روح پادشاه هنوز زنده بود و با جسمی که دیگر از او اطاعت نمی‌کرد و دردی که آخرین سال‌های زندگی او را در خود می‌بلعید در جنگ بود. قسم می‌خورم که او بود، مردی جوان که شاید یکی دو سال از خودم بزرگ‌تر بود. موهایش مانند وِریتی پرپشت و به هم‌ریخته بودند، چشم‌هایش باز و سرزنده و تنها چین و چروکی

که بر چهره‌اش دیده می‌شد خطوط اطراف لب‌هایش در حین خنده بود. او هنوز هم در اعماق روحش همین مرد جوان بود، مرد جوانی به دام افتاده و فرومانده. مراگرفت و دیوانه‌وار پرسید: راه خروجی هست؟

احساس کردم که در میان دست‌های او در حال غرق شدن بودم. بعد نیروی دیگری هم با من برخورد کرد و مرا با نیروی خود به چرخش درآورد، طوری که انگار دو رودخانه با هم یکی می‌شدند.

- پسر! جلوی خودت رو بگیر!

انگار دو دست قدرتمند مرا محکم گرفتند و رشته‌ی وجودم را از میان طنابی که در حال بافته شدن بود بیرون کشیدند.

- پدر. من اینجام. به کمک نیاز داری؟

- نه. نه. همه‌چیز مثل قبله. اما وِریتی...

- بله. من همین‌جام.

- برنز دیگه به ما وفادار نیست. براندی با کشتی‌های سرخ توافق کرده و لنگرگاه رو در اختیارشون گذاشته تا اون‌ها هم در عوض کاری به روستاهای اون منطقه نداشته باشن. براندی به ما خیانت کرده. کی به خونه برمی‌گردی؟ تو باید...

افکار شرود به هم ریختند و ضعیف شدند.

- پدر. این خبر رو از کجا شنیدی؟

ناامیدی و درماندگی ناگهانی وِریتی را احساس می‌کردم. اگر حرف شرود درست بود، دیگر امیدی نبود که باک‌کیپ بتواند در آن زمستان از خودش دفاع کند.

- ریگال چندتا جاسوس داره. اون‌ها به ریگال خبر دادن و اون هم خبر رو به من رسوند. باید این موضوع رو برای یه مدت محرمانه نگه داریم تا وقتی که قدرت کافی برای حمله به براندی رو داشته باشیم یا اینکه تصمیم بگیریم او رو به دست دوست‌های مهاجم خودش بسپریم. آره، نقشه‌ی ریگال همینه.

باید کشتی‌های سرخ رو از باک دور نگه داریم تا مهاجم‌ها برگردن سراغ براندی و از طرف ما مجازاتش کنن. براندی حتی به دروغ درخواست کمک فرستاده بود تا کشتی‌های ما رو بکشونه به اون سمت و طعمه‌ی کشتی‌های سرخ کنه.

- واقعاً چنین چیزی ممکنه؟

- تمام جاسوس‌های ریگال این خبر رو تأیید کردن. درضمن، متأسفانه دیگه نمی‌تونیم به همسر بیگانه‌ی تو هم اعتماد کنیم. ریگال متوجه شده که وقتی براندی اینجا بود کتریکن مدام دورش می‌چرخیده و منتظر یه فرصت و بهانه بوده تا خصوصی باهاش صحبت کنه. ریگال نگرانه که کتریکن با دشمنان ما متحد شده باشه تا تاج و تخت رو سرنگون کنه.

**- به هیچ وجه!**

قدرت این انکار مانند تیغه‌ی شمشیری در وجودم نفوذ کرد. برای لحظه‌ای باز هم در حال غرق شدن بودم. گم شده بودم و بی‌اختیار در میان امواج اسکیلی که در ذهنم می‌خروشیدند شناور بودم. وِریتی متوجه شد و دوباره مرا آرام کرد.

- باید مراقب این پسر باشیم. انقدر قدرت نداره که ازش چنین استفاده‌ای کنیم. پدر. ازت خواهش می‌کنم. به ملکه‌ی من اعتماد کن. من مطمئنم که اون خیانتکار نیست. مراقب جاسوس‌های ریگال باش. قبل از اینکه بر اساس گزارش‌های اون‌ها دست به اقدمی بزنی چندتا جاسوس رو بفرست تا مراقب جاسوس‌های ریگال باشن. با چِید مشورت کن. بهم قول بده که این کار رو می‌کنی.

- وِریتی، من احمق نیستم. می‌دونم که چطور از تاج و تختم محافظت کنم.

- خیلی خب. پس خوبه. مراقب این پسر هم باش. برای این کارها آموزش ندیده.

در همان لحظه یک نفر دستم را پس کشید، طوری که انگار می‌خواست مرا از اجاقی داغ و سوزان دور کند. به جلو خم شدم و در حالی که دنیا دور سرم می‌چرخید سرم را میان زانوهایم گذاشتم. شرود کنار دستم نفس‌نفس می‌زد، انگار در یک مسابقه‌ی دو شرکت کرده بود. دلقک یک لیوان نوشیدنی به دستم داد و بعد رفت تا چند جرعه نوشیدنی هم به پادشاه بخوراند. در همین حین ناگهان صدای والاس بلند شد که می‌گفت: «چه بلایی سر پادشاه آوردی؟»

دلقک با ترس و نگرانی گفت: «حال هر دوشون بد شده! داشتن آروم با هم حرف می‌زدن که یه دفعه این‌طوری شد! این عودسوزهای لعنتی رو از این جا بردار! فکر کنم داری هر دوشون رو به کشتن میدی!»

- ساکت باش، دلقک! حق نداری به خاطر این اتفاق تخصص درمانی من رو زیر سؤال ببری!

اما شنیدم که والاس با عجله راه افتاد و یکی یکی عودسوزها را از اطراف اتاق برداشت یا کاسه‌ای برنجی روی آن‌ها گذاشت. لحظه‌ای بعد پنجره‌ها به روی هوای سرد آن شب زمستانی باز شدند. هوای تازه کمی حالم را بهتر کرد. به زحمت بلند شدم و صاف نشستم و جرعه‌ای از لیوانم خوردم. کم کم هوش و حواسم داشت برمی‌گشت که ریگال با عجله وارد اتاق شد و پرسید که چه اتفاقی افتاده بود. مخاطب این سؤال من بودم، چون دلقک داشت به کمک والاس پادشاه را به رختخوابش بر می‌گرداند.

بدون اینکه چیزی بگویم برای او سری تکان دادم و این گیجی و ناخوشی من کاملاً هم ساختگی نبود.

ریگال رو به والاس کرد و پرسید: «پادشاه چطوره؟ حالش خوب میشه؟»

والاس بلافاصله به سمت ریگال رفت و گفت: «شاهزاده ریگال، به نظر می‌رسه حال پادشاه خوب باشه. نمی‌دونم چه اتفاقی براشون افتاد. هیچ اثری از تلاش جسمی نیست، اما انقدر خسته شده که انگار توی یه مسابقه‌ی دو

شرکت کرده. جناب شاهزاده، وضعیت جسمی پادشاه طوری نیست که بتونه در برابر این جور هیجان‌هایی دوام بیاره.»

ریگال برگشت و با نگاهی عصبانی به من گفت: «چه بلایی سر پدرم آوردی؟»

- من؟ هیچی.

این حرف واقعیت داشت. هر اتفاقی که افتاده بود کار پادشاه و وِریتی بود.

- داشتیم آروم با هم حرف می‌زدیم. یه دفعه حالم بد شد و سرم گیج رفت و احساس ضعف کردم. انگار داشتم بی‌هوش می‌شدم.

بعد رو به والاس کردم و پرسیدم: «ممکنه به خاطر این دودها باشه؟»

با ناراحتی حرفم را تأیید کرد و گفت: «شاید.» بعد با نگرانی نگاهی به چشم‌های خیره و خشمگین ریگال انداخت و گفت: «خب، به نظر می‌رسید من هر روز باید حجم دود رو بیشتر می‌کردم تا تأثیر بذاره. اما ایشون باز هم گله و شکایت می‌کردن که...»

- ساکت باش!

ریگال با فریادی حرف والاس را قطع کرد و بعد طوری به من اشاره کرد که انگار یک تکه آشغال بودم و گفت: «این رو بنداز بیرون و بعد بیا و مراقب پادشاه باش.»

در آن لحظه شرود در خواب ناله‌ای کرد و من دوباره تأثیر اسکیل او را مانند کشیده شدن پری بر روی پوستم احساس کردم. موهایم سیخ شدند.

- نه. ولاس، تو برو مراقب پادشاه باش. دلقک، این بچه‌ی نامشروع رو بنداز بیرون. درضمن، مراقب باش که خبر این اتفاق بین خدمتکارها نپیچه. باید ببینم کی از دستور من سرپیچی کرده. زود باشین، عجله کنین. حال پدرم خوب نیست.

تصور می‌کردم که خودم می‌توانم از اتاق خارج شوم، اما بعد متوجه شدم که دست‌کم برای بلند شدن به کمک دلقک نیاز دارم. وقتی سرپا ایستادم تلو تلو خوران به راه افتادم. دیوارهای اتاق پیش چشمم دور و نزدیک می‌شدند و

کف اتاق مانند عرشه‌ی یک کشتی بر روی امواج زیر پایم در نوسان بود. وقتی از در اتاق خارج شدیم به دلقک گفتم: «از این‌جا به بعد رو خودم میرم.»

سری تکان داد و گفت: «الان ضعیف‌تر از اون هستی که بتونم تو رو به حال خودت رها کنم.» بعد دستش را دور بازویم گرفت و شروع به چرت و پرت گفتن کرد. با رفتاری دوستانه و صمیمی کمک کرد تا از پله‌ها بالا بروم و مرا تا دم در اتاقم همراهی کرد. بعد در حالی که همچنان حرف می‌زد منتظر ماند تا قفل در را باز کنم و پشت سرم وارد اتاق شد. کمی اذیت شدم و گفتم: «بهت که گفتم، حالم خوبه.»

فقط دلم می‌خواست کمی دراز بکشم و استراحت کنم.

- واقعاً؟ پس حال پادشاه چطوره؟ اونجا باهاش چه کار کردی؟

در حالی که داشتم پایین تختم می‌نشستم با دلخوری گفتم: «من کاری نکردم!»

ضربان خون را در مغزم احساس می‌کردم. دمنوش اِلف‌بارک. این چیزی بود که در آن لحظه به آن نیاز داشتم. اما چنین چیزی در دسترسم نبود.

- چرا، یه کاری کردی! تو ازش اجازه خواستی و بعد دستش رو گرفتی و یه لحظه بعد هردوتون مثل ماهی شروع به نفس نفس زدن کردین.

- یه لحظه بعد؟

احساس می‌کردم این ارتباط چند ساعت طول کشیده بود و فکر می‌کردم کل شب را پشت سر گذاشته بودیم.

- به اندازه‌ی سه ضربان قلب طول کشید!

- اوه!

دست‌هایم را روی شقیقه‌هایم گذاشتم و سعی کردم تکه‌های جمجمه‌ام را کنار هم نگه دارم. چرا در چنین موقعیتی بوریچ باید می‌رفت؟ مطمئن بودم که او مقداری الف‌بارک داشت. از شدت درد دل را به دریا زدم و از دلقک پرسیدم: «تو الف‌بارک نداری؟ برای دمنوش می‌خوام.»

- الان که ندارم. اما می‌تونم برم یکم از لِیسی بگیرم. اون یه دسته از تمام گل و گیاه‌ها داره.

- میشه این کار رو بکنی؟

- با پادشاه چه کار کردی؟

مشخص بود که می‌خواست معامله کند. فشاری که در سرم احساس می‌کردم داشت از چشم‌هایم بیرون می‌زد. به نفس‌نفس افتادم و گفتم: «هیچی. اینکه اون با من چه کار کرده رو هم باید از خودش بپرسی. البته اگه صلاح بدونه که چیزی بهت بگه. جوابم به اندازه‌ی کافی برات روشن بود؟»

کمی مکث کرد و بعد گفت: «احتمالاً. یعنی واقعاً انقدر درد داری؟»

خیلی آرام روی تختم دراز کشیدم. حتی گذاشتن سرم بر روی بالش هم برایم دردناک بود.

- زود برمی‌گردم.

صدای باز و بسته شدن در اتاقم را شنیدم. با چشم‌های بسته همان‌جا دراز کشیدم. گفتگویی که ناخواسته شنیده بودم را به تدریج دوباره به خاطر آوردم. با وجود دردی که داشتم سعی کردم اطلاعاتی که به دست آورده بودم را در ذهنم مرتب کنم. ریگال چند جاسوس داشت، یا ادعا می‌کرد که دارد. براندی خیانت کرده بود، یا ریگال ادعا می‌کرد که جاسوس‌هایش خبر داده بودند که براندی خیانت کرده بود. به نظرم احتمال خیانت براندی به اندازه‌ی احتمال خیانت کتریکن بود. اوه، این زهر داشت گسترش پیدا می‌کرد. و من درد داشتم. ناگهان دوباره متوجه دردم شدم. مگر چِید از من نخواسته بود که درست همان‌طور که یادگرفته بودم با دقت نگاه کنم و جواب سؤالم را پیدا کنم؟ اگر ترس از خیانتکارها و دسیسه‌ها و زهرها نبود همه چیز از همان اول برایم مشخص می‌شد.

پادشاه بیمار شده بود و چیزی از درون او را می‌خورد. او از سر درد به دود و داروهای مسکن رو آورده بود تا دست‌کم گوشه‌ای از ذهنش را از درد در

امان نگه دارد. اگر چند ساعت پیش کسی این حرف را به من می‌زد او را مسخره می‌کردم. اما حالا، در حالی که روی تختم دراز کشیده بودم و سعی می‌کردم آرام نفس بکشم چون کوچکترین حرکتی موج جدیدی از درد و رنج را برایم به همراه داشت، می‌توانستم کل ماجرا را درک کنم. درد. فقط چند دقیقه بود که این درد را احساس می‌کردم و به همین زودی دلقک را فرستاده بودم تا برایم الف‌بارک پیدا کند. یک نکته‌ی دیگر هم به ذهنم خطور کرد. من انتظار داشتم که این درد بگذرد و فردا با حال خوب از خواب بیدار شوم. اما اگر مجبور بودم تمام لحظات باقی مانده از زندگی‌ام را با این درد بگذرانم و اطمینان داشتم که این درد تک تک ساعات باقی مانده از زندگی مرا در خود می‌بلعد چطور؟ عجیب نبود که شرود خودش را در دود و دارو غرق کرده بود.

شنیدم که در اتاقم آرام باز و بعد بسته شد. وقتی صدای دلقک و آماده شدن چای را نشنیدم به سختی چشم‌هایم را باز کردم. جاستین و سِرین در چارچوب در اتاقم ایستاده بودند. خشکشان زده بود، انگار وارد لانه‌ی یک حیوان وحشی شده بودند. سرم را به آرامی چرخاندم و نگاهی به آن‌ها انداختم و لب‌های سرین عقب رفتند و دندان‌هایش را روی هم فشرد. نایت‌آیز هم درون من همین کار را کرد. ناگهان ضربان قلبم تند شد. خطری مرا تهدید می‌کرد. سعی کردم عضلاتم را شل کنم تا برای هر اقدامی آماده باشند. اما با وجود دردی که در سرم می‌پیچید فقط می‌توانستم بی‌حرکت بمانم. بی حرکت ماندم و به سختی گفتم: «صدای در زدنتون رو نشنیدم.»

هر کلمه‌ای که بر زبان می‌آوردم در سرم طنین سرخی ایجاد می‌کرد. سرین با لحت تندی گفت: «چون در نزدیم!»

کلمات واضحی که بر زبان می‌آورد برایم مانند ضربات یک چماق دردآور بودند. دعا کردم که خودش خبر نداشته باشد که در آن لحظه چقدر از من قوی‌تر بود. دعا کردم که دلقک سریع‌تر برگردد. سعی کردم خودم را بی‌تفاوت

نشان دهم، طوری که انگار دلیل دراز کشیدنم فقط این بود که حضور سرین برایم اهمیتی نداشت.

با لحن خشنی گفتم: «چیزی نیاز داری؟»

در واقع، هر کلمه‌ای که بر زبان می‌آوردم انرژی بسیار زیادی از من می‌گرفت. سرین پوزخندی زد و گفت: «نیاز؟ به هیچ وجه!»

جاستین به کمک اسکیل ناشیانه تلنگری به من زد. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و بدنم به لرزه در آمد. استفاده‌ی پادشاه از من باعث شده بود که ذهنم مانند زخمی تازه حساس و ضعیف باشد. ارتباط اسکیل ناشیانه‌ی جاستین مانند این بود که گربه‌ای چنگالش را بر مغزم می‌کشید. وِریتی در ذهنم نجوا کرد: «از ذهنت محافظت کن!»

سعی کردم کنترل ذهنم را به دست بگیرم، اما انرژی کافی برای این کار را در وجود خودم نداشتم. سرین داشت می‌خندید. جاستین داشت با فشار وارد ذهنم می‌شد مانند دستی که درون کیکی فرو می‌رفت. ناگهان حس‌هایم در هم ریختند و با هم ترکیب شدند. در سرم بوی ناپاک او را احساس می‌کردم. شکل و شمایل فاسدی به رنگ زرد مایل به سبز داشت و صدایش مانند صدای جرینگ جرینگ مهمیزها بود. وِریتی دوباره درخواست کرد: «از ذهنت محافظت کن.» او ضعیف و درمانده بود می‌دانستم که داشت تلاش می‌کرد تا تکه‌های در هم شکسته‌ی مرا برایم در کنار هم نگه دارد.

- اون داره با حماقت محضش تو رو به کشتن میده. حتی خودش هم نمی‌دونه که داره چه کار می‌کنه.

- بهم کمک کن!

وِریتی هیچ جوابی نداد. با کاهش توان من پیوند میان ما هم داشت مانند عطری که در باد محو می‌شد.

**- ما یه گله هستیم!**

جاستین چنان محکم به در کوبیده شد که سرش با در برخورد کرد و

دوباره جلو آمد. این واکنش چیزی بیش از دفاع بود. نمی‌توانم توضیح بدهم که نایت‌آیز چه بلایی بر سر ذهن جاستین آورد. این کار جادویی ترکیبی بود که نایت‌آیز با استفاده از قدرت ویت و از طریق پل ارتباطی اسکیل خلق کرده بود. او از درون ذهن جاستین به بدن او حمله کرده بود. جاستین دستش را به سمت گلویش برد تا خودش را از فک و دندان‌هایی که نمی‌دید نجات بدهد. پنجه‌هایی پنهانی پوستش را پاره می‌کردند و زیر پیراهن مجلل او رد سرخی را روی پوستش حک می‌کردند. سرین جیغ کشید. صدایی مانند شمشیر در وجودم رخنه کرد، خودم را روی جاستین انداختم و سعی کردم به او کمک کنم.

- نکشش، نکشش! نکشش!

نایت‌آیز بالاخره صدایم را شنید و دست از سر جاستین برداشت و او را مانند یک موش به کناری پرت کرد. بعد با پاهای باز و با حالتی تدافعی جلوی من ایستاد. تقریباً می‌توانستم صدای نفس نفس زدنش را بشنوم و گرمای پوستش را احساس می‌کردم. انرژی این را نداشتم که بپرسم چه اتفاقی افتاد. مانند توله‌ای پشت سر او پناه گرفتم. می‌دانستم که هیچ کس نمی‌توانست از سپر دفاعی نایت‌آیز در ذهنم عبور کند.

سرین با ترس و وحشت جیغ می‌کشید و می‌پرسید: «این چی بود؟ این چی بود؟ این چی بود؟»

جلوی پیراهن جاستین را گرفته بود و داشت او را از روی زمین بلند می‌کرد. روی گلو و قفسه‌ی سینه‌اش رد خراش‌هایی دیده می‌شد. اما از میان چشم‌های نیمه بازم دیدم که تمام آثار خراش و کوفتگی به سرعت ناپدید شدند. لحظه‌ای بعد، به جز چند لکه‌ی خیس بر روی شلوار جاستین، دیگر هیچ اثری از حمله‌ی نایت‌آیز نبود. چشم‌های جاستین بسته شدند و سرین او را مانند عروسکی تکان داد و گفت: «جاستین! چشم‌هات رو باز کن. جاستین!»

- با این آدم چه کار دارین؟

صدای دلقک که همراه با خشم و تعجب بود مانند صدای بازیگران صحنه فضای اتاقم را پر کرد. پشت سرش در اتاق کاملاً باز مانده بود. دخترک خدمتکاری با یک بغل لباس از راهرو رد شد و نگاهی به داخل اتاق انداخت و بعد ایستاد تا تماشا کند. پشت سرش دختربچه‌ی خدمتکاری با یک سبد دوان دوان آمد و از کنار در سرکی کشید. دلقک سینی‌ای که در دست داشت را روی زمین گذاشت و وارد اتاق شد.

- این‌جا چه خبره؟

سرین با هق‌هق گفت: «اون به جاستین حمله کرد.»

دلقک با حالتی ناباورانه گفت: «اون؟ اون با این حالش حتی نمی‌تونه به بالش خودش هم حمله کنه. اون‌طور که من دیدم تو داشتی این پسر رو آزار می‌دادی.»

سرین یقه‌ی پیراهن جاستین را رها کرد و جاستین مانند تکه پارچه‌ی کهنه‌ای جلوی پای او افتاد. دلقک نگاه رقت‌باری به او اندخت و گفت: «پسر بیچاره! نکنه این دختر می‌خواست به زور خودش رو بهت قالب کنه؟»

سرین با عصبانیت گفت: «مزخرف نگو!» بعد به من اشاره کرد و گفت: «اون بود!»

سرین به من اشاره کرد و دلقک نگاهی به من انداخت و کمی فکر کرد و بعد گفت: «این یه اتهام خیلی سنگینه. جواب بده ببینم، پسره‌ی نامشروع. این دختر واقعاً می‌خواست خودش رو به تو قالب کنه؟»

با صدایی خسته، بیمار و ضعیف گفتم: «نه. من خواب بودم. اون‌ها بی سر و صدا اومدن داخل اتاقم و بعد...»

ابروهایم در هم گره خورد و حرفم را قطع کردم و کمی بعد گفتم: «فکر کنم امشب بیش از حد دود به مغزم خورده.»

دلقک با کنایه ظریفی گفت: «موافقم! به ندرت دیده بودم که کسی تا این حد تن به رسوایی بده!» بعد ناگهان رویش را به سمت دخترک و دختربچه‌ی

خدمتکار چرخاند و به آن‌ها گفت: «این که چنین رفتاری از محفل اسکیل ما سر بزنه باعث شرم تمام اهالی باک‌کیپه! بهتون دستور میدم که در این مورد با هیچ‌کس حرف نزنین. اجازه ندین هیچ شایعه‌ای در مورد این اتفاق پخش بشه.»

بعد ناگهان دوباره به سمت جاستین و سرین برگشت. چهره‌ی سرین سرخ و دهانش از خشم باز شده بود. جاستین بلند شد و در حالی که تکان تکان می‌خورد کنار پای سرین نشست و مانند کودکی که می‌خواست سر پا بایستد به دامن او چنگ اندخت.

سرین با لحن سرد و واضحی گفت: «من نه به این مرد علاقه دارم و نه بهش حمله کردم.»

دلقک حرف او را قطع کرد و قاطعانه گفت: «خب، هر کاری که داشتین می‌کردین بهتر بود می‌رفتین و داخل اتاق خودتون می‌کردین!»

بعد بدون اینکه حتی به سرین نگاه کند برگشت و سینی‌اش را از روی زمین برداشت و در راهرو به راه افتاد. با دیدن دور شدن دمنوش الف‌بارک دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و ناله‌ای از گلویم بلند شد. سرین به سمت من چرخید و با دهن‌کجی گفت: «من ته و توی این قضیه رو در میارم!»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «خواهش می‌کنم توی اتاق خودتون این کار رو بکنین!» بعد دستم را بالا بردم و به در اشاره‌ای کردم. سرین با خشم از اتاق بیرون رفت و جاستین هم پشت سر او تلو تلو خوران به راه افتاد. هنگام خروج آن‌ها دخترک و پسربچه‌ی خدمتکار با انزجار از آن‌ها دور شدند. در اتاقم نیمه باز ماند و با تلاش و زحمت فراوانی از جا بلند شدم و آن را بستم. احساس می‌کردم حفظ تعادل سرم بر روی شانه‌هایم کار سختی بود. وقتی در اتاقم را بستم حتی سعی نکردم به تخت خواب برگردم و همان‌جا نشستم و پشتم را به در تکیه دادم. بدنم سرد و ضعیف شده بود.

- برادر، داری می‌میری؟

- نه، اما درد دارم.

- استراحت کن. من مراقبم.

نمی‌توانم دقیقاً توضیح بدهم که بعد چه اتفاقی افتاد. اما چیزی را رها کردم، چیزی که تمام عمر ناخودآگاه به آن چنگ انداخته بودم. و بعد در تاریکی گرم و ملایمی فرو رفتم و در حالی که یک گرگ در چشم‌هایم نگهبانی می‌داد وارد فضایی امن و آرام شدم.

# فصل بیست‌ودوم

## بوریچ

بانو پیشنس، که در دوران ولیعهدی شوالیه به عنوان ملکه‌ی آینده شناخته می‌شد، از نژاد مردم مناطق مرکزی بود. پدر و مادر او، لرد اوکدل و بانو اُوریا، از خانواده‌های اشرافی پایین‌رده بودند. به خاطر همین اینکه دخترشان در چنان جایگاهی قرار بگیرد که بتواند با شاهزاده‌ی کل سرزمین ازدواج کند برای آن‌ها غیر منتظره و شگفت‌آور بود، به خصوص که دخترشان خودسر و، به گفته‌ی برخی، کمی کندذهن هم بود. شوالیه اقرار کرده بود که ازدواجش با بانو پیشنس باعث اولین اختلاف او و پدرش، شاه شرود، شده بود. او با این ازدواج نه متحد با ارزشی برای سرزمین فراهم کرده و نه هیچ نوع مزایای سیاسی به دست آورده بود. تنها چیزی که با این ازدواج نصیب او شده بود زنی عجیب و غریب بود که حتی عشق و علاقه‌ی زیاد به شوهرش هم نمی‌توانست مانع اظهار نظرهای بی‌محابا و ناپسند او شود یا او را از دنبال کردن سرسختانه‌ی هر علاقه و سرگرمی زودگذری منصرف کند. پدر و مادرش سال‌ها پیش در دوران طاعون سیاه مرده بودند و وقتی شوهرش از اسب افتاد و جان داد او هیچ بچه‌ای نداشت و همه تصور می‌کردند که نازا بود.

* * *

بیدار شدم، یا دست کم هوش و حواسم دوباره برگشت. در رختخواب و در آغوشی گرم و آرام دراز کشیده بودم. بدون اینکه تکان بخورم با احتیاط درد را در بدنم جستجو کردم. سرم دیگر درد نمی‌کرد، اما بدنم خسته و گرفته بود، از همان نوع خشکی و گرفتگی که معمولاً بعد از درد باقی می‌ماند. لرزشی را در پشتم احساس کردم. مالی کنارم دراز کشیده بود و نفس‌هایش آرام به شانه‌ام می‌خورد. آتش شومینه کوچک شده و داشت خاموش می‌شد. به

صداهای اطرافم گوش دادم، یا خیلی خیلی دیر بود و یا خیلی خیلی زود. تمام فضای قلعه ساکت بود.

به یاد نداشتم که کی به آن‌جا رفته بودم. دوباره به خودم لرزیدم. مالی کنارم تکانی خورد. خودش را کمی به سمت من کشید و با لبخندی خواب‌آلود و صدایی گرفته گفت: «گاهی خیلی عجیب رفتار می‌کنی. اما من دوستت دارم.» و بعد دوباره چشم‌هایش را بست.

- نایت‌آیز؟

- من اینجام.

او همیشه حضور داشت. ناگهان سؤالم در دهانم خشک شد. نمی‌خواستم بدانم. همان‌جا دراز کشیدم و در حالی که ناخوش و غمگین بودم برای خودم احساس تأسف کردم.

- سعی کردم از خواب بیدارت کنم، اما حال بیدار شدن نداشتی. اون یکی تمام توانت رو گرفته بود.

- کسی که بهش میگی "اون یکی" پادشاه ماست.

- پادشاه تو هست. گرگ‌ها هیچ پادشاهی ندارن.

- چی می...

حرفم را ناتمام گذاشتم و در عوض گفتم: ممنون که ازم محافظت کردی.

متوجه پنهان‌کاری من شد و گفت: چه کار باید می‌کردم؟ ردش می‌کردم می‌رفت؟ خیلی ناراحت بود.

- نمی‌دونم. بهتره در موردش حرف نزنیم.

یعنی مالی ناراحت بود و نایت‌آیز او را آرام کرده بود؟ حتی نمی‌دانستم که چرا مالی ناراحت بود. با دیدن لبخندی که در خواب روی چهره‌اش نقش بسته بود حرفم را در ذهنم اصلاح کردم: ناراحت بوده! آهی کشیدم. بهتر بود هرچه زودتر با واقعیت روبر می‌شدم. درضمن، باید او را بیدار می‌کردم تا به اتاق خودش برگردد. به صلاحش نبود که موقع بیدار شدن اهالی قلعه در اتاق

من باشد. به آرامی او را صدا زدم: «مالی؟»

تکانی خورد و چشم‌هایش را باز کرد و گفت: «فیتز...»

- باید برگردی به اتاق خودت. این‌طوری امن تره.

- می‌دونم. اصلاً نباید می‌اومدم این‌جا.

کمی مکث کرد و بعد حرفش را ادامه داد: «در مورد حرف‌هایی که چند روز پیش بهت زدم...نمی‌خواستم...»

انگشت اشاره‌ام را روی لب‌هایش گذاشتم. از پشت انگشتم لبخندی زد و گفت: «کاری می‌کنی که این سکوت‌ها... خیلی جذاب باشن.»

دستم را کنار زد و صورتم را بوسید. بعد از روی تخت بلند شد و لباس‌هایش را مرتب کرد. من هم آرام تر از او از جایم بلند شدم. با چهره‌ای سرشار از عشق به من نگاهی انداخت و گفت: «خودم تنهایی میرم. این‌طوری امن‌تره. نباید کسی ما رو با هم ببینه.»

- یه روزی، این هم...

این بار او انگشتش را روی لب‌هایم گذاشت و مرا ساکت کرد.

- بهتره فعلاً راجع به این چیزها صحبت نکنیم. بیا بذاریم امشب همین‌طور عالی و بی‌عیب و نقص باقی بمونه.

دوباره سریع مرا بوسید و از آغوشم جدا شد و از در بیرون رفت و آن را آرام پشت سرش بست. عالی و بی‌عیب و نقص؟

لباس‌هایم را پوشیدم و آتش شومینه را بزرگ‌تر کردم. بعد روی صندلی کنار شومینه نشستم و منتظر ماندم. زیاد طول نکشید که انتظارم به نتیجه رسید. دروازه‌ی ورود به دنیای چِید باز شد و با بیشترین سرعتی که در توانم بود به راه افتادم و از پله‌ها بالا رفتم. چِید جلوی شومینه‌اش نشسته بود.

- باید به حرف‌هام گوش کنی...

با شنیدن لحن تند صحبتم ابروهایش بالا رفت. به صندلی روبرویش اشاره‌ای کرد و من روی آن نشستم. دهانم را باز کردم تا حرفم را ادامه بدهم،

اما چِید حرکتی کرد که باعث شد تمام موهای بدنم سیخ شوند. او طوری به اطرافش نگاه کرد که انگار میان جمعیت انبوهی ایستاده بودیم. بعد انگشتش را به سمت لب‌هایش برد و اشاره کرد که آرام‌تر صحبت کنم. سرش را به من نزدیک کرد و دهانش را به گوشم چسباند و گفت: «آروم باش. آروم. بشین. چی شده؟»

سر جای همیشگی خودم روبروی شومینه نشستم. قلبم داشت از دهانم بیرون می‌آمد. از بین تمام فضاهای قلعه هیچ وقت تصور نمی‌کردم که در اقامتگاه چِید هم باید موقع حرف زدن مراقب باشم. چِید آرام در گوشم گفت: «خیلی خب. گزارش بده ببینم چی شده.»

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم. هیچ چیز را ناگفته باقی نگذاشتم و حتی از پیوند اسکیل میان خودم و وِریتی هم صحبت کردم تا کل ماجرا معقول و منطقی به نظر برسد. کل ماجرا را با جزئیات تعریف کردم: از کتک خوردن دلقک گرفته تا هدیه‌ی کتریکن به مردم بِرنز و همچنین خدمتی که در آن شب به پادشاه کرده بودم و در نهایت حضور جاستین و سرین در اتاقم. وقتی از جاسوس‌های ریگال حرف زدم او لب‌هایش را روی هم فشرد، اما به نظر می‌رسید تعجب نکرده بود. وقتی حرفم تمام شد با خونسردی نگاهی به من انداخت و دوباره سرش را به گوشم نزدیک کرد و گفت: «از تمام این اتفاقات چه نتیجه‌ای می‌تونی بگیری؟»

طوری این سؤال را پرسید که تمام این ماجرا معمایی بود که خودش برای آموزش پیش روی من گذاشته بود. به آرامی پرسیدم: «می‌تونم سوءظن‌های خودم رو رک و راست باهات در میون بذارم؟»

در جواب سری تکان داد. نفس راحتی کشیدم. وقتی داشتم تصوراتی که در طول چند هفته‌ی گذشته در ذهنم ایجاد شده بود را بازگو می‌کردم احساس کردم بار سنگینی از روی شانه‌هایم برداشته شد. چِید می‌دانست که چه کار باید کرد. پس سریع و واضح حرف‌هایم را زدم. ریگال می‌دانست که

پادشاه بیمار و در شرف مرگ بود. والاس از طرف ریگال مامور شده بود تا درد پادشاه را تسکین دهد و گوشش را برای زمزمه‌های او باز کند. ریگال قصد داشت وریتی را بی‌اعتبار کند و تمام ثروت باک‌کیپ را تا جایی که می‌توانست بالا بکشد. او می‌خواست برنز را به کشتی‌های سرخ بسپارد تا آن‌ها را سرگرم نگه دارد و بعد خودش بلندپروازی‌هایش را دنبال کند. او کتریکن را به عنوان زنی بیگانه که به دنبال تاج و تخت بود معرفی می‌کرد. همسری گمراه و خیانت‌کار. ریگال تشنه‌ی قدرت بود و مثل همیشه هدف نهایی او این بود که بر تخت سلطنت بنشیند یا دست‌کم تا جایی که می‌توانست بخش‌هایی از سرزمین را به تصاحب خودش در آورد. به همین خاطر بود که هم برای دوک‌ها و اشراف‌زاده‌های دوک‌نشین‌های مرکزی انقدر سخاوتمندانه ولخرجی می‌کرد.

در حین صحبتم چید ناخواسته سر تکان می‌داد. وقتی مکث کردم به آرامی گفت: «بین این تاری که به گفته‌ی تو ریگال در هم تنیده حفره‌های خالی زیادی وجود داره.»

زیر لب گفتم: «می‌تونم چندتا از این حفره‌ها رو پر کنم. تا حالا به این فکر کردی که شاید محفلی که گالن تشکیل داده به ریگال وفادار باشن؟ تا حالا فکر کردی که شاید تمام پیام‌ها اول به دست ریگال میرسن و فقط اون پیام‌هایی که خودش تأیید می‌کنه به دست مقصد نهایی می‌رسن؟»

چهره‌ی چید آرام و جدی شد. صدای زمزمه‌ام درمانده‌تر شد و گفتم: «به این فکر کردی که شاید پیام‌های هشدار از عمد به تأخیر می‌افتن تا تلاش ما برای دفاع از خودمون رقت‌انگیز به نظر برسه؟ داره کاری می‌کنه که وِریتی احمق جلوه کنه. داره اعتماد به نفس اون رو تضعیف می‌کنه.»

- یعنی خود وِریتی متوجه این موضوع نشده؟

آرام سری تکان دادم و گفتم: «وِریتی قدرت اسکیل زیادی داره، اما نمی‌تونه همزمان حواسش به همه‌جا باشه. برای استفاده از قدرت اسکیل

مجبوره اون رو فقط روی یه چیز متمرکز کنه. اگه بخواد بین اعضای محفل جاسوسی کنه مجبوره نگهبانی از ساحل در برابر کشتی‌های سرخ رو متوقف کنه.»

- اون... وِریتی الان از گفتگوی ما خبر داره؟

با خجالت شانه‌ای بالا انداختم و گفتم: «نمی‌دونم. تمام بدبختی من هم از این عیب و ایرادمه. پیوند بین من و اون پایدار نیست. گاهی انقدر واضح از ذهنش خبر دارم که انگار کنارم ایستاده و داره با صدای بلند چیزهایی که توی فکرشه رو بهم میگه. گاهی هم به سختی حضورش رو احساس می‌کنم. دیشب، وقتی داشتن از طریق من با هم صحبت می‌کردن، کلمه به کلمه‌ی حرف‌هاشون رو شنیدم. اما الان...» کمی در ذهن خودم جستجو کردم و بعد حرفم را ادامه دادم: «فقط احساس می‌کنم که هنوز پیوندمون از بین نرفته.»

به جلو خم شدم و سرم را میان دست‌هایم گرفتم. سست و ضعیف شده بودم. چِید به آرامی پرسید: «چای می‌خوری؟»

- آره لطفاً. و اگه اشکال نداره یکم ساکت بمونم و همین‌جا بشینم. نمی‌دونم از کی نبض سرم دوباره انقدر شدید شد.

چِید کتری را روی آتش گذاشت. وقتی داشت گیاه‌های مختلف را برای تهیه‌ی دمنوش با هم ترکیب می‌کرد با بی‌میلی او را تماشا می‌کردم. کمی الف‌بارک به دمنوش اضافه کرد، اما نه به آن اندازه‌ای که من از قبل می‌خواستم. کمی نعنای گربه‌ای و نعنای فلفلی و کمی از ریشه‌ی باارزش زنجبیل. متوجه شدم که بیشتر این‌ها همان گیاهانی بودند که چِید قبلاً برای رفع خستگی اسکیل وِریتی به کار می‌برد. بعد از تهیه‌ی دمنوش چِید دوباره برگشت و کنارم نشست و گفت: «این غیر ممکنه. اگه این‌طور باشه یعنی محفل اسکیل کورکورانه به ریگال وفادار هستن.»

- اگه یه نفر قدرت اسکیل زیادی داشته باشه می‌تونه این وفاداری رو در بقیه ایجاد کنه. عیب و ایراد اسکیل من هم دقیقاً به خاطر کاریه که گالن

باهام کرد. تحسین و تمجید و تعصب گالن نسبت به شوالیه رو یادته؟ در واقع اون یه نوع وفاداری ساختگی بود که از طریق اسکیل توی ذهن گالن کاشته بودن. شاید گالن هم قبل از مرگش، در مرحله‌ی آخر آموزش اعضای محفل، این وفاداری رو توی ذهنشون کاشته باشه.

چید به آرامی سری تکان داد و گفت: «تصور می‌کنی ریگال انقدر احمقه که فکر می‌کنه کشتی‌های سرخ توی بِرنز متوقف میشن و جلوتر نمیان؟ اون‌ها بالاخره میان سراغ باک، سراغ ریپِن و شوکز. بعد از این اتفاق ریگال کجا رو داره که بره؟»

- دوک‌نشین‌های مرکزی. تنها جایی که براش اهمیت داره و تنها مردمی که بهشون وفاداره و اون‌ها هم بهش وفادارن. اون‌جا یه منطقه‌ی خیلی وسیع رو در اختیار داره و کشتی‌های سرخ هر کاری کنن نمی‌تونن بهش آسیب برسونن. درضمن، شاید اون هم مثل تو فکر می‌کنه که کشتی‌های سرخ به دنبال تصرف و تصاحب نیستن و فقط می‌خوان غارت کنن. اون‌ها اهل دریا هستن. بعیده که انقدر توی خشکی پیش بیان و براش دردسر درست کنن. دوک‌نشین‌های مرکزی هم انقدر درگیر مبارزه با کشتی‌های سرخ هستن که بعیده با ریگال درگیر بشن.

- اگر سرزمین شش دوک‌نشین مناطق ساحلی خودش رو از دست بده تجارت و کشتی‌رانی رو هم از دست میده. چطور ممکنه دوک‌نشین‌های مرکزی با این اتفاق کنار بیان؟

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم: «نمی‌دونم. من جواب همه‌ی سؤال‌ها رو نمی‌دونم، چید. اما این تنها فرضی هست که تقریباً تمام بخش‌ها و قطعاتش با هم جور در میاد.»

بلند شد و مقداری از آب جوش کتری را داخل یک ظرف قهوه‌ای رنگ بزرگ ریخت. ظرف را با دقت با آب جوش شست و بعد گیاهانی که با هم ترکیب کرده بود را داخل ظرف ریخت و آب جوش را روی آن‌ها خالی کرد.

بوی باغ فضای کل فضای اقامتگاهش را پر کرد. هنوز هم در گوشه‌ای از قلبم تصویر آن پیرمرد را نگه داشته‌ام که درپوش ظرف را بست و آن را به همراه دو فنجان داخل یک سینی گذاشت. پیری داشت تأثیرات خودش را بر چید نشان می‌داد، درست همان‌طور که بیماری داشت شرود را می‌بلعید. حرکات استادانه‌ی او دیگر مثل قبل با اطمینان کامل همراه نبودند و هشیاری پرنده مانند او دیگر مثل قبل نبود. با دیدن این تغییرات ناگزیر قلبم به درد آمد. وقتی داشت فنجان چای داغ را در دستم می گذاشت با دیدن حالت چهره‌ام اخمی کرد و با صدای آرامی پرسید: «چی شده؟ می‌خوای یکم عسل بریزم داخلش؟»

در جواب سری تکان داد و جرعه‌ای از چای خوردم و از حرارت چای زبانم تقریباً سوخت. عطر خوشایند طعم تند الف‌بارک را پوشانده بود. چند لحظه بعد احساس کردم ذهنم پاک شد و دردی که دیگر به ندرت آن را احساس می‌کردم کاملاً آرام گرفت. آهی کشیدم و گفتم: «حالم خیلی بهتر شد.»

چِید خرسند از کار خودش دوباره کمی به سمت من خم شد و گفت: «فرضیه‌ای که مطرح کردی هنوز هم خیلی ضعیفه. هنوز هم ممکنه ما فقط با یه شاهزاده‌ی خودشیفته طرف باشیم که وقتی وارث تاج و تخت به سفر رفته داره از فرصت استفاده می‌کنه و خودش رو با آدم‌های چاپلوس اطرافش سرگرم می‌کنه. شایدکوتاهی در محافظت از مناطق ساحلی فقط به خاطر بی‌فکریش بوده و شاید انتظار داشته که برادرش برگرده خونه و خرابکاری‌هاش رو جمع و جور کنه. الان که کسی نیست تا جلوش رو بگیره داره خزانه رو خالی می‌کنه و اسب‌ها و گله‌های گاو و گوسفند رو می‌فروشه تا خودش رو ثروتمند کنه.»

- پس چرا بِرنز رو متهم به خیانتکاری کرده و دم از بیگانه بودن کتریکن می‌زنه؟ چرا شایعات احمقانه‌ای در مورد وِریتی و مأموریتش بین مردم راه انداخته؟

- حسادت. ریگال همیشه حیوون دست‌آموز و لوس پدرش بوده. به نظرم بعیده که علیه شرود دست به کاری بزنه.

از لحن صحبت‌های چِید متوجه شدم که این حرف‌ها در واقع چیزی بودند که او با درماندگی می‌خواست به آن‌ها باور داشته باشد.

- داروهایی که والاس برای تسکین درد شرود بهش میده رو من تهیه می‌کنم.

- من به داروهای تو شک ندارم. اما فکر کنم یه چیزهای دیگه‌ای رو هم بهش اضافه می‌کنن.

- چرا باید این کار رو بکنن؟ اگه شرود بمیره باز هم وِریتی وارث تاج و تخته.

- مگر اینکه وِریتی قبل از شرود بمیره!

چِید دهانش را باز کرد تا در مخالفت با من چیزی بگوید، اما دستم را بلند کردم و گفتم: «حتماً لازم نیست این اتفاق بیفته. اگر کنترل محفل اسکیل دست ریگال باشه می‌تونه هر وقت که بخواد خبر مرگ وِریتی رو جعل کنه. اون‌وقت ریگال میشه ولیعهد. بعد...»

حرفم را قطع کردم. چِید آه بلندی کشید و گفت: «کافیه. به اندازه‌ی کافی ذهنم رو درگیر کردی. بعداً میرم سراغ منابع خودم تا ببینم این ایده‌های تو چقدر ممکنه واقعیت داشته باشن. فعلاً تو باید مراقب حال خودت باشی. و البته کتریکن و دلقک. اگه حتی یه بخش کوچیک از فرضیه‌های تو درست باشه اون وقت شما همه تبدیل میشین به موانعی بر سر راه ریگال.»

به آرامی پرسیدم: «خود تو چی؟ این ملاحظه و احتیاطی که موقع حرف زدن داریم به خاطر چیه؟»

- دیواره این اتاق با اتاق یه اقامتگاه دیگه هم جواره. قبلاً این اتاق همیشه خالی بود. اما حالا یکی از مهمون‌های ریگال اون‌جا ساکن شده. اسمش

برایت[1] هست، پسرعمه‌ی ریگال هست و وارث دوک‌نشین فارو. خوابش خیلی سبکه. از خدمتکارها گله کرده بود سر و صدای موش‌های داخل دیوارها اذیتش می‌کنه. دیشب اسلینک یه کتری رو انداخت روی زمین و سر و صداش اون رو بیدار کرد. حالا خیلی کنجکاو شده که این سر و صداها چیه. از خدمتکارها پرسیده بود که تا حالا توی باک‌کیپ روح داشتیم یا نه. یه بار هم شنیدم که داشت می کوبید به دیوار. فکر کنم به این‌جا شک کرده باشه. چندان جای نگرانی نیست، مطمئنم خیلی زود از این‌جا میره. اما تا اون‌موقع بهتره یکم بیشتر مراقب باشیم.

احساس کردم این تمام ماجرا نبود، اما اگر چِید نمی‌خواست در مورد چیزی حرف بزند سؤال پرسیدن هیچ فایده‌ای نداشت. با این حال یک سؤال دیگر هم پرسیدم: «چِید، هنوز هم می‌تونی روزی یک بار پادشاه رو ببینی؟»

سرش را پایین انداخت و به دست‌هایش نگاهی کرد و سرش را به آرامی تکان داد و گفت: «باید اقرار کنم که به نظر میاد ریگال به حضور من شک کرده. دست‌کم یه بوهایی برده و به خاطر همین همیشه یکی از افرادش داره اون اطراف پرسه می‌زنه. این کار زندگی رو سخت کرده. اما دیگه نگرانی کافیه. بیا فکر کنیم که چطور میشه اوضاع رو درست کرد.»

بعد چِید بر اساس اطلاعات کمی که در مورد الدرلینگ‌ها داشتیم بحثی طولانی را شروع کرد. در این مورد صحبت کردیم که اگر وِریتی موفق شود چه اتفاقی خواهد افتاد و نحوه‌ی کمک‌رسانی الدرلینگ‌ها را در ذهنمان تصور کردیم. چید با امید و صمیمیت و شور و اشتیاق زیادی حرف می‌زد. سعی کردم با او همراه شوم، اما به باور من راز نجات سرزمین شش دوک‌نشین از بین بردن انسان خائنی بود که میان ما دست به خرابکاری می‌زد. کمی بعد از این اظهار نظر او مرا به اتاقم فرستاد. روی تختم دراز کشیدم تا قبل از شروع روز چند دقیقه‌ای استراحت کنم، اما در عوض وارد خوابی عمیق شدم.

---

1. Bright

برای مدتی موهبت طوفان ما را در امان نگاه داشت. هر روزی که با صدای برخورد باد و باران بر پنجره‌ی اتاقم از خواب بیدار می‌شدم برایمان روزی ارزشمند بود. سعی می‌کردم زیاد در قلعه آفتابی نشوم و تا جای ممکن با ریگال روبرو نشوم، حتی اگر برای این کار مجبور می‌شدم تمام وعده‌های غذایم را در اتاق نگهبان‌ها بخورم و به محض ورود جاستین و سِرین به هر اتاقی بلافاصله از آن‌جا خارج شوم. ویل هم از منطقه‌ی نگهبانی اسکیل خودش در برج سرخ بِرنز برگشته بود. چند باری او را همراه با سِرین و جاستین دیدم. اما بیشتر مواقع در سالن پشت میزها وقت می‌گذراند. پلک‌هایش تا نیمه پایین آمده بودند و همیشه به نظر می‌رسید که چشم‌هایش در شرف بسته شدن بودند. بیزاری او از من به اندازه‌ی نفرت سرین و جاستین نبود، با این حال از او هم دوری می‌کردم. به خودم می‌گفتم که این کار عاقلانه است، اما نگران بودم که شاید صرفاً از سر بزدلی باشد. تا جایی که اجازه پیدا می‌کردم به پادشاه سر می‌زدم. با این‌حال، نمی‌توانستم به اندازه‌ی کافی او را ببینم.

تا اینکه یک روز صبح با صدای کوبیده شدن در اتاقم و فریاد کسی که اسمم را صدا می‌زد از خواب بیدار شدم. از روی تختم بیرون پریدم و با عجله در را باز کردم. پسربچه‌ای با چهره‌ی رنگ‌پریده جلوی در ایستاده بود و به خودش می‌لرزید.

- هَندز میگه بیاین به اصطبل. همین الان!

منتظر نشد تا به این پیام فوری جوابی بدهم و طوری شروع به دویدن کرد که انگار هفت عفریت به دنبال او بودند. همان لباس‌های روز قبل را دوباره به تن کردم. خواستم آبی به صورتم بزنم یا موهایم را مرتب کنم و دوباره پشت سرم ببندم، اما وقتی به این فکر افتادم که وسط راه پله‌ها داشتم با عجله به پایین می‌رفتم. وقتی داشتم در حیاط می‌دویدم می‌توانستم از همان‌جا صدای بحث و دعوا را در اصطبل بشنوم. می‌دانستم که هَندز فقط به

خاطر یک بحث و درگیری ساده میان کارگرهای اصطبل مرا خبر نمی‌کند. هیچ ایده‌ای نداشتم که چرا کسی را به دنبال من فرستاده بود. با فشاری در اصطبل را باز کردم و بعد از لا به لای مهترها و پسربچه‌های کارگر اصطبل راهم را باز کردم و جلو رفتم.

بوریچ وسط جمعیت ایستاده بود. اما دیگر داد و فریاد نمی‌کرد. خسته و فرسوده از راه طولانی سفر، ساکت همان جا ایستاده بود. هَندز هم با چهره‌ای رنگ‌پریده اما حالتی محکم کنار او ایستاده بود. در جواب سؤالی که بوریچ از او پرسیده بود گفت: «راه دیگه‌ای نداشتم. خود تو هم اگه بودی همین کار رو می‌کردی.»

چهره بوریچ حالتی غارت‌زده داشت و می‌شد در چشم‌هایش ناباوری و حیرت را دید. لحظه‌ای گذشت و بعد گفت: «می‌دونم، می‌دونم.» بعد برگشت و نگاهی به من انداخت و گفت: «فیتز، اسب‌هام رو بردن!»

تعادلش را از دست داد و بدنش کمی به نوسان درآمد. با لحنی آرام گفتم: «تقصیر هَندز نبود.» و بعد پرسیدم: «شاهزاده وِریتی کجاست؟»

ابروهایش در هم رفت و نگاه عجیبی به من انداخت و گفت: «مگه خبر نداشتین که من دارم میام؟» کمی مکث کرد و بعد با صدای بلندتری حرفش را ادامه داد: «قبل از حرکتم یه پیک فرستادیم. خبرش بهتون نرسید؟»

- نه، هیچ خبری به ما نرسیده. چی شده؟ چرا برگشتی؟

به پسربچه‌های کارگر اصطبل که با دهان باز اطراف او ایستاده بودند نگاهی انداخت و دوباره خلق و خوی همان بوریچ قبل را پیدا کرد و گفت: «اگه تا حالا چیزی نشنیدین پس مشخصه که این خبر نباید ورد زبون همه بشه و بین مردم بچرخه. باید مستقیم برم به دیدن پادشاه.»

صاف و محکم ایستاد و دوباره نگاهی به مهترها و پسربچه‌های کارگر اصطبل انداخت. دوباره همان لحن تازیانه‌وار قدیم به صدایش برگشت و رو به آن‌ها گفت: «مگه شما کار ندارین؟ به محض اینکه از قلعه برگشتم میام و

سرکشی می‌کنم ببینم در غیاب من کارها رو چطور پیش بردین.»

کارگرها مانند تکه‌ای مه زیر نور خورشید محو و پراکنده شدند. بوریچ رو به هَندز کرد و گفت: «میشه دستی به سر و گوش اسبم بکشی؟ توی این چند روز گذشته رادی[1] بیچاره اصلاً وضعیت خوبی نداشته. حالا که به خونه برگشته باهاش خوب رفتار کن.»

هَندز سری تکان داد و گفت: «البته. می‌خوای بفرستم دنبال پزشک؟ می‌تونم بهش بگم همین‌جا منتظر بمونه تا خودت برگردی.»

- نه، هر کاری که بشه انجام داد رو خودم می‌تونم انجام بدم. بیا فیتز، بازوت رو بیار جلو.

ناباورانه به سمت بوریچ رفتم و او بازویم را گرفت و وزن سنگینش را روی من انداخت. تازه آن موقع بود که نگاهی به پایین انداختم. چیزی که در نگاه اول تصور می‌کردم ساق‌پوش زخیم زمستانی باشد در واقع پانسمانی بود که دور پای آسیب دیده‌ی او پیچیده شده بود. سعی می‌کردم به پای آسیب دیده فشار نیاورد و بیشتر وزنش را روی من انداخته بود و پا به پایم می‌آمد. ضعف و خستگی را در وجودش احساس می‌کردم. آنقدر به او نزدیک بودم که می‌توانستم بوی عرقی که از شدت درد بود را احساس کنم. لباس‌هایش کثیف و پاره پاره و دست‌ها و صورتش کثیف و چرک بودند. این سر و وضع از مردی که من می‌شناختم بعید بود. همین‌طور که او را به سمت قلعه می‌بردم با صدای آرامی گفتم: «خواهش می‌کنم بهم بگو. حال وِریتی خوبه؟»

شبح لبخندی روی لب‌هایش نقش بست و گفت: «چطور ممکنه که شاهزاده‌ی تو مرده باشه و من هنوز زنده باشم؟ این سؤالت توهین‌آمیز بود. درضمن، عقل و هوشت کجا رفته؟ اگه شاهزاده زخمی شده یا مرده بود خودت متوجه می‌شدی.» مکثی کرد و با دقت نگاهی به من انداخت و بعد پرسید: «نمی‌شدی؟»

---

1. Ruddy

منظورش کاملاً مشخص بود. با خجالت اقرار کردم که: «پیوند بین ما قابل اعتماد نیست. بعضی چیزها کاملاً مشخص و واضح هستن و بعضی چیزها نه. در این مورد هم من هیچ اطلاعی ندارم. چی اتفاقی افتاده؟»

کمی در فکر فرو رفت و بعد گفت: «وِریتی گفت سعی می‌کنه از طریق تو خبر رو برسونه. اگه از طریق تو خبری به شرود نرسیده پس من اول باید این اطلاعات رو به گوش پادشاه برسونم.»

دیگر سؤالی نپرسیدم. به خاطر نداشتم که آخرین دیدار بوریچ و شاه شرود کی بود. صبح‌ها حال پادشاه چندان خوب نبود، اما وقتی در این رابطه به بوریچ یادآوری کردم گفت اینکه بلافاصله و در موقعیتی نامناسب به پادشاه گزارش بدهد بهتر از این است که چنین خبری را به تأخیر بیاندازد. پس درِ اقامتگاه پادشاه را زدیم و با کمال تعجب دیدم که به ما اجازه‌ی ورود داده شد. وقتی وارد شدیم متوجه شدم که والاس آن‌جا نبود و در واقع به همین دلیل به ما اجازه‌ی ورود داده شده بود.

اما به محض ورودم دلقک به سراغم آمد و با لحنی خوشایند و مهربان پرسید: «اومدی باز هم دود بخوری؟» بعد وقتی نگاهش به بوریچ افتاد پوزخندش محو شد و نگاهی به من انداخت و پرسید: «شاهزاده؟»

- بوریچ اومده تا به پادشاه گزارش بده.

- سعی می‌کنم بیدارش کنم. هرچند با این حالی که تازگی‌ها پیدا کرده فرقی نمی‌کنه توی خواب بهش گزارش بدین یا بیداری. در هر دو صورت به یه اندازه متوجه حرف‌هاتون میشه.

هرچند به مسخرگی و طعنه‌های دلقک عادت کرده بودم، اما با شنیدن این حرف تنم لرزید. به نظر می‌رسید لحن مسخره و کنایه‌آمیزش ساختگی باشد چون سرافکندی شدیدی در صدایش موج می‌زد. بوریچ با نگرانی نگاهی به من انداخت و پرسید: «چه اتفاقی برای پادشاه افتاده؟»

با سرم به او اشاره کردم که ساکت باشد و سعی کردم او را راضی کنم تا

بنشیند. اما در جواب گفت: «تا وقتی که پادشاه اجازه‌ی نشستن نداده همین‌جا می‌ایستم.»

- تو آسیب دیدی. پادشاه درک می‌کنه.

- اون پادشاه منه. این چیزیه که من درک می‌کنم.

دیگر اصراری نکردم. کمی و بعد کمی بیشتر از کمی منتظر ماندیم. بالاخره دلقک از اتاق خواب پادشاه بیرون آمد و گفت: «حالش خوب نیست.» بعد به ما هشدار داد که: «یکم طول کشید تا بهش بفهمونم کی به دیدنش اومده. اما میگه مایله که گزارشت رو بشنوه. برید داخل.»

بوریچ به من تکیه کرد و با هم وارد اتاق خواب پر از دود و تاریک پادشاه شدیم. بینی بوریچ از شدت انزجار در هم جمع شد. بوی ناخوشایند دود در فضا پیچیده بود و چند عودسوز کوچک در حال سوختن بودند. دلقک پرده‌های تخت‌خواب را کنار زده بود و در حالی که ما وسط اتاق ایستاده بودیم چند بالش و کوسن را پشت کمر پادشاه گذاشت تا اینکه بالاخره شرود با اشاره‌ی کوتاهی او را کنار زد.

نگاهی به پادشاه انداختم و تعجب کردم که چطور پیش از این متوجه بیماری او نشده بودم. هر کس به او نگاه می‌کرد به وضوح متوجه بیماری‌اش می‌شد. بدنش به کلی تحلیل رفته بود و عرقش بوی ترش و تندی گرفته بود و سفیدی چشم‌هایش زردرنگ شده بودند: این‌ها کمترین چیزهایی بودند که در نگاه اول متوجه شدم. از غافلگیری و حیرت بوریچ متوجه شدم که حال پادشاه از زمان آخرین دیدار آن دو با هم تغییرات خیلی زیادی کرده بود. اما به خوبی توانست بر احساسات خودش مسلط شود و صاف در حضور پادشاه ایستاد و با لحنی رسمی گفت: «جناب پادشاه، من اومدم تا بهتون گزارش بدم.»

شرود به آرامی پلک زد و با صدای مبهمی گفت: «گزارش...»

متوجه نشدم که به بوریچ دستور داد گزارش دهد یا اینکه صرفاً داشت

حرف او را تکرار می‌کرد. بوریچ این حرف پادشاه را به عنوان دستور در نظر گرفت. رفتار او درست و دقیق بود، همان رفتاری که همیشه از من انتظار داشت. بوریچ وزنش را روی شانه‌ی من، که کنارش ایستاده بودم، انداخت و ماجرای سفر شاهزاده وِریتی را در میان برف‌های زمستانی و به سوی قلمروی کوهستان بازگو کرد. صریح و واضح حرف می‌زد و هیچ کلمه‌ای را جویده و مبهم بر زبان نمی‌آورد. سفر آن‌ها پر از مشقت و سختی بود. هرچند قبل از سفر وِریتی چند پیک را به مناطق پیش روی او فرستاده بودند، با این وجود در طول مسیر چندان استقبال خوبی از او نشده بود. اشراف‌زاده‌هایی که در مسیر سفر وِریتی خانه داشتند ادعا می‌کردند که از آمدن وِریتی هیچ اطلاعی نداشتند. در بسیاری از موارد فقط خدمتکارها به استقبال آن‌های می‌رفتند و مهمان‌نوازی آن‌ها به نحوی بود که انگار با مسافرانی عادی روبرو شده بودند. از تجهیزات و اسب‌های اضافه‌ای که قرار بود در نقاط خاصی به آن‌ها تحویل داده شود هیچ خبری نبود. اسب‌ها بیش از خود آن‌ها سختی و آسیب دیده و آب و هوا خشن و طوفانی بود.

در حین گزارش بوریچ هرازگاه لرزشی را در اندام او احساس می‌کردم. دیگر از خستگی تاب و توان نداشت. اما هر بار که می‌لرزید نفس عمیقی می‌کشید و دوباره محکم می‌ایستاد و ادامه می‌داد.

وقتی داشت تعریف می‌کرد که چطور در میان دشت‌های فارو، و کمی قبل از رسیدن به دریاچه‌ی بلو،[1] عده‌ای به آن‌ها حمله کرده بودند صدایش کمی لرزید. بدون هیچ قضاوتی ماجرا را بازگو کرد و فقط اشاره کرد که راهزن‌ها به شیوه‌ی سربازهای نظامی با آن‌ها مبارزه می‌کردند و هرچند لباس‌هایشان به رنگ سربازهای دوک نبود اما با وجود زره و لباس‌هایی که به تن داشتند به نظر نمی‌رسید که راهزن باشند. مشخص بود که وِریتی را هدف قرار داده بودند. وقتی دو قاطر بارکش رها شده و پا به فرار گذاشته بودند هیچ کدام از

---

۱- Blue به معنی آبی.

راهزن‌ها به دنبال آن‌ها نرفته بودند. راهزن‌ها معمولاً تعقیب حیوانات بارکش را به جنگ با مردان مسلح ترجیح می‌دادند. افراد وِریتی بالاخره توانسته بودند آرایش مناسبی به خود بگیرند و راهزن‌ها را دفع کنند. راهزن‌ها هم، وقتی متوجه شده بودند که افراد وِریتی حاضرند تا آخرین نفر بمیرند اما تسلیم نشوند، بالاخره دست از مبارزه کشیده، فرار کرده و مرده‌هایشان را همان‌جا روی برف رها کرده بودند.

- نتونستن ما رو شکست بدن، اما این‌طور هم نبود که هیچ آسیبی ندیده باشیم. بخش زیادی از تجهیزات خودمون رو از دست دادیم. هفت نفر و نه اسب رو درجا از دست دادیم. دو نفرمون به شدت زخمی شده و سه نفر دیگه هم آسیب‌های جزئی دیده بودن. شاهزاده وِریتی تصمیم گرفت افراد آسیب دیده رو به باک‌کیپ برگردونه و دو نفر از سربازهای سالم رو هم باهامون فرستاد. برنامه داشت که مأموریت خودش رو ادامه بده و سربازهاش رو تا قلمروی کوهستان با خودش ببره و از اون‌ها بخواد که همون‌جا منتظر بازگشتش بمونن. مسئولیت عده‌ای از ما که داشتیم بر می‌گشتیم بر عهده‌ی کین[1] گذاشته شد. وِریتی اخبار و اطلاعات مکتوب رو به اون سپرد. نمی‌دونم اون پاکت حاوی چه اطلاعاتی بود. کین و بقیه‌ی گروهی که داشتیم به باک‌کیپ برمی‌گشتیم پنج روز پیش کشته شدن. وقتی داشتیم از مسیر کنار رودخونه‌ی باک می‌اومدیم، قبل از رسیدن به مرزهای باک به کمین ما نشسته بودن. یه گروه کمان‌دار بودن. خیلی... سریع اتفاق افتاد. چهار نفر از ما در دم کشته شدن. یه تیر به پشت اسبم خورد. اسمش رادی هست، یه اسب جوونه. وحشت کرد و پرید سمت حاشیه‌ی رودخونه و افتاد داخل آب. من هم باهاش افتادم داخل رودخونه. رودخونه در اون منطقه عمق زیادی داره و جریان آب خیلی شدیده. چسبیدم به رادی، اما آب رودخونه هر دومون رو برد. شنیدم که کین با فریاد به بقیه گفت که فرار کنن تا شاید یه

---

1. Keen

نفر بتونه خودش رو به باک‌کیپ برسونه. اما هیچ‌کس فرار نکرد. وقتی من و رادی تونستیم خودمون رو از رودخونه بیرون بکشیم سریع برگشتیم اما به جز چندتا جسد چیزی ندیدیم. پاکتی که به کین سپرده شده بود رو برده بودن.»

وِریتی صاف ایستاده بود و با صدایی واضح گزارش می‌داد. حرف‌هایش ساده و مشخص بودند. داشت اتفاقاتی که رخ داده بود را به سادگی شرح می‌داد. در مورد اینکه چه احساسی داشت که به باک‌کیپ برگردانده شده بود و اینکه تنها بازمانده‌ی گروه خودش بود هیچ حرفی نزد. با خودم گفتم که احتمالاً سعی می‌کند امشب ذهن خودش را با خوش‌گذرانی آرام کند و در این فکر بودم که شاید اجازه می‌داد من هم به او ملحق شوم. اما در آن‌لحظه بوریچ همان‌جا ساکت ایستاده و منتظر سؤال‌های پادشاه بود. سکوت بیش از حد طول کشید و در نهایت بوریچ گفت: «جناب پادشاه؟»

شاه شرود در سایه‌ی تختش کمی جابجا شد و با صدای گرفته‌ای گفت: «یاد روزهای جوونی خودم افتادم. زمانی که می‌تونستم روی اسب بشینم و شمشیر به دست بگیرم. وقتی یه مرد توان این کار رو از دست میده... خب، وقتی این روزها بگذره، آدم در واقع خیلی چیزها رو از دست داده. اما حال اسبت که خوبه؟»

ابروهای بوریچ در هم رفت و گفت: «هر کاری از دستم بر می‌اومد براش انجام دادم، جناب پادشاه. آسیب موندگاری نمیبینه.»

- خب پس، دست‌کم از این نظر مشکلی پیش نمیاد. دست کم از این نظر مشکلی نیست.

شاه شرود مکث کرد و برای لحظه‌ای به صدای نفس کشیدنش گوش کردیم. انگار به سختی نفس‌هایش را کنترل می‌کرد. در نهایت با صدای خشک و گرفته‌ای گفت: «برو و کمی استراحت کن، مرد. سر و وضعت افتضاح شده. من ممکنه...» کمی مکث کرد و یکی دو بار نفس کشید و بعد حرفش را

ادامه داد: «بعداً می‌فرستم دنبالت. مطمئنم بعد از اینکه استراحت کردی سؤال‌های زیادی برای پرسیدن وجود داره...»

صدایش رفته رفته خاموش شد و باز هم فقط صدای نفس کشیدنش را می‌شنیدیم. نفس‌های عمیقی که نشان می‌داد درد از حد و اندازه‌ی تحمل او فراتر رفته بود. به خاطر دارم که آن شب چه احساسی داشتم. سعی کردم شنیدن گزارش بوریچ و در عین حال تحمل چنان درد شدیدی و همچنین تلاش برای مخفی کردن آن را در ذهنم تصور کنم. دلقک روی پادشاه خم شد و نگاهی به چهره‌ی او انداخت. بعد به ما نگاه کرد و سری تکان داد. رو به بوریچ کردم و آرام گفتم: «بیا. پادشاه بهت یه دستور داده.»

وقتی داشتیم از اتاق خواب پادشاه خارج می‌شدیم احساس می‌کردم وزن بوریچ روی شانه‌ام بیشتر از قبل شده بود. وقتی داشتیم به زحمت در راهرو پیش می‌رفتیم بوریچ آهسته و با احتیاط گفت: «انگار براش اهمیتی نداشت.»

- براش اهمیت داره. باور کن. در اعماق وجودش براش اهمیت داره.

به راه‌پله رسیدیم. کمی مکث کردم. می‌توانستم او را یک طبقه پایین ببرم، از وسط سالن رد کنم، به آشپزخانه ببرم، از وسط حیاط رد کنم، به اصطبل برسانم و بعد از راه پله‌های انتهای اصطبل بالا ببرم و به اقامتگاه خودش برسانم. یا می‌توانستم او را دو طبقه بالا ببرم و در انتهای سالن به اتاق خودم برسانم.

- می‌برمت به اتاق خودم.

- نه. می‌خوام برگردم به محیط زندگی خودم.

مثل یک بچه‌ی بیمار بدخلق شده بود. قاطعانه گفتم: «بذار برای بعد. اول یکم استراحت کن.»

مقاومتی نکرد و او را از پله‌ها بالا بردم. فکر کنم اصلاً قدرت مخالفت و مقاومت را نداشت. وقتی داشتم در اتاقم را باز می‌کردم به دیوار تکیه کرد. در اتاق را باز کردم و او را داخل بردم. می‌خواستم او را روی تخت بخوابانم، اما

اصرار داشت که روی صندلی جلوی شومینه بنشیند. وقتی روی صندلی نشست سرش را عقب برد و چشم‌هایش را بست. وقتی کمی آرام گرفت تمام سختی‌ها و محرومیت‌های سفر در چهره‌اش نمایان شد. استخوان‌هایش بیرون زده بودند و رنگ چهره‌اش افتضاح شده بود.

سرش را بلند کرد و نگاهی به اطراف اتاق انداخت، طوری که انگار برای اولین بار بود که آن‌جا را می‌دید.

- فیتز؟ این‌جا نوشیدنی هم داری؟

- شربت دارم.

- همون شربت شاه‌توت مزخرفی که همیشه می‌خوری؟ ترجیح میدم برم از روغن اسب‌هام بخورم.

به سمت او چرخیدم و لبخندی زدم و گفتم: «احتمالاً یکم روغن اسب هم اینجا دارم.»

واکنشی نشان نداد. انگار اصلاً صدایم را نشنیده بود. آتش شومینه را بزرگ‌تر کردم. کمی میان گیاهان و داروهایی که در اتاقم نگهداری می‌کردم گشتم. چیز زیادی نداشتم. بیشتر داروها را به دلقک داده بودم.

- بوریچ، میرم برات یه مقدار غذا و دارو بیارم. باشه؟

هیچ جوابی نداد. همان‌جا در حالت نشسته خوابش برده بود. رفتم و کنارش ایستادم. برای تشخیص تبی که صورتش را می‌سوزاند حتی لازم نبود به پیشانی‌اش دست بزنم. در این فکر بودم که این‌بار برای پایش چه اتفاقی افتاده بود. آسیبی بر آسیب‌های قدیمی بدنش وارد شده و بعد به سفرش ادامه داده بود. می‌دانستم که قرار نبود به این زودی‌ها حالش خوب شود. با عجله از اتاقم خارج شدم.

سارا در آشپزخانه مشغول تهیه‌ی دسر بود. کارش را قطع کردم و به او گفتم که بوریچ آسیب دیده و حالش خوب نیست و در اتاقم مشغول استراحت است. به دروغ گفتم که او خیلی گرسنه است و لطفاً به یکی از

پسربچه‌ها بگوی مقداری غذا و چند سطل آب تمیز برایش بفرستد. سارا بلافاصله کار تهیه‌ی دسر را به یک نفر دیگر سپرد و چند قاشق و چنگال و فنجان و یک قوری چای را درون سینی گذاشت. لحظه‌ای بعد انقدر غذا به همراه داشتم که می‌توانستم یک مهمانی کوچک راه بیاندازم.

به سمت اصطبل دویدم تا به هَندز خبر بدهم که بوریچ در اتاق من استراحت می‌کند و برای مدتی همان‌جا می‌ماند. بعد از پله‌های اصطبل بالا رفتم و سری به اتاق بوریچ زدم. می‌خواستم گیاه و ریشه‌های دارویی او را بردارم و با خودم ببرم. وقتی در را باز کردم فضای اتاق بوی کهنگی گرفته و سرد و مرطوب بود. به خاطر سپردم که بعداً کسی را بفرستم تا آتش شومینه را روشن کند و کمی هیزم و آب و شمع به آن‌جا بیاورد. تصور می‌شد که بوریچ تا آخر زمستان بر نخواهد گشت. می‌شد تشخیص داد که همه‌ی وسایل اتاق را به نحوی افراطی مرتب کرده بود. چند ظرف مرهم گیاهی پیدا کردم اما هیچ خبری از گیاه‌های خشک شده‌ی تازه نبود. یا آن‌ها را با خوش برده بود یا اینکه قبل از رفتن آن‌ها را به یک نفر بخشیده بود.

وسط اتاق ایستادم و به اطرافم نگاهی انداختم. چند ماه می‌شد که به آن‌جا سر نزده بودم. خاطرات کودکی به ذهنم هجوم آوردند. چه ساعت‌هایی که جلوی آن شومینه به تعمیر یا روغن زدن افسار اسب‌ها گذراندم. آن روزها روی یک تشک جلوی آتش شومینه می‌خوابیدم. نوزی اولین سگی بود که با او پیوند خوردم. بوریچ او را از من دور کرد تا شاید فکر استفاده از ویت را از سرم خارج کند. در برابر سیر احساسات و عواطف متناقضی که به ذهنم هجوم آورده بودند سری تکان دادم و سریع از اتاق خارج شدم.

بعد از آن به اتاق پِیشنس رفتم. لِیسی در را به رویم باز کرد و نگاهی به چهره‌ام انداخت و بلافاصله پرسید: «چی شده؟»

- بوریچ برگشته. الان داخل اتاق منه. آسیب شدیدی دیده. داروی زیادی برای مداواش ندارم...

- نفرستادی دنبال پزشک؟

کمی مکث کردم و بعد گفتم: «بوریچ همیشه دوست داره کارهاش رو به شیوه‌ی خودش انجام بده.»

- واقعاً همین‌طوره.

این صدای پِیشنس بود که داشت وارد اتاق نشیمن می‌شد.

- اون مرد دیوونه دوباره چه بلایی سر خودش آورده؟ حال شاهزاده وِریتی خوبه؟

- به شاهزاده و افرادش حمله شده. شاهزاده آسیبی ندیده و داره به سفر خودش به سوی قلمروی کوهستان ادامه میده. افرادی که آسیب دیده بودن رو برگردونده به باک‌کیپ و دو نفر از افراد سالم رو هم همراهشون فرستاده تا ازشون مراقبت کنن. بوریچ تنها کسیه که تونسته خودش رو زنده به خونه برسونه.

پِیشنس پرسید: «یعنی سفر برگشت انقدر سخت بوده؟»

لِیسی داشت اطراف اتاق می‌چرخید و گیاه‌ها و ریشه‌های دارویی و مقداری پارچه را برای پانسمان جمع می‌کرد.

- هوا سرد و طوفانی بوده. در طول مسیر هم ازشون چندان استقبال گرمی نشده. اما عده‌ای که داشتن برمی‌گشتن به دست یه گروه کمان‌دار کشته شدن که قبل از رسیدن به مرز باک به کمین اون‌ها نشسته بودن. اسب بوریچ پریده داخل رودخونه. آب رودخونه اون‌ها رو با خودش برده و احتمالاً فقط به همین خاطر بوده که جون سالم به در برده.

- چقدر آسیب دیده؟

حالا پِیشنس هم به تکاپو افتاده بود. او در کمد کوچکی را باز کرد و مقداری مرهم و شربت از پیش آماده شده را بیرون آورد.

- پاش آسیب دیده. همون پایی که قبلاً هم آسیب دیده بود. نمی‌دونم چقدر آسیب دیده. هنوز زخمش رو ندیدم. اما نمی‌تونه وزن بدنش رو تحمل کنه و نمی‌تونه بدون کمک راه بره. تب هم داره.

پیشنس سبدی را برداشت و داروها را درون آن ریخت و در حالی که منتظر بودم رو به من کرد و با لحن تندی گفت: «خب، پس منتظر چی هستی؟ برگرد به اتاقت و ببین چه کار می‌تونی براش بکنی. چند لحظه‌ی دیگه ما هم با دارو میایم اون‌جا.»

با صراحت گفتم: «فکر نکنم اجازه بده که شما بهش کمک کنین.»

با خونسردی جواب داد: «ببینیم چی میشه. حالا برو یه مقدار آب گرم آماده کن.»

سطل‌های آبی که درخواست کرده بودم جلوی در اتاقم بودند. تا وقتی که آب کتری به جوش آمد چند نفر به اتاقم سر زدند. آشپز دو سینی غذا و شیر و چای گرم برایم فرستاد. پیشنس از راه رسید و و شروع کرد به خالی کردن سبد داروها روی صندقچه‌ی لباس‌های من. کمی بعد لیسی را فرستاد تا یک میز و دو صندلی دیگر برایش به اتاق بیاورد. بوریچ روی صندلی‌ام خوابیده بود و هرچند هرازگاهی به خودش می‌لرزید اما به نظر می‌رسید در خواب عمیقی باشد.

پیشنس با صمیمیتی که باعث حیرت من می‌شد دستش را روی پیشانی بوریچ گذاشت و بعد زیر استخوان فکش را برای بررسی تورم گلو لمس کرد. کمی خم شد و به چهره‌ی بوریچ در خواب نگاهی کرد و آرام او را صدا زد: «بور؟»

بوریچ از سرجایش تکان نخورد. پیشنس خیلی آرام صورت او را لمس کرد و با ناراحتی گفت: «خیلی لاغر و نحیف شدی.» بعد دستمالی را در آب گرم خیس کرد و آرام صورت و دست‌های او را مانند بچه‌ای پاک کرد. یکی از پتوهای روی تختم را برداشت و دور شانه‌های او پیچید. فهمید که به او خیره شده بودم و نگاهی به من انداخت و گفت: «یه تشت آب گرم لازم دارم.» رفتم تا تشت را با آب گرم پر کنم و در همان حین پیشنس جلوی بوریچ خم شد و با خونسردی قیچی نقره‌ای‌اش را برداشت و گوشه‌ی پانسمانی که دور پایش پیچیده شده بود را برید. به نظر می‌شد بعد از افتادن در آب دیگر پانسمان

پایش را عوض نکرده بود. پانسمان تا بالای زانویش پیچیده شده بود. لِیسی تشت آب گرم را گرفت و کنار پِیشنس زانو زد و او پانسمان کثیف را مانند صدفی از هم باز کرد.

بوریچ با ناله‌ای از خواب بیدار شد، سرش را به جلو خم کرد و چشم‌هایش از هم باز شدند. برای لحظه‌ای گیج و مبهوت بود. به من، که بالای سرش ایستاده بودم، و دو زنی که روی پایش خم شده بودند نگاهی انداخت و تنها چیزی که توانست بر زبان بیاورد این بود: «چی؟»

پِیشنس گفت: «خیلی کثیف شده.» بعد روی پاشنه‌ی پا چرخید و طوری به بوریچ نگاه کرد که انگار او یک کُپه پِهِن را کف اتاقی تمیز پخش کرده بود.

- حداقل چرا تمیز نگهش نداشتی؟

بوریچ نگاهی به پایش انداخت. مقداری خون کهنه و گل و لای رودخانه روی زخم متورم پایین زانویش چسبیده بود. مشخص بود که از دیدن آن جا خورده بود. با صدای آهسته و خشکی گفت: «وقتی رادی من رو انداخت داخل رودخونه همه‌ی وسایل و تجهیزات رو از دست دادیم. نه دستمال تمیزی برای پانسمان داشتیم، نه غذایی و نه چیز دیگه‌ای. می‌تونستم پانسمان رو باز کنم و زخم رو بشورم، اما اون وقت پام سرمازده می‌شد. به نظرت اگه این کار رو می‌کردم بهتر بود؟»

- برات غذا آوردم.

ناگهان وسط حرف آن‌ها پریدم، چون به نظر می‌رسید تنها راه جلوگیری از بحث و دعوای آن‌ها این بود که با هم حرف نزنند. میز کوچک که یکی از سینی‌های آشپز روی آن گذاشته شده بود را کنار دستش گذاشتم. پِیشنس ایستاد و از سر راه کنار رفت. یک لیوان شیر گرم برای بوریچ ریختم و لیوان را به دستش دادم. لیوان را با دو دستش گرفت و وقتی آن را به سمت دهانش برد دست‌هایش شروع به لرزیدن کردند. نمی‌دانستم انقدر گرسنه بود.

پِیشنس با مخالفت گفت: «همه رو یه جا سر نکش.»

من و لِیسی هر دو نگاهی هشدار دهنده به او انداختیم. اما به نظر می‌رسید غذا کاملاً توجه بوریچ را به خود جلب کرده بود. او لیوان را روی میز گذاشت و تکه نان گرمی که روی آن کره مالیده بودم را برداشت. تا لیوان را دوباره پر کردم بیشتر نان را خورده بود. اینکه می‌دیدم وقتی غذا را در دستش می‌گرفت شروع به لرزیدن می‌کرد برایم عجیب بود. در این فکر بودم که قبل از غذا خوردن چطور می‌توانست خودش را کنترل کند.

لِیسی با لحنی ملایم پرسید: «پات چی شده؟» و بعد به او هشدار داد که: «خودت رو بپوشون.» و تکه پارچه‌ی خیس و گرمی را روی زانویش گذاشت. بوریچ به خودش لرزید و رنگش بیش از پیش پرید، اما هیچ صدایی از گلویش بیرون نیامد. باز هم کمی شیر خورد و بالاخره گفت: «تیر خورد. خیلی بدشانس بودم که خورد اینجا. دقیقاً همون‌جایی هست که چند سال پیش به خاطر حمله‌ی گراز زخمی شد. دوباره رفت داخل استخونم. وِریتی کشیدش بیرون.»

ناگهان به عقب خم شد، انگار این خاطره حالش را بد می‌کرد. بعد با صدای ضعیفی گفت: «درست بالای همون زخم قدیم. هر بار که زانوم رو خم می‌کنم زخمم باز میشه و بیشتر خون‌ریزی می‌کنه.»

پِیشنس با حالتی حکیمانه گفت: «باید پات رو بی‌حرکت نگه می‌داشتی.»

هر سه به او خیره شدیم. حرفش را اصلاح کرد: «اوه، البته فکر کنم واقعاً نمی‌تونستی.»

«لِیسی گفت حالا بذار یه نگاه بهش بندازم.» و جلو رفت تا دستمال را از روی زخم بردارد، اما بوریچ با اشاره‌ای جلوی او را گرفت و گفت: «ولش کن. بعد از اینکه غذا خوردم خودم تمیزش می‌کنم.»

پِیشنس به او اطلاع داد که: «بعد از اینکه غذا خوردی باید استراحت کنی. لِیسی، لطفاً برو کنار.»

با تعجب دیدم که بوریچ دیگر هیچ جوابی نداد. لِیسی از سر راه کنار رفت

و بانو پِیشنس جلوی مسئول اصطبل قلعه زانو زد. در حالی که داشت دستمال را از روی زخم پای بوریچ برمی‌داشت نگاهی به حالت عجیب چهره‌ی او انداخت. گوشه‌ی دستمال را کمی با آب تمیز خیس کرد و آب آن را گرفت و بعد زخم را تمیز کرد. پارچه‌ی خیس و گرم خون‌های لخته شده را پاک کرد. با تمیز شدن زخم دیگر مثل قبل وحشتناک به نظر نمی‌رسید. هنوز هم زخم شدیدی بود و سختی‌هایی که بوریچ در طول راه تحمل کرده بود درمان و بهبود آن را دشوارتر می‌کرد. دو طرف زخم از هم باز شده بود و گوشت متورم از لای زخم بیرون زده بود. اما در حالی که پِیشنس مشغول تمیز کردن زخم بود همه کاملاً آرام به نظر می‌رسیدند. یک گوشه زخم سرخ و متورم شده و عفونت کرده بود. اما اثری از فاسد شدن یا تیرگی گوشت در اطراف زخم نبود. پِیشنس برای لحظه‌ای زخم را بررسی کرد و بعد، بدون اینکه فرد خاصی را مخاطب قرار داده باشد، پرسید: «نظرت چیه؟ یکم ریشه‌ی دِوِلز کِلاب[1] چطوره؟ باید له کنیم و مثل ضماد بمالیم روی زخم. لِیسی، الان چیزی همراهت داری؟»

لِیسی گفت: «یکم داریم، خانم.» و برگشت و رفت سراغ سبدی که با خودشان آورده بودند و شروع به گشتن کرد.

بوریچ رو به من کرد و پرسید: «اون ظرف‌ها رو از اتاق من آوردی؟»

سری تکان دادم و در جواب خودش هم سری تکان داد و گفت: «فکرش رو می‌کردم. اون ظرف قهوه‌ای بزرگه رو بیار این‌جا.»

ظرف را از دستم گرفت و چوب پنبه‌ی درپوش آن را برداشت و گفت: «وقتی از باک‌کیپ راه افتادیم یکم از این رو همراه خودم برداشتم. اما توی اولین حمله‌ای که بهمون شد به همراه حیوون‌های بارکش از دستم رفت.»

پِیشنس با مقداری ریشه‌ی دِوِلز کِلاب در دست جلو آمد و نگاهی انداخت و پرسید: «این چیه؟»

---

1. devils-club

- برگ بارهنگ و گندمک. داخل روغن پخته شده و بعد با موم عسل فاطی شده و ازش یه ضماد ساخته شده.

در تأیید حرف بوریچ گفت: «تأثیر خیلی زیادی داره. اما بعد از ضماد ریشه باید ازش استفاده کنی.»

خودم را برای بحث و جدال بوریچ آماده کردم، اما او فقط سری تکان داد. ناگهان به نظر رسید که خیلی خسته شده بود. به پشتی صندلی تکیه داد و پتو را محکم‌تر دور خودش پیچید و چشم‌هایش را بست.

کسی در اتاقم را زد. وقتی در را باز کردم کتریکن را دیدم که جلوی در ایستاده و رزماری هم کنار دستش بود.

- یکی از خانم‌های دربار می‌گفت شایعه شده که بوریچ برگشته.

این را گفت و از روی شانه‌ام نگاهی به داخل اتاق انداخت و گفت: «پس درسته! آسیبی دیده؟ شاهزاده چی؟ حال وِریتی خوبه؟»

ناگهان چهره‌اش رنگ‌پریده‌تر از چیزی شد که به نظرم ممکن می‌آمد. به او اطمینان خاطر دادم و گفتم: «حالش خوبه. بیاین داخل.»

خودم را به خاطر بی‌فکری‌ام لعنت کردم. باید خبر برگشت بوریچ و اطلاعاتی که به همراه آورده بود را بلافاصله به گوش کتریکن می‌رساندم. باید می‌دانستم که اگر من به او خبر ندهم هیچ کس چیزی به او نخواهد گفت. وقتی کتریکن وارد اتاق شد پِیشنس و لِیسی سرشان را از روی بخار ریشه‌ی دِولز کِلاب بلند کردند تا با تعظیم مختصر و احوالپرسی کوتاهی از او استقبال کنند.

کتریکن پرسید: «چه اتفاقی براش افتاده؟»

تمام ماجرا را برای او تعریف کردم و هرچه که بوریچ به شاه شرود گزارش داده بود را برای او هم بازگو کردم، چون به نظرم همان‌قدر که شاه شرود حق داشت اخبار پسرش را بشنود کتریکن هم حق داشت از شوهرش خبر داشته باشد. وقتی ماجرای حمله به وِریتی را برایش تعریف کردم دوباره رنگش

پرید، اما چیزی نگفت و منتظر ماند تا حرفم تمام شود.

- همه‌ی خدایان رو شکر که به قلمروی کوهستان‌های من نزدیک‌تر شده. اون‌جا جاش امنه و دست‌کم از طرف آدم‌ها خطری تهدیدش نمی‌کنه.

بعد از این حرف به سمت پیشنس و لیسی، که در حال آماده کردن ریشه‌ها بودند، رفت. ریشه‌ها به اندازه‌ی کافی بخار خورده و نرم شده بودند و حالا کافی بود که آن‌ها را در هم له کنند و بعد از سرد شدن روی قسمت عفونی زخم بمالند.

کتریکن با دیدن زخم بوریچ گفت: «میوه‌ی درخت سمان کوهی برای تمیزکردن این جور زخم‌هایی عالیه.»

پیشنس با خجالت سرش را بلند کرد و نگاهی به او انداخت و گفت: «شنیده بودم. اما این ریشه‌ی گرمادیده هم خیلی خوب عفونت زخم رو میکشه. نارون قرمز و برگ تمشک هم برای شستشوی زخمش خیلی خوبه. میشه هم مثل ضماد زد روی زخم.»

لیسی به پیشنس یادآوری کرد که: «دیگه برگ تمشک نداریم. رطوبت گرفتن و کپک زدن.»

کتریکن آرام گفت: «اگه لازم دارین من برگ تمشک دارم. برای دمنوش صبح ازش استفاده می‌کنم. عموم بهم یاد داده که خواص زیادی داره.»

سرش را پایین انداخت و لبخند عجیبی زد. لیسی با شور و هیجان گفت: «واقعاً؟»

پیشنس ناگهان گفت: «اوه عزیزم.» بعد جلو رفت و با صمیمیتی ناگهانی دست کتریکن را در دست گرفت و گفت: «مطمئنی؟»

- آره. اولش فکر کردم فقط... اما بعد علائم دیگه هم شروع شدن. بعضی صبح‌ها حتی بوی دریا حالم رو بد می‌کنه و تنها کاری که دوست دارم بکنم اینه که بخوابم و استراحت کنم.

لیسی با خنده گفت: «باید هم استراحت کنین. در مورد حالت تهوع هم

نگران نباشین، یکی دو ماه دیگه از بین میره.»

من بی‌حرکت ایستاده بودم و احساس می‌کردم عضوی بیگانه و جداافتاده از جمع بودم که به کل حضورم را فراموش کرده بودند. هر سه زن ناگهان با هم زیر خنده زدند.

- پس به خاطر همین انقدر مضطرب بودی که ازش خبر بگیری! قبل از این که بره چیزی بهش گفته بودی؟

- اون موقع حتی روحم هم خبر نداشت. خیلی دوست دارم بهش بگم و ببینم چه حالی میشه.

با حالتی احمقانه پرسیدم: «شما باردار شدین؟»

هر سه نفر برگشتند و نگاهی به من انداختند و بعد دوباره زیر خنده زدند. کتریکن هشدار داد و گفت: «این یه رازه. نمی‌خوام قبل از اینکه به پادشاه اطلاع بدم کسی چیزی بفهمه. دوست دارم خودم شخصاً بهش اطلاع بدم.»

به او اطمینان دادم که: «خیالتون راحت باشه.» به او نگفتم که دلقک از این موضوع خبر داشت، آن هم از چند روز پیش. با خود گفتم: «بچه‌ی وریتی!» و ناگهان لرزش عجیبی به جانم افتاد. شاخه شاخه شدن راهی که دلقک دیده بود و بیشتر شدن امکانات و احتمالات. در این بین یک موضوع بیش از همه توجه‌م را جلب کرد: حذف ناگهانی ریگال. او یک قدم دیگر از تاج و تخت دور شده بود. حالا میان او و قدرتی که سخت به دنبالش بود انسان کوچک دیگری هم ایستاده بود. این موضوع چقدر می‌توانست برایش اهمیت داشته باشد؟

با صمیمیت بیشتری حرفم را تکرار کردم: «خیالتون راحت باشه. بهتره این خبر مثل یه راز کاملاً محرمانه باقی بمونه.» چون شک نداشتم که با پخش شدن این خبر جان کتریکن هم به اندازه‌ی شوهرش به خطر می‌افتاد.

# فصل بیست‌وسوم

## تهدیدها

در طول آن زمستان برنز، درست مانند تخته سنگی در برابر امواج ساحل، ذره ذره بلیعده شد. اوایل دوک براندی به طور مرتب برای کتریکن پیام می‌فرستاد. پیک‌های شخصی دوک سوار بر اسب به طور مستقیم پیام‌های او را به کتریکن می‌رساندند. خبرها در ابتدای کار خوش بینانه بودند. با عقیق‌های کتریکن فِری بازسازی شد. مردم منقطه نه تنها برای او پیام تشکر فرستاند بلکه صندوقچه‌ای پر از مرواریدهای ریز که برایشان ارزش و اهمیت زیادی داشت را هم به او هدیه دادند. عجیب بود. آن‌ها جواهراتی که بسیار برایشان با ارزش بود و حتی حاضر نبودند برای بازسازی روستای خودشان از آن‌ها استفاده کنند را به ملکه‌ای هدیه داده بودند که حاضر شده بود جواهراتش را برای بازسازی روستای آن‌ها هدیه کند. شک دارم که اگر کس دیگری بود تا این حد به ایثار و فداکاری آن‌ها اهمیت می‌داد. کتریکن با دیدن صندوقچه‌ی مروارید گریه کرد!

کمی بعد پیک‌ها اخبار شومی را به همراه آوردند. کشتی‌های سرخ، در فاصله‌ی میان طوفان‌ها، دوباره و دوباره حمله می‌کردند. پیک‌ها به کتریکن گزارش دادند که دوک براندی می‌خواهد بداند چرا اعضای محفل اسکیل برج سرخ را ترک کرده بودند. کتریکن با شهامت و صراحت در این باره از سرین سؤال کرد و او در جواب گفت که نگه‌داشتن ویل در آن‌جا خیلی خطرناک بوده و ارزش اسکیل او بیش از آن بود که به خاطر کشتی‌های سرخ به خطر بیافتد. عده‌ی کمی متوجه طنز این موقعیت شدند. پیک‌ها هر بار خبرهای بدتری را به گوش ما می‌رساندند. جزیره‌نشین‌ها در جزیره‌های هوک[1] و بِشام[2] پایگاه ساخته بودند. دوک براندی به تنهایی چند کشتی ماهیگیری را پر از

---

1. Hook
2. Besham

سرباز کرده با شهامت به آن‌ها حمله کرده بود، اما متوجه شده بود که کشتی‌های سرخ به خوبی در آن‌جا سنگربندی کرده بودند. کشتی‌ها و سربازها نابود شدند و بِرنز هشدار داد که دیگر بودجه‌ای برای ادامه‌ی این کار ندارد. در همین شرایط بود که زمردهای وِریتی تحویل کتریکن داده شد و او بدون هیچ تردیدی آن‌ها را به بِرنز فرستاد. متوجه نشدیم که آن زمردها دردی را دوا کرده بودند یا نه، حتی مطمئن نبودیم که به مقصد رسیده باشند. پیام‌های بِرنز جسته و گریخته‌تر از قبل شده بودند و خیلی زود مشخص شد برخی از پیام‌هایی که آن‌ها فرستاده بودند هرگز به دست ما نرسیده بود. ارتباط با براندی به طور کلی قطع شد. بعد از اینکه کتریکن دو نفر از پیک‌های شخصی خودش را از باک‌کیپ به بِرنز فرستاد و آن دو پیک هرگز برنگشتند تصمیم گرفت که بیش از این جان دیگران را به خطر نیندازد. در آن زمان مهاجم‌ها جلوتر آمده بودند و از جزیره‌های هوک و بِشام به سواحل ما حمله می‌کردند. هرچند سعی می‌کردند زیاد به باک‌کیپ نزدیک نشوند، اما شمال و جنوب ما را با حمله‌های ساختگی و جدی درگیر کرده بودند. ریگال به شکل قاطعانه‌ای در برابر تمام این حملات بی‌تفاوت بود. ادعا می‌کرد که می‌خواست منابع دفاعی را ذخیره کند تا وقتی که ریگال با الدرلینگ‌ها برگردد یک بار برای همیشه مهاجم‌ها را مرزهای ما دور کند. اما جشن و مهمانی‌های باک‌کیپ از قبل هم بیشتر و مجلل‌تر شده بودند و او هر روز هدیه‌های سخاوتمندانه‌تری را به دوک‌ها و اشراف‌زاده‌های دوک‌نشین‌های مرکزی می بخشید.

* * *

اواسط بعدازظهر بوریچ به اتاق خودش برگشت. می‌خواستم او را جایی نگه دارم که بتوانم از او مراقبت کنم، اما این فکرم را مسخره کرد. لِیسی شخصاً بر مرتب کردن اتاق او نظارت داشت و بوریچ از این موضوع گله و شکایت زیادی کرد. اما لِیسی فقط آتش شومینه را روشن کرده، آب تازه به

اتاق برده، رختخواب‌ها را در هوای آزاد تکانده و کف اتاق را جاروکشیده و با نی‌تازه پوشانده بود. یکی از شمع‌های مالی وسط میز او روشن بود و بوی کاج را در فضای کهنه و مرطوب اتاق پخش می‌کرد. اما بوریچ گله می کرد که آن‌جا دیگر شبیه اتاق خودش نبود. او را به رختخواب بردم و با یک بطری نوشیدنی کنار تختش تنها گذاشتم.

خوب می‌دانستم که نیاز به استراحت و آرامش داشت. وقتی داشتم او را از میان اصطبل به اتاقش می‌بردم با هم یکی یکی از کنار اتاقک‌های خالی رد می‌شدیم. نه تنها اسب‌ها، بلکه سگ‌های شکاری اصیل را هم فروخته بودند. دوست نداشتم به محوطه‌ی اسب‌های بارکش و گاری‌کش سر بزنم، مطمئن بودم که آن‌ها را هم غارت کرده بودند. هَندز هم ما را در مسیر اصطبل همراهی کرد. ساکت و مصیبت‌زده به نظر می‌رسید. مشخص بود که تمام تلاشش را کرده بود. فضای اصطبل تمیز و مرتب بود. اسب‌های باقی‌مانده به خوبی قشو شده بودند و برق می‌زدند. حتی اتاقک‌های خالی اصطبل هم تمیز و ضدعفونی شده بودند. اما برای مردی قحطی کشیده و گرسنه فضای یک آشپزخانه‌ی خالی از غذا، هرچقدر هم تمیز و مرتب باشد، باز هم خوشایند نیست. می‌دانستم که اصطبل مثل خانه و گنجینه‌ی بوریچ بود و حالا هم خانه و هم گنجینه‌اش غارت شده بود.

بعد از اینکه بوریچ را در اتاقش تنها گذاشتم سری به انبارها و آغل‌ها زدم. در آن‌جا هم بهترین نژادهایی که برای زاد و ولد از آن‌ها استفاده می‌کردیم را برده بودند. آغل‌ها هم مثل اصطبل خالی شده بودند. همه‌ی گاوهایی که نژاد خوبی داشتند را برده بودند. از گوسفندهای سیاه و بزرگی که یک آغل را پر کرده بودند حالا فقط شش میش و یک قوچ نحیف و کوچک باقی مانده بود. دقیق اطلاع نداشتم که قبلا چه حیوانات دیگری در آغل‌ها داشتیم اما خیلی از آغل‌ها و طویله‌هایی که در این موقع از سال معمولاً پر بودند حالا خالی شده بودند.

از آغل به سمت انبارها و ساختمان‌های بیرونی قلعه رفتم. بیرون یکی از انبارها چند نفر داشتند کیسه‌های غلات را بار گاری می‌کردند. دو واگن دیگر پر شده و کنار آن‌ها منتظر بود. کمی ایستادم و تماشا کردم و وقتی گاری تقریباً پر و بار زدن کیسه‌ها سخت‌تر شد به آن‌ها پیشنهاد کمک دادم. سریع پیشنهادم را قبول کردند و در حالی که کیسه‌ها را بار می‌زدیم مشغول صحبت شدیم. بعد از تمام شدن کار با خوشحالی برای آن‌ها دستی تکان دادم و آرام به سمت قلعه برگشتم و در این فکر بودک که چرا می‌خواستند کل غلات یک انبار را بار کرجی کنند و از طریق رئدخانه به تورلیک ببرند.

تصمیم گرفتم قبل از رفتن به اتاقم سری به بوریچ بزنم. از پله‌های اصطبل بالا رفتم و وقتی دیدم در اتاقش نیمه باز بود جا خوردم. می‌ترسیدم که دوباره دسیسه‌ای در کار باشد. با فشاری در را محکم باز کردم و مالی، که داشت بشقاب‌های غذا را روی میز کوچک کنار تخت بوریچ می‌چید، از جا پرید. با دیدن او در اتاق بوریچ جا خوردم و به او خیره شدم. وقتی رویم را به سمت بوریچ برگرداندم متوجه نگاهش شدم.

با دستپاچگی گفتم: «فکر کردم تنهایی.»

بوریچ مثل جغد مرا برانداز کرد. بطری نوشیدنی‌اش تقریباً خالی شده بود. بالعنی جدی گفت: «من هم فکر کردم قراره تنها باشم.»

مثل همیشه هشیاری و روحیه‌اش را به خوبی حفظ کرده بود، اما مالی فریب نمی‌خورد. در حالی که لب‌هایش را روی هم می‌فشرد بدون اینکه به من توجهی داشته باشد به کارش ادامه داد و در عوض رو به بوریچ کرد و گفت: «زیاد مزاحمتون نمیشم. بانو پِیشنس من رو فرستادن تا براتون غذای گرم بیارم، چون امروز صبح غذای زیادی نخوردین. به محض اینکه میز رو چیدم از این‌جا میرم.»

بوریچ در جواب او گفت: «ازتون ممنونم.» و بعد نگاهش را از من به سوی مالی چرخاند و متوجه ناراحتی و همچنین نارضایتی مالی از خودش شد. سعی کرد

عذرخواهی کند و گفت: «خانم، من سفر سختی رو پشت سر گذاشتم و زخم پام هم درد زیادی داره. امیدوارم بهتون بی‌احترامی نکرده باشم.»

- قربان، من در جایگاهی نیستم که از هیچ کار شما ناراحت بشم.»

مالی میز غذا را آماده کرد و بعد گفت: «کار دیگه‌ای از دست من بر میاد؟»

لحن صدایش کاملاً مؤدبانه و رسمی بود و حتی یک نظر هم به من نگاه نکرد.

- ممنونم. نه فقط به خاطر غذا، بلکه همین‌طور به خاطر اون شمع‌هایی که هوای اتاق رو تازه کردن. شنیدم که اون شمع‌ها رو شما ساخته بودین.

رفتار مالی کمی دوستانه‌تر شد و گفت: «بانو پیشنس ازم خواست که چندتا شمع به این‌جا بیارم. و من هم با کمال میل این کار رو کردم.»

- که این‌طور.

بوریچ کمی معذب شد و در نهایت گفت: «پس از طرف من از ایشون و البته لیسی هم تشکر کنین.»

- حتماً. پس چیز دیگه‌ای لازم ندارین؟ باید به شهر برم و برای بانو پیشنس خرید کنم. گفت اگر شما هم چیزی لازم داشته باشین براتون بخرم.

- چیزی لازم ندارم. اما لطف داشتن که به فکر من هم بودن. ممنون.

- خواهش می‌کنم، قربان.

مالی، با سبدی دور بازو، از کنارم رد شد و رفت، طوری که انگار من اصلاً در آن‌جا حضور نداشتم. من و بوریچ نگاهی به هم انداختیم و بعد رفتن مالی را تماشا کردم و سعی کردم فکر او را از ذهنم خارج کنم. به بوریچ گفتم: «فقط اصطبل رو خالی نکردن!»

به طور خلاصه چیزهایی که در آغل‌ها و انبارها دیده بودم را برایش تعریف کردم. با صدای خشک و گرفته‌ای گفت: «حدس می‌زدم.» بعد نگاهی به غذایی که مالی آورده بود انداخت و کمی نوشیدنی دیگر برای خودش ریخت و حرفش را ادامه داد: «وقتی داشتیم از کنار رودخونه‌ی باک پایین می‌اومدیم

یه خبرها و شایعاتی به گوشمون خورد. بعضی‌ها می‌گفتن ریگال حیوون‌ها و غلات رو فروخته تا پول دفاع از ساحل رو جور کنه. یه عده هم می‌گفتن حیوون‌ها رو فرستاده به مراتع تیلث، چون توی مناطق مرکزی جاشون امن‌تره.» لیوان نوشیدنی‌اش را سر کشید و بعد دوباره حرفش را ادامه داد: «بهترین اسب‌ها رو بردن. وقتی برگشتم با یه نگاه متوجه شدم. شاید ده سال طول بکشه تا دوباره بتونم اسب‌هایی با اون اصل و نسب رو جور کنم. هرچند شک دارم که بتونم.» دوباره لیوانش را پر کرد و حرفش را ادامه داد: «فیتز، نتیجه‌ی یه عمر کار کردنم هدر رفت. هر آدمی دوست داره فکر کنه که ازش اثری توی این دنیا باقی می‌مونه. اسب‌هایی که من این‌جا پرورش داده بودم و نژادهایی که با هم ترکیب کرده بودم... همه از دست رفتن و حالا توی کل سرزمین شش دوک‌نشین پخش شدن. نمی‌خوام بگم که نسل اون اسب‌ها دیگه پیشرفت نمی‌کنه. اما من دیگه هیچ وقت نمی‌فهمم که اگه اجازه می‌دادن کارم رو ادامه بدم به چه نتیجه‌ای می‌رسیدم. مطمئنم که نژاد استِدی روی مادیان‌های تیلث تأثیر خوبی میذاره. وقتی کره‌ی بعدی اِمبِر به دنیا بیاد همه فکر می‌کنن یه کره اسب عادیه، در صورتی که من شش نسل منتظر مونده بودم تا این کره اسب به دنیا بیاد. اما احتمالاً اون‌ها سریع‌ترین اسبی که تا حالا به دنیا اومده رو برمی‌دارن و می‌بندن به گاوآهن!»

هیچ جوابی نداشتم. متأسفانه همه‌ی این حرف‌ها درست بودند.

- یه چیزی بخور. وضع پات چطوره؟

پتو را بلند کرد و نگاهی به پایش انداخت و گفت: «هنوز هم سر جاشه. فکر کنم باید شکرگزار باشم. وضعش هم از امروز صبح بهتر شده. ریشه‌ی دِولز کِلاب عفونت زخم رو کشیده. اون زن شاید عقل درست و حسابی نداشته باشه، اما هنوز هم گل و گیاه‌ها رو خوب می‌شناسه.»

نیاز نبود که بپرسم در مورد چه کسی حرف می‌زد. دوباره اصرار کردم که: «می‌خوای غذا بخوری؟

لیوانش را کنار گذاشت و قاشق را برداشت و از سوپی که مالی آورده بود چشید و با اکراه به نشانه‌ی تأیید سری تکان داد و در حین غذا خوردن گفت: «خب، پس دختری که می‌گفتی این بود. مالی؟»

در جواب سر تکان دادم.

- به نظر می‌اومد امروز یکم رفتارش سرد بود.

با لحن خشکی گفتم: «آره، یکم.»

بوریچ خندید و گفت: «تو هم که مثل اون شدی. فکر کنم پِیشنس در مورد من حرف‌های خوبی بهش نزده باشه.»

در جواب او با صراحت گفتم: «مالی از آدم‌های مست خوشش نمیاد. پدرش به خاطر همین کارها خودش رو به کشتن داد. البته قبل از اینکه بمیره زندگی مالی رو برای چند سال به کامش تلخ کرد. وقتی کوچیک بود کتکش می‌زد. وقتی هم بزرگ‌تر شد و دیگه نمی‌تونست کتکش بزنه مدام سرزنشش می‌کرد و با حرف آزارش می‌داد.»

- اوه...

بوریچ با احتیاط دوباره لیوانش را پر کرد و گفت: «متأسفم که این رو می‌شنوم این جور زندگی داشته.»

- خودش هم از اینکه این جور زندگی داشته متأسفه.

نگاه سردی به من انداخت و گفت: «فیتز، من که تقصیری ندارم. از وقتی که به این‌جا اومده هم رفتار بدی باهاش نداشتم. من حتی مست هم نیستم... هنوز. پس دست از این مخالفت‌ها بردار و بهم بگو این مدتی که نبودم توی باک‌کیپ چه اتفاق‌هایی افتاده.»

همان جا ایستادم و همه چیز را به او گزارش دادم، طوری که انگار این هم بخشی از وظیفه‌ام بود. هرچند، از جهتی همین‌طور هم بود. در حین حرف‌هایم غذایش را خورد. وقتی گزارشم تمام شد برای خودش کمی نوشیدنی ریخت، لیوانش را برداشت و به صندلی‌اش تکیه داد. کمی لیوانش

را چرخاند و به آن خیره شد و بعد سرش را بلند کرد و گفت: «کتریکن هم که باردار شده، اما پادشاه و ریگال هنوز خبر ندارن.»

- فکر کردم اون موقع خواب بودی.

- آره، خواب بودم. خب، فکر می‌کردم اون حرف‌ها رو توی عالم خواب شنیدم.

لیوانش را سر کشید و پتو را از روی پایش کنار زد و زانویش را آنقدر خم کرد که زخم پایش دوباره از هم باز شد. با دیدن این صحنه بدنم به لرزه در آمد، اما بوریچ فقط کمی با ملاحظه آن را بررسی کرد. باز هم برای خودش نوشیدنی ریخت و سرکشید. بطری تا نیمه خالی شده بود.

- فکر کنم برای اینکه زخم بسته بمونه مجبورم آتل بندیش کنم.

بعد نگاهی به من انداخت و گفت: «خودت میدونی به چی نیاز دارم. میشه بری و بیاری؟»

- فکر کنم بهتره یکی دو روز بذاری به حال خودش بمونه. یه استراحت بهش بده. تا وقتی توی رختخواب باشی نیازی نیست آتل بندیش کنی.

نگاهی طولانی به من انداخت و گفت: «کی از اتاق کتریکن محافظت می‌کنه؟»

- فکر نکنم... فکر کنم چندتا از زن‌های دربار داخل اتاق‌های بیرونی اقامتگاهش می‌خوابن.

- خودت می‌دونی به محض اینکه متوجه بشه سعی می‌کنه کتریکن و بچه‌ش رو بکشه.

- این خبر هنوز محرمانه‌ست. اما اگه بری و دم در اتاقش نگهبانی بدی همه متوجه میشن.

- تا جایی که من شمردم تا الان پنج نفر از این موضوع خبر دارن. دیگه نمیشه اسمش رو محرمانه گذاشت، فیتز.

حرفش را تأیید و اصلاح کردم و گفتم: «شش نفرا دلقک چند روز قبل حدس زده بود.»

- اوه!

از دیدن چهره‌ی حیرت‌زده‌ی بوریچ لذت بردم. حرفش را ادامه داد و گفت: «خب، حداقل خیالمون راحته که دهن اون یکی قرصه. با این حال، همون‌طور که خودت می‌دونی، این دیگه یه موضوع محرمانه نیست. صبحمون شب نشده این خبر همه جا پخش میشه. من امشب پشت در اتاقش نگهبانی میدم.»

- حتماً باید خودت نگهبانی بدی؟ نمیشه تو استراحت کنی و من...

- فیتز، شکست به معنی مرگه. این رو می‌دونستی؟ قبلاً هم بهت گفتم، تا وقتی که پیروز نشی مبارزه تموم نشده! این...

با انزجار اشاره‌ای به پایش کرد و حرفش را ادامه داد: «... این بهونه‌ی خوبی برای تسلیم شدن من نیست. همین که شاهزاده مجبور شد بدون من به سفرش ادامه بده به اندازه‌ی کافی برام خجالت‌آوره. نباید این جا هم از خودم ناامیدش کنم. در ضمن...» خنده‌ی تلخی کرد و ادامه داد: «دیگه توی اصطبل کار زیادی نیست که هم من و هم هَندز رو مشغول نگه داره. راستش فعلاً دل و دماغ کار توی اصطبل رو هم ندارم. خب، حالا میری وسایل آتل بندی رو برام بیاری؟»

رفتم و وسایلی که می‌خواست را به اتاقش بردم و کمک کردم تا قبل از آتل‌بندی کمی از ضمادی که خودش ساخته بود را روی زخم بمالد. شلوار کهنه‌ای را پاره کرد و دور تخته‌ها پیچید. به او کمک کردم که از پله‌های اصطبل پایین بیاید. بعد، بر خلاف چیزی که گفته بود، سری به اتاقک رادی زد تا مطمئن شود که جای زخم تیری که به پشت او خورده بود مداوا و تمیز شده باشد. همان‌جا از بوریچ جدا شدم و به قلعه برگشتم. می‌خواستم با کتریکن صحبت کنم و به او اطلاع بدهم که قرار بود آن شب مردی با سلاح جلوی در اتاق او نگهبانی بدهد و دلیل را برایش توضیح بدهم. در اتاق را زدم و رزماری در را برایم باز کرد. ملکه و منتخبی از زنان دربار آن‌جا بودند. بیشتر

آن‌ها مشغول بافندگی و قلاب‌دوزی بودند و در همین حین با هم حرف می‌زدند. ملکه پنجره را به روی هوای خنک زمستانی باز کرده بود و با اخم به دریای آرام چشم دوخته بود. با دیدن او به یاد روزهایی افتادم که وِریتی پشت پنجره‌ی اتاق می‌نشست و مشغول اسکیل می‌شد و حدس زدم که کتریکن هم نگران همین موضوع بود. نگاهش را دنبال کردم و مثل خود او به این فکر افتادم که امروز کشتی‌های سرخ به کجا حمله می‌کردند و در بِرنز چه می‌گذشت. فکر کردن به این موضوع هیچ فایده‌ای نداشت. دیگر رسماً از بِرنز هیچ خبری به ما نمی‌رسید. می‌گفتند آب دریای آن منطقه از خون سرخ شده بود.

- رزماری، می‌خوام با ملکه خصوصی صحبت کنم.

رزماری با وقار سری تکان داد و به سمت ملکه رفت و تعظیمی کرد. لحظه‌ی بعد ملکه نگاهی به من انداخت و سری تکان داد و اشاره کرد که به سمت او بروم. بی سر و صدا با او سلام و احوالپرسی کردم و با لبخند به دریا خیره شدم، طوری که انگار داشتیم در مورد آب و هوای خوب آن روز صحبت می‌کردیم. اما با صدای آرامی به او گفتم: «بوریچ می‌خواد پشت در اتاقتون نگهبانی بده. از امشب کارش رو شروع می‌کنه. نگرانه وقتی بقیه بفهمن که شما باردار شدین زندگیتون به خطر بیافته.»

هر زن دیگری جای او بود رنگش می‌پرید یا دست‌کم غافلگیر می‌شد. اما کتریکن به آرامی دستش را به سمت چاقوی کوچکی برد که همیشه آن را کنار کلیدهایش نگه می‌داشت و گفت: «راستش اگه قرار باشه انقدر مستقیم بهم حمله بشه باعث خوشحالیه. فکر کنم عاقلانه باشه. ضرری نداره اگه نشون بدیم که بهشون شک کردیم. نه، شک نکردیم، می‌دونیم! چرا من باید محتاط و با ملاحظه باشم؟ همین الانش هم با یه تیر توی پای بوریچ به استقبالمون اومدن.»

لحن تند و تلخ حرف‌هایش و خشم و عصبانیت پشت آن حرف‌ها مرا

شوکه کرده بود. در ادامه گفت: «بوریچ می‌تونه نگهبانیش رو شروع کنه و به خاطر این کار ازش ممنونم. می‌تونستم یه نفر دیگه رو انتخاب کنم، یه نفر که سالم باشه، اما اعتمادی که به بوریچ دارم رو به هیچ کس دیگه‌ای ندارم. با وجود زخم پاش هنوز هم می‌تونه این کار رو بکنه؟»

- فکر نکنم غرورش اجازه بده که کس دیگه‌ای نگهبانی بده.

- پس، خیلی خب.

کمی مکث کرد و بعد در ادامه گفت: «میگم یه صندلی براش بذارن.»

- شک دارم که بشینه.

- هر کس به شیوه‌ی خودش فداکاری می کنه. در هر صورت، صندلی رو براش میذاریم.

به نشانه‌ی پذیرش حرفش تعظیمی کردم و او مرا مرخص کرد. به اتاقم برگشتم تا ریخت و پاش‌هایی که به خاطر اقامت بوریچ ایجاد شده بود را مرتب کنم. اما همین‌طور که داشتم به آرامی در راهرو پیش می‌رفتم با تعجیب دیدم که در اتاقم به آرامی باز شد. لحظه‌ای بعد سرین و جاستین از اتاق بیرون آمدند. جلو رفتم و با آن‌ها روبرو شدم و به طعنه پرسیدم: «هنوز هم دارین برای قرارهای عاشقانه‌خودتون دنبال یه جای خلوت می‌گردین؟»

هر دو خشکشان زد. جاستین قدمی به عقب برداشت و تقریباً پشت سر سرین ایستاد. سرین نگاهی به او انداخت و بعد محکم جلوی من ایستاد و گفت: «ما لازم نیست برای هر چیزی به تو جواب پس بدیم!»

- حتی برای سرک کشیدن به اتاقم؟ چیز جالبی اون‌جا پیدا کردین؟

جاستین طوری نفس‌نفس می‌زد که انگار تازه از مسابقه‌ی دو برگشته بود. عمداً به چشم‌هایش خیره شدم. زبانش بند آمده بود. لبخندی به او زدم. سرین گفت: «ما اصلاً مجبور نیستیم با تو حرف بزنیم. ما می‌دونیم تو چی هستی! بیا بریم، جاستین.»

- می‌دونین من چی هستم؟ چه جالب! پس شما هم خیالتون راحت باشه

که من هم می‌دونم شما واقعاً چی هستین! درضمن، من تنها کسی نیستم که می‌دونه!

- تو دورگه‌ی آدم و حیوون هستی! پر از جادوهای پلید و کثیف! فکر کردی می‌تونی بدون اینکه کسی به ذاتت پی ببره بین ما زندگی کنی؟ حالا می‌فهمم که چرا به نظر گالن لیاقت اسکیل رو نداشتی!

تیرش به هدف خورد و پنهان‌ترین ترس‌های مرا در وجودم به لرزه در آورد. سعی کردم ظاهرم را حفظ کنم. نگاهی قاطعانه به آن‌ها انداختم و گفتم: «من به شاه شرود وفادارم.» بیش از این چیزی به آن‌ها نگفتم. البته چیزی بر زبان نیاوردم، اما با نگاهم سر تا پایشان را برانداز کردم و متوجه شدم آن‌چه که ادعا می‌کردند نبودند. لحظه‌ای بعد وزنشان را روی پاهایشان جابجا کردند و به یکدیگر نگاهی انداختند و همان موقع حدس زدم که خودشان هم از خیانت خودشان خبر داشتند. آن‌ها می‌دانستند که وظیفه داشتند به پادشاه گزارش بدهند و با این حال به ریگال گزارش می‌دادند. فریب نخورده بودند و به خوبی متوجه بودند که دست به چه کاری می‌زدند. شاید گالن وفاداری به ریگال را در وجودشان حک کرده بود، شاید حتی فکر رو برگرداندن از ریگال هم در ذهنشان نمی‌گنجید. اما در بخشی از وجودشان هنوز می‌دانستند که شرود پادشاه بود و آن‌ها داشتند به پادشاهی که در برابرش سوگند خورده بودند خیانت می‌کردند. از اطلاعات کمی که در اختیار داشتم استفاده کردم و با این کار ترکی ایجاد شد که شاید روزی با فشار یک گوِه از هم می‌شکافت.

قدمی به جلو برداشتم و از این که می‌دیدم سرین خودش را عقب کشید و جاستین بین او و دیوار از ترس خم شد لذت بردم. اما به آن‌ها حمله نکردم، بلکه به سمت در اتاق چرخیدم و آن را باز کردم. به محض اینکه وارد اتاق شدم چرخش موذیانه‌ی اسکیل را اطراف ذهنم احساس کردم. بدون اینکه به چیزی فکر کنم همان‌طور که وِریتی یادم داده بود ذهنم را بستم و به آن‌ها هشدار دادم که: «فکرهاتون رو پیش خودتون نگه دارین!» و بعد بدون اینکه از

سر ادب و احترام برگردم و نگاهی به آن‌ها بیندازم در اتاق را پشت سرم بستم.

برای لحظه‌ای همان جا ایستادم و نفس نفس زدم. خونسرد باش. خونسرد باش. اما دریچه‌های ذهنم را باز نکردم. بی سر و صدا وبا دقت قفل در اتاق را بستم و بعد با احتیاط گشتی اطراف اتاق زدم. چِید می‌گفت آدم‌کش‌ها همیشه باید فرض را بر این بگذارند که مهارت طرف مقابل از خودشان بیشتر است. این تنها راه برای هشیار و زنده ماندن بود. پس به هیچ چیز دست نزدم چون نگران بودم که شاید وسایل اتاقم به زهر آلوده شده باشند. درعوض، وسط اتاقم ایستادم و چشم‌هایم را بستم سعی کردم به خاطر بیاورم که آخرین بار، وقتی از اتاق خارج شدم، فضای اطراف دقیقاً به چه شکل بود. بعد چشم‌هایم را باز کردم به دنبال تغییرات گشتم.

سینی گیاهان و داروها روی صندوقچه‌ی لباس‌هایم، درست وسط آن گذاشته شده بود. من سینی را کنار صندوقچه گذاشته بودم تا بوریچ به آن‌ها دسترسی داشته باشد. پس صندوقچه‌ی لباس‌هایم را گشته بودند. پرده‌ی شاه ویزدام، که از چند ماه قبل کمی کج شده بود، حالا صاف و مرتب آویزان بود. این‌ها تنها تغییراتی بودند که تشخیص دادم. تعجب کردم. نمی‌توانستم حدس بزنم که به دنبال چه چیزی بودند. اینکه داخل صندوقچه‌ی لباس‌هایم را گشته بودند نشان می‌داد که به دنبال چیز کوچکی بودند، چیزی که در صندوقچه جا می‌شد. اما چرا پرده را بلند کرده و پشت آن را گشته بودند؟ بی‌حرکت ماندم و کمی فکر کردم. آن‌ها اتفاقی به جستجو نیامده بودند. مطمئن نبودم که دقیقاً به امید یافتن چه چیزی به اتاق آمده بودند، اما حدس می‌زدم که به آن‌ها گفته شده بود در آن‌جا به دنبال گذرگاهی مخفی بگردند. این یعنی ریگال به این نتیجه رسیده بود که کشتن بانو تایم کافی نبود. سوءظن‌های او قوی‌تر از چیزی بود که چِید اجازه می‌دادم به ذهن من خطور کند. خوشحال بودم که هیچ وقت عملکرد در مخفی اقامتگاه چِید

را کشف نکرده بودم. این باعث می‌شد که خیالم از بابت مخفی ماندن آن راحت‌تر باشد.

تمام وسایل اتاق را قبل از اینکه به آن‌ها دست بزنم بازرسی کردم. ترتیبی دادم که ته مانده‌ی غذاهایی که آشپز داخل سینی به اتاق فرستاده بود جایی دفن شود تا هیچ انسان یا حیوانی نتواند آن را بچشد. آب درون سطل‌ها و آفتابه را دور ریختم. روی هیزم‌ها و شمع‌های داخل اتاق به دنبال رد پودر یا صمغ‌های سمی گشتم. لحاف و ملافه‌های تخت‌خوابم را به دنبال پودرهای سمی زیر و رو کرد و با اکراه ذخیره‌ی گل و گیاه‌هایی دارویی‌ام را دور ریختم. به هیچ وجه حاضر نبودم خطر کنم. هیچ یک از وسایل اتاقم کم یا اضافه نشده بودند. کمی بعد خسته و دلسرد روی تختم نشستم و با خودم فکر کردم که باید بیشتر مراقب خودم باشم. به یاد تجربه‌ی دلقک افتادم و کمی به آن فکر کردم. دوست نداشتم که دفعه‌ی بعد که پا به اتاقم می‌گذاشتم کیسه‌ای روی سرم بکشند و به جانم بیافتند.

ناگهان فضای اتاق برام تنگ و کوچک شد، مثل قفسی که هر روز باید به آن برمی‌گشتم. از اتاق خارج شدم و موقع رفتن در را پشت سرم قفل نکردم. قفل کردن در هیچ فایده‌ای نداشت. با خودم گفتم بگذار بفهمند که از فضولی‌های آن‌ها هیچ ترسی ندارم، هرچند در واقع این‌طور نبود.

هوای بعد از ظهر آن روز صاف و ملایم بود. حتی وقتی داشتم به بخش مرکزی قلعه می‌رفتم هم می‌توانستم آب و هوای خوب و نابهنگام آن موقع از سال را احساس کنم. تصمیم گرفتم به شهر بروم و به روریسک و دوستانی که در آن کشتی داشتم سری بزنم و شاید بعد در یک کافه کمی استراحت کنم. خیلی وقت می‌شد که به شهر نرفته بودم و به شایعات مردم شهر گوش نکرده بودم. با خارج شدن از فضای فتنه و دسیسه‌های قلعه می‌توانستم نفس راحتی بکشم.

وقتی داشتم از دروازه خارج می‌شدم نگهبان جوانی جلوی راهم را گرفت

و دستور داد: «ایست!» وقتی که مرا شناخت در ادامه گفت: «لطفاً، قربان.»

از حرفش پیروی کردم، ایستادم و گفتم: «بله؟»

گلویش را صاف کرد و بعد ناگهان تمام چهره‌اش سرخ شد. نفس عمیقی کشید و ساکت ماند. پرسیدم: «با من کاری داشتی؟»

نگهبان جوان ناگهان گفت: «قربان، لطفاً یه لحظه صبر کنین.»

پسرک به اتاق نگهبانی رفت و لحظه‌ای بعد افسر نگهبان‌ها، که یک زن بود و سن و سال بیشتری داشت، از اتاق بیرون آمد. افسر با جدیت نگاهی به من انداخت و نفس عمیقی کشید و عزم و اراده‌اش را به کار گرفت و بعد با صدای آرامی گفت: «خروج شما از قلعه ممنوعه.»

- چی؟

باورم نمی‌شد که چنین حرفی را شنیده باشم. افسر صاف ایستاد و با صدای قاطعانه‌تری گفت: «خروج شما از قلعه ممنوعه.»

موجی از خشم تمام بدنم را به جوش آورد. به سختی خودم را کنترل کردم و پرسیدم: «به دستور کی؟»

دوباره محکم سر جایش ایستاد و گفت: «قربان، من فقط می‌دونم که فرمانده‌ی من این دستور رو بهم داده.»

با لحنی مؤدب گفتم: «مایلم با فرمانده‌ت صحبت کنم.»

- ایشون داخل اتاق نیستن، قربان.

- که این طورا متوجهم.

اما واقعاً متوجه نمی‌شدم. احساس می‌کردم حلقه‌ی دام‌های اطرافم هر لحظه تنگ‌تر می‌شد، اما نمی‌فهمیدم که دقیقاً چرا آن لحظه و آن شرایط را انتخاب کرده بودند. با این حال سؤال واضح دیگری که به ذهنم رسید این بود که: «چرا نه؟»

شرود از رمق افتاده و وِریتی، که از من مراقبت می‌کرد، حالا به سفر رفته بود. می‌توانستم به کتریکن رجوع کنم، اما در این صورت او را به طور واضح

روبروی ریگال قرار می‌دادم. نمی‌خواستم چنین اتفاقی بیافتد. چِید هم که مثل همیشه قدرتی در سایه بود. تمام این‌ها را به سرعت در ذهنم مرور کردم. داشتم از دروازه برمی‌گشتم که کسی اسمم را صدا زد. برگشتم.

مالی داشت از تپه بالا می‌آمد. در حالی که می‌دوید لباس آبی رنگش، که مخصوص خدمتکارها بود، دور ساق پاهایش می‌پیچید. تند و بدون تعادل می‌دوید، بر خلاف همیشه که ظریف و آرام قدم بر می داشت. از نا افتاده بود، یا داشت می افتاد. دوباره فریاد زد: «فیتزا» و این بار ترس را در صدایش احساس کردم.

خواستم به سمت او بروم، اما نگهبان ناگهان جلوی راهم را گرفت. در چهره‌ی افسر نگهبان هم می‌توانستم ترس را ببینم، با این وجود مصمم هم بود: «نمی‌تونم به شما اجازه بدم از دروازه خارج بشین. به من دستور دادن.»

می‌خواستم با یک ضربه او را از سر راهم کنار بزنم، اما خشم و هیجانم را آرام کردم. درگیر شدن با نگهبان هیچ کمکی به مالی نمی‌کرد.

- پس تو برو کمک، لعنتی! نمی‌بینی؟ مثل این که توی دردسر افتاده!

افسر نگهبان چشم در چشم من ایستاد و از جایش تکان نخورد. فریاد زد: «مایلز؟»

نگهبان جوان از اتاقک بیرون آمد و افسر به او گفت: «برو ببین برای اون زن چه مشکلی پیش اومده. سریع باش!»

پسرک مثل تیری که از چله‌ی کمان رها شده باشد به راه افتاد. درحالی که افسر نگهبان محکم جلوی راهم را گرفته بود همان‌جا ایستادم و با درماندگی از روی شانه‌اش مایلز را تماشا می‌کردم که به سمت مالی می‌دوید. وقتی پسرک به مالی رسید دستش را دور او انداخت و سبد را از دو بازوی او برداشت. مالی، در حالی که وزنش را روی پسرک انداخته بود و نفس‌نفس می‌زد و کم‌کم داشت به گریه می‌افتاد، به سمت دروازه آمد. انگار تا ابد طول کشید تا اینکه مالی بالاخره از دروازه رد شد و خودش را به آغوش من رسد و با هق‌هق گفت: «فیتز... اوه، فیتز.»

- با من بیا...

از افسر نگهبان رو برگرداندم و به همراه مالی از دروازه دور شدم. می‌دانستم که کارم منطقی بود و توانسته بودم خونسردی خودم را حفظ کنم، اما احساس حقارت و شرم می‌کردم. مالی نفس‌نفس‌زنان گفت: «چرا خودت... نیومدی بیرون دنبالم؟»

- نگهبان بهم اجازه نداد. بهشون دستور دادن که اجازه ندن من از باک‌کیپ خارج بشم.

همین‌طور که به من تکیه داده بود می‌توانستم لرزش بدنش را احساس کنم. او را به گوشه‌ی یکی از انبارها بردم تا از دید نگهبان‌هایی که همان‌جا ایستاده و با دهان باز ما را تماشا می‌کردند خارج شویم. او را در آغوشم نگه داشتم تا اینکه آرام شد و بعد پرسیدم: «چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟»

سعی کردم لحن صدایم را ملایم و آرامش بخش کنم. موهایی که اطراف صورتش آویزان شده بود را کنار زدم. چند لحظه بود در آغوشم آرام گرفته بود و نفس‌هایش به حالت عادی برگشت، اما هنوز می‌لرزید.

- رفته بودم شهر. بانو پِیشنس امروز بعدازظهر رو بهم استراحت داده بود و باید می‌رفتم و یه مقدار وسایل... برای شمع‌سازی می‌گرفتم.

در حین حرف زدن لرزش بدنش کمتر شد. انگشتم را زیر چانه‌اش گذاشتم و کمی سرش را بالا آوردم تا به چشم‌هایم نگاه کند و پرسیدم: «بعد چی شد؟»

داشتم... برمی‌گشتم. وسط اون شیب تند بیرون از شهر بودم. همون‌جایی که پر از درخت‌های توسکا هست.

سری تکان دادم. آن منطقه را می‌شناختم.

- صدای نزدیک شدن چندتا اسب رو شنیدم. داشتن با سرعت می‌اومدن. از جاده خارج شدم تا راه رو براشون باز کنم.

دوباره شروع به لرزیدن کرد.

- همین‌طور به راهم ادامه دادم و با خودم فکر کردم میان و از کنارم رد میشن. اما یه دفعه رسیدن بهم و وقتی پشت سرم رو نگاه کردم دیدم درست دارن میان به سمت من. از جاده زده بودن بیرون و داشتن می‌اومدن سمت من. پریدم داخل یه بوته و با این حال اون‌ها دست از سرم بر نداشتن. برگشتم و شروع به دویدن کردم، اما باز هم من رو تعقیب می‌کردن...

صدایش داشت بلند و بلندتر می‌شد.

- هیس! یه لحظه صبر کن. آروم باش. فکر کن. چند نفر بودن؟ اون‌ها رو می‌شناختی؟

محکم سری تکان داد و گفت: «دو نفر بودن. نتونستم چهره‌شون رو ببینم. داشتم فرار می‌کردم و اون‌ها هم کلاهخودهایی داشتن که روی چشم‌ها و دماغشون رو پوشونده بود. من رو تعقیب کردن. خودت می‌دونی که اون قسمت شیب زیادی داره و پر از بوته‌ست. سعی کردم از دستشون فرار کنم، اما اون‌ها با اسب‌هاشون از وسط بوته‌ها دنبالم می‌اومدن. مثل سگ‌های گله که گوسفندها رو به این طرف و اون‌طرف هدایت می‌کنن من رو هر جا که می‌خواستن می‌کشوندن. تا جایی که می‌تونستم دویدم اما نتونستم از دستشون فرار کنم. بعد یه دفعه پام گیر کرد به یه تکه چوب و خوردم زمین. اون‌ها هم از اسب‌هاشون پایین پریدن. یکیشون من رو گرفت و چسبوند به زمین و اون یکی سبد رو از دستم گرفت و تمام وسایلی که خریده بودم رو ریخت بیرون. انگار داشت دنبال یه چیزی می‌گشت اما هر دوشون زده بودن زیر خنده و پشت سر هم می‌خندیدن. با خودم فکر کردم...»

حالا دیگر قلب من هم در سینه‌ام مثل پتک می‌کوبید. با عصبانیت پرسیدم: «بهت آسیبی رسوندن؟»

کمی مکث کرد. انگار نمی‌توانست تصمیم بگیرد. اما بعد محکم سری تکان داد و گفت: «نه اون‌جور که فکر می‌کنی نبود. فقط... من رو خوابونده بود روی زمین و می‌خندید. اون یکی هم گفت... گفت... خیلی احمقم که گذاشتم

یه بچه‌ی نامشروع ازم سوءاستفاده کنه. گفت...»

دوباره کمی مکث کرد. هر حرفی که به او زده بودند آنقدر زشت بود که نمی‌توانست آن را برایم بازگو کند. اینکه توانسته بودند چنان او را آزار دهند که حتی نتواند دردش را با دیگری در میان بگذارد مانند تیغه‌ی شمشیری بدنم را به درد می‌آورد. در نهایت حرفش را ادامه داد: «بهم هشدار دادن... گفتن از اون بچه‌ی نامشروع فاصله بگیر. براش از این کارها نکن. یه چیزهایی می‌گفتن که... اصلاً متوجه نمی‌شدم. در مورد پیام و جاسوسی و خیانت حرف می‌زدن. گفتن می‌تونن کاری کنن که همه بفهمن من با اون پسره‌ی نامشروع سر و سِرّی دارم.»

سعی کرد فقط حرف آن‌ها را بازگو کند اما خشم و ناراحتی صدایش بیشتر از قبل شد، تا جایی که من هم به خودم لرزیدم.

- بعدش بهم گفتن... اگه به حرفشون گوش نکنم... حلق‌آویزم می‌کنن. می‌گفتن کار کردن برای یه خائن عین خیانته.

صدایش به شکل عجیبی آرام‌تر از قبل شد و در ادامه گفت: «بعد تف انداختن روی صورتم و همون‌جا ولم کردن. صدای دور شدنشون رو شنیدم، اما برای یه مدت طولانی می‌ترسیدم که از جام بلند بشم. توی تمام عمرم انقدر نترسیده بودم.»

نگاهش را به سمت من چرخاند و چشم‌هایش کاسه‌ی خون بودند.

- حتی پدرم هم انقدر من رو نترسونده بود.

او را در آغوشم نگه داشتم و گفتم: «همش تقصیر منه!»

متوجه نشدم که این حرف را واقعاً بر زبان آورده بودم، تا اینکه مالی خودش را عقب کشید و با تعجب نگاهی به من انداخت و پرسید: «تقصیر تو؟ مگه تو اشتباهی کردی؟»

- نه. من خائن نیستم. اما یه بچه‌ی نامشروعم. و اجازه دادم تو هم به خاطر این موضوع عذاب بکشی. پیشنس در مورد همه‌ی این چیزها به من

هشدار داده بود... چیـ... همه در این مورد بهم هشدار داده بودن و مثل اینکه هشدارشون درست بوده. تو رو هم درگیر این ماجرا کردم.

در حالی که چشم‌هایش از هم باز شده بود با لحن ملایمی پرسید: «چه ماجرایی؟» ناگهان نفسش در سینه حبس شد و گفت: «تو گفتی... نگهبان‌ها اجازه نمیدن که از دورازه خارج بشی. یعنی تو دیگه نمی‌تونی از باک‌کیپ خارج بشی؟ چرا؟»

- راستش نمی‌دونم. خیلی چیزها هست که ازش سر در نمیارم. اما یه چیز رو خوب می‌دونم. باید تو رو در امان نگه دارم. این یعنی باید یه مدت از تو دور بمونم. تو هم نباید به من نزدیک بشی. می‌فهمی؟

چشم‌هایش از عصبانیت برقی زدند و گفت: «چیزی که می‌فهمم اینه که تو داری وسط این ماجرا من رو تنها میذاری!»

- نه. این‌طور نیست. باید کاری کنم که فکر کنن تونستن تو رو بترسونن و تو داری ازشون اطاعت می‌کنی. اون وقت دیگه تو در امانی. دیگه دلیلی نداره که دوباره بیان سراغ تو.

- احمق، اون‌ها واقعاً تونستن من رو بترسونن! اما من یه چیز رو خوب می‌دونم. وقتی یه نفر بفهمه که تو ازش می‌ترسی دیگه هیچ وقت دست از سرت برنمی‌داره. اگه الان به حرفشون گوش کنم دوباره هم میان سراغم و ازم چیزهای جدید میخوان تا ببینن چقدر می‌ترسم و چقدر ازشون حرف‌شنوی دارم.

این حرف‌ها نشانه‌ی زخم‌هایی بودند که پدرش بر زندگی او زده بود. زخم‌هایی که هم قدرت بخشیده بودند و هم او را آسیب‌پذیر کرده بودند. صدایم را پایین آوردم و گفتم: «الان وقتش نیست که بخوایم جلوی اون‌ها بایستیم!»

مدام از پشت سر او را نگاه می‌کردم و انتظار داشتم یکی از نگهبان‌ها بیاید تا ببیند کجا ناپدید شده بودیم.

- دنبالم بیا...

او را از مسیر مارپیچی که از میان انبارها و ساختمان‌های بیرونی قلعه می‌گذشت رد کردم. تا بخشی از مسیر ساکت همراهم می‌آمد، اما بعد ناگهان دستش را از دستم کشید و گفت: «الان وقشته که جلوشون بایستیم. چون اگه این کار رو عقب بندازی دیگه هیچ وقت انجامش نمیدی. چرا فکر می‌کنی الان وقتش نیست؟»

- چون نمی‌خوام تو هم درگیر این ماجرا بشی. نمی‌خوام آسیبی ببینی. نمی‌خوام کسی بگه تو با اون پسره‌ی نامشروع سر و سِرّی داری!»

به زحمت این جمله‌ی آخر را بر زبان آوردم. مالی سرش را بلند کرد و گفت: «من کاری نکردم که ازش شرم کنم. تو چطور؟»

- من هم نه. اما...

با لحن تندی گفت: «اما! این شده کلمه‌ی مورد علاقه‌ی تو.» بعد راه افتاد و از من دور شد. دویدم دنبال او و دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم: «مالی!»

ناگهان چرخید و ضربه‌ای به صورتم کوبید. نه یک سیلی بلکه مشتی محکم که مرا به عقب راند و دهانم را پر از خون کرد. به من خیره شده و منتظر بود تا یک بار دیگر به او دست بزنم. این کار را نکردم و گفتم: «منظورم این نبود که نمی‌خوام باهاشون مبارزه کنم. فقط نمی‌خواستم تو هم وارد این ماجرا بشی. بهم یه فرصت بده تا به شیوه‌ی خودم این مشکل رو حل کنم.»

می‌دانستم که خون از چانه‌ام سرازیر شده بود و آن را پاک نکردم تا مالی رد خون را روی صورتم ببیند.

- اگه بهم اعتماد کنی می‌تونم اون‌ها رو پیدا کنم و به سزای کارشون برسونم. البته به شیوه‌ی خودم. حالا در مورد اون دو نفر بهم بگو. چی تنشون بود، چطور اسب سواری می‌کردن؟ اسب‌هاشون چه شکلی بود؟ لهجه‌شون شبیه مردم باک بود؟ یا شبیه مردم مناطق مرکزی؟ ریش داشتن؟ رنگ مو یا رنگ چشمشون رو ندیدی؟»

مالی شروع به فکر کردن کرد و متوجه شدم که ذهنش مدام سعی می‌کرد از آن اتفاق دور شود. در نهایت گفت: «قهوه‌ای. اسب‌هاشون قهوه‌ای و دم و یالشون سیاه بود. لهجه‌شون مثل بقیه‌ی مردم بود. فکر کنم یکیشون ریش سیاهی داشت. با صورت خوابونده بودنم روی زمین و نمی‌تونستم درست صورتشون رو ببینم.»

هرچند هیچ اطلاعات مشخصی به من نداده بود اما گفتم: «خوبه... همین کافیه.» نگاهش را از رد خون روی صورتم برداشت. با صدایی آرام‌تر از قبل گفتم: «مالی، من دیگه... به اتاقت نمیام. البته برای یه مدت. چون...»

- چون می‌ترسی!

- آره! آره، می‌ترسم. می‌ترسم که بهت آسیب بزنن، می‌ترسم که تو رو بکشن! می‌ترسم که آزارت بدن. نمی‌خوام با سر زدن بهت جونت رو به خطر بندازم.

بی حرکت ایستاده بود و نمی‌دانستم به حرف‌هایم گوش می‌کرد یا نه. دست‌هایش را دور سینه‌اش جمع کرد و خودش را در آغوش کشید.

- انقدر دوستت دارم که حاضر نیستم اجازه بدم چنین اتفاقی برات بیفته.

حتی به نظر خودم هم لحن صدایم ضعیف و بی‌روح بود. مالی برگشت و از من دور شد. هنوز هم خودش را در آغوش گرفته بود، طوری که انگار می‌خواست جلوی متلاشی شدن خودش را بگیرد. با آن لباس آبی رنگ و سر پرغروری که حالا پایین افتاده بود به نظر خیلی تنها می‌آمد. در حالی که رفتنش را تماشا می‌کردم زیرلب گفتم: «مالی دامن‌قرمز...» اما چیزی که می‌دیدم دیگر آن مالی نبود، بلکه کسی بود که من از او ساخته بودم.

# فصل بیست و چهارم

## نیت‌بِی

در افسانه‌های سرزمین شش دوک‌نشین مرد آبله‌ای پیام‌آور بلا و بدبختی برای مردم است. اگر کسی او را در جاده‌ای در حال آمدن می‌دید به این معنا بود که به زودی بلا و بیماری از راه خواهد رسید. گفته می‌شد اگر کسی او را در خواب می‌دید این خواب هشداری بود برای نزدیک شدن مرگ. در داستان‌ها او اغلب در برابر مردمی ظاهر می‌شد که سزاوار مجازات بودند، اما گاهی هم، بیشتر در نمایش‌های خیمه‌شب‌بازی، از او به عنوان نشانه‌ی بلا و مصیبت استفاده می‌شد. اگر در نمایش خیمه‌شب‌بازی عروسک مرد آبله‌ای وسط صحنه آویزان می‌شد به بیننده‌ها هشدار می داد که به زودی شاهد رویدادی غم‌انگیز خواهند بود.

* * *

روزهای زمستان به شکل دردناکی کند و آهسته می‌گذشتند. هر ساعت منتظر بودم که اتفاقی بیافتد. به هر اتاقی که می‌خواستم بروم از قبل سر و گوشی آب می‌دادم. به غذاهایی که خودم بر آماده شدن آن‌ها نظارت نداشتم لب نمی‌زدم و از آبی که خودم از چاه بیرون نکشیده بودم نمی‌خوردم. خواب درست و حسابی نداشتم. مراقبت و هشیاری مداوم تأثیرات منفی زیادی در من به جا گذاشته بود. با دیگران عصبی برخورد می‌کردم، با بوریچ کج‌خلقی می‌کردم و در برابر ملکه محتاط و کم‌حرف بودم. چِید، تنها کسی که می‌توانستم از رازهای دلم با او حرف بزنم، سراغی از من نمی‌گرفت. به شکل ناراحت کننده‌ای تنها بودم. جرأت نمی‌کردم به مالی سر بزنم و سعی می‌کردم دیدارهایم با بوریچ تا جای ممکن کوتاه و مختصر باشند تا مبادا برای او هم دردسر درست کنم. نمی‌توانستم آزادانه از باک‌کیپ خارج شوم و با نایت‌آیز

وقت بگذرانم و می‌ترسیدم که از گذرگاه مخفی خودمان از قلعه بیرون بزنم چون ممکن بود کسی مرا تعقیب کند و رازمان فاش شود. منتظر ماندم و فقط تماشا کردم، اما رفته رفته همین انتظار و بلاتکیفی تبدیل به شکنجه‌ای سخت شد.

هر روز به دیدن شاه شرود می‌رفتم و می‌دیدم که چطور جلوی چشمم تحلیل می‌رفت. دلقک هر روز عبوس‌تر و اخلاقش تندتر می شد. آرزو می‌کردم که ای کاش آب و هوای زمستان هم با خلق و خوی من هماهنگ می‌شد، اما آسمان آبی و باد آرام بود. در باک‌کیپ هر شب جشن و شادی برپا بود. مراسم بالماسکه برگزار می‌شد و نوازنده و خواننده‌های جدیدی می‌آمدند و برای کسب درآمد بیشتر با هم رقابت می‌کردند. دوک‌ها و اشراف‌زاده‌های مناطق مرکزی پشت میز ریگال شکمشان را سیر می‌کردند و تا آخر شب در کنار او خوش‌گذرانی می‌کردند.

یک روز وقتی داشتم پانسمان پای زخمی بوریچ را عوض می‌کردم با عصبانیت به او گفتم: «مثل کنه‌هایی که به جون یه سگ در حال مرگ افتاده باشن.»

بوریچ می‌گفت در این شرایط بیدار ماندن برای نگهبانی اتاق کتریکن چندان دشوار نبود چون با وجود سر و صدای مهمانی‌ها و مراسم خوش‌گذرانی به سختی می توانست چشم بر هم بگذارد. با شنیدن این حرفم پرسید: «منظورت از سگ در حال مرگ کیه؟»

- همه‌ی ما. همه‌ی ما یه روز می‌میریم؟ تا حالا کسی بهت نگفته بود؟ مثل اینکه زخم پات داره خوب میشه و با وجود اینکه اصلاً مراقبش نیستی میشه گفت جای تعجبه که انقدر خوب شده.

نگاهی به پای برهنه‌اش انداخت و با احتیاط آن را خم کرد. بافت پوست و گوشتش به طور غیریکنواختی کشیده شد اما زخم بسته ماند.

- شاید زخم بسته شده باشه اما از داخل به نظر نمیاد خوب شده باشه.

این حرف را از سر گله و شکایت نمی‌زد. لیوان نوشیدنی‌اش را برداشت و آن را خالی کرد. چشم‌هایم را باریک کردم و با دقت نگاهی به لیوان انداختم. حالا روزها میشه الگوی مشخصی را دنبال می‌کرد. صبح وقتی کار نگهبانی جلوی در اتاق کتریکن به پایان می‌رسید به آشپزخانه می‌رفت و غذا می‌خورد. بعد به اتاقش برمی‌گشت و کمی نوشیدنی می‌خورد. بعد از اینکه به او سر می‌زدم و پانسمان پایش را عوض می‌کردم دوباره لیوانش را برمی‌داشت و می‌نوشید تا اینکه چشم‌هایش گرم شود. شب به موقع از خواب بیدار می‌شد و شام می‌خورد و بعد جلوی در اتاق کتریکن مشغول نگهبانی می‌شد. دیگر به اصطبل هیچ کاری نداشت. مسئولیت تمام کارها را به هَندز سپرده بود و به نظر می‌رسید این مسئولیت مانند مجازاتی بود که هَندز سزاوار آن نبود.

پیشنس یک روز در میان مالی را می‌فرستاد تا اتاق بوریچ را مرتب کند. در مورد این بازدیدها چیز زیادی نمی‌دانستم، فقط می‌دانستم که این اتفاق می‌افتاد و بوریچ به طور غافلگیرکننده‌ای آن را تحمل می‌کرد. در مورد بازدیدهای مالی احساسات متناقضی داشتم. بوریچ هرچقدر هم که ناهشیار بود باز هم با زن‌ها با ادب و احترام برخورد می‌کرد، اما بطری‌های نوشیدنی که پشت سر هم خالی می‌شدند مالی را به یاد پدرش می‌انداختند. با این وجود دوست داشتم آن دو با هم آشنا شوند. یک روز به بوریچ گفتم که مالی به خاطر رابطه با من تهدید شده بود.

با صراحت پرسید: «مگه کسی از رابطه‌ی شما خبر داره؟»

با خجالت گفتم: «یه عده متوجه شدن که مالی رو دوست دارم.»

با لحن تندی گفت: «یه مرد نباید زنی که دوست داره رو قاطی مشکلات خودش بکنه.»

هیچ جوابی برای این حرف نداشتم و در عوض اطلاعات کمی که مالی در مورد آن دو مرد اسب‌سوار به من داده بود را با بوریچ در میان گذاشتم، اما این اطلاعات برای او کافی نبودند. برای مدتی مستقیم به دیوار روبرویش

خیره شد. کمی بعد لیوانش را برداشت و سر کشید و با احتیاط گفت: «بهش میگم که نگرانش هستی. بهش میگم اگه احساس خطر کرد بیاد سراغ من. من بهتر می‌تونم این مشکل رو حل کنم.» سرش را بلند کرد و به چشم‌هایم خیره شد و حرفش را ادامه داد: «بهش میگم کار تو عاقلانه بوده که به خاطر حفظ جونش ازش دور شدی.» بعد در حالی که دوباره لیوانش را پر می‌کرد گفت: «حق با پیشنس بود. کار عاقلانه‌ای کرد که اون رو فرستاد پیش من.»

وقتی به معانی مختلف این حرف فکر کردم رنگ از چهره‌ام پرید. برای یک بار هم که شده آنقدر هشیار بودم که می‌دانستم چه موقع باید ساکت شوم. بوریچ لیوانش را سر کشید، نگاهی به بطری انداخت و آرام آن را به طرف من هول داد و گفت: «میشه این رو برگردونی به قفسه؟»

* * *

تخلیه‌ی حیوانات و انبارهای آذوقه‌ی زمستانی باک‌کیپ همچنان ادامه داشت. بعضی از آن‌ها با قیمت ناچیزی به دوک‌نشین‌های مرکزی فروخته می‌شدند. بهترین سگ‌های شکاری و اسب‌های سواری با قایق به منطقه‌ای نزدیک به تورلیک فرستاده شدند. ریگال ادعا می‌کرد که با این کار می‌خواست بهترین نسل حیوانات باک‌کیپ را از گزند تاخت و تاز کشتی‌های سرخ دور کند. هَندز می‌گفت مردم باک‌کیپ گله و شکایت می‌کنند که اگر پادشاه نمی‌تواند از قلعه‌ی خودش محافظت کند دیگر چه امیدی به محافظت از جان آنها؟ وقتی یک محموله از پرده‌های منقوش و مبلمان مرغوب هم به مناطق بالای رودخانه ارسال شد این شایعه بر سر زبان‌ها افتاد که خاندان فارسیر قصد دارند به زودی باک‌کیپ را ترک کنند، بدون هیچ مبارزه‌ای و حتی بدون اینکه کسی به آن‌ها حمله کرده باشد. به طور ناراحت کننده‌ای حدس می‌زدم که این شایعات درست باشند.

در قلعه حبس شده بودم و دسترسی مستقیم چندانی به صحبت‌های

مردم نداشتم. حالا دیگر هر وقت به اتاق نگهبان‌ها می‌رفتم همه ساکت می‌شدند. با محدود شدن من در باک‌کیپ شایعات و حدس و گمان‌هایی هم در مورد من بر سر زبان‌ها افتاد. اهالی قلعه دوباره به یاد آن روزی افتاده بودند که من نتوانسته بودم آن دخترک کوچک را از دست فورج‌زده‌ها نجات بدهم. ارتباط بیشتر نگهبان‌ها با من فقط به شوخی و خنده و صحبت در مورد آب و هوا خلاصه می‌شد. هرچند نمی‌شود گفت که از من متنفر بودند اما دیگر مرا در مکالمات روزمره و بحث‌های درهم و برهم خودشان راه نمی‌دادند. گویا حرف زدن با من بد شگون بود و حاضر نبودم مردها و زن‌هایی که برایم اهمیت داشتند به خاطر من به دردسر بیافتند.

در اصطبل هنوز هم از من استقبال می‌شد، اما سعی می‌کردم با هیچ‌کس زیاد گرم نگیرم یا به هیچ‌کدام از حیوانات زیاد دلبستگی نشان ندهم. کارگرهای اصطبل در آن روزها عبوس و کج‌خلق بودند. دیگر کار زیادی نبود که آن‌ها را سرگرم نگه دارد و به همین خاطر بیشتر از قبل با هم درگیر می‌شدند. کارگرهای اصطبل برای من منبع اصلی اخبار و شایعات بودند. که البته هیچ کدام خوشایند و امیدوارکننده نبودند. داستان‌های جسته و گریخته‌ای در مورد حملات به شهر بِرنز، شایعاتی در مورد دعوا و درگیری در کافه‌های شهر باک‌کیپ و خبرهایی از مهاجرت مردم به جنوب یا مناطق مرکزی به گوشم می‌خورد. در مورد وِریتی و مأموریتش فقط بد می‌گفتند و او را تمسخر می‌کردند. امید از دل‌ها رفته بود. مردم باک‌کیپ هم مثل من منتظر بودند تا هر لحظه بلا و بدبختی در خانه‌هایشان را بزند.

حدود یک ماه هوا طوفانی بود و در این مدت آرامش خیال و سرخوشی مردم بیش از پیش ویرانی به بار آورد. یکی از کافه‌های کنار اسکله یک شب در حین عیاشی و خوش‌گذرانی به آتش کشیده شد. آتش به ساختمان‌های دیگر هم سرایت کرد و اگر بعد از تندبادهای شدید باران شروع به باریدن نکرده بود انبارهای اسکله به آتش کشیده می‌شدند. این اتفاق می‌توانست از

چند جهت فاجعه بار باشد، چون از آن‌جا که ریگال انبارهای قلعه را از غلات و تجهیزات خالی کرده بود، مردم شهر هم دلیلی نمی‌دیدند که آنچه باقی مانده بود را نگه دارند. به نظرم حتی اگر مهاجم‌ها هیچ وقت به باک‌کیپ حمله نمی‌کردند باز هم قبل از پایان فصل زمستان با کمبود جیره‌ی غذایی روبرو می‌شدیم.

یک شب از خواب پریدم و متوجه شدم که همه‌جا ساکت و آرام بود. صدای زوزه‌ی بادهای طوفانی و باران شدید متوقف شده بود. قلبم فروریخت. از درون احساس هشدار می‌کردم و وقتی از جا بلند شدم و آسمان صاف و آبی صبح را دیدم ترس و وحشتم بیشتر شد. با وجود هوای آفتابی آن روز، فضای قلعه گرفته و ناراحت‌کننده بود. چند بار احساس کردم کسی قصد داشت از طریق اسکیل وارد ذهنم شود و این مرا عصبی می‌کرد، چون نمی‌توانستم تشخیص بدهم این وِریتی بود که سعی می‌کرد با من ارتباط بیشتری داشته باشد یا جاستین و سرین بودند که سعی می‌کردند به ذهنم سرک بکشند. اواخر بعدازظهر به دیدن شاه شرود و دلقک رفتم و این دیدار مرا بیش از پیش دلسرد کرد. پادشاه، که حالا چیزی بیش از پوست و استخوان نبود، با لبخند مبهمی روی لب نشسته بود. وقتی وارد اتاق شدم از طریق اسکیل ارتباط ضعیفی با من برقرار کرد و بعد در استقبال از من گفت: «آه، وِریتی، پسرم! تمرین‌های شمشیربازیت امروز چطور پیش رفت؟»

بقیه‌ی صحبت‌هایش هم تا همین حد بی‌معنا بودند. تقریباً بلافاصله بعد از ورود به اتاق ریگال هم از راه رسید. روی یک صندلی صاف نشست و دست‌هایش را به سینه زد و به من خیره شد. هیچ حرفی با هم نزدیم. نمی‌توانستم تشخیص بدهم که سکوتم از سر ترس و بزدلی بود یا از سر متانت و خودداری. با وجود نگاه سرزنش‌گر دلقک در اولین فرصتی که می‌توانستم به طور آبرومندانه‌ای از آن‌جا خارج شوم از دست او فرار کردم.

حال دلقک هم چندان بهتر از پادشاه نبود. با توجه به چهره‌ی

رنگ‌پریده‌اش به نظر می‌رسید گودی‌های تیره‌ی زیر چشم‌هایش را نقاشی کرده باشند. دیگر زیاد حرف نمی‌زد و صدای جرینگ جرینگ زنگوله‌هایش به گوش نمی‌رسید. بعد از مرگ شاه شرود دیگر هیچ حفاظی میان او ریگال وجود نداشت. با خودم می‌گفتم که چطور می‌توانم به او کمک کنم. بعد به این فکر افتادم که حتی برای کمک به خودم هم کاری از دستم بر نمی‌آمد.

آن شب در انزوای اتاقم بیش از آن‌چه که باید از شربت شاه‌توتی که بوریچ از آن نفرت داشت نوشیدم. می‌دانستم که روز بعد ناخوش خواهم بود، اما برایم اهمیتی نداشت. بعد روی تختم دراز کشیدم و به سر و صدای شادی و نشاطی که از سالن اصلی قلعه بلند می‌شد گوش دادم. آرزو می‌کردم که ای کاش مالی پیشم بود و به خاطر زیاده‌روی آن شب مرا سرزنش می‌کرد. تختخوابم بیش از حد بزرگ و ملافه‌ها و لحافم مثل برف سفید و سرد بود. چشم‌هایم را بستم و در جستجوی آرامش به سراغ گرگم رفتم. از وقتی که در قلعه حبس شده بودم هر شب در ذهنش او را همراهی می‌کردم تا دست‌کم توهمی از آزادی را در وجودم احساس کنم.

لحظه‌ای قبل از اینکه چِید به سراغم بیاید و تکانم دهد از خواب بیدار شدم. خوب شد که در همان لحظه چِید را شناختم وگرنه سعی می‌کردم او را بکشم. با صدای گرفته و آرامی گفت: «بلند شو! بلند شو احمق نادون! نیت‌بی رو محاصره کردن. پنج‌تا کشتی سرخ بهشون حمله کردن. اگه دیر برسیم همه‌چیز رو نابود می‌کنن. بلند شو دیگه لعنتی!»

حیرت از چیزی که می‌شنیدم گیجی را از سرم پراند و از رختخواب بیرون پریدم و احمقانه پرسیدم: «چه کاری از دستمون بر میاد؟»

- به پادشاه خبر بده. به کتریکن، به ریگال خبر بده. قطعاً حتی ریگال هم نمی‌تونه چنین اتفاقی رو نادیده بگیره. دشمن به پشت در خونه‌مون رسیده. اگه کشتی‌های سرخ نیت‌بی رو تصرف کنن مثل گازانبر توی چنگشونیم. دیگه هیچ کشتی نمی‌تونه از بندر باک بیرون بزنه. حتی ریگال هم متوجه

این خطر میشه. خیلی خب راه بیفت دیگه. زود باش!

شلوار و پیراهنم را پوشیدم و در حالی که موهایم اطراف صورتم آویزان بودند با پای برهنه از اتاق بیرون زدم. اما جلوی در ایستادم و پرسیدم: «بگم این خبر از کجا به دستم رسیده؟ کی بهم گفته؟»

چید از سر کلافگی بالا پرید و گفت: «لعنتی، لعنتی! هرچی می‌خوای بهشون بگو! به شرود بگو خواب دیدی مرد آبله‌ای این اتفاق رو از داخل یه جام آب غیب‌گویی کرده! حداقل اون می‌فهمه منظورت چیه! بهشون بگو یه الدرلینگ این خبر رو بهت داده! هرچی می‌خوای بگو، فقط یه کاری کن که همین الان اقدام کنن!»

- خیلی خب!

دوان‌دوان در راهرو به راه افتادم و پله‌ها را دو تا یکی پایین رفتم و خودم را به اقامتگاه شاه شرود رساندم. محکم در اتاق را کوبیدم. انتهای راهرو بوریچ جلوی در اتاق کنار صندلی ایستاده بود. نگاهی به من انداخت و شمشیر کوتاهش را از غلاف بیرون کشید و در حالی که با چشم‌هایش اطراف را می‌پایید حالت آماده‌باش به خودش گرفت. از این طرف راهرو به او گفتم: «کشتی‌های سرخ!» برایم مهم نبود که چه کسی صدایم را می‌شنید و در ادامه گفتم‌پنج تا کشتی به نیت‌بی حمله کردن! اعلی‌حضرت رو از خواب بیدار کنین و بهش بگین که اون‌ها به کمک نیاز دارن!»

بوریچ بدون هیچ سؤالی برگشت و در اتاق کتریکن را کوبید و بالافاصله در اتاق به رویش باز شد. اما شرایط برای من به همین راحتی نبود. والاس بالاخره لای در را باز کرد، اما تا وقتی که به او گفتم به طبقه‌ی پایین برود و سریع به ریگال خبر بدهد از جایش جم نخورد. بیشتر به این خاطر راضی شد که می‌خواست پیش چشم بقیه‌ی مهمان‌ها خودی نشان بدهد و خودش این خبر مهم را به شاهزاده برساند. با عجله به اتاق کوچکش رفت تا آماده شود و به این ترتیب راه ورودم باز شد.

اتاق‌خواب پادشاه کاملاً تاریک و پر از دود بود. شمعی از اتاق نشیمن برداشتم و آن را با آتش نیم‌سوز شومینه روشن کردم و با عجله وارد اتاق خواب شدم. نزدیک بود در تاریکی روی دلقک، که مانند سگی دور خودش پیچیده و کنار تخت پادشاه خوابیده بود، پا بگذارم. از تعجب دهانم باز ماند. نه پتویی داشت و نه بالشی، بلکه روی قالیچه کنار تخت دراز کشیده بود. از خواب بیدار شد و آرام دست و پایش را باز کرد و بعد ناگهان هشیار شد و گفت: «چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟»

- به نیت‌بی حمله کردن. پنج‌تا کشتی سرخ. باید پادشاه رو بیدار کنم. تو این‌جا چه کار می‌کنی؟ چرا این‌جا خوابیدی؟ می‌ترسی برگردی به اتاق خودت؟

خنده‌ی تلخی کرد و گفت: «بیشتر می‌ترسم که این اتاق رو ترک کنم و دیگه بهم اجازه ندن بیام داخل. آخرین باری که من رو بیرون نگه داشتن یک ساعت خودم رو به در و دیوار کوبیدم و گریه و زاری کردم تا اینکه بالاخره پادشاه متوجه شد که من نیستم و سراغم رو گرفت. دفعه‌ی قبلش هم به بهانه‌ی آوردن صبحانه اومدم داخل... دفعه قبل از اون هم...»

- می‌خوان تو رو از پادشاه جدا کنن؟

سری تکان داد و گفت: «یا با زبون خوش یا به زور. امشب ریگال یه کیسه بهم نشون داد که پنج‌تا تکه طلا داخلش بود و گفت اگه برم پایین و اون‌ها رو سرگرم کنم کیسه رو می‌بخشه به من. اوه، بعد از اینکه تو رفتی اومد سراغم و گفت که اون پایین توی دربار خیلی جام خالیه و چقدر حیفه که جوونی خودم رو دارم این بالا حروم می‌کنم. اما وقتی بهش گفتم که از همراهی شاه شرود بیشتر لذت می‌برم تا از دیدن یه مشت دلقک دیگه، قوری چای رو پرت کرد به سمتم و بعد عصبانیش رو سر والاس خالی کرد، چون همون موقع یه مشت علف تازه رو دود کرد و بویی راه انداخت که آدم می‌گفت صد رحمت به باد شکم!»

دلقک در حین صحبت چند شمع روشن کرد و آتش شومینه را کمی زیر و رو کرد. بعد یکی از پرده‌های ضخیم اطراف تخت‌خواب را کنار زد و طوری که انگار می‌خواست کودکی را از خواب بیدار کند گفت: «اعلی‌حضرت؟ فیتز شوالیه اومده و خبر مهمی براتون آورده. می‌خواید بیدار بشید و خبرش رو بشنوید؟»

در ابتدا پادشاه هیچ واکنشی نشان نداد و دلقک دوباره او را صدا زد: «اعلی‌حضرت؟» بعد دستمالی را با آب سرد خیس کرد و آن را روی صورت پاشاه کشید و گفت: «شاه شرود؟»

از سر درماندگی و بیچارگی گفتم: «جناب پادشاه، مردم به شما نیاز دارن! کشتی‌های سرخ نیت‌بی رو محاصره کردن. پنج‌تا کشتی سرخ! باید همین الان براشون کمک بفرستیم وگرنه همه‌چیز از دست میره. اگه جای پاشون رو اون‌جا محکم کنن...»

- می‌تونن بندر باک رو ببندن!

در حین همین حرف چشم‌های پادشاه از هم باز شدند. همچنان دمر خوابیده بود و هیچ حرکتی نمی‌کرد، اما پلک‌هایش را محکم‌تر روی هم فشرد، طوری که انگار درد داشت.

- دلقک، یه لیوان نوشیدنی برام بریز، لطفاً.

صدایش ملایم و به آرامی نفس کشیدن بود، اما در هر صورت این صدای پادشاه بود. قلبم به آشوب افتاد، درست مانند سگ پیری که صدای بازگشت صاحب خودش را شنیده باشد. از او پرسیدم: «چه کار باید بکنیم؟»

- تمام کشتی‌هایی که داریم، نه فقط کشتی‌های جنگی، حتی کشتی‌های ماهیگیری رو هم آماده کنین. باید جنگ برای زندگی رو شروع کنیم. چطور جرأت کردن انقدر نزدیک بشن؟ چی شده که انقدر گستاخ شدن؟ سربازهای سواره نظام رو همین امشب، تا یه ساعت دیگه، اعزام کنین. احتمالاً تا پس فردا طول می‌کشه تا خودشون رو به اون‌جا برسونن، اما در هر صوت همه رو

بفرستین. مسئولیت این کار رو بذارین بر عهده‌ی کین.

قلبم درون سینه بالا و پایین پرید. آرام حرفش را قطع کردم و گفتم: «اعلی‌حضرت، کین مرده! وقتی داشت همراه بوریچ از قلمروی کوهستان برمی‌گشت کشته شد. راهزن‌ها بهشون حمله کردن.»

دلقک نگاهی به من انداخت و در همان لحظه از اینکه صحبت پادشاه را قطع کرده بودم پشیمان شدم. حالت دستوری صدای شاه شرود از بین رفت و با حالتی مردد گفت: «کین مرده؟»

نفس عمیقی کشیدم و گفت: «بله، اعلی‌حضرت. اما رِد[1] هنوز همین جاست. کِرف[2] هم مرد لایقی هست.»

پادشاه لیوان نوشیدنی را از دست دلقک گرفت. جرعه‌ای از آن خورد و به نظر رسید کمی انرژی گرفت.

- کِرف. مسئولیت رو بسپرین به کرف.

صدایش دوباره حالتی مطمئن به خود گرفت. زبانم را گاز گرفتم تا اشاره نکنم که با وجود تعداد اسب‌های باقی‌مانده فرستادن سواره‌نظام هیچ فایده‌ای ندارد. بی‌شک مردم نیت‌بِی از هر تعداد سربازی که برای کمک به آن‌ها می‌رفتند استقبال می‌کردند.

شاه شرود کمی فکر کرد و بعد پرسید: «از ساوت‌کاو چی خبر؟ اون‌ها کشتی و سرباز فرستادن؟»

- اعلی‌حضرت از ساوت‌کاو هنوز هیچ خبری نرسیده.

این حرف دروغ نبود.

- این‌جا چه خبره؟

حتی قبل از اینکه به در اتاق برسد صدای داد و فریادش شروع شده بود. این ریگال بود که از شدت خوش‌گذرانی و خشم صدایش را بالا برده بود. انگشت اتهام را به سمت من دراز کرد و گفت: «والاس! این رو بنداز بیرون. اگه

1. Red

2. Kerf

نیاز بود از چند نفر کمک بگیر. نیازی نیست باهاش ملایم برخورد کنی!»

نیازی نبود که والاس راه دوری برود. دو نگهبان قوی‌هیکل از اهالی مناطق مرکزی ریگال را از مراسم جشن دنبال کرده و به آن جا آمده بودند. ریگال راه و روش خشن را برای انجام این کار انتخاب کرد و دو نگهبان مرا از روی زمین بلند کردند. به دنبال دلقک نگاهی به اطراف انداختم تا متحدی برای خودم پیدا کنم، اما دلقک ناپدید شده بود. از گوشه‌ی چشم دستی رنگ‌پریده را دیدم که زیر تخت‌خواب ناپدید شد و قاطعانه از من رو برگرداند. او را سرزنش نمی‌کردم. اگر جلوی چشم ریگال می‌ماند هیچ کمکی از دستش بر نمی‌آمد به جز اینکه همراه با من بیرون انداخته شود.

- پدر، مثل اینکه داستان‌سرایی‌های اون آدم خواب و استراحت رو ازتون گرفته. به نظر میان حالتون چندان خوب نیست!

ریگال با نگرانی روی تخت خم شد. تقریباً مرا تا نزدیکی در اتاق برده بودند که پادشاه شروع به حرف زدن کرد. صدایش چندان بلند نبود اما حالتی دستوری داشت و رو به نگهبان‌ها گفت: «همون‌جایی که هستین بمونین!»

هنوز هم دمر روی تخت دراز کشیده بود، اما نگاهش را به سمت ریگال چرخاند و با لحنی قاطعانه گفت: «نیت‌بی رو محاصره کردن. باید براشون کمک بفرستیم.»

ریگال با ناراحتی سری تکان داد و گفت: «این هم یکی دیگه از داستان‌سرایی‌های اون پسرک نامشروع هست تا خواب و آسایش رو از شما بگیره. هیچ درخواستی برای کمک نشده و هیچ پیامی به دست ما نرسیده!»

یکی از نگهبان‌ها به شکلی کاملاً حرفه‌ای مرا در چنگ گرفته بود. اما به نظر می‌رسید نگهبان دوم، حتی اگر دست از تلاش برای رهایی می‌کشیدم، باز هم قصد داشت شانه‌ام را در هم بشکند. سعی کردم دردی که می‌کشیدم را به روی خودم نیاورم و با دقت چهره‌اش را به خاطر سپردم.

- نیازی نیست به خودت زحمت بدی، ریگال. من می‌تونم حقیقت رو از دروغ تشخیص بدم.

کمی طول کشیده بود تا ملکه کتریکن لباس بپوشد. یک ژاکت خز سفید، شلوار بنفش و یک جفت پوتین به تن داشت. شمشیر کوهستانی بلندش را به کمر بسته و بوریچ کنار دستش در چارچوب در ایستاده بود و یک جفت دست‌کش و یک ردای ضخیم سوارکاری را در دست گرفته بود. کتریکن، طوری که انگار داشت با یک بچه‌ی لوس صحبت می‌کرد، گفت: «برگرد برو پیش مهمونات. من خودم میرم به نیت‌بی.»

ریگال با صدای جیغ مانند عجیبی گفت: «من اجازه نمیدم!»

ناگهان تمام اتاق ساکت شد. کتریکن با خونسردی نکته‌ای که همه به خوبی می‌دانستیم را گوشزد کرد: «اجازه‌ی ملکه‌ی آینده به دست شاهزاده نیست! من همین امشب حرکت می‌کنم.»

چهره‌ی ریگال از خشم کبود شد و گفت: «این یه دسیسه‌ست. پسره‌ی نامشروع نقشه کشیده تا باک‌کیپ رو به آشوب بکشه و توی دل مردم ترس بندازه. هیچ خبری از حمله به نیت‌بی به دست ما نرسیده!»

- ساکت باش!

این کلمه از دهان پادشاه به بیرون پرتاب شد و همه خشکشان زد.

- فیتز شوالیه؟ لعنتی‌ها، این مرد رو ولش کنین! فیتز شوالیه، بیا اینجا جلوی من بایست و گزارش بده. این خبر رو از کجا شنیدی؟

لباسم را مرتب کردم و موهایم را عقب زدم. وقتی داشتم می‌رفتم تا جلوی پادشاه بایستم با خجالت متوجه پاهای برهنه و موهای به هم ریخته‌ام بودم. نفس عمیقی کشیدم و همه‌ی این مسائل را کنار گذاشتم و گفتم: «من یه خواب دیدم، قربان. خواب دیدم مرد آبله‌ای از داخل یه جام آب غیب‌گویی کرد و بهم نشون داد که کشتی‌های سرخ نیت‌بی رو محاصره کردن.»

جرأت نمی‌کردم روی هیچ یک از بخش‌های این حرف تأکید داشته باشم.

صاف روبروی او ایستادم. صدایی از سر ناباوری از گلوی یکی از نگهبان‌ها بیرون آمد. دهان بوریچ باز ماند و چشم‌هایش گرد شدند. کتریکن فقط گیج شده بود. شاه شرود روی تخت چشم‌هایش را بست و به آرامی نفس عمیقی کشید.

ریگال گفت: «این پسر حالش خوب نیست. بندازینش بیرون!»

تا آن لحظه چنین حس رضایتی را در صدای ریگال احساس نکرده بودم. نگهبان‌هایش سریع جلو آمدند تا مرا بگیرند.

- آ...

پادشاه نفس عمیقی کشید. مشخص بود که درد زیادی را تحمل می‌کرد. با اندک توانی که در بدن داشت گفت: «من دستوراتم رو دادم. طبق دستورات من عمل کنین. حرکت کنین. همین حالا!»

بازویم را از دست نگهبان‌های حیرت زده کشیدم و در حالی که همه ساکت مانده بودند گفتم: «چشم، اعلی‌حضرت.»

بعد رو به بقیه کردم و با صدایی واضح گفتم: «پس، تمام کشتی‌های جنگی و ماهیگیری راهی نیت‌بِی میشن و تمام نیروهای سواره‌نظام موجود هم با مسئولیت کِرف از راه زمینی اعزام میشن.»

پادشاه آهی کشید و در میان آهش گفت: «درسته.» بعد آب دهانش را قورت داد، نفس عمیقی کشید و چشم‌هایش را باز کرد و گفت: «درسته، این دستور منه. حالا دیگه برید...»

دلقک از آن طرف تخت ظاهر شد و گفت: «اعلی‌حضرت، باز هم نوشیدنی می‌خورین؟»

من تنها کسی بودم که بادیدن او جا خوردم. دلقک با دیدن تعجب و حیرت من مخفیانه لبخندی زد و بعد روی پادشاه خم شد و به او کمک کرد تا سرش را بلند کند و جرعه‌ای از نوشیدنی بخورد. تا جایی که می‌توانستم خم شدم و به پادشاهم تعظیم کردم. بعد صاف ایستادم، برگشتم تا از اتاق خارج شوم.

ملکه کتریکن رو به من کرد و گفت: «اگر مایل باشی می‌تونی همراه با سربازهای من راه بیافتی.»

ریگال به چهره‌ای سرخ از خشم گفت: «پادشاه نگفت که تو هم می‌تونی بری!»

ملکه نگاه بی‌تفاوتی به او انداخت و گفت: «اما نگفت هم که اجازه‌ی این کار رو ندارم!»

یکی از سربازهای ملکه جلوی در آمد و گفت: «ملکه‌ی من، ما آماده‌ی حرکتیم.»

شگفت زده نگاهی به کتریکن انداختم و او فقط سری تکان داد و بعد رو به من کرد و گفت: «فیتز، بهتره عجله کنی. مگر اینکه بخوای با این سر و وضع راه بیافتی!»

بوریچ ردای ملکه را تکانی داد و برای او آماده کرد. کتریکن از سربازش پرسید: «اسب من آماده‌ست؟»

- هَندز گفت تا شما تشریف بیارین اسبتون دم در حاضره.

بوریچ به آرامی گفت: «من چند لحظه فرصت میخوام تا آماده بشم.»

متوجه شدم که این یک درخواست نبود.

- پس راه بیافتین. با هردوتون هستم. در اولین فرصت خودتون رو به ما برسونین.

بوریچ سری تکان داد، همراه با من به اتاقم آمد و در حالی که داشتم لباس می‌پوشیدم چند لباس زمستانی از داخل صندوقچه‌ام برداشت و پوشید. بعد رو به من کرد و مختصر و مفید دستور داد: «موهات رو شونه کن و صورتت رو بشور. سربازها به مردی که به نظر برسه این وقت شب کاملاً بیدار و هشیار بوده احترام بیشتری میذارن.»

به توصیه‌ی او عمل کردم و بعد هر دو با عجله پایین رفتیم. به نظر می‌رسید جراحت پایش را آن شب کاملاً فراموش کرده بود. وقتی به حیاط

رسیدیم رو به پسربچه‌های کارگر اصطبل کرد و فریاد زد که سوتی و رادی را برایمان بیاورند. بعد سریع پسربچه‌ی دیگری را فرستاد تا کِرف را پیدا کند و دستورات را به گوشش رساند و یکی دیگر از پسربچه‌ها را هم فرستاد تا خبر بدهد که تمام اسب‌های موجود در اصطبل هرچه سریع‌تر آماده شوند. بوریچ چهار نفر را به شهر فرستاد. یکی را به سوی کشتی‌های جنگی و سه نفر دیگر را به کافه‌های شهر فرستاد تا خدمه و سربازها را خبر کنند. به کفایت و کارآیی او حسودی می‌کردم. تا وقتی که سوار اسب شدیم و به راه افتادیم متوجه نشد که اختیار را از دست من گرفته بود و به محض اینکه متوجه شد حالتی معذب و ناراحت به خود گرفت. اما لبخندی زدم و گفتم: «تجربه حرف اول رو می‌زنه!»

راه افتادیم و به سمت دروازه رفتیم. بوریچ گفت: «احتمالاً قبل از اینکه ملکه کتریکن به جاده‌ی ساحلی برسه می‌تونیم خودمون رو بهشون برسونیم.»

اما در همان لحظه نگهبانی جلوی راهمان را گرفت با صدایی بلند قاطع فریاد زد: «ایست!»

اسب‌هایمان با شنیدن این صدا خود را عقب کشیدند. توقف کردیم و بوریچ پرسید: «جریان چیه؟»

نگهبان محکم ایستاد و با احترام رو به بوریچ کرد و گفت: «شما می‌تونین رد شین، قربان. اما به من دستور دادن که اجازه ندم پسر نامشروع از باک‌کیپ خارج بشه.»

بوریچ با خشم و عصبانیتی که تا آن لحظه در صدایشن نشنیده بودم گفت: «پسر نامشروع؟ بگو فیتز شوالیه پسر شاهزاده شوالیه!»

دهان نگهبان از تعجب وا ماند. بوریچ نعره زد: «بهت گفتم بگو!» و بعد شمشیرش را از غلاف بیرون کشید. ناگهان به نظر رسید اندامش دو برابر قبل شده بود. می‌توانستم امواج خشمی که از او صادر می‌شد را احساس کنم.

نگهبان به لکنت افتاد و گفت: «فیتز شوالیه، پسر شاهزاده شوالیه.» بعد نفسی کشید و آب دهانش را قورت داد و در ادامه گفت: «اما هرچی که ایشون رو صدا بزنم باز هم من دستورات خودم رو دارم. ایشون اجازه‌ی خروج ندارن.»

- هنوز یک ساعت نشده که ملکه دستور داد ما همراهش بریم، یا هرچه سریع‌تر خودمون رو بهش برسونیم. می‌خوای بگی دستوری که گرفتی از مقامی بالاتر از ملکه بوده؟

نگهبان مردد شد و گفت: «یه لحظه، قربان.» و بعد وارد اتاق نگهبانی شد. بوریچ غرغری کرد و گفت: «هرکس این بچه رو آموزش داده باید از خودش خجالت بکشه. فقط از روی اعتبار ظاهری به آدم‌ها اجازه‌ی خروج میده.»

- شاید هم به این خاطر بود که تو رو از قبل می‌شناخت.

بوریچ خیره به من نگاهی انداخت. کمی بعد افسر نگهبانی از اتاقک بیرون آمد و با خنده‌ای گفت: «سفرتون به خیر. امیدوارم توی نیت‌بِی موفق باشین.»

بوریچ با حالتی شبیه سلام یا خداحافظی دستی برای او تکان داد و به این ترتیب از دروازه خارج شدیم. اجازه دادم که بوریچ مسیر را انتخاب کند. هوا تاریک بود، اما وقتی از تپه پایین رفتیم جاده صاف و مستقیم بود و نور ضعیف ماه هم کمی اطراف را روشن می‌کرد. بوریچ بی‌پرواتر از همیشه چهار نعل به پیش تاخت و تا وقتی که به سربازهای ملکه رسیدیم سرعتش را کم نکرد. کمی قبل از رسیدن به سربازها سرعت را کم کردیم و آن‌ها برگشتند و نگاهی به ما انداختند. یکی از سربازها برایمان دستی تکان داد و در تاریکی به من نگاهی انداخت و گفت: «برای اسب‌های ماده، اوایل دوره بارداری، تحرک خوبه. اما در مورد زن‌ها چیز زیادی نمی‌دونم.»

خنده‌ای کردم و در جواب گفتم: «فکر می‌کنی من می‌دونم؟ مطمئن نیستم. بعضی از زن‌ها توی دوره‌ی بارداری اصلاً سوار اسب نمیشن. بعضی‌ها هم سوار میشن. به نظرم کتریکن حاضر نمیشه جون پسر وِریتی رو به خطر بندازه. درضمن، این‌جا پیش ما جاش امن تر از توی قلعه کنار ریگاله.»

بوریچ چیزی نگفت، اما احساس کردم با حرفم موافق بود. هرچند این تنها چیزی نبود که احساس می‌کردم.

- پس بالاخره قراره دوباره با هم شکار کنیم!

از گوشه چشم نگاهی به بوریچ انداختم و به نایت‌آیز هشدار دادم: البته بی سر و صدا!

سعی کردم افکارم را پیش خودم نگه دارم و از نایت‌آیز پرسیدم: راهمون خیلی طولانیه. می‌تونی پا به پای اسب‌ها بیای؟

- اسب‌ها توی مسافت‌های کوتاه سرعتشون بیشتره. اما توی مسافت‌های بلند هیچ‌کس نمی‌تونه یه گرگ رو پشت سر بذاره.

بدن بوریچ روی زین اسب کمی منقبض شد. می‌دانستم که نایت‌آیز کنار جاده بود و در تاریکی پا به پایمان جلو می‌آمد. از اینکه دوباره بیرون زده و کنار او بودم و اینکه اجازه داده بودند از قلعه بیرون بیایم و در کاری مشارکت کنم احساس خوبی داشتم. البته از اینکه به نیت‌بی حمله شده بود خوشحال نبودم؛ خوشحالی من از این بود که بالاخره فرصتی پیش آمده بود تا دست به کار شوم، حتی اگر این کار فقط پاک‌سازی ویرانه‌های باقی‌مانده بود. نگاهی به بوریچ انداختم. می‌توانستم خشم و عصبانیت را در چهره‌اش ببینم.

- بوریچ؟

بوریچ در تاریکی با اکراه گفت: «یه گرگه، درسته؟»

سوار بر اسب به جلو خیره شده بود و لب‌هایش را در حالتی آشنا به هم می‌فشرد.

نایت‌آیز در حالی که زبانش بیرون افتاده بود و پوزخند می‌زد در ذهنم گفت: معلومه که گرگ هستم.

بوریچ به خودش لرزید، انگار کسی سیخی را در پهلویش فرو برده بود. حرفش را تأیید کردم و نام گرگم را به زبان انسان‌ها بازگو کردم: «نایت‌آیز». وحشت کرده بودم. بوریچ وجود نایت‌آیز را احساس کرده بود و می‌دانست که

او با من ارتباط داشت. انکار کردن دیگر هیچ فایده‌ای نداشت. اما این موضوع در عین حال باعث آرامش خاطرم شد. از دروغ‌هایی که با آن‌ها زندگی می‌کردم تا سر حد مرگ خسته شده بودم. بوریچ همچنان ساکت و بدون اینکه به من نگاه کند راهش را ادامه می‌داد.

- نمی‌خواستم این اتفاق بیافته. اما افتاد.

این حرف را برای توضیح زدم و نه برای عذرخواهی. نایت‌آیز سکوت بوریچ را به شوخی گرفت و گفت: راه دیگه‌ای براش نذاشتم!

دستم را روی گردن سوتی گذاشتم و با گرمای وجود او آرامش گرفتم. کمی منتظر ماندم. اما بوریچ باز هم چیزی نگفت.

- می‌دونم که هیچ وقت با این موضوع کنار نمیای. اما این چیزی نیست که من انتخاب کرده باشم. این چیزیه که هستم.

نایت‌آیز لبخندی مغرورانه زد و گفت: این چیزیه که همه‌ی ما هستیم. بی‌خیال، قلب گله، با من حرف بزن. به نظرت ما نمی‌تونیم با هم یه شکار درست و حسابی داشته باشیم؟

با تعجب پرسیدم: قلب گله؟

- خودش می‌دونه که اسمش همینه. همه‌ی سگ‌هایی که اون رو می‌پرستیدن، موقع تعقیب و گریز و واق واق کردن، به همین اسم صداش می‌زدن. سر این کار با هم رقابت داشتن . "قلب گله، بیا اینجا، بیا اینجا بازی کنیم. ببین چی برات پیدا کردم، فقط برای تو!" همه‌شون این‌طوری به واق واق می‌افتادن و سعی می‌کردن اولین نفری باشن که توجهش رو جلب می‌کنن. اما حالا دیگه اون‌ها رفتن و از این‌جا حسابی دور شدن. موقع رفتن می‌دونستن که اون دوست نداره از این جا برن. می‌دونستن که صداشون رو می‌شنوه، هرچند که جوابی نمی‌داد. تو صداشون رو نشنیدی؟

- فکر کنم داشتم سعی می‌کردم که نشنوم.

- چه حیف! چرا آدم‌ها سعی می‌کنن کَر باشن؟ یا لال؟

بوریچ با صدای خشک و گرفته‌ای گفت: «مجبوری جلوی من این کار رو بکنی؟»

متوجه شدم که واقعاً ناراحت شده بود و گفتم: «ببخشید.» نایت‌آیز دوباره پوزخندی زد. او را نادیده گرفتم. بوریچ هنوز هم به من نگاه نمی‌کرد. کمی بعد ضربه‌ای به رادی زد تا از دسته‌ی سربازهای کتریکن سبقت بگیرد. کمی مردد ماندم و بعد من هم به دنبالش راه افتادم. بوریچ به طور رسمی تمام کارهایی که قبل از خروج از باک‌کیپ انجام داده بود را به کتریکن گزارش داد و کتریکن هم در جواب با وقار سری تکان داد، طوری که انگار به شنیدن چنین گزارش‌هایی عادت داشت. بعد با اشاره‌ای به ما این افتخار را داد تا کمی عقب‌تر سمت چپ او حرکت کنیم، در حالی که فرمانده‌ی سربازهای او، فاکس‌گلاو[1]، هم سمت راستش حرکت می‌کرد. قبل از سپیده‌ی صبح بقیه‌ی سربازهایی که از باک‌کیپ حرکت کرده بودند هم خودشان را به ما رساندند. بعد از پیوستن آن‌ها فاکس‌گلاو سرعت را برای مدتی کم کرد تا اسب‌هایشان نفسی تازه کنند. اما بعد از اینکه به نهر آبی رسیدیم و اسب‌ها کمی آب خوردند با عزم و اراده‌ی دوباره به راهمان ادامه دادیم. بوریچ همچنان با من حرف نمی‌زد.

سال‌ها قبل من به عنوان عضوی از گروه همراهان وِریتی به نیت‌بِی سفر کرده بودم. در آن زمان پنج روز طول کشید تا به مقصد برسیم، اما آن زمان با گاری و کجاوه حرکت می‌کردیم و تعداد زیادی شعبده‌باز و نوازنده و پیشخدمت همراه ما بودند. این بار همراه با سربازهایی سرد و گرم چشیده سوار بر اسب بودیم و مجبور نبودیم در تمام طول راه در مسیر جاده‌ی پهن ساحلی بمانیم. تنها مشکل ما آب و هوای نامساعد بود. اواسط صبح روز اول طوفانی زمستانی شروع شد. کلافه شده بودیم، نه فقط به خاطر سختی جسمی بلکه به این خاطر که می‌دانستیم باد و طوفان حرکت کشتی‌هایمان

1. Foxglove

به سمت نیت‌بِی را کند می‌کرد. در هر بخش از مسیر که به دریا دید داشتیم به دنبال ردی از بادبان کشتی‌هایمان می‌گشتم، اما هیچ اثری از آن‌ها نبود.

فاکس‌گلاو با سرعتی طاقت‌فرسا ما را پیش می‌برد، اما نه چنان که به اسب‌ها یا سوارها آسیبی برسد. هرچند زیاد در طول مسیر توقف نمی‌کردیم اما او سعی می‌کرد گاهی سرعت حرکت را کند کند و مراقب بود که اسب‌ها تشنه نمانند. هر وقت توقف می‌کردیم به اسب‌ها جو داده می‌شد و خودمان هم مقداری نان و ماهی خشک شده می‌خوردیم. اگر هم کسی متوجه حضور گرگی در نزدیکی شده بود حرفی از آن نمی‌زد. دو روز بعد در سپیده‌ی صبح در فرصت کوتاهی که هوا صاف شده بود چشممان به دره‌ی رودخانه‌ای افتاد که به نیت‌بِی می‌رسید.

بِی‌گارد نام قلعه‌ی نیت‌بِی بود، قلب منطق‌ی دوک‌نشین ریپن، جایی که دوک کِلوار و بانو گرِیس در آن سکونت داشتند. برج دیدبانی بر روی یکی از صخره‌های شنی بالای شهر واقع شده بود. خود قلعه بر سطح تقریباً همواری ساخته شده بود، اما با خندق و دیوارهایی از جنس خشت از آن محافظت می‌شد. قبلاً شنیده بودم که هیچ دشمنی نتوانسته بود از دیوار دفاعی دوم جلوتر بیاید. اما این حرف دیگر درست نبود. توقف کردیم و به ویرانه‌ی پیش رویمان نگاهی انداختیم.

پنج کشتی سرخ هنوز کنار ساحل بودند. قایق‌های نیت‌بِی، که بیشتر قایق‌های ماهیگیری بودند، به آتش کشیده شده و تخته‌پاره‌هایشان همراه با امواج دریا روی ساحل پخش شده بود. خانه‌ها سوخته و سیاه بودند و از ویرانه‌ها دود برمی‌خواست و مانند شیوع یک بیماری در هوا پخش می‌شد. فاکس‌گلاو روی رکاب اسبش بلند شد و به سمت نیت‌بِی اشاره کرد. آنچه که می‌دید را با آن‌چه که از قلعه و شهر می‌دانست ترکیب کرد و گفت: «اینجا یه خلیج ماسه‌ای کم عمقه. به خاطر همین موقع جزر و مد آب خیلی عقب میره. اون‌ها کشتی‌هاشون رو خیلی جلو آوردن. اگه می‌خوایم مجبور به عقب

نشینی بشن باید وقتی این کار رو بکنیم که آب عقب رفته و کشتی‌هاشون به گل نشسته. مثل چاقویی که کره رو می‌بره به دل شهر زدن. شک دارم که چندان تلاشی برای دفاع از شهر شده باشه، چون این شهر چندان قابل دفاع هم نیست. احتمالاً همه به محض دیدن کشتی‌های سرخ به قلعه پناه بردن. به نظر می‌رسه جزیره‌نشین‌ها تونسته باشن تا دیوار سوم جلو برن. اما احتمالاً کلوار تونسته تا یه مدت جلوشون رو بگیره. دیوار چهارم از سنگ ساخته شده . ساختش چند سال طول کشید. قلعه‌ی بِی‌گارد یه چاه پرآب داره و احتمالاً هنوز هم انبارهای غلاتش خالی نشده، چون تازه اول زمستونه. اگر کسی خیانت نکنه محاله که اون قلعه به دست دشمن بیافته.»

فاکس‌گلاو دوباره روی اسبش نشست و با صدای آرام‌تری گفت: «این حمله اصلاً با عقل جور در نمیاد. کشتی‌های سرخ چطور انتظار دارن که بتونن این محاصره رو برای یه مدت طولانی حفظ کنن؟ به خصوص که هر لحظه ممکنه نیروهای ما بهشون حمله کنن!»

کتریکن در جواب او خلاصه و پوست کنده گفت: «شاید اصلاً انتظار نداشتن که کسی به کمک بِی‌گارد بیاد. اون‌ها می‌تونن تمام شهر رو غارت کنن و شاید منتظرن تا بقیه‌ی کشتی‌ها هم از راه برسن.» بعد برگشت و رو به کِرف، که کنار فاکس‌گلاو ایستاده بود، کرد و با صراحت گفت: «من تجربه‌ی میدون جنگ رو ندارم. شما دو نفر باید برای این کار برنامه‌ریزی کنین. حالا من مثل یه سرباز گوش به حرف شما هستم. باید چه کار کنیم؟»

بوریچ به خودش لرزید. چنین صداقتی قابل‌تحسین بود، اما برای یک رهبر همیشه خصوصیت خوبی به شمار نمی‌رفت. فاکس‌گلاو و کِرف نگاهی رد و بدل کردند و در نهایت فاکس‌گلاو گفت: «ملکه‌ی من، تجربه‌ی کِرف در زمینه‌ی جنگ بیشتر از منه. من ترجیح میدم گوش به حرف اون باشم.»

کِرف سرش را پایین انداخت، انگار کمی خجالت زده شده بود. در حالی که به گردن اسبش چشم دوخته بود گفت: «بوریچ از افراد شوالیه بوده و توی

جنگ‌های بیشتری شرکت کرده. من اون رو پیشنهاد می‌کنم، ملکه‌ی من.»

در چهره‌ی بوریچ احساسات و عواطف مختلف در جنگ بودند. برای لحظه‌ای چشم‌هایش درخشید و بعد متوجه شک و تردیدش شدم. نایت‌آیز به او اصرار کرد: قلب گله، اون‌ها خوب می‌تونن برات شکار کنن.

- بوریچ مسئولیت رو قبول کن. بقیه از صمیم قلب برات می‌جنگن.

وقتی شنیدم که ملکه کتریکن درست همان فکر نایت‌آیز را تکرار کرد مو بر بدنم سیخ شد. از جایی که نشسته بودم می‌توانستم ببینم که بدن بوریچ واقعاً به لرزه در آمد. خودش را روی زین اسب صاف کرد و گفت: «وسط این محوطه‌ی وسیع و هموار نمی‌تونیم اون‌ها رو غافلگیر کنیم. اون سه دیوار دفاعی که بهش نفوذ کردن حالا براشون مثل یه سنگر می‌مونه. ما هم سربازهای زیادی نداریم. اما ملکه‌ی من، چیزی که زیاد در اختیار داریم زمان هست. می‌تونیم همون جا گیرشون بندازیم. اون‌ها به آب تازه دسترسی ندارن. اگه بِی‌گارد هم مقاومت کنه می‌تونیم جزیره‌نشین‌ها رو همون‌جایی که هستن، یعنی بین دیواره‌ی سوم و دیوار سنگی نگه‌داریم و منتظر بمونیم تا کشتی‌های خودمون از راه برسن. اون موقع می‌تونیم تصمیم بگیریم که بهشون حمله کنیم یا منتظر بمونیم تا از گرسنگی بمیرن.»

ملکه حرف او را تأیید کرد و گفت: «به نظر من که عاقلانه‌ست.»

- اون‌ها احمق نیستن و احتمالاً یه گروه کوچیک رو برای حفاظت از کشتی‌ها نگه داشتن. باید بلافاصله به اون گروه حمله کنیم و بعد خودمون برای اون کشتی‌ها نگهبان بذاریم و بهشون دستور بدیم که اگه دیدن جزیره‌نشین‌ها از ما رد شدن و می‌خوان فرار کنن تمام کشتی‌ها رو آتیش بزنن. اگر این اتفاق نیفته می‌تونین چند کشتی جدید رو به ناوگان وِریتی اضافه کنین.

مشخص بود کتریکن از این ایده خوشش آمده بود.

- حرفت هم به نظر منطقی میاد. این یه نقشه‌ی تر و تمیزه، اما باید

سریع دست به کار بشیم. اون‌ها خیلی زود متوجه حضور ما میشن، البته اگه تا الان نشده باشن. قطعاً اون‌ها هم مثل ما برداشت روشنی از این شرایط دارن. باید راه بیافتیم و عده‌ای که قلعه رو محاصره کردن رو گیر بندازیم و گروهی که از کشتی‌ها محافظت می‌کنن رو نابود کنیم.»

کرف و فاکس‌گلاو هر دو در تأیید این حرف سر تکان می‌دادند. بوریچ نگاهی به آن‌ها انداخت و گفت: «می‌خوام کمان‌دارهاتون اطرف قلعه گشت بزنن. باید بدون اینکه از نزدیک با مهاجم‌ها درگیر بشیم اون‌ها رو همون‌جا نگه داریم. فقط باید همون‌جایی که هستن نگهشون داریم. احتمالاً سعی می‌کنن از همون جایی که به دیوار نفوذ کردن فرار کنن. از اون قسمت بیشتر از بقیه‌ی جاها محافظت کنین، اما مراقب سرتاسر دیواره‌ی بیرونی باشین. درضمن، فعلاً به هیچ وجه وارد دیواره‌ی بیرونی نشین. بذارین مثل خرچنگی که داخل یه ظرف گیر افتاده دور خودشون بچرخن.»

هر دو فرمانده به طور مختصر و مفید سری تکان دادند. بوریچ حرفش را ادامه داد و گفت: «شمشیرزن‌هاتون رو بفرستین سراغ کشتی‌ها. مراقب باشین، چون ممکنه کار به جاهای باریک بکشه. قطعاً اون‌ها از تنها راه فرارشون محافظت می‌کنن. چندتا کمان‌دار هم به اون‌جا بفرستین بهشون بگین تیرهای شعله‌افکن رو آماده کنن. اگه موفق نشدین شکستشون بدین کشتی‌ها رو همون‌جا روی ساحل به آتیش بکشین. اما اول سعی کنین شکستشون بدین و کشتی‌ها رو ازشون بگیرین.»

یک نفر از آخر صف سربازها فریاد زد: «روریسک!»

همه سرشان را به سمت دریا چرخاندند. روریسک داشت به سمت بخش شمالی ساحل نیت‌بی می آمد. لحظه‌ای بعد بادبان یک کشتی دیگر هم نمایان شد. سربازهای پشت سرمان شروع کردند به فریاد کشیدن. اما پشت سر کشتی‌های ما در میان آب‌های عمیق یک کشتی ، با بدنه‌ای که مانند شکم انسانی مرده سفید به نظر می‌رسید و با بادبان‌های پف کرده شناور بود:

کشتی سفید! به محض دیدن آن دلم از وحشت زیر و رو شد. با صدای گرفته‌ای گفتم: «کشتی سفید!»

ترس مانند دردی شدید تنم را به لرزه انداخته بود. بوریچ با تعجب پرسید: «چی؟»

این اولین حرفی بود که او در طول روز به من می‌زد. با دست اشاره‌ای کردم و گفتم: «کشتی سفید!»

- چی؟ کجا؟ اون‌جا؟ اون که یه تکه مه هست. کشتی‌های ما از اون طرف دارین میان سمت لنگرگاه.

دوباره نگاهی انداختم. حق با بوریچ بود. تکه‌ای مه داشت زیر نور خورشید صبح از هم باز می‌شد. ترس و وحشت مانند شبح خنده‌ای از سر تمسخر از من دور شد. اما از آن لحظه به بعد احساس می‌کردم که هوا سردتر شده بود و نور خورشید، که برای لحظه‌ای از میان ابرهای طوفانی بیرون زده بود، ضعیف و بی‌جان به نظر می‌رسید. احساس شومی مانند بوی تعفن بر هوای آن روز سنگینی می‌کرد.

بوریچ به آرامی گفت: «نیروهاتون رو تقسیم کنین و به راه بیافتین. نباید اجازه بدیم که موقع نزدیک شدن کشتی‌هامون به ساحل براشون مزاحمتی ایجاد کنن. سریع باشین. فیتز! تو با نیروهایی برو که به کشتی‌های سرخ حمله می‌کنن. تا وقتی روریسک به ساحل می‌رسه خودت رو برسون و بهشون اطلاع بده که چه تصمیمی گرفتیم. به محض اینکه کشتی‌های سرخ رو پاک‌سازی کردین تمام سربازها رو بفرستین تا مهاجم‌ها رو به دام بندازیم. کاش می‌تونستیم به دوک کلوار هم اطلاع بدیم که قصد داریم چه کار کنیم. هرچند فکر کنم به زودی خودش متوجه بشه. خیلی خب، شروع می‌کنیم.»

جنب و جوشی در اطراف به راه افتاد و کِرف و فاکس‌گلاو کمی با هم مشورت کردند. اما خیلی زود در کنار گروهی سرباز ناشناس پشت سر فاکس‌گلاو راه افتادم و به سمت کشتی‌های سرخ رفتم. شمشیرم را به همراه

داشتم اما چیزی که در آن لحظه نیاز داشتم تبرم بود، تبری که در طول فصل زمستان حسابی به آن عادت کرده بودم.

هیچ چیز آن‌طور که برنامه‌ریزی شده بود تر و تمیز پیش نرفت. خیلی زودتر از آنکه به ساحل برسیم در ویرانه‌های شهر با مهاجم‌ها روبرو شدیم. داستند به سمت کشتی‌هایشان برمی‌گشتند و به خاطر اسیرهایی که به همراه داشتند سرعت حرکتشان کم بود. به آن‌ها حمله کردیم. عده‌ای ایستادند و جنگیدند و عده‌ای هم اسیرهایشان را رها کردند و جلوی اسب‌های ما پا به فرار گذاشتند. گروه ما خیلی زود میان ویرانه‌های نیم سوخته و خیابان‌های پر از آوار نیت‌بِی پراکنده شد. چند نفری همان‌جا ماندند تا طناب دست و پای اسیرها را ببرند و تا جای ممکن به آن‌ها کمک کنند. فاکس‌گلاو از این تأخیر خشمگین بود، چون مهاجم‌هایی که از دستمان فرار کرده بودند خیلی زود به نگهبان‌های کشتی‌های سرخ هشدار می‌دادند. او به سرعت گروه را به دو دسته تقسیم کرد و چند نفری را برای کمک به مردم آسیب دیده‌ی شهر همان‌جا باقی گذاشت. بوی اجساد و رطوبت باران بر تخته‌پاره‌های سوخته خاطره‌ی فورج را چنان در ذهنم زنده کرد که تقریباً به وحشت افتادم. در هر گوشه و کناری یک جسد افتاده بود و این بسیار فراتر از انتظار ما بود. جایی در اطرافم گرگی را احساس کردم که مخفیانه در میان خرابه‌ها حرکت می‌کرد و وجودش به من آرامش داد.

فاکس‌گلاو با مهارتی غافلگیر کننده ما را به فحش بست و بعد من و بقیه‌ی سربازهایی که با او همراه شده بودیم را به شکل نوک یک پیکان آرایش داد. با سرعت به سوی کشتی‌های سرخ تاختیم و درست وقتی که به آن‌ها رسیدیم یکی از کشتی‌ها لنگر کشید و در میان امواجی که به ساحل نزدیک می‌شدند خود را به دریا رساند. در این مورد دیگر کاری از دست ما بر نمی‌آمد، اما توانستیم به موقع خودمان را برسانیم و جلوی حرکت دومین کشتی را بگیریم. با مهارت و چابکی غافلگیر کننده‌ای نگهبان‌ها را کشتیم.

تعدادشان زیاد نبود و فقط گروه اندکی از خدمه‌ی پاروزن بودند. حتی توانستیم جان عده‌ی زیادی از اسیرهایی که به نرده‌های اطراف کشتی بسته شده بودند را هم نجات بدهیم. حدس می‌زدیم کشتی فراری هم تعداد زیادی اسیر را به همراه خود برده باشد. به همین خاطر با خودم حدس زدم که قصد نداشتیم کشتی سرخ یا بقیه‌ی کشتی‌هایی که حالا از راه رسیده بودند را با آن‌ها درگیر کنیم.

اما کشتی‌های سرخ داشتند همراه با گروگان‌هایش فرار می‌کرد. کجا می‌رفت؟ به کشتی شبح‌واری که فقط من آن را می‌دیدم؟ حتی فکر کردن به کشتی سفید هم لرزه بر اندامم می انداخت و چنان به مغزم فشار می‌آورد که انگار هر لحظه ممکن بود سردردم شروع شود. شاید قصد داشتند گروگان‌هایشان را در آب غرق کنند یا مثل قبل آن‌ها را هم فورج‌زده کنند. در آن لحظه در جایگاهی نبودم که در این مورد زیاد فکر کنم و فقط اطلاعاتی که دریافت کرده بودم را برای چِید به خاطر سپردم. در هر سه کشتی باقی‌مانده دسته‌ای از مهاجم‌ها حضور داشتند و، همان طور که بوریچ پیش‌بینی کرده بود، با تمام توان می‌جنگیدند. یکی از کمان‌دارهای متعصب یکی از کشتی‌ها را به آتش کشید، اما بقیه‌ی کشتی‌ها سالم باقی ماندند.

تا وقتی که روریسک به ساحل رسید تمام کشتی‌های سرخ را به تصرف خودمان در آورده بودیم. حالا تازه فرصت پیدا کرده بودم تا سری بلند کنم و نگاهی به نیت‌بِی بیاندازم. هیچ اثری از کشتی سفید نبود. شاید فقط یک لکه مه سفید بود. پشت سر روریسک کشتی کنستانس هم از راه رسید و بعد از آن‌ها ناوگان کوچکی از کشتی‌های ماهیگیری و حتی چند کشتی بازرگانی هم به کمک ما آمدند. بیشتر آن‌ها مجبور بودند در بخش‌های کم عمق بندرگاه لنگر بیاندازند، اما سربازهای آن‌ها توانستند سریع خود را به ساحل برسانند. سربازهای کشتی‌های جنگی منتظر فرماندهان خود ماندند تا دستورات لازم را بگیرند. اما افرادی که سوار کشتی‌های ماهیگیری و بازرگانی بودند ما را

پشت سر گذاشتند و مستقیم به سمت قلعه‌ی محاصره شده رفتند.

سربازهای آموزش‌دیده‌ی کشتی‌های جنگی خیلی زود خودشان را به آن‌ها رساندند و هرچند سازماندهی چندانی وجود نداشت اما تا وقتی که به دیواره‌های بیرونی قلعه رسیدیم روحیه‌ی همکاری بر ما حاکم شده بود. اسیرهایی که آزاد کرده بودیم به خاطر کمبود آب و غذا ضعیف شده بودند، اما خیلی زود حالشان بهتر شد و با اصرار تمام اطلاعاتی که در مورد دیواره‌های بیرونی داشتند را در اختیار ما گذاشتند. بعدازظهر همان روز توانستیم محاصره کننده‌ها را محاصره کنیم. بوریچ به سختی توانست تمام گروه‌ها را متقاعد کند که دست‌کم یکی از کشتی‌ها باید پر از سرباز و آماده‌ی نبرد در آب باشد. صبح روز بعد مشخص شد که هشدارهای او به جا بودند و سر و کله‌ی دو کشتی سرخ دیگر در اطراف بخش شمالی خلیج پیدا شد. روریسک آن‌ها را دور کرد، اما انقدر راحت فرار کردند که هیچ حس رضایتی به ما نداد. همه می‌دانستیم که آن‌ها در بخش‌های بالایی ساحل روستای بی‌دفاع دیگری را برای تاخت و تاز پیدا می کنند. چند کشتی کوچک ماهیگیری با تأخیر به تعقیب آن‌ها رفتند، هرچند احتمال اینکه بتوانند خودشان را به کشتی پارویی مهاجم‌ها برسانند خیلی کم بود.

در دومین روز انتظار رفته رفته کسل و بی‌تاب شدیم. آب و هوا دوباره طوفانی شد. نان بوی کپک گرفته بود و ماهی خشک شده دیگر کاملاً خشک نبود. دوک کلوار برای روحیه دادن به ما پرچم باک را بر فراز قلعه‌ی بِی‌گارد برافراشت. اما او هم مثل ما راهکار صبر و انتظار را پیش گرفته بود. مهاجم‌های جزیره‌نشین به دام افتاده بودند. نه سعی می‌کردند از سد ما رد شوند و فرار کنند و نه به قلعه نزدیک‌تر می‌شدند. همه آرام و منتظر یک اتفاق بودند.

بوریچ به آرامی به من گفت: «تو به هشدارها گوش نمی‌کنی. هیچ وقت گوش نمی‌کنی.»

شب از راه رسیده بود. از زمان رسیدن به نیت‌بی اولین باری بود که بیش از چند لحظه را با هم می‌گذراندیم. روی یک کنده‌ی درخت نشسته و پای آسیب‌دیده‌اش را دراز کرده بود. من روی آتش خم شده بودم و سعی می‌کردم دست‌هایم را گرم کنم. بیرون پناهگاه موقتی بودیم که برای ملکه برپا شده بود و تلاش می‌کردیم تا آتشی پردود را روشن نگه داریم. بوریچ از کتریکن خواست داخل یکی از چند ساختمان سالمی که در نیت‌بی باقی مانده بود اقامت کند، اما او قبول نکرد و اصرار داشت که کنار سربازهایش بماند. سربازهای او آزادانه به سرپناه او می‌رفتند و کنار آتش او خودشان را گرم می‌کردند. بوریچ از صمیمیت سربازها عصبی می‌شد اما وفاداری کتریکن را تأیید می‌کرد. وقتی دو نفر از سربازهای کتریکن از پناهگاه او بیرون آمدند و رفتند تا جایگزین نگهبان‌های دیگر شوند بوریچ ناگهان گفت: «پدرت هم همین‌طور بود.»

با تعجب پرسیدم: «به هشدارها گوش نمی‌کرد؟»

بوریچ سری تکان داد و گفت: «نه. منظورم اینه که سربازهاش همیشه‌ی خدا دور و برش بودن. نمی‌دونم کی فرصت کرد تو رو بسازه!»

احتمالاً چهره‌ام متحیر شده بود، چون بوریچ هم ناگهان سرخ شد و گفت: «ببخشید. خیلی خسته‌ام و پام... زیاد راحت نیست. نفهمیدم چی دارم میگم.»

بر خلاف انتظارم لبخندی روی لبم نشست و گفتم: «طوری نیست.» و واقعاً همین‌طور بود.

وقتی متوجه حضور نایت‌آیز شد نگران بودم که دوباره مرا طرد کند. پس کمی شوخی، حتی از نوع کنایه‌آمیز آن را با کمایل میل می‌پذیرفتم. با فروتنی پرسیدم: «در مورد هشدارها چیزی می‌خواستی بگی؟»

آهی کشید و گفت: «همون‌طور که خودت گفتی ما همینی هستیم که هستیم و همون‌طور که اون گفت بعضی وقت‌ها اون‌ها هیچ راه دیگه‌ای

براموِن نمی‌گذارن و خودشون باهامون پیوند می‌خورن.»

جایی در تاریکی سگی زوزه کشید، که البته سگ نبود! بوریچ نگاهی به من انداخت و اقرار کردم که: «اصلاً نمی‌تونم کنترلش کنم.»

- من هم نمی‌تونم تو رو کنترل کنم. چرا اصلاً یکی از ما باید اون یکی رو کنترل کنه؟

به بوریچ گفتم: «نمی‌تونم از بحث‌های خصوصی خودم هم بیرون نگهش دارم.»

بوریچ با بی‌تفاوتی و با لحن مردی که می‌دانست از چه صحبت می‌کند گفت: «از هیچ چیز خصوصی خودت نمی‌تونی بیرون نگهش داری.»

- فکر کنم قبلاً بهم گفتی که هیچ وقت از... استفاده نکردی.

حتی در فضای بیرون از باک‌کیپ هم جرأت نداشتم نام «ویت» را بر زبان بیاورم.

- استفاده نکردم. هیچ نفعی نداره. الان هم همون حرفی که قبلاً بهت زدم رو رک و راست میزنم. این... تغییرت میده. اگه تسلیمش بشی، اگه باهاش زندگی کنی و اگه نتونی از ذهنت بیرونش کنی یا دست کم دنبالش نباشی و نتونی...

- بوریچ؟

هر دو از جا پریدیم. این صدای فاکس‌گلاو بود که بی‌سروصدا از میان تاریکی جلو آمد و آن سوی آتش ایستاد. چقدر از صحبت‌هایمان را شنیده بود؟

- بله؟ مشکلی پیش اومده؟

فاکس‌گلاو در تاریکی روی آتش خم شد و دست‌های سرخش را روی آتش گرفت. آهی کشید و گفت: «نمی‌دونم چطور بپرسم. خبر داری که اون باردار؟»

بوریچ و من نگاهی به هم انداختیم و او پرسید: «کی؟»

فاکس گلاو اشاره‌ای به سرپناه ملکه کرد و گفت: «می‌دونی که من خودم دوتا بچه دارم. بیشتر نگهبان‌های ملکه هم زن هستن. هر روز صبح بالا میاره و دمنوش برگ تمشک می‌خوره. حتی با دیدن ماهی نمک سود هم حالش بد میشه. نباید اینجا بمونه و این‌طور زندگی کنه.»

- آها همون ماده‌ی رهبر گله؟

- دهنت رو ببند!

بوریچ به آرامی گفت: «اون از ما نظری نخواسته.»

- اینجا همه‌چیز تحت کنترله. دلیلی نداره که بیشتر از این بمونه!

- نمی‌تونم تصور کنم که اون رو به هیچ جای دیگه‌ای بفرستیم. فکر کنم این تصمیمی هست که خودش باید بگیره.

- خب می‌تونی حداقل بهش پیشنهاد بدی.

- تو هم می‌تونی. تو فرمانده سربازهاش هستی. حق داری در این مورد نگران باشی.

- من که مثل تو هر شب بیرون در اتاقش نگهبانی نمی‌دادم!

- الان که می‌دونی، پس شاید بهتر باشه نگهبانی بدی!

فاکس‌گلاو نگاهی به آتش انداخت و گفت: «شاید. خب، مسئله اینجاست که چطور تا باک‌کیپ برش گردونیم؟»

- معلومه، باید تمام سربازهاش رو باهاش برگردونیم. یه ملکه نباید با تعداد سرباز کمتری سفر کنه.

از جایی در تاریکی صدای فریادی بلند شد. از جا پریدم و بلند شدم. بوریچ با کنایه گفت: «چقدر سریع بلند شدی! صبر کن ببین چه خبره. تا وقتی نفهمیدی جریان چیه هیچ اقدامی نکن!»

لحظه‌ای بعد ویسِل[1]، یکی از زنان سرباز ملکه، خودش را به آتش رساند و جلوی فاکس‌گلاو ایستاد و گفت: «از دو طرف حمله کردن. سعی کردن از

1. Whistle

شکاف برج جنوبی فرار کنن و چند نفرشون رد شدن...»

ناگهان تیری میان بدنش نشست و ادامه‌ی حرفی که می‌خواست بزند را برای همیشه ناگفته باقی گذاشت. مهاجم‌ها ناگهان به ما حمله کردند و تعداد آن‌ها از آنچه در ذهنم می‌گنجید بیشتر بود. همه به سمت سرپناه ملکه هجوم آورده بودند. فریاد کشیدم: «از ملکه دفاع کنید!» از اینکه می‌دیدم صدای فریادم تنها به گوش چند نفر رسید ناامید شدم. سه سرباز سریع از چادر بیرون آمدند و پشت به دیوارهای سست و بی‌دوام چادر ایستادند. من و بوریچ هم خودمان را به جلوی در چادر رساندیم و آماده ایستادیم. شمشیرم را به دست گرفته بودم و از گوشه‌ی چشم برق انعکاس شعله‌های آتش را روی شمشیر بوریچ می‌دیدم. ملکه ناگهان جلوی در چادر ظاهر شد و ما را سرزنش کرد و گفت: «نیازی نیست از من محافظت کنین! خودتون رو به جایی که درگیری شده برسونین.»

بوریچ فریاد زد: «درگیری همین‌جاست، ملکه‌ی من.» و بعد ناگهان جلو پرید و بازوی مردی که بیش از اندازه نزدیک شده بود را با یک ضربه قطع کرد. این حرف بوریچ و قدمی که پس از آن به جلو برداشت را به خوبی به خاطر دارم. این آخرین خاطره‌ی واضحی است که از آن شب در ذهنم باقی مانده است. بعد از آن، فقط صدای فریاد و خون و شمشیر و آتش را به خاطر دارم. در حالی که سربازها و مهاجم‌ها در اطرافم تا سرحد مرگ با هم می‌جنگیدند موجی از احساسات و عواطف به ذهنم هجوم می‌آوردند. خیلی زود چادر را به آتش کشیدند و زبانه‌های آتش میدان جنگ را مانند صحنه‌ی یک نمایش روشن کردند. به یاد دارم که کتریکن ردایش را دور خودش گره زده بود و با پای برهنه روی زمین یخ‌زده می‌جنگید. با هر دو دست شمشیر کوهستانی خودش که بیش از حد بلند به نظر می‌رسید را محکم گرفته بود. زیبایی و ظرافت مبارزه‌ی او مانند رقصی مرگبار بود که در هر شرایط دیگری قطعاً حواسم را پرت می‌کرد.

جزیره‌نشین‌ها پشت سر هم حمله می‌کردند. در یک لحظه مطمئن بودم که صدای فریاد وِریتی را می‌شنیدم که به سربازها دستور می‌داد، اما متوجه نمی‌شدم که چه می‌گفت. نایت‌آیز هرازگاهی پیش چشمم ظاهر می‌شد، اما همیشه سعی می‌کرد در تاریکی مبارزه کند. ناگهان می‌پرید و با یک حمله زردپی پای یکی از مهاجم‌ها را پاره می‌کرد یا وزنش را روی او می‌انداخت و با بر هم زدن تعادلش او را به زمین می‌کوبید. در یک موقعیت که وضعیت وخیم شده بود بوریچ و فاکس‌گلاو پشت به پشت هم می‌جنگیدند. من بخشی از حلقه‌ی محافظت از ملکه بودم، یا دست کم این‌طور فکر می‌کردم، تا اینکه متوجه شدم او هم داشت شانه به شانه‌ام می‌جنگید.

لحظه‌ای را به خاطر دارم که شمشیرم را انداختم و تبر یکی از مهاجم‌ها را برداشتم. روز بعد شمشیرم را، پر از لخته‌های خون و گل، روی زمین یخ‌زده پیدا کردم. اما در آن لحظه از نبرد حتی تردیدی هم به دل راه ندادم و شمشیری که هدیه‌ی وِریتی بود را کنار گذاشتم تا سلاحی وحشیانه‌تر و کشنده‌تر را به دست بگیرم. در میدان جنگ فقط به لحظه‌ی حال فکر می‌کردم. وقتی بالاخره ورق جنگ به نفع ما برگشت، بدون این که لحظه‌ای به عاقلانه بودن کارم فکر کنم در دل تاریکی شب و در میان خرابه‌های سوخته‌ی نیت‌بِی به شکار مهاجم‌هایی که پراکنده شده بودند ادامه دادم.

در آن شب من و نایت‌آیز به خوبی در کنار هم شکار می‌کردیم. من روبروی آخرین حریفم ایستاده بودم و تبر در برابر تبر با هم می‌جنگیدیم و در همین حین نایت‌آیز می‌غرید و وحشیانه به سوی شمشیر مردی که اندام کوچک‌تری داشت حمله می کرد. چند ثانیه بعد از این که حریفم را از پا در آوردم او هم کار حریفش را تمام کرد.

آخرین کشتار برایم لذتی وحشیانه به همراه داشت. نمی‌دانستم چه موقع نایت‌آیز بودم و چه موقع خودم؛ فقط می‌دانستم که پیروز شده و هر دو زنده بودیم. بعد از پایان نبرد با هم رفتیم و آبی برای خوردن پیدا کردیم. از سطل

آبی که از چاه بیرون کشیده بود خودمان را سیراب کردیم و بعد خون را از دست و صورتم شستم. بعد نشستیم و به دیواره‌ی خشتی چاه تکیه دادیم و طلوع آفتاب را آن سوی غبار و مه غلیظ تماشا کردیم. نایت‌آیز به گرمی کنارم تکیه داده بود و هیچ کدام به هیچ چیز فکر نمی‌کردیم.

فکر کنم کمی چرت زدم، چون ناگهان با تکانی از خواب بیدار شدم و فهمیدم که نایت‌آیز سریع از من دور شد. سرم را بلند کردم تا ببینم از چه ترسیده بود و در همان لحظه دخترکی از اهالی نیت‌بی را دیدم که با چهره‌ای وحشت‌زده به من خیره شده بود. نور آفتاب اوایل صبح بر روی موهای سرخش می‌درخشید. سطلی در دست داشت. از جایم بلند شدم و خندیدم و تبرم را به نشانه‌ی احوالپرسی برایش تکان دادم، اما او مانند خرگوشی پا به فرار گذاشت و در میان خرابه‌ها مخفی شد. کش و قوسی به خودم دادم و در میان مه راهم را به سوی سرپناه ملکه پیش گرفتم. در طول راه تصاویری از شکار گرگی شب گذشته در ذهنم نقش بست. تصاویری سرخ و سیاهی که به خاطر می‌آوردم بیش از حد تند و زننده بودند و به خاطر همین آن‌ها را در اعماق ذهنم پنهان کردم. یعنی منظور بوریچ از هشداری که به من می‌داد همین بود؟

حتی در روشنایی روز هم به سختی می‌شد فهمید که چه اتفاقی افتاده بود. زمین اطراف چادر سوخته‌ی محل اقامت ملکه لگدکوب و گل‌آلود شده بود. درگیری در آن بخش از همه جا شدیدتر بود و جسد بیشتر مهاجم‌ها همان جا افتاده بود. بعضی از جسدها را کنار کشیده و روی هم انداخته و بعضی دیگر هنوز همان جا روی زمین بودند. سعی می‌کردم به آن‌ها نگاه نکنم. کشتن از سر ترس و خطر یک چیز است و تماشای اتفاقی نتیجه‌ی کار زیر نور سرد و خاکستری صبح یک چیز دیگر.

اینکه مهاجم‌ها سعی کرده بودند از محاصره‌ی ما فرار کنند قابل درک بود. شاید با این کار می‌توانستند خودشان را به کشتی‌ها برسانند و یکی دو کشتی را پس بگیرند. اما دلیل اینکه همه به سوی چادر ملکه هجوم آورده بودند را

درک نمی‌کردم. چرا بعد از خروج از دیواره‌های اطراف قلعه شانس خود را برای حفظ جانشان امتحان نکرده و به سوی ساحل نرفته بودند؟

بوریچ، در حالی که ورم پایش را بررسی می‌کردم و از درد دندان‌هایش را به هم می‌فشرد، گفت: «شاید اصلاً امیدی به فرار نداشتن. شاید این شیوه‌ی جزیره‌نشین‌هاست که به کام مرگ بیان و بعد سعی کنن در این راه تا جایی که می‌تونن آسیب بزنن. به خاطر همین و به این امید که بتونن ملکه رو بکشن به این‌جا حمله کردن.»

بوریچ را در حالی که لنگ‌لنگان در میدان جنگ می‌چرخید پیدا کردم. نگفت که داشت به دنبال جسد من می‌گشت، اما آرامش خاطری که با دیدن من در چهره‌اش نقش بست گویای همه چیز بود.

پرسیدم: «از کجا می‌دونستن چادر ملکه این‌جاست؟ ما نه پرچمی زده بودیم و نه آرایش جنگی داشتیم. از کجا فهمیده بودن که این‌جاست؟ تموم شد. بهتر شده؟»

سفتی پانسمان پایش را بررسی کردم. بوریچ با لحنی بی‌طرفانه، طوری که انگار داشت در مورد پای زخمی یک اسب صحبت می‌کرد، گفت: «الان زخم خشک و تمیزه و به نظر میاد با این پانسمان یکم دردم کمتر بشه. فکر نکنم اینجا کار بیشتری از دستمون بر بیاد. به نظرم اگه دوباره بهش فشار بیارم باز هم تحریک میشه و ورم می‌کنه. حداقل زخمش بسته مونده. به نظر می‌اومد مستقیم داشتن به سمت چادر ملکه حمله می‌کردن، این‌طور نیست؟»

با خستگی گفتم: «مثل زنبورهایی که دور کندو جمع میشن. ملکه به بی‌گارد رفته؟»

- معلومه. همه رفتن. احتمالاً وقتی که داشتن دروازه رو برامون باز می‌کردن صدای فریاد خوشحالیشون رو شنیدی. وقتی ملکه کتریکن داشت می‌رفت داخل هنوز گوشه‌ی لباسش رو گره زده بود و از شمشیرش خون می‌چکید. دوک کِلوار جلوش زانو زد تا دست‌هاش رو ببوسه. اما بانو گریس یه

نگاهی بهش انداخت و گفت: «اوه عزیزم، الان حمام رو برات آماده می‌کنم.»
گفتم: «خوبه، حالا باید منتظر باشیم ببینیم چه آهنگ‌هایی در مورد این اتفاق می‌سازن!» و هر دو زیر خنده زدیم. بعد در جواب حرف بوریچ گفتم: «البته همه به قلعه نرفتن. چند لحظه پیش یه دختر رو دیدم که داشت از وسط خرابه‌ها می‌اومد تا آب برداره.»

- خب، توی قلعه دارن جشن می‌گیرن. یه عده هم هستن که دلش رو ندارن. فاکس‌گلاو اشتباه می‌کرد، مردم نیت‌بِی انقدرها هم راحت در برابر کشتی‌های سرخ تسلیم نشده بودن. قبل از اینکه مردم به قلعه عقب‌نشینی کنن تعداد خیلی خیلی زیاد کشته شدن.

- به نظرت این اتفاق عجیب نیست؟

- اینکه مردم از خودشون دفاع کردن؟ نه. این...

- به نظرت تعداد مهاجم‌ها بیش از حد زیاد نبود؟ منظورم بیشتر از ظرفیت پنج‌تا کشتی هست!

بوریچ ساکت شد و نگاهی به توده‌ی جسدهای روی هم افتاده انداخت و گفت: «شاید چندتا کشتی دیگه اومدن و اون‌ها رو این‌جا پیاده کردن و بعد دوباره برای گشت‌زنی...»

- معمولاً از این کارها نمی‌کنن. به نظرم یه کشتی بزرگ‌تر اومده و نیروهاشون رو پیاده کرده.

- پس اون کشتی کجاست؟

- رفته. فکر کنم یه لحظه دیدمش که داشت وسط مه روی دریا ناپدید می‌شد.

ساکت ماندیم. بوریچ مرا به جایی برد که افسار سوتی و رادی را بسته بود و با هم سوار شدیم و به سمت بِی‌گارد رفتیم. دروازه‌ی بزرگ قلعه باز بود و انبوهی از جمعیت سربازهای باک‌کیپ و اهالی بِی‌گارد در آن‌جا جمع شده بودند. با فریاد شادی از ما استقبال شد و حتی قبل از اینکه از اسب پیاده شویم دو لیوان نوشیدنی به دستمان دادند. پسربچه‌ها خواهش می‌کردند

اجازه بدهیم اسب‌هایمان را برایمان به اصطبل ببرند و در کمال تعجب بوریچ به آن‌ها اجازه داد. در سالن قلعه چنان شادی و شوری برپا بود که تمام عیاشی‌ها و خوش‌گذرانی‌های ریگال را به شرم می‌انداخت. تمام فضای بِی‌گارد به روی ما باز شده بود. در سالن اصلی برایمان چندین آفتابه و لگن با آب گرم و معطر آماده کرده بودند تا دست و صورتمان را بشوییم و میزها پر از غذا بودند و دیگر خبری از نان سفت و ماهی نمک‌سود نبود.

ما سه روز در نیت‌بِی اقامت داشتیم. در طول این مدت مرده‌ها را خاک کردیم و جسد مهاجم‌ها را سوزاندیم. سربازهای باک‌کیپ و ملکه در کنار مردم نیت‌بِی به تعمیر استحکامات قلعه‌ی بِی‌گارد و نجات آن‌چه که از شهر نیت‌بِی باقی مانده بود کمک کردند. در این بین کمی پرس و جو کردم و متوجه شدم که آتش هشدار برج دیده‌بانی به محض دیدن کشتی‌های سرخ روشن شده بود، اما کشتی‌های سرخ قبل از هر چیز به برج حمله کرده و آتش را خاموش کرده بودند. پرسیدم: «پس چرا اون عضو محفل اسکیل که برای دیدبانی به این‌جا فرستاده شده بود اطلاعی به ما نداد؟» کِلوار با تعجب نگاهی به من انداخت. بِرل چند هفته پیش برای انجام کاری ضروری به مناطق مرکزی فراخوانده شده بود. کلوار حدس می‌زد که او به تِریدفورد رفته باشد.

روز بعد از نبرد نیروهای پشتیبانی از ساوت‌کاو رسیدند. آن‌ها آتش هشدار را ندیده بودند، اما پیک‌های سوار بر اسب توانسته بودند خودشان را به آن‌ها برسانند. کتریکن به خاطر آینده‌نگری دوک کِلوار و اینکه چند اسب تازه نفس را به ارسال چنین پیام‌هایی اختصاص داده بود از او تمجید کرد و برای دوک شِمشی، دوک منطقه‌ی شوکز، هم پیام تشکر فرستاد. او پیشنهاد داد کشتی‌های سرخی که به غنیمت گرفته شده بود را تقسیم کنیم تا دیگر نیازی نباشد که مردم نیت‌بِی در انتظار کشتی‌های جنگی ما بمانند و بتوانند برای دفاع متقابل کشتی‌های خودشان را اعزام کنند. این هدیه‌ای بسیار مجلل بود که با سکوتی از سر حیرت پذیرفته شد. وقتی دوک کِلوار به خودش

آمد از جا بلند شد و در مقابل همه برای ملکه و وارث آینده‌ی خاندان فارسیر آرزوی سلامتی کرد. بله، این خبر خیلی زود میان تمام مردم پخش شده بود. صورت ملکه کتریکن گل انداخت، اما توانست به خوبی از او تشکر کند.

شور و حال پیروزی در آن چند روز مانند مرهمی بر زخم‌های ما بود. ما جنگیده بودم و خوب هم جنگیده بودیم. نیت‌بِی قرار بود بازسازی شود و مهاجم‌ها نتوانسته بودند بِی‌گارد را تصرف کنند. برای مدت کوتاهی این‌طور به نظر می‌رسید که ما می‌توانیم به کلی از شر آن‌ها خلاص شویم.

قبل از اینکه نیت‌بِی را ترک کنیم ترانه‌ها و آوازها شروع شدند. آواز در مورد ملکه‌ای که گوشه‌ی دامنش را گره زده و شمشیر به دست روبروی کشتی‌های سرخ ایستاده بود، با فرزندی که حتی قبل از تولد هم یک جنگجو بود. در تمام آوازها و ترانه‌ها به این نکته اشاره شده بود که ملکه نه تنها جان خودش، بلکه حتی جان وارث تاج و تخت را به خاطر نجات دوک‌نشین ریپن به خطر انداخته بود. با خودم فکر کردم اول نوبت دوک براندی از بِرنز بود و حالا نوبت دوک کِلوار از ریپن. کتریکن داشت به خوبی وفاداری تک‌تک دوک‌نشین‌ها را به دست می‌آود.

من هم لحظات درخور توجهی در نیت‌بِی داشتم، لحظاتی دلگرم کنند و دلسرد کننده. بانو گرِیس به محض دیدن من در سالن اصلی مرا شناخت و به سراغم آمد و بعد از احوالپرسی کوتاهی گفت: «خب، پس اون پسربچه‌ای که من توی آشپزخونه دیدم و فکر می‌کردم مراقب سگ‌هاست در واقع خون پادشاهی توی رگ‌هاشه! عجیب نیست که سال‌ها پیش انقدر خوب به من مشورت می‌دادی.»

بانو گریس حالا دیگر بزرگ شده و تبدیل به یک بانو و یک دوشس واقعی شده بود. هنوز هم سگ کوچکش را با خودش به همه جا می‌برد، اما حالا سگش را از بغلش جدا کرده و روی زمین گذاشته بود. این تغییر کوچک هم درست به اندازه‌ی دیدن شایستگی او برای جایگاهی که داشت و همچنین مهر و محبت او نسبت به دوک برایم لذت‌بخش و خوشحال کننده بود. در

جواب به او گفتم: «بانو گرِیس، هر دوی ما خیلی عوض شدیم.»

متوجه تعریف و تمجید نهفته در پس حرفم شد. آخرین باری که او را دیده بودم زمانی بود که با وِریتی به آنجا سفر کرده بودم. آن زمان چندان با جایگاه خود به عنوان یک دوشس راحت نبود. او را در آشپزخانه دیدم، در حالی که سگش داشت به خاطر یک تکه استخوان خفه می‌شد. در آن دیدار او را متقاعد کردم که بهتر است دوک به جای خرید جواهرات برای او سکه‌هایش را صرف تقویت برج‌های دیدبانی کند. آن زمان تازه زندگی خودش به عنوان یک دوشس را شروع کرده بود و حالا به نظر می‌رسید که از بدو تولد در چنین جایگاهی زندگی کرده بود.

با لبخندی کنایه‌آمیز پرسید: «دیگه از سگ‌ها مراقبت نمی‌کنی؟»

کسی در جواب گفت: «نه الان بزرگ شده و با گرگ‌ها رابطه داره!»

برگشتم تا ببینم چه کسی این حرف را زده بود، اما سالن شلوغ بود و هیچ کس به ما نگاه نمی‌کرد. شانه‌ای بالا انداختم، طوری که انگار اشاره به این موضوع به من ارتباطی نداشت و به نظر می‌رسید بانو گرِیس هم اصلاً چیزی نشنیده بود. او قبل از خداحافظی نشانی به من داد که هنوز هم وقتی به یادش می‌افتم لبخند بر لبم می نشیند: سنجاقی به شکل استخوان ماهی!

- سفارش دادم این رو به عنوان یادگار برات بسازن... دوست دارم این رو داشته باشی.

می‌گفت خودش دیگر چندان از جواهرات استفاده نمی‌کند. وقتی سنجاق را به من داد هوا تاریک شده بود، روی بالکن ایستاده بودیم و نور چراغ برج‌های دیدبانی دوک کِلوار مانند الماس‌هایی در برابر آسمان سیاه می‌درخشیدند.

# فصل بیست و پنجم

## باک‌کیپ

قلعه‌ی تریدفورد در رودخانه‌ی وین یکی از اقامتگاه‌های سنتی خاندان حاکم بر منطقه‌ی فارو بود. ملکه دیزایر دوران کودکی‌اش را در این قلعه گذرانده بود و در طول دوران کودکی پسرش ریگال، هر تابستان به این قلعه برمی‌گشت. شهر تریدفورد سرزنده و پرشور و نشاط است، یک مرکز تجاری در میان محوطه‌ای پر از باغ و کشتزار. آب رودخانه وین آرام و قابل کشتیرانی است و همین باعث می‌شود که سفر راحت و لذت‌بخش باشد. ملکه دیزایر همیشه اصرار داشت که این شهر از هر نظر از باک‌کیپ بهتر و پایتخت مناسب‌تری برای خاندان سلطنتی بود.

* * *

سفر بازگشت به باک‌کیپ تنها چند حادثه‌ی جزئی داشت. هنگام برگشت ملکه کتریکن خسته بود و هرچند سعی می‌کرد خستگی‌اش را پنهان کند، اما گودی زیر چشم‌ها و حالت دهانش گویای همه چیز بود. دوک کلوار کجاوه‌ای برای بازگشت ملکه به خانه مهیا کرد، اما کتریکن کمی بعد از سوار شدن بر کجاوه متوجه شد که تکان‌های آن حالت تهوعش را شدیدتر می‌کند. پس کجاوه را با تشکر پس فرستاد و سوار بر مادیان خودش به سوی خانه برگشت.

شب دوم سفر بازگشت به خانه فاکس‌گلاو به سمت آتش ما آمد و به بوریچ گفت که فکر می‌کند آن روز چند بار گرگی را در اطراف دیده است. بوریچ با بی‌تفاوتی شانه‌ای بالا انداخت و به او اطمینان داد که آن گرگ احتمالاً فقط کنجکاو شده و هیچ تهدیدی برای ما به حساب نمی‌آید. وقتی فاکس‌گلاو رفت بوریچ به سمت من برگشت و گفت: «دیگه زیادی داره اتفاق می‌افته.»

- چی؟

- دیدن یه گرگ اطراف توا فیتز، مراقب باش. قبلاً وقتی اطراف باک‌کیپ فورج‌زده‌ها رو کشتی شایعاتی بین مردم پخش شد. اطراف محل درگیری پر از جای پا بود و مشخص بود که زخم‌های بدن اون جسدها با شمشیر زده نشده. یه نفر بهم گفت شب مبارزه یه گرگ توی نیت‌بی دیده. حتی یه نفر داستان عجیب و غریبی در مورد یه گرگ تعریف کرد که بعد از تموم شدن جنگ تبدیل به انسان شده بود. فردای اون شب هم اطراف چادر ملکه پر از رد پا بود، شانس آوردی همه انقدر خسته بودن و عجله داشتن که کسی به مرده‌ها دقت نمی‌کرد. اما چندتا جسد اون‌جا بود که به دست آدم کشته نشده بودن!

- فقط چندتا؟ پیف!

چهره‌ی بوریچ از خشم در هم رفت و گفت: «دیگه بسه! تمومش کن!»

- تو قوی هستی، قلب گله، اما...

ناگهان حرف نایت‌آیز قطع شد و صدای جیغش از میان بوته‌های اطراف به گوش رسید. چندتا از اسب‌ها تکانی خوردند و به آن سمت خیره شدند. اما من به بوریچ خیره شده بودم. بوریچ از این فاصله‌ی دور به شدت نایت‌آیز را دفع کرده بود. خواستم به نایت‌آیز هشدار بدهم و گفتم: «شانس آوردی که از راه دور بود، چون قدرت این...»

نگاه بوریچ به سمت من چرخید و گفت: «گفتم دیگه بسه! تمومش کنین!» با انزجار از من رو برگرداند و در ادامه گفت: «ترجیح میدم جلوی من خودت رو خیس کنی تا اینکه مدام در حضور من این ارتباط رو ادامه بدی. واقعاً توهین‌آمیزه!»

هیچ جوابی نداشتم. سال‌ها زندگی در کنار بوریچ به من یاد داده بود که او به هیچ عنوان حاضر نمی‌شد در مورد احساسات خودش در رابطه با ویت بحث کند. او می‌دانست که من با نایت‌آیز پیوند خورده بودم. اینکه هنوز هم می‌توانست مرا تحمل کند حد نهایت انعطاف پذیری‌اش بود. پس نباید مدام

به یادش می‌آوردم که من و یک گرگ ذهنی مشترک داشتیم. حرفش را پذیرفتم و سرم را پایین انداختم. آن شب، پس از مدت‌ها، برای اولین بار رویاهایم متعلق به خودم بودند.

در خواب مالی را دیدم که دوباره همان دامن قرمز رنگ را به تن داشت و روی تخته‌سنگ‌های لب ساحل خم شده بود و با چاقوی کمری‌اش صدف‌ها را جدا می‌کرد و آن‌ها را خام می‌خورد. نگاهی به من انداخت و لبخند زد. به او نزدیک‌تر شدم. از جا پرید و جلوی چشمم با پاهای برهنه روی ساحل شروع به دویدن کرد. به دنبالش رفتم، اما مثل همیشه فرز و سریع بود. همین‌طور که می‌دوید موهایش در هوا تکان می‌خورد. او را صدا زدم و گفتم: «صبر کن، صبر کن.» اما در جواب فقط می‌خندید. از خواب پریدم و در حالی که هنوز در ذهنم بوی اسطوخدوس را احساس می‌کردم به طور عجیبی خوشحال بودم که او دویده و از من پیش افتاده بود.

انتظار داشتیم که در باک‌کیپ از ما استقبال گرمی شود. هوا آرام‌تر شده بود و به همین خاطر احتمالاً کشتی‌ها زودتر از ما به خانه می‌رسیدند و خبر موفقیت ما را هم با خود می‌بردند. پس وقتی با گروهی از سربازهای احتمالی ریگال برخورد کردیم غافلگیر نشدیم. اما نکته‌ی غافلگیرکننده این بود که آن‌ها بعد از دیدن ما هیچ واکنشی نشان ندادند. حتی یک نفر از آن‌ها هم فریاد نکشید و به نشانه‌ی احوالپرسی دستی تکان نداد. درعوض همه مانند اشباحی ساکت و سنگین به سوی ما می‌آمدند. فکر کنم و من بوریچ هم‌زمان عصایی که سردسته‌ی گروه به همراه داشت را دیدیم، عصای کوچکی که نشان‌دهنده‌ی اتفاقی مهم بود.

همین‌طور که نزدیک شدن آن‌ها را تماشا می‌کردیم بوریچ با چهره‌ای وحشت‌زده نگاهی به من انداخت و به آرامی پرسید: «شاه شرود مرده؟»

غافلگیر نشده بودم، فقط از درون احساس فقدانی بر من چیره شد. پسربچه‌ی وحشت‌زده‌ای درونم به نفس‌نفس افتاده بود، چون حالا دیگر هیچ

حفاظی میان من و ریگال وجود نداشت. در بخش دیگری از ذهنم به این فکر می‌کردم که اگر به جای «پادشاه» او را «پدربزرگ» خودم می‌دانستم چه احساسی به من دست می‌داد. اما این بخش خودخواهانه در برابر احساسی که به عنوان یکی از افراد پادشاه داشتم چندان مهم نبود. شرود مرا تربیت کرده بود و آنچه که بودم را، خوب یا بد، از او داشتم. او یک روز پسر بچه‌ای که زیر میزهای سالن اصلی قلعه بازی می‌کرد را انتخاب کرد و نشان خودش را بر زندگی آن پسربچه زد. او تصمیم گرفت که من باید خواندن و نوشتن، شمشیر زدن و کار با زهر و داروها را یاد بگیرم. به نظر می‌رسید با مرگ او حالا خودم باید مسئولیت کارهایم را به گردن می‌گرفتم و این فکر به طور عجیبی مرا به وحشت می‌انداخت.

همه متوجه جدیت مرد سردسته‌ی سربازها شدیم و میان جاده ایستادیم. افراد کتریکن مانند پرده‌ای از هم باز شدند و به سردسته‌ی سربازها اجازه دادند تا به ملکه نزدیک شود. مرد، در میان سکوتی سنگین، عصا و بعد طوماری را به دست او داد. کتریکن مهر سرخ رنگ روی طومار را با ناخن جدا کرد. تکه‌ی موم خشک شده پیش چشمم روی جاده‌ی خاکی افتاد. به آرامی طومار را باز کرد و خواند و در حین خواندن دست و پایش بی‌جان شدند. دستش را پایین آورد و طومار هم کنار تکه موم سرخ رنگ روی زمین افتاد. انگار دیگر هرگز نمی‌خواست چشمش به آن طومار بیافتد. نه از حال رفت و نه فریاد کشید. فقط به دوردست خیره شد و آرام دستش را روی شکمش گذاشت و با این حرکت متوجه شدم که آن طومار نه خبر از مرگ شرود، بلکه خبر از مرگ وِریتی می‌داد.

در ذهنم به دنبال وِریتی گشتم. مطمئن بودم در گوشه‌ای پنهان از ذهنم ردی از پیوند با او را پیدا می‌کردم، رشته‌ای باریک از ارتباط... نه! حتی متوجه نشده بودم که چه موقع رشته‌ی ارتباط ما قطع شده بود. به خاطر آوردم که هر وقت پا به میدان مبارزه می‌گذاشتم احتمال داشت که پیوند

خودم و او را قطع کنم. اما این فکر هیچ فایده‌ای نداشت. تازه اتفاق عجیبی که شب مبارزه در نیت‌بی افتاد را به خاطر آوردم. احساس می‌کردم صدای فریادهای وِریتی را می‌شنیدم که به شکل نامفهومی فرمان صادر می‌کرد. حتی یکی از کلماتی که فریاد می‌زد را هم به یاد نداشتم. اما حالا به نظرم می‌رسید که آن فریادها صدای فرمان‌های نظامی او بودند. دستور می‌داد که سربازهایش پراکنده شوند، پناه بگیرند، یا... اما از هیچ چیز مطمئن نبودم. به بوریچ نگاهی انداختم و متوجه پرسشی که در نگاهش بود شدم. شانه‌ای بالا انداختم و به آرامی گفتم: «نمی‌دونم.» ابروهایش در هم جمع شد و به فکر فرو رفت.

کتریکن، ملکه‌ی آینده، بی‌حرکت روی اسبش نشسته بود. هیچ کس جلو نرفت تا به او دستی بزند و هیچ کس کلمه‌ای بر زبان نیاورد. به چشم‌های بوریچ خیره شدم و احساس کردم تسلیم سرنوشت شده بود. این دومین باری بود که می‌دید ولیعهد پادشاه قبل از رسیدن به تاج و تخت سقوط می‌کرد. بعد از سکوتی طولانی، کتریکن روی زین اسب چرخید و به نگهبان‌های خودش و سربازهایی که سوار بر اسب پشت سرش بودند نگاهی انداخت و گفت: «به شاهزاده ریگال خبر رسیده که ولیعهد وِریتی از بین ما رفته.»

صدایش چندان بلند نبود اما کلمات واضحش به خوبی شنیده شد. شادی و نشاط گروه از بین رفت و احساس پیروزی در چشم‌های عده‌ای زیاد محو شد. کمی منتظر ماند تا همه متوجه این موضوع شوند و بعد اشاره‌ای به اسبش کرد و به راه افتاد و ما هم به دنبالش به سوی باک‌کیپ رفتیم.

بدون هیچ استقبالی به دروازه‌ی قلعه نزدیک شدیم. نگهبان‌ها ورودمان را تماشا کردند و یکی از آن‌ها سلامی دست و پا شکسته به ملکه کرد. ملکه حتی متوجه این حرکت او نشد. اخم بوریچ بیشتر شده بود، اما چیزی نمی‌گفت.

در حیاط قلعه شرایط مانند روزهای عادی بود. در حالی که خدمتکارها و

اهالی قلعه مشغول انجام کارهای روزمره بودند کارگرهای اصطبل آمدند و اسب‌هایمان را تحویل گرفتند. این صحنه‌ی آشنا پشتم را به لرزه در آورد. وِریتی مرده بود. درست نبود که زندگی این‌طور روال عادی خودش را طی کند.

بوریچ به کتریکن کمک کرد تا از اسب پیاده شود و به جمع زنان دربار بپیوندد. زنان دربار، در حالی که به کتریکن می‌گفتند خیلی خسته به نظر می‌رسد و حالش را می‌پرسیدند و از سر همدردی و اندوه و افسوس فریاد می‌کشیدند، کتریکن را با خود بردند. هنوز هم نگاه فاکس‌گلاو به آن صحنه را به خاطر دارم. سوزش حسادت را می‌شد در چهره‌ی فرمانده‌ی دسته‌ی سربازهای ملکه دید. فاکس‌گلاو فقط یک سرباز بود، سربازی که قسم خورده بود از ملکه محافظت کند. او، هرچقدر هم که نگران ملکه بود، نمی‌توانست در چنین موقعیتی به دنبالش وارد قلعه شود. حالا دیگر زنان دربار از او مراقبت می‌کردند. اما می‌دانستم که آن شب بوریچ به تنهایی جلوی در اتاق کتریکن نگهبانی نخواهد داد.

زمزمه‌هایی که زنان دربار از سر نگرانی با کتریکن داشتند نشان می‌داد که خبر بارداری او در تمام قلعه پخش شده بود. در این فکر بودم که آیا این خبر به گوش ریگال هم رسیده بود. می‌دانستم که بعضی شایعات قبل از اینکه بین همه پخش شوند اول در میان زنان مطرح می‌شدند. ناگهان بدجور دلم خواست بدانم آیا ریگال خبر داشت که وارث بعدی تاج و تخت در شکم کتریکن بود؟ افسار سوتی را به دست هَندز دادم و از او تشکر کردم و قول دادم که همه چیز را بعداً برایش تعریف کنم. اما وقتی به راه افتادم تا به سمت قلعه بروم بوریچ دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: «باید باهات حرف بزنم. همین الان.»

گاهی طوری با من برخورد می‌کرد که انگار یک شاهزاده بودم و گاهی طوری که انگار از پسربچه‌های کارگر اصطبل هم کمتر بودم. این جمله‌ی او

یک درخواست نبود. هَندز با لبخندی کنایه‌آمیز افسار سوتی را به من پس داد و رفت تا به بقیه‌ی اسب‌ها رسیدگی کند. درحالی که بوریچ رادی را به اتاقکش می‌برد دنبال او رفتم. بدون هیچ مشکلی یک اتاقک خالی کنار اتاقک همیشگی سوتی پیدا کرد، چون حالا دیگر تعداد زیادی از اتاقک‌ها خالی بودند. هردو خیلی عادی مشغول رسیدگی به اسب‌ها شدیم. این روال آشنا و قدیمی، یعنی رسیدگی به اسب‌ها در حالی که بوریچ هم در کنارم مشغول به کار بود، خاطرم را آرام می‌کرد. آن بخش از اصطبل تقریباً خلوت بود، اما بوریچ منتظر ماند تا کاملاً تنها شویم و بعد پرسید: «این خبر درسته؟»

- دقیق نمی‌دونم. پیوندم باهاش قطع شده. قبل از اینکه بریم نیت‌بی رشته‌ی ارتباطمون خیلی ضعیف شده بود و همیشه هم وقتی وارد مبارزه می‌شم برای حفظ ارتباطم با وِریتی مشکل پیدا می‌کنم. وِریتی میگه موقع مبارزه انقدر ذهنم رو در برابر اطرافیانم می‌بندم که دیگه خودش هم بهم نمی‌تونه بهم دسترسی داشته باشه.

- اصلاً نمی‌فهمم چی میگی، اما می‌فهمم چه مشکلی پیش اومده. مطمئنی که اون موقع ارتباطت باهاش قطع شد؟

ماجرای إحساس مبهم شنیدن صدای وِریتی در میدان مبارزه را برایش تعریف کردم و گفتم که شاید در همان لحظه به او هم حمله شده باشد. بوریچ بی‌صبرانه سری تکان داد و گفت: «اما نمی‌تونی، حالا که اوضاع آروم شده، از طریق اسکیل باهاش ارتباط برقرار کنی و اون پیوند رو دوباره محکم کنی؟»

لحظه‌ای ساکت ماندم و جوش و خروش خودم از سر ناامیدی را آرام کردم و گفتم: «نه، نمی‌تونم. قدرت اسکیلم تا این حد نیست.»

بوریچ اخم کرد و گفت: «ببین. ما می‌دونیم که این اواخر خبرهای ساختگی زیادی رد و بدل شده. از کجا بفهمیم که این خبر ساختگی نیست؟»

- فکر نکنم راهی داشته باشه. هرچند باورش سخته که ریگال انقدر جرأت داشته باشه که خبر مرگ وِریتی رو به دروغ پخش کنه.

- به نظرم از این آدم هیچ کاری بعید نیست.

گل و خاک سم سوتی را تمیز کردم و دوباره صاف ایستادم. بوریچ به در اتاقک رادی تکیه داده و به دوردست خیره شده بود. رد سفیدرنگ میان موهایش به خاطرم آورد که ریگال تا چه حد می‌توانست بی‌رحم باشد. او چنان راحت دستور کشتن بوریچ را صادر کرد که انگار می‌خواست از دست مگسی مزاحم خلاص شود. به نظر می‌رسید اینکه بوریچ نمرده بود برایش اندکی اهمیت نداشت، چون می‌دانست که قرار نیست از سوی پسری نامشروع و مسئول اصطبل قلعه مجازات شود. با صدای آرامی پرسیدم: «خب، اگه به دروغ این خبر رو پخش کرده باشه، وقتی وِریتی برگرده چی می‌خواد بگه؟»

- وقتی به مقام پادشاهی برسه می‌تونه ترتیبی بده که وِریتی دیگه هیچ‌وقت برنگرده. کسی که بر تخت پادشاهی سرزمین شش دوک‌نشین تکیه می‌زنه می‌تونه آدم‌هایی که مزاحمش هستن رو سر به نیست کنه.

در حین این حرف بوریچ رویش را برگرداند بود و به من نگاه نمی‌کرد و من سعی می‌کردم تندی این حرفش را نادیده بگیرم. حق با او بود. شک نداشتم که ریگال به محض رسیدن به قدرت آدم‌کش‌هایی را اجیر می‌کرد تا اهدافش را عملی کنند. حتی شاید همان موقع هم این کار را کرده بود. با این فکر سرمای عجیبی در وجودم رخنه کرد.

- اگر می‌خوایم مطمئن بشیم که وِریتی هنوز زنده‌ست تنها راه اینه که یه نفر رو بفرستیم تا پیداش کنه و خبرش رو برامون بیاره.

- حتی اگه اون یه نفر بتونه زنده بره و برگرده باز هم مدت خیلی زیادی طول میکشه. اگه تا اون موقع ریگال به قدرت رسیده باشه دیگه حرف اون پیک براش اهمیتی نداره. اون موقع دیگه کسی که این خبر رو آورده باشه حتی جرأت نمی‌کنه اون رو به زبون بیاره. ما به یه مدرک نیاز داریم که ثابت کنه وِریتی زنده‌ست، مدرکی که شاه‌شرود قبولش داشته باشه. باید قبل از به

قدرت رسیدن ریگال این مدرک رو به دست بیاریم. دوران ولیعهدی این یکی زیاد طول نمی‌کشه.

- هنوز هم شاه شرود و بچه‌ی کتریکن بین اون و تخت پادشاهی هستن.

- حتی آدم‌های بالغ و قوی هم نتونستن از این موقعیت جون سالم به در ببرن. شک دارم که یه پیرمرد ضعیف یا بچه‌ای که هنوز به دنیا نیومده شانس بیشتری داشته باشن.

سری تکان داد و این فکر را کنار گذاشت و گفت: «خب، پس تو نمی‌تونی از طریق اسکیل باهاش ارتباط برقرار کنی. کی می‌تونه؟»

- اعضای محفل.

- پف! به هیچ‌کدومشون اعتماد ندارم.

با تردید گفتم: «شاید شاه شرود هم بتونه. البته اگه از من انرژی بگیره.»

بوریچ با دقت پرسید: «یعنی حتی اگه پیوند تو و وِریتی قطع شده باشه؟»

شانه‌ای بالا انداختم و سری تکان دادم و گفتم: «نمی‌دونم. به خاطر همین گفتم شاید!»

کار قشوی رادی را تمام کرد و روی موهایش که دوباره برق می‌زدند دستی کشید و قاطعانه گفت: «باید امتحان کنیم. هرچه زودتر بهتر. نباید اجازه بدیم کتریکن بی‌دلیل عزاداری کنه و ناراحت باشه. ممکنه بچه‌ش رو از دست بده.» بعد آهی کشید و نگاهی به من انداخت و در ادامه گفت: «برو یکم استراحت کن. امشب به دیدن پادشاه برو. وقتی رفتی داخل ترتیبی میدم که تنها نباشی و چندتا شاهد هم کنارتون باشه.»

- بوریچ... خیلی چیزها هنوز مشخص نیست. حتی مطمئن نیستم که پادشاه امشب بیدار باشه یا بتونه اسکیل کنه یا به درخواست من راضی به این کار بشه. اگه این کار رو بکنیم ریگال و همه‌ی اهالی قلعه می‌فهمن که من یکی از افراد پادشاه هستم که قدرت اسکیل دارم و...

بوریچ ناگهان حرفم را قطع کرد و گفت: «متأسفم، پسر... الان پای

چیزهایی در میونه که از سلامت و رفاه تو اهمیت خیلی بیشتری دارن. البته منظورم این نیست که تو برام اهمیتی نداری. اما به نظرم اگه ریگال بفهمه که تو می‌تونی اسکیل کنی و وِریتی زنده‌ست خیلی امنیت بیشتری داری تا وقتی که همه فکر کنن وِریتی مرده و ریگال فکر کنه الان وقتشه که از شرت خلاص بشه. باید همین امشب امتحانش کنیم. شاید موفق نشیم، اما باید امتحان کنیم.»

با گله و شکایت گفتم: «امیدوارم بتونی برام یکم الف‌بارک پیدا کنی.»

- نکنه داری بهش عادت می‌کنی؟ احتیاط کن!

اما بعد خندید و گفت: «مطمئنم می‌تونم برات پیدا کنم.»

خنده‌ی او را با خنده‌ای جواب دادم و بعد از خودم متعجب شدم. باورم نمی‌شد که وِریتی مرده بود و با آن خنده داشتم به این موضوع اقرار می‌کردم. باورم نمی‌شد که ولیعهد پادشاه مرده بود و قرار بود چشم در چشم شاهزاده ریگال بایستم این موضوع را ثابت کنم. با این حال اگر می‌توانستم این کار را با تبری در دست انجام بدهم برایم رضایت‌بخش تر بود. از بوریچ پرسیدم: «میشه یه لطف بهم بکنی؟»

با حالتی تدافعی جواب داد: «چیه؟»

- خیلی خیلی مراقب خودت باش.

- همیشه مراقبم. تو هم مراقب خودت باش.

سری تکان دادم و بعد خجالت‌زده ساکت ماندم. کمی بعد بوریچ آهی کشید و گفت: «خب، بگو ببینم اگه مالی رو دیدم می‌خوای از طرفت... چیزی بهش بگم؟»

با خودم سری تکان دادم و گفتم: «فقط بهش بگو که دلم براش تنگ شده. به جز این چی می‌تونم بگم؟ به جز این چی دارم؟»

بوریچ نگاه عجیبی به من انداخت. ابراز همدردی می‌کرد اما نمی‌خواست با دروغ آرامم کند.

- حتماً بهش میگم.

وقتی از اصطبل خارج شدم احساس می‌کردم بالغ شده بودم. در این فکر بودک که تا کی می‌خواستم خودم را بر اساس رفتاری که بوریچ با من داشت قضاوت کنم. مستقیم به آشپزخانه رفتم تا چیزی برای خوردن پیدا کنم و بعد همان‌طور که بوریچ پیشنهاد داده بود کمی استراحت کنم. اتاق غذاخوری نگهبان‌ها پر از سربازهایی بود که از سفر برگشته بودند و درحالی که خوراک گوشت و نان می‌خوردند ماجراهایی که در طول سفر برایشان پیش آمده بود را برای دیگران تعریف می‌کردند. انتظار چنین چیزی را داشتم و می‌خواستم کمی غذا بردارم و با خودم به اتاقم ببرم. اما درون آشپزخانه همه‌جا دیگ‌های غذا در حال جوشیدن بودند و بوی نان در هوا پخش شده بود و تکه‌های گوشت به سیخ زده شده و روی آتش در حال چرخیدن بودند. کارگرهای آشپزخنه داشتند می‌بریدند و خرد می‌کردند و با عجله می‌آمدند و می‌رفتند. با حالتی احمقانه پرسیدم :«امشب مهمونیه؟»

سارا، آشپز قلعه، رویش را به سمت من برگرداند و گفت: «اوه، فیتز، پس صحیح و سالم برگشتی.» لبخندی زد، طوری که انگار با این حرف داشت به من خوش‌آمد می‌گفت. بعد در جواب سؤالم گفت: «آره، معلومه. قراره به مناسبت پیروزی نیت‌بی جشن بگیریم. نباید این پیروزی رو دست کم بگیریم.»

- با وجود اینکه وِریتی مرده باز هم داریم جشن می‌گیریم؟

آشپز با خونسردی گفت: «اگه شاهزاده وِریتی اینجا بود چه تصمیمی می‌گرفت؟»

آهی کشیدم و گفتم: «احتمالاً می‌گفت که این پیروزی رو جشن بگیریم. چون مردم به امید بیشتر از عزا نیاز دارن.»

آشپز با رضایت گفت: «شاهزاده ریگال هم امروز صبح دقیقاً همین حرف رو بهم زد.» بعد برگشت و در حالی که داشت به ران یک گوزن ادویه می‌زد گفت: «البته ما به خاطر شاهزاده وِریتی عزادار هستیم. اما باید درک کنی،

فیتز. اون ما رو ترک کرد. ریگال کسی هست که این‌جا موند. اینجا موند تا از پادشاه مراقبت کنه و تا جای ممکن از ساحل ما دفاع کنه. وِریتی دیگه رفته، اما ریگال اینجا پیش ما مونده و حالا هم نیت‌بِی از چنگ مهاجم‌ها بیرون کشیده شده.»

زبانم را گاز گرفتم و منتظر ماندم تا هیجانم فروکش کند و بعد گفتم: «نیت‌بِی به چنگ دشمن نیافتاد چون ریگال اینجا مونده و از ما محافظت می‌کنه؟»

می‌خواستم مطمئن شوم که آشپز دقیقاً داشت این دو اتفاق را به هم ربط می‌داد و صرفاً به هر دو موضوع همزمان اشاره نکرده بود. در حالی که همچنان داشت به گوشت ادویه می‌زد سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد. از بوی ادویه متوجه شدم که از سالویا[1] و رزماری استفاده کرده بود.

- تیم همون چیزیه که در تمام طول این مدت بهش نیاز داشتیم. اینکه سریع سربازها رو بفرستن. اسکیل کردن خوبه، اما چه فایده داره وقتی آدم بدونه چه اتفاقاتی داره می‌افته و همین‌طور دست روی دست بذاره؟

- وِریتی همیشه کشتی‌های جنگی رو می‌فرستاد.

- و اون‌ها همیشه دیر می‌رسیدن!

رویش را به سمت من چرخاند و در حالی که داشت دست‌هایش را با لبه‌ی پیش‌بندش پاک می‌کرد گفت: «اوه، می‌دونم که تو اون رو خیلی دوست داری، پسر. شاهزاده وِریتی مرد خوش‌قلبی بود و برای دفاع از ما جونش رو به خطر انداخت. من نمی‌خوام پشت سر مرده حرف بزنم. فقط دارم میگم اسکیل کردن و گشتن به دنبال الدرلینگ‌ها راه مبارزه با این کشتی‌های سرخ نیست. ما به این کاری که شاهزاده ریگال کرد نیاز داشتیم، اینکه به محض شنیدن خبر کشتی‌ها و سربازهامون رو بفرستیم. شاید اگه شاهزاده ریگال مسئولیت رو بر عهده بگیره بتونیم از این ماجرا جون سالم به در ببریم.»

---

۱- Salvia: گیاهی که در فارسی به نام مریم‌گلی شناخته می‌شود و از تیره‌ی نعناعیان است.

به آرامی پرسیدم: «شاه شرود چی؟»

سؤالم را بد متوجه شد و به این ترتیب آنچه که واقعاً فکر می‌کرد را با من در میان گذاشت: «اوه، حالش در حد انتظار خوبه. حتی قراره امشب، حداقل چند لحظه، برای جشن بیاد پایین. مرد بیچاره. خیلی درد و رنج می‌کشه. واقعاً جای تأسفه.»

طوری می‌گفت مرد بیچاره که انگار شرود مرده بود. انگار شرود برای او دیگر نه پادشاه بلکه مردی تأسف‌برانگیز بود. این کار ریگال بود. پرسیدم به نظرت ملکه هم به جشن میاد؟ هرچی باشه تازه خبر مرگ شوهر و پادشاه آینده‌ش رو شنیده.»

- اوه، به نظرم میاد.

با خودش سری تکان داد و بعد ران گوزن را برگرداند تا روی دیگرش را هم ادویه بزند و ناباورانه گفت: «شنیدم میگه بارداره. اگه این‌طور باشه باید امشب اعلام کنه.»

- شک داری که باردار باشه؟

این سؤال را با صراحت پرسیدم، اما او ناراحت نشد و گفت: «اوه، اگه خودش بگه که باداره من به حرفش شک نمی‌کنم. فقط یکم عجیبه که درست بعد از خبر مرگ وِریتی داره این حرف رو می‌زنه.»

- چیش عجیبه؟

- خب، برای بعضی‌ها سؤال پیش میاد.

با لحن سردی پرسیدم: «چه سؤالی؟»

آشپز نگاه تندی به من انداخت و به خاطر این بی‌صبری به خودم لعنت فرستادم. اصلاً نمی‌خواستم او را گیر بیاندازم. باید تمام شایعات را می‌شنیدم. کمی مردد ماند، اما نتوانست در برابر گوش‌های مشتاق من مقاومت کند و گفت: «خب... وقتی یه زن باردار نمیشه و درست وقتی شوهرش از پیشش رفته اعلام می‌کنه که ازش باردار شده بقیه چی فکر می‌کنن؟ نگاهی به

اطراف انداخت تا ببیند کس دیگری حرفش را می‌شنود یا نه. همه به نظر سرگرم کار خودشان بودند، اما شک نداشتم که گوش چند نفر به سمت ما چرخید. در ادامه‌ی حرفش گفت: «چرا الان؟ اون هم یه دفعه! اگه از قبل می‌دونسته بارداره پس چرا یه دفعه سوار اسب شد و به سمت میدون جنگ تاخت؟ این حرکت از ملکه‌ای که وارث یه تاج و تخت رو باردار شده عجیبه.»

سعی کردم صدایم را آرام نگه‌دارم و گفتم: «خب... به نظرم با تولد بچه میشه فهمید که نه ماه قبلش وِریتی اینجا بوده یا نه. هرکس دلش بخواد می‌تونه با انگشت‌هاش تک تک ماه‌ها رو بشماره. درضمن...» سرم را جلو بردم و با حالتی محرمانه گفتم: «شنیدم قبل از رفتنش به نیت‌بَی بعضی از زن‌های دربار می‌دونستن. مثلاً بانو پِیشنس و خدمتکارش لِیسی.»

باید ترتیبی می‌دادم که پِیشنس به خاطر این اطلاع اولیه‌ی خودش حسابی لاف زنی کند و لِیسی این خبر را در میان خدمتکارها پخش کند.

- آها... اون رو میگی!

آشپز سارا با لحن صحبتش نشان داد که به حرف‌های پِیشنس اهمیتی نمی‌دهد و به این ترتیب امید من برای رسیدن به یک پیروزی راحت و بدون دردسر نابود شد.

- راستش، نمی‌خوام بی‌احترامی کنم فیتز، اما اون زن گاهی یکم شیرین می‌زنه. هرچند لِیسی زن خوبیه. اما اون هم زیاد حرف نمی‌زنه و چندان هم علاقه‌ای به شنیدن حرف‌های بقیه نداره.

چشمکی به او زدم و با لبخند گفتم: «خب من هم از همون شنیدم. اون هم درست قبل از اینکه به نیت‌بِی بریم.» کمی به او نزدیک‌تر شدم و در ادامه گفتم: «برو پرس و جو کن. شرط می‌بندم بهت میگن ملکه کتریکن صبح‌ها برای برطرف کردن حالت تهوع دمنوش برگ تمشک می‌خوره. برو بپرس ببین حق با منه یا نه. باهات سر یه سکه‌ی نقره شرط می‌بندم!

- یه سکه‌ی نقره؟ اوهو! من از این پول‌ها ندارم. اما میرم می‌پرسم، فیتز،

مطمئن باش این کار رو می‌کنم. درضمن، باید خجالت بکشی که قبلاً این حرف‌هایی که شنیدی رو با من در میون نگذاشتی! من رو باش که همه چیز رو به تو میگم!

- خب، پس بذار یه چیز دیگه رو باهات در میون بذارم. ملکه کتریکن تنها کسی نیست که باردار شده!

- اوه؟ دیگه کی؟

لبخندی زدم و گفتم: «فعلاً نمی‌تونم بگم. اما با توجه به چیزهایی که شنیدم تو از اولین آدم‌هایی هستی که باخبر میشه.»

روحم هم خبر نداشت که ممکن بود در قلعه چه کسی باردار باشد یا شود و به این ترتیب حرف‌های مرا اثبات کند. اما برای اینکه آشپز روی حرف‌هایم حساب کند و آن‌ها را در قلعه پخش کند باید توجهش را جلب می‌کرد. در جواب حرفم حکیمانه سری تکان داد و من هم دوباره چشمکی زدم.

کار ادویه زدن به ران گوزن را تمام کرد و گفت: «داد[1]، بیا این رو بگیر و ببر و آویزون کن سر چنگک اون اجاق بزرگه. بزنش به بالاترین چنگک، می‌خوام بپزه، نمی‌خوام بسوزه! بردار ببر دیگه. کِتِل؟ پس او شیری که گفتم برام بیاری کو؟»

قبل از اینکه از آشپزخانه بیرون بزنم و به اتاقم بروم یک سیب و مقداری نان برداشتم. خوراک ساده‌ای بود، اما برای فرد گرسنه‌ای مثل من خوشایند بود. مستقیم به اتاقم رفتم، خودم را شستم، غذا خوردم و دراز کشیدم تا کمی استراحت کنم. احتمال اینکه بتوانم آن شب پادشاه را ببینم بسیار کم بود، اما باز هم می‌خواستم تا جای ممکن در طول مراسم جشن هشیار باشم. به این فکر افتادم که سری به کتریکن بزنم و به او بگویم که به همین زودی شروع به سوگواری نکند، اما می‌دانستم که با وجود زن‌های اطرافش فرصتی برای صحبت خصوصی پیدا نخواهم کرد. درضمن، اگر این حرفم اشتباه بود چه؟

---

1. Dod

نه. باید اول می‌توانستم زنده بودن وِریتی را ثابت کنم.

کمی بعد با صدای کوبیده شدن در اتاقم از خواب بیدار شدم. برای لحظه‌ای در همان حالت باقی ماندم، چون مطمئن نبودم که صدایی شنیده باشم. بعد از جا بلند شدم و قفل در اتاق را باز کردم. دلقک پشت در ایستاده بود. نمی‌دانم از اینکه به جای سرک کشیدن به اتاقم در زده بود بیشتر متعجب شده بودم یا از لباس‌ها و ظاهرش. ایستادم و با دهان باز به او خیره شدم. با ادب و احترام تعظیمی کرد و بعد به راه افتاد، وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. قفل‌های در را محکم بست و بعد وسط اتاق ایستاد، دست‌هایش را باز کرد و چرخی زد تا ظاهر جدیدش را تحسین کنم.

- خب؟

با لحنی صریح گفتم: «دیگه شبیه خودت نیستی.»

- نمی‌خوام باشم!

روپوش لباسش را صاف و مرتب کرد و بعد کمی آستین‌هایش را کشید تا تزئینات آن‌ها را بهتر به نمایش بگذارد و همچنین بتوانم از لای چاک‌های آستین روپوش پارچه‌ی مرغوب آستین لباسش را ببینم. کلاهش، که با پر تزئین شده بود، را برداشت و کمی تکان داد و بعد دوباره آن را روی موهای سفیدش گذاشتک. لباس‌هایش ترکیبی از رنگ‌های نیلی تیره تا لاجوردی روشن بودند و چهره‌ی خودش هم مثل تخم‌مرغی پوست کنده و سفید در این میان مشخص و آشکار بود.

آرام کنار تختم نشستم و با صدای ضعیفی گفتم: «ریگال این لباس‌ها رو تنت کرده؟»

- به هیچ وجه! البته لباس‌ها رو برام تهیه کرده، اما خودم اون‌ها رو تنم کردم! وقتی دیگه دلقک مد نباشه فکر کن خدمتکار دلقک چه وضعیتی داره!

با لحن تندی پرسیدم: «شاه شرود چی؟ اون هم دیگه مد نیست؟»

- نگرانی بیش از حد برای شاه شرود هم دیگه مد نیست.

جست و خیزی کرد و بعد ایستاد و به نحوی متناسب با لباس‌هایش صاف و باوقار چرخی اطراف اتاق زد و گفت: «قراره امشب پر از شور و نشاط پشت میز شاهزاده بشینم. فکر می‌کنی بتونم از عهده‌ش بر بیام؟»

به تلخی گفتم: «بهتر از من می تونی. اصلاً برات مهم نیست که وِریتی مرده؟»

- اصلاً برات مهم نیست که زیر خورشید تابستون گل‌ها شکوفه کردن؟

- دلقک، الان فصل زمستونه!

- باور کن حرف من هم به اندازه‌ی حرف تو درسته!

بعد از این حرف ناگهان بی‌حرکت ایستاد و گفت: «اومدم ازت یه درخواست کنم، البته اگه باورت میشه.»

- این حرفت رو هم به اندازه‌ی حرف قبلت باور می‌کنم. بگو چی می‌خوای؟

- به خاطر جاه‌طلبی و بلندپروازی‌های خودت پادشاه من رو نکش.

با وحشت نگاهی به او انداختم و گفتم: «من هیچ وقت حاضر نیستم پادشاه رو بکشم! چطر جرأت می‌کنی؟»

- اوه، این روزها دل و جرأتم خیلی زیاد شده.

دست‌هایش را پشت سرش برد و چرخی اطراف اتاق زد. با آن لباس‌های ظریف و زیبا و حالت غیر عادی مرا بیشتر به وحشت می‌انداخت. انگار فرد دیگری در جسمش نفوذ کرده بود، فردی که اصلاً برایم آشنا نبود.

- حتی اگه پادشاه مادرت رو کشته باشه؟

احساس وحشتناکی تمام وجودم را گرفت و زیر لب گفتم: «چی می‌خوای بگی؟»

دلقک با شنیدن صدای پر از دردم جا خورد و گفت: «نه. نه! در کل منظورم رو بد متوجه شدی!»

لحن صحبتش صادقانه بود و برای لحظه‌ای دوباره توانستم همان دوست

قبلم را در او ببینم. حرفش را ادامه داد و با لحنی ملایم و زیرکانه‌تر گفت: «اما، اگه باور کنی که پادشاه مادرت رو کشته، مادر دوست‌داشتنی و مهربونت رو کشته و برای همیشه اون رو ازت گرفته، به نظرت حاضر میشی دست به کشتن پادشاه بزنی؟»

مدت‌ها بود به این موضوع فکر نکرده بودم و لحظه‌ای طول کشید تا متوجه منظورش شوم. می‌دانستم که ریگال تصور می‌کرد مادرش را مسموم کرده بودند. می‌دانستم که یکی از دلایل اینکه از من و «بانو تایم» نفرت داشت همین بود. او تصور می‌کرد که ما از طرف پادشاه مأمور شده بودیم تا مادرش را بکشیم. می‌دانستیم که واقعیت چیز دیگری بود. ملکه دیزایر خودش خودش را مسموم کرده بود. مادر ریگال بیش از حد به نوشیدنی‌ها و داروهای گیاهی آرام‌بخش عادت کرده بود. وقتی نتوانست به قدرتی که حق خودش می‌دانست برسد به این لذت‌های واهی پناه برد. شرود چندین بار سعی کرد جلوی او را بگیرد، حتی از چِید خواست داروهایی برایش آماده کند تا بتواند راحت‌تر این عادت‌ها را ترک کند. اما هیچ تأثیری نداشت. بلکه ملکه دیزایر مسموم شده بود، اما خودش با زیاده‌روی‌هایش این بلا را بر سر خودش آورده بود. از همان ابتدا این را می‌دانستم و با علم به این موضوع نفرتی که در دل پسر نازپرورده‌ای که ناگهان از نعمت مادر محروم شده بود ریشه می‌دواند را دست کم می‌گرفتم.

آیا واقعاً ممکن بود که ریگال به خاطر چنین موضوعی دست به کشتن بزند؟ البته که ممکن بود. آیا حاضر بود به خاطر انتقام کل سرزمین شش دوک‌نشین را به نابودی بکشاند؟ چرا نه؟ او هیچ وقت به دوک‌نشین‌های ساحلی اهمیتی نمی‌داد. دوک‌نشین‌های مرکزی همیشه به مادرش، که از اهالی سرزمین‌های مرکزی بود، وفاداری بیشتری داشتند و علاقه‌ی قلبی ریگال هم به همین بخش از سرزمین بود. اگر ملکه دیزایر با شاه شرود ازدواج نکرده بود دوشس منطقه‌ی فارو باقی می‌ماند. گاهی، وقتی

تحت تأثیر نوشیدنی‌ها و داروهای گیاهی بود بی‌رحمانه ادعا می‌کرد که اگر در مقام دوشس باقی مانده بود قدرت بیشتری در اختیار داشت و می‌توانست به عنوان یک ملکه فارو و تیلث را با هم متحد کند و از زیر حکومت سرزمین شش دوک‌نشین بیرون بکشد. گالن، استاد اسکیل باک‌کیپ و فرزند نامشروع ملکه دیزایر، خود را در نفرت ریگال شریک کرده بود. آیا نفرت او تا این اندازه بود که به خاطر انتقام از طرف ریگال محفل اسکیل را به نابودی بکشاند؟ به نظرم این خیانتی وحشتناک بود، اما می‌توانستم آن را باور کنم. او حاضر بود دست به چنین کاری بزند. صدها نفر کشته شدند، عده‌ی زیادی فورج‌زده شدند، زن‌ها نابود و بچه‌ها یتیم شدند و روستاهای زیادی به خاطر انتقام خیالی یک شاهزاده به ویرانی کشیده شدند. این موضوع مرا به حیرت واداشت. همه چیز با هم جور در می‌آمد، درست مثل در تابوتی که به خوبی با آن جفت و جور می‌شد. کمی فکر کردم و گفتم: «به نظر شاید بهتر باشه که دوک فعلی فارو مراقب سلامتیش باشه.»

-اون هم مثل خواهرش علاقه‌ی زیادی به نوشیدنی و داروهای آرام‌بخش داره. به نظر با وجود اینکه این پشت دستش پره و مثل همه بی‌خیال همه چیز شده باید عمر درازی داشته باشه.

با احتیاط گفتم: «ممکنه این موضوع در مورد شاه شرود هم صدق کنه؟»

چهره‌ی دلقک از شدت درد منقبض شد و به آرامی گفت: «بعید می‌دونم عمر زیادی براش باقی مونده باشه. اما شاید بتونه عمر باقی‌مونده‌ی خودش رو راحت سپری کنه، البته اگه کار به خشونت و خونریزی کشیده نشه.»

-به نظرت کار به اینجا هم کشیده میشه؟

-کی می‌دونه از ته ظرفی که آبش به هم زده شده چی ممکنه بیرون بیاد؟

دلقک ناگهان به سمت در اتاق رفت و دستش را روی قفل گذاشت و خیلی آرام گفت: «این دقیقاً همون چیزی که ازت می‌خوام. ازت می‌خوام که

انقدر این آب رو هم نزنی و بذاری ته نشین بشه.»

- نمی‌تونم.

پیشانی‌اش را، در حرکتی که از یک دلقک بعید بود، روی در گذاشت و با صدای اندوهناک و آرامی گفت: «در این صورتش باید شاهد مرگ پادشاهان باشی. خودت می‌دنی که... من کیم. چیزی که باید می‌گفتم رو گفتم. بهت گفتم چرا به اینجا اومدم. حداقل از این بابت خیالم راحته. پایان خاندان فارسیر اوج بحران این سرنوشت بود. کتریکن باردار شده و قراره وارث آینده‌ی تاج و تخت رو به دنیا بیاره. این نسل ادامه پیدا می‌کنه. همین رو می‌خواستیم دیگه؟ پس چرا اجازه نمیدیم اون پیرمرد در آرامش بمیره؟»

با صراحت گفتم: «ریگال اجازه نمیده اون وارث زنده به دنیا بیاد.»

حتی چشم‌های دلقک با شنیدن چنین صحبت‌های رک و صریحی از هم باز شدند.

- اگه دست پادشاه، شرود یا وِریتی، بالای سرش نباشه، اون بچه هیچ وقت به قدرت نمی‌رسه. تو باور نداری که وِریتی مرده. تو همون‌قدر در این مورد اطلاع داری که شنیدی. چطور می‌تونی اجازه بدی که کتریکن به خاطر باور مرگ شوهرش زجر بکشه؟ واقعاً اجازه میدی کل سرزمین شش دوک‌نشین به خاک و خون کشیده بشه؟ یه وارث به چه درد خاندان فارسیر می‌خوره وقتی تخت پادشاهی چیزی به جز یه صندلی شکسته وسط یه سالن سوخته نباشه؟

شانه‌های دلقک شل شدند و گفت: «هزار نقطه‌ی عطف مختلف وجود داره، بعضی‌ها واضح و مشخص هستن، بعضی‌های مثل سایه‌ای در سایه و بعضی‌ها هم تقریباً قطعی. فقط یه ارتش بزرگ یا بلایی مثل طاعون می‌تونه چنین مسیرهایی رو تغییر بده. بقیه‌ی میسرها در هاله‌ای از مه پوشیده شدن و من نمی‌دونم از کجا اومدن و به کجا ختم میشن. تو با اینکه یه پسر نامشروع هستی اما داری همه چیز رو مبهم می‌کنی. تو فقط به واسطه‌ی

وجودت هزار احتمال جدید در آینده به وجود میاری. تو کارگشایی. در طول مسیرت گاهی همه چیز مبهم و تیره و تار میشه و گاهی همه چیز مثل طلا می‌درخشه. به نظر می‌رسه مسیر تو پستی و بلندی زیادی داره. اما من به دنبال یه مسیر معتدل و آرومم. من برای اربابی که همیشه با خدمتکار عجیب و غریب و هرزه‌گوی خودش مهربون بود به دنبال یه مرگ آروم و ساده هستم.»

بیش از این مرا سرزنش نکرد. قفل‌های در را باز کرد و میله‌ی پشت در را برداشت و بی سروصدا از اتاق خارج شد. با لباس‌های مجللی که به تن داشت و احتیاطی که در راه‌رفتن به خرج می‌داد به نظرم اصلا شبیه خودش نبود، درست همان طور که قبلاً هم با آن لباس‌های رنگارنگ و زنگوله‌های کوچک هیچ شباهتی به خودش نداشت. آرام در را پشت سرش بستم و بعد به آن تکیه زدم و همان‌جا ایستادم، طوری که انگار می‌خواستم با این کار آینده را پشت در نگه دارم.

آن روز عصر با دقت تمام خودم را برای مراسم شام آماده کردم. وقتی بالاخره آخرین دست لباسی که بانو هِیستی برایم آماده کرده بود را پوشیدم تقریباً مثل دلقک مرتب و مجلل شده بود. تصمیم گرفته بودم که فعلاً نه برای وِریتی عزاداری کنم و نه ظاهر افراد عزادار را به خودم بگیرم. وقتی داشتم از راه‌پله پایین می‌رفتم به نظرم رسید که بیشتر اهالی قلعه آن شب در سالن بزرگ جمع شده بودند. مشخص بود که هرکس را در هر جایگاهی به سالن فراخوانده بودند.

کنار بوریج، هَندز و بقیه‌ی کارگرهای اصطبل پشت یک میز نشستم. از زمانی که شاه شرود مرا زیر پر و بال خودش گرفته بود این پایین‌ترین جایگاهی بود که در آن قرار می‌گرفتم و با این حال نشستن پشت آن میز را بیشتر از همنشینی با اشخاص عالی‌رتبه دوست داشتم. چون عده‌ای که پشت میزهای مجلل نشسته بودند را به ندرت می‌شناختم و فقط می‌دانستم

که دوک‌ها و اشراف مناطق تیلث و فارو بودند. البته در این بین چند چهره را می‌شناختم. پیشنس در جایگاهی تقریباً مناسب خودش نشسته و لِیسی پشت یکی از میزهای بالاتر از میز ما نشسته بود. هیچ کجا هیچ اثری از مالی نبود. تعدادی از اهالی شهر هم در سالن حضور داشتند، که بیشتر آن‌ها از افراد ثروتمند بودند و در جایگاهی بالاتر از حد انتظارم نشسته بودند. دلقک با همان لباس مجلل و ظاهر جدیدش پادشاه را به داخل سالن هدایت کرد و کتریکن هم پشت سر آن‌ها وارد سالن شد.

با دیدن ظاهر کتریکن شوکه شدم. ردای ساده‌ی به رنگ قهوه‌ای بر تن داشت و موهایش را به رسم عزاداری کوتاه کرده بود. کمتر از یک وجب از موهایش باقی مانده بودند و حالا موهای کوتاه و سبکش، درست مثل یک قاصدک، اطراف سرش پخش شده بودند. به نظر می‌رسید با کوتاه شدن موهایش رنگ آن‌ها هم از بین رفته بود و حالا موهایش مثل موهای دلقک رنگ‌پریده و سفید بودند. چنان به دیدن گیس‌های طلایی و بلند موهایش عادت کرده بودم که حالا به نظرم سرش نسبت به شانه‌های پهنش بیش از اندازه کوچک بود. چشم‌های آبی روشن او در کنار پلک‌هایی که از شدت گریه و زاری سرخ شده بودند حالتی عجیب پیدا کرده بود. او شبیه ملکه‌ای عزادار نبود، بلکه بیشتر به دلقک عجیب و غریب و جدیدی برای دربار شباهت داشت. دیگر از آن ملکه، آن کتریکن باغبان در باغش و آن جنگجوی پابرهنه که با شمشیر به رقص در می‌آمد اثری نبود، به نگاه کردن به او فقط زنی بیگانه را می‌دیدم که به تازگی تنها شده بود. درعوض، ریگال چنان لباس‌های مجللی پوشیده بود که انگار می‌خواست به خواستگاری برود و مانند گربه‌ای هنگام شکار با قطعیت و یقین حرکت می‌کرد.

صحنه‌ای که آن شب می‌دیدم مثل نمایش خیمه‌شب بازی هوشمندانه‌ای بود که با دقت تمام هدایت می‌شد. در یک گوشه شاه شرود پیر بود که با ظاهری نحیف و فرسوده از پشت میز شام سر تکان می‌داد و با

لبخندی بر لب، و بدون این‌که مخاطب خاصی داشته باشد، حرف‌های مبهمی از دهانش بیرون می آمد. در یک گوشه‌ی دیگر ملکه‌ی آینده بود که نه لبخند می‌زد و نه لب به چیزی می‌زد و ساکت و عزادار نشسته بود. ریاست کل این صحنه بر عهده‌ی ریگال بود، پسر وظیفه‌شناسی که کنار پدر پیر و نحیفش نشسته بود. در کنار او دلقک، با ظاهری باشکوه و مجلل نشسته بود و با بذله‌گویی‌های خودش بر صحبت‌های ریگال تأکید می‌کرد و باعث می‌شد گفتگوی شاهزاده درخشان‌تر و جذاب‌تر از آنچه که بود به نظر برسد. بقیه‌ی افرادی که پشت میز اصلی نشسته بودند دوک و دوشس‌های فارو و تیلث و اشراف‌زاده‌های مورد علاقه‌ی آن‌ها در این دو منطقه بودند. هیچ اثری از نماینده‌های برنز، ریپن و شوکز نبود.

بعد از صرف شام دو نفر به افتخار ریگال سخنرانی کردند. اولین نفر دوک هولدر[1] از منطقه‌ی فارو بود. او در ستایش شاهزاده بسیار دست و دل‌باز بود و ریگال را به عنوان مدافع قلمرو معرفی کرد و به خاطر اقدام سریع در دفاع از نیتبی او را تحسین کرد و از شجاعت او به خاطر انجام اقدامات لازم در جهت منافع سرزمین شش دوک‌نشین تعریف و تمجید کرد. این حرف‌ها توجهم را جلب کردند. اما تنها چیزی که می‌شنیدم تعریف و تمجیدهای مبهم بودند و هرگز اشاره نشد که تصمیم‌گیری کدام اقدام بر عهده‌ی ریگال بود. اگر سخنرانی او بیش از این طول کشیده بود می‌شد آن را به عنوان نوعی مداحی در نظر گرفت.

در همان اوایل سخنرانی کتریکن صاف نشست و ناباورانه به ریگال خیره شد. نمی‌توانست باور کند که او ساکت مانده بود و در برابر تعریف و تمجیدهایی که سزاوارش نبود سر تکان می‌داد و لبخند می‌زد. نمی‌دانم به جز من کسی متوجه حالت چهره‌ی ملکه شد یا نه، در هر صورت هیچ کس به آن اشاره‌ای نکرد. همان‌طور که انتظار می‌رفت دوک رَم از تلیث دومین نفری

1. Holder

بود که در ستایش ریگال سخنرانی کرد. او ابتدا از ولیعهد وِریتی یاد کرد. سخنرانی او در واقع نوعی مداحی محبت‌آمیز بود که در آن از تمام تلاش‌ها و نیت‌های خیر و رویاهایی وِریتی یاد شد. اما دستاوردهای او حالا از آن ریگال شده بود و چیز دیگری برای اضافه کردن وجود نداشت. چهره‌ی کتریکن، از آن‌چه که بود، رنگ‌پریده‌تر شد و عضلات اطراف دهانش جمع شدند.

به نظر می‌رسید وقتی سخنرانی دوم رَم به تمام رسید کتریکن تحریک شده و ممکن بود هر لحظه خودش برای سخنرانی بلند شود. اما ریگال با عجله از جا بلند شد و لیوان نوشیدنی‌اش، که تازه دوباره پر شده بود، را بالا برد و به همه اشاره کرد که ساکت باشند و بعد لیوانش را به سمت ملکه گرفت و گفت: «امشب در مورد من خیلی حرف‌ها زده شد، اما در مورد ملکه‌ی آینده‌ی ما، کتریکن، چیزی گفته نشد. او موقع برگشت به خونه با سوگ بزرگی روبرو شد. با این حال فکر نمی‌کنم برادر مرحومم، وِریتی، دوست داشته باشه که غم و اندوه مرگش بر موفقیتی که به واسطه‌ی تلاش همسرش به دست اومده سایه بندازه. کتریکن با وجود حالش...» در اینجا لبخندی از سر آگاهی بر لب ریگال نقش بست، لبخندی که بیشتر شبیه نیشخند بود. «... به این نتیجه رسید که بهتره برای منافع قلمرویی که بعد از ازدواج به اون متعهد شده دست به کار بشه و خودش در مقابل کشتی‌های سرخ بایسته. شکی نیست که مهاجم‌های زیادی در برابر شمشیر بی‌باک او به خاک افتادن. شکی نیست که سربازهای ما با دیدن ملکه‌ی خودشون روحیه‌ی زیادی گرفتن، ملکه‌ای که با عزم جزم برای دفاع از اون‌ها پا به میدن گذاشت و چیزی بسیار گرانبها رو به خطر انداخت!»

گونه‌های کتریکن رفته رفته سرخ شدند. ریگال حرفش را ادامه داد و با چاپلوسی و تظاهر به فروتنی بر اقدامات کتریکن سایه انداخت. عبارت‌های درباری و ریاکارنه‌ی ریگال به نحوی اقدامات کتریکن را در سطح خودنمایی و تظاهر پایین آورد. بیهوده منتظر بودم که کسی از پشت میز اصلی سالن در

دفاع از کتریکن بلند شود. خود من هم اگر از جایی میان افراد عادی بلند می‌شدم و حرفی برخلاف ریگال می‌زدم بیشتر باعث تحقیر و تمسخر کتریکن می‌شد. کتریکن هیچ وقت از جایگاه خودش در دربار شوهرش اطمینان خاطر نداشت و حالا که شوهری نبود تا از او دفاع کند به نظر می‌رسید داشت در خودش خرد می‌شد. ریگال به نحوی اقدامات او را بازگو می‌کرد که بیشتر سؤال برانگیز و بی‌پروا به نظر می‌رسیدند و نه شجاعانه و قاطع. می‌دیدم که کتریکن بیشتر و بیشتر در خودش فرو می‌رفت و می‌دانستم که در آن موقعیت دیگر چیزی نخواهد گفت. مراسم شام ادامه پیدا کرد، ملکه آرام و رام کنار شاه شرود نشسته بود و ساکت و با وقار تلاش‌های پادشاه برای برقراری گفتگویی مبهم و نامفهوم را تماشا می‌کرد.

اما این بدترین بخش ماجرا نبود. در انتهای مراسم شام ریگال یک بار دیگر از حضار خواست که ساکت باشند. او به مردمی که در آن‌جا جمع شده بودند قول داد که بعد از مراسم شام نوازنده‌ها و خیمه‌شب‌بازها آن‌ها را سرگرم خواهند کرد، اما از آن‌ها خواست که یک بار دیگر به موضوعی که قصد اعلام آن را داشت توجه کنند. او بعد از تفکر و تأمل و مشورت فراوان با اکراه به این نتیجه رسیده بود که حمله به نیت‌بِی ثابت می‌کرد باک‌کیپ دیگر مانند قبل جای امنی نبود و قطعاً برای زندگی فردی که از نظر جسمی در شرایط حساسی به سر می‌برد جای مناسبی برای زندگی نبود. به این ترتیب تصمیم گرفته شده بود که شاه شرود (در این لحظه پادشاه با شنیدن نام خودش سرش را بلند کرد و رو به بقیه چند بار پلک زد) به مناطق مرکزی نقل مکان کرده و تا هنگامی که از نظر سلامت جسمی بهبود پیدا کند در قلعه‌ی تریدفورد در رودخانه‌ی وین در منطقه‌ی دوک‌نشین فارو اقامت داشته باشد. در این‌جا او مکثی کرد و از دوک هولدِر از منطقه‌ی فارو به خاطر مهیاکردن قلعه‌ی تریدفورد برای خانواده‌ی سلطنتی تشکر پر آب و تابی کرد. او همچنین در ادامه ابراز خوشحالی کرد که این قلعه به قلعه‌های اصلی فارو و تیلث فاصله‌ی نزدیکی داشت، چون مایل بود که با این دو دوک‌نشین، که از

وفادارترین مناطق بوده و اخیراً این همه راه را آمده بودند تا در این دوران بسیار بسیار سخت او را همراهی کنند، رابطه‌ی نزدیکی داشته باشد. ریگال حاضر بود با کمال میل خانواده‌ی سلطنتی را به سوی افرادی ببرد که از قبل چنین سفر دور و درازی را به جان خریده بودند تا خود را به خانواده‌ی سلطنتی نزدیک کنند. بعد از این حرف‌ها او کمی مکث کرد تا بقیه به نشانه‌ی تشکر سری تکان بدهند و زیر لب از او تشکر کنند. ریگال دوباره دستش را بالا برد و دوباره همه ساکت شدند.

او همچنین از ملکه‌ی آینده هم دعوت کرد، یا شاید بهتر است بگویم خواهش و التماس کرد، تا به شاه شرود بپیوندد و اعلام کرد که ملکه در آنجا امنیت و البته آرامش بیشتری خواهد داشت، چون قلعه‌ی تریدفورد بیشتر شبیه یک خانه ساخته شده بود تا یک قلعه. به این ترتیب خیال اطرافیان راحت می‌شد که وارث آینده‌ی تاج و تخت و مادرش از سواحل خطرناک دور بودند و به خوبی از هر دو مراقبت می‌شد. ریگال قول داد که هر کاری لازم باشد انجام داده خواهد شد تا قلعه‌ی تریدفورد برای او مانند خانه باشد. او قول داد که در آن‌جا دربار شاد و پرنشاط دیگری برای او تشکیل خواهد شد. بعد از رفتن شاه شرود بخش زیادی از مبلمان و گنجینه‌ی باک‌کیپ هم به آنجا منتقل می‌شد تا این جابجایی برای او کمتر ناراحت کننده باشد. ریگال در حالی که پدرش را در حد پیرمردی خرفت و کتریکن را در حد مادیانی مخصوص زاد و ولد پایین آورده بود لبخندی زد و بعد با گستاخی منتظر ماند تا بشنود که کتریکن سرنوشت خودش را خواهد پذیرفت.

اما کتریکن با وقار و احترام تمام گفت: «نمی‌تونم. وِریتی در باک‌کیپ از من جدا شد و موقع رفتن مراقبت و امور این‌جا رو به دست من سپرد. من باید همین‌جا بمونم و بچه‌ی من هم همین‌جا باید به دنیا بیاد.»

ریگال رویش را برگرداند، این طور به نظر می‌رسید که می‌خواست لبخندش را از کتریکن مخفی کند، اما در واقع می‌خواست آن را به حضار نشان دهد.

- ملکه‌ی من، از باک‌کیپ به خوبی مراقبت میشه. پسردایی من، لرد

برایت، وارث فارو، ابراز تمایل کرده که امور دفاعی باک‌کیپ رو بر عهده بگیره. کل نیروی نظامی باک‌کیپ همین‌جا باقی می‌مونه چون در تریدفورد بهش نیازی نداریم. بعید می‌دونم یه زن که دامنش مدام توی دست و پاش می‌پیچه و شکمش بالا اومده چندان تأثیری در دفاع از باک‌کیپ داشته باشه.

صدای انفجار خنده مرا حیرت‌زده کرد. این حرف بسیار خام و ناپخته بود، نوعی شوخی و بذله‌گویی که بیشتر از مردم عادی در کافه‌های شهر انتظار می‌رفت تا از شاهزاده‌ای در قلعه‌ی سلطنتی. به یاد ملکه دیزایر در بدترین دوران عمرش افتادم، وقتی که تحت تأثیر نوشیدنی‌ها و داروهای آرام‌بخش بود. با این حال همه‌ی افرادی که پشت میز اصلی نشسته بودند زیر خنده زدند و عده‌ی زیادی از حضار هم با آن‌ها خندیدند. شوخ‌طبعی و زبان‌بازی‌های ریگال تأثیر خودش را گذاشته بود. مهم نبود آن شب چقدر توهین و تمسخر می‌کرد، چاپلوس‌هایی که دور خودش جمع کرده بود پشت میز او می‌نشستند و در حالی که شکمشان را با غذا و نوشیدنی پر می‌کردند هر حرفی که از دهانش بیرون می‌آمد را می‌پذیرفتند. به نظر می‌رسید کتریکن دیگر قادر به حرف زدن نبود. از جایش بلند شد و می‌خواست برود که پادشاه دست لرزانش را بلند کرد و با صدایی لرزان، اما چنان واضح که به گوش همه می‌رسید، گفت: «خواهش می‌کنم عزیزم، من رو تنها نذار. ازت می‌خوام که کنارم باشی.»

ریگال بلافاصله کتریکن را نصیحت کرد و گفت: «می‌بینید؟ این خواسته پادشاه شماست!»

فکر کنم حتی متوجه شانس خوبش هم نشد که پادشاه در چنین موقعیتی چنین درخواستی را از کتریکن داشت. کتریکن ناخواسته دوباره روی صندلی‌اش نشست. لب پایینش می‌لرزید و چهره‌اش سرخ شده بود. برای لحظه‌ای با وحشت تصور کردم که هر لحظه ممکن است اشک‌هایش سرازیر شوند. این اتفاق، یعنی نشان دادن احساس ضعف به عنوان زنی که تنها به درد زاد و ولد می‌خورد، می‌توانست پیروزی نهایی ریگال را رقم بزند.

اما کتریکن نفس عمیقی کشید، به سمت پادشاه چرخید و در حالی که دستش را در دست گرفته بود با صدایی آرام اما رسا گفت: «شما پادشاهی هستید که من بهش سوگند خوردم. اعلی‌حضرت، هر طور میل شماست. من شما رو تنها نمی‌گذارم.»

بعد از این حرف با حرکت سر تعظیمی به پادشاه کرد و ریگال با روی خوش سری تکان داد و به این ترتیب همه‌ی حضار اعلام موافقت کتریکن را تبریک گفتند. بعد از سکوت جمعیت ریگال به حرفش ادامه داد، هرچند دیگر به هدفش رسیده بود. موضوع بخش زیادی از صحبت او عاقلانه بودن این تصمیم بود و اینکه باک‌کیپ بدون ترس از دست دادن حاکم و فرمانروای خود چطور می‌توانست بهتر از خود دفاع کند. او حتی تا این‌جا پیش رفت که گفت بدون حضور پادشاه، ملکه‌ی آینده و خود او در باک‌کیپ این شهر دیگر هدف چندان با اهمیتی برای مهاجم‌ها نخواهد بود. تمام این حرف‌ها هیچ و پوچ بودند، درست مثل حسن ختام یک نمایش. کمی بعد پادشاه را به اقامتگاه خودش بردند، چون کاری که باید انجام می‌داد را انجام داده بود. ملکه کتریکن عذرخواهی کرد و همراه با پادشاه رفت و به این ترتیب مهمانی به یک جشن و سرگرمی شلوغ و پر سر و صدا تبدیل شد. بشکه‌ها و جام‌های نوشیدنی وارد سالن شدند و نوازنده‌ها و خواننده‌های مختلفی از مناطق مرکزی در گوشه و کنار سالن اصلی قلعه مشغول به نواختن و خواندن شدند. در این بین، شاهزاده و همراهانش خودشان را با یک نمایش خیمه‌شب‌بازی به نام "اغوای پسر مهمان‌خانه‌دار" سرگرم کردند. من بشقابم را کنار زدم و نگاهی به بوریچ انداختم. هر دو کمی به هم خیره ماندیم و بعد همزمان از جا بلند شدیم.

# فصل بیست و ششم

## ارتباط اسکیل

به نظر می‌رسید که فورج‌زده‌ها از هر احساس و عاطفه‌ای خالی باشند. آن‌ها شرور نبودند، چون از جرم و جنایات خودشان لذتی نمی‌بردند. آن‌ها ظرفیت خود برای همدردی با بقیه‌ی انسان‌ها، یا سایر موجودات زنده‌ی جهان را از دست داده بودند و به این ترتیب دیگر نمی‌توانستند بخشی از جامعه باشند. انسان عاری از احساس همدردی، انسان خشن و بی‌عاطفه باز هم به اندازه‌ای درک و هوش دارد که بداند اگر به دیگران بگوید هیچ اهمیتی برای آن‌ها قائل نیست دیگر در میان اقوام و خانواده یا مردم شهر خود جایی نخواهد داشت. فورج‌زده‌ها حتی نمی‌توانستند این بی‌تفاوتی خود نسبت به دیگران را پنهان کنند. احساسات و عواطف آن‌ها فقط متوقف نشده بود بلکه به کل از یاد رفته بود. آن‌ها چنان احساسات و عواطف خود را فراموش کرده بودند که حتی نمی‌توانستند واکنشی که دیگران بر مبنای این احساسات و عواطف داشتند را پیش‌بینی کنند.

فردی که توانایی اسکیل دارد را می‌توان درست در نقطه‌ی مقابل فورج‌زده‌ها قرار داد. چنین فردی می‌تواند از راه دور وارد ذهن دیگران شود و احساسات و افکار آن‌ها را بخواند. این فرد، اگر قدرت اسکیل بالایی داشته باشد، می‌تواند حتی افکار و احساسات خود را به دیگران منتقل کند. چنین فردی به افکار و عواطف دیگران حساسیت بیش از حدی دارد، در حالی که فورج‌زده‌ها به طور کلی از چنین قابلیتی محروم شده‌اند.

ولیعهد وِریتی باور داشت که فورج‌زده‌ها در برابر توانایی اسکیل او کاملاً مقاوم بودند. یعنی او نمی‌توانست احساسات آن‌ها را درک کند و افکار آن‌ها را بفهمد. با این حال، این به این معنا نیست که فورج‌زده‌ها نسبت به اسکیل هیچ حساسیتی نداشتند. آیا به خاطر ارتباط اسکیل وِریتی بود که آن‌ها به

سوی باک‌کیپ هجوم آورده بودند؟ آیا تلاش وِریتی برای نفوذ به دوردست‌ها در آن‌ها عطشی به وجود آورده بود تا به سوی چیزی حرکت کنند که از آن محروم شده بودند؟ فورج‌زده‌ها از میان سیلاب‌ها و سرزمین‌های یخ‌زده می‌گذشتند تا به سمت باک‌کیپ بیایند، پس قطعاً انگیزه‌ای جدی آن‌ها را به این کار وامی‌داشت. درضمن، وقتی وِریتی برای انجام مأموریت خود از باک‌کیپ رفت به نظر می‌رسید حرکت فورج‌زده‌ها به سمت این منطقه کمتر شد.

چِید فالستار

* * *

به اقامتگاه شاه شرود رسیدیم و در زدیم. دلقک در را به رویمان باز کرد. می‌دانستم که والاس در مهمانی طبقه‌ی پایین حضور داشت و وقتی پادشاه به اتاقش برگشت هنوز همان‌جا بود. در حالی که دلقک به من خیره مانده بود گفتم: «بذار بیایم داخل.»

با بی‌تفاوتی گفت: «نه.» و خواست در را ببندد. اما شانه‌ام را به در چسباندم و بوریچ هم به کمکم آمد. این اولین و آخرین باری بود که در مقابل دلقک از قدرت بدنی استفاده می‌کردم. اثبات اینکه قدرت بدنی من بیشتر از دلقک بود برایم هیچ لذتی نداشت. وقتی به زور او را کنار زدم نگاهش حالتی داشت که هیچ‌کس حاضر نیست آن را در چهره‌ی یک دوست ببیند.

پادشاه جلوی شومینه نشسته بود و زیرلب من‌من می‌کرد. ملکه با ناراحتی کنار او نشسته بود رزماری پایین پایش چرت می زد. کتریکن با تعجب از روی صندلی‌اش بلند شد و نگاهی به ما انداخت و آرام پرسید: «فیتز شوالیه؟»

سریع به سمتش رفتم و گفتم: «چیزهای زیادی برای توضیح دادن وجود داره و وقت کمی داریم، چون کاری که می‌خوام انجام بدم باید همین امشب و

همین الان انجام بشه.» مکثی کردم و فکر کردم که چطور می‌توانم به بهترین نحو همه چیز را توضیح بدهم.

- روزی که به عقد وِریتی دراومدین رو یادتونه؟

طوری به من نگاه کرد که انگار دیوانه شده بودم.

- البته که یادمه!

- اون روز وِریتی از آگوست، یکی از اعضای محفل اسکیل، استفاده کرد تا به اون‌جا بیاد و از طریق ذهنتون کنار شما باشه و احساسات قلبی خودش رو بهتون نشون بده. این رو هم یادتونه؟

کمی سرخ شد و گفت: «البته. اما فکر می‌کردم کس دیگه‌ای متوجه اون اتفاق نشد.»

- عده‌ی کمی متوجه شدن.

نگاهی به اطراف انداختم و بوریچ و دلقک را دیدم که با چشم‌های گرد شده گفتگوی ما را دنبال می‌کردند.

- وِریتی از طریق آگوست با شما ارتباط اسکیل برقرار کرد. قدرت اسکیل خیلی زیادی داره. خودتون هم از این موضوع خبر دارین و می‌دونین که چطور به کمک همین قدرت از سواحل ما محافظت می‌کرد. این استعدادی هست که از اجدادش به ارث برده، یکی از میراث خاندان فارسیر که وِریتی هم اون رو از پدرش به ارث برده و من هم تا حدی اون رو از پدرم به ارث بردم.

- چرا داری این چیزها رو برام توضیح میدی؟

- چون من باور ندارم که وِریتی مرده باشه. شنیدم که شاه شرود قبلاً قدرت اسکیل زیادی داشته. اما حالا دیگه به خاطر بیماری اون قدرت رو، مثل خیلی از چیزهای دیگه، از دست داده. اما اگه بتونیم متقاعدش کنیم که یه بار دیگه سعیش رو بکنه من می‌تونم قدرت لازم برای این کار رو در اختیارش بذارم. اون وقت شاید بتونه با ذهن وِریتی ارتباط برقرار کنه.

دلقک با صراحت حرفم را به چالش کشید و گفت: «این کار جونش رو می‌گیره. شنیدم که اسکیل آدم‌ها رو چقدر ضعیف می‌کنه. پادشاه به اندازه‌ی کافی برای این کار قدرت نداره.»

- فکر نمی‌کنم این اتفاق بیافته. اگه بتونیم خودمون رو به وِریتی برسونیم، خودش قبل از اینکه به پدرش آسیبی برسه ارتباطش رو قطع می‌کنه. تا حالا چند بار قبل از اینکه بهم آسیب برسه ارتباطش رو با من قطع کرده.

- حتی یه دلقک هم می‌فهمه که این حرف اصلاً منطقی نیست.

دلقک آستین پیراهن مجلل و جدیدش را کشید و حرفش را ادامه داد: «گیرم که بتونی با وِریتی ارتباط برقرار کنی، ما از کجا بدونیم که واقعاً این اتفاق افتاده و این فقط یه نمایش تخیلی نیست؟»

با عصبانیت دهانم را باز کردم تا اعتراض کنم، اما دلقک با دستش اشاره‌ای کرد تا ساکت باشم و بعد در ادامه گفت: «البته عزیزم، فیتز عزیزم، همه‌ی ما به تو اعتماد داریم، چون تو دوست مایی، کسی که از صمیم قلب فقط بهترین‌ها رو برای ما می‌خواد. اما ممکنه دیگران به حرف‌های تو شک کنن یا فکر کنن داری بیش از حد از خود گذشتگی می‌کنی.»

طعنه و کنایه‌هایش بیش از حد برایم سنگین بود اما توانستم جلوی خودم را بگیرم و ساکت بمانم. دلقک در ادامه گفت: «درضمن، اگه نتونی با وِریتی ارتباط برقرار کنی، اون وقت چی نصیبمون میشه؟ یه پادشاه ضعیف و از نا افتاده که عجز و ناتوانی اون بیشتر از قبل به رخ کشیده میشه. یه ملکه‌ی عزادار که با وجود همه‌ی درد و رنج‌ها متوجه میشه احتمالاً باید برای شوهری که هنوز نمرده عزاداری کنه. این بدترین نوع عزاداریه. نه، اگه موفق بشی هم چیزی نصیبمون نمیشه، چون اعتماد ما به تو برای نگه داشتن این چرخی که دیگه شروع به چرخیدن کرده کافی نیست. اما اگه موفق نشی خیلی چیزها رو از دست میدیم. خیلی چیزها!»

نگاه همه به سوی من بود. حتی در چشم‌های سیاه بوریچ هم تردید موج می‌زد، طوری که انگار به منطق کاری که خودش بر آن اصرار داشت شک کرده بود. کتریکن آرام و بی‌حرکت ایستاده بود و سعی می‌کرد به تکه استخوان امیدی که جلویش انداخته بودم چنگ نیندازد. با خودم گفتم ای کاش صبر کرده بودم و اول این موضوع را با چِید مطرح می‌کردم. حدس می‌زدم که بعد از آن شب دیگر چنین شانسی نصیبم نشود. همه در اتاق جمع بودند، والاس آنجا نبود که مزاحم کارم شود و ریگال طبقه‌ی پایین سرگرم مهمانی بود. یا همان شب باید دست به کار می‌شدم و یا فرصت از دست می‌رفت.

رویم را به سمت تنها کسی که به من نگاه نمی‌کرد چرخاندم. شاه شرود محو تماشای بازی و جست و خیز شعله‌های آتش شومینه بود. با صدای آرام گفتم: «اون هنوز هم پادشاه ماست. بذارین از خودش بپرسیم و تصمیم‌گیری رو بر عهده‌ی اون بذاریم.»

دلقک خودش را میان ما انداخت و گفت: «این منصفانه نیست! اون الان عقل و هوشش درست کار نمی‌کنه!» روی پنجه‌ی پاهایش بلند شد و چشم در چشم به من نگاه کرد و در ادامه گفت: «با وجود داروهایی که به خوردش دادن الان مثل یه اسب که گاوآهن پشتش بستن سربه زیر و رام شده. حتی اگه ازش بخواین که گلوی خودش رو ببره فقط منتظر می‌مونه که چاقو به دستش بدین.»

صدای لرزانی که دیگر طنین و گیرایی سابق را نداشت گفت: «نه! نه دلقک، کار من هنوز به اون‌جاها نرسیده!»

نفس‌هایمان بند آمده بود و منتظر بودیم، اما شاه شرود حرف دیگری نزد. درنهایت به سمت او رفتم و کنارش نشستم و به چشم‌هایش خیره شدم و گفتم: «شاه شرود؟»

نگاهش را به سمت من چرخاند، برای لحظه‌ای سریع نگاهش را از من

برداشت و بعد ناخواسته دوباره سرش را برگرداند و به من نگاه کرد.

- حرف‌های ما رو شنیدید؟ جناب پادشاه، واقعاً باور دارین که وِریتی مرده؟

لب‌هایش را از هم باز کرد. زبانش به رنگ خاکستری در آمده بود. نفس عمیقی کشید و گفت: «ریگال بهم گفت وِریتی مرده. بهش خبر داده بودن...»

با لحن ملایمی پرسیدم: «کی بهش خبر داده بود؟»

سرش را آرام تکان داد و گفت: «فکر کنم... یه پیک.»

رویم را به سمت بقیه چرخاندم و گفتم: «این خبر رو باید یه پیک از قلمروی کوهستان آورده باشه، چون وِریتی تونسته بوده خودش رو به اون‌جا برسونه. وقتی بوریچ ازش جدا شده و برگشته نزدیک قلمروی کوهستان بودن. بعید می‌دونم یه پیک این همه راه رو از قلمروی کوهستان اومده باشه و منتظر نمونده باشه تا این خبر رو به خود کتریکن هم اعلام کنه.»

بوریچ ناخواسته گفت: «شاید خبر بین چندتا پیک دست به دست شده باشه. این مسیر برای یه اسب و یه سوار بیش از حد طولانی و خسته کننده‌ست. پیک مجبوره در طول مسیر یا اسب عوض کنه و یا خبر رو به یه پیک دیگه برسونه تا اون یکی با یه اسب تازه نفس راه رو ادامه بده. احتمال دوم بیشتره.»

- شاید. اما چقدر طول می‌کشه تا یه خبر از قلمروی کوهستان به ما برسه؟ اون روزی که اهالی بِرنز این‌جا رو ترک کردن وِریتی زنده بود. چون شاه شرود از طریق من باهاش صحبت کرد. دلقک، اون شب که نزدیک بود من کنار همین شومینه از هوش برم به خاطر همین ارتباط اسکیل بود.

کمی مکث کردم و بعد گفتم: «حتی در طول جنگ نیت‌بِی هم حضورش رو درون خودم احساس می‌کردم.»

متوجه شدم که بوریچ داشت روزها را در ذهنش می‌شمرد. درنهایت شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «باز هم امکانش هست. اگه وِریتی اون روز مرده

باشه و خبر رو همون موقع با یه اسب و سوار حرفه‌ای فرستاده باشن... امکانش هست. البته خیلی سخت!»

- من که باورم نمیشه.

رویم را به سمت بقیه برگرداندم و سعی کردم امید خودم را به آن‌ها هم منتقل کنم: «باورم نمیشه وریتی مرده باشه.» بعد دوباره سرم را بلند کردم و به چشم‌های شاه شرود نگاه کردم و گفتم: «شما چطور؟ باورتون میشه که پسرتون مرده باشه و خودتون این رو احساس نکرده باشین؟»

- موقع مرگ شوالیه... صداش توی گوشم پیچید. فکر کنم مثل یه زمزمه بود که گفت: «پدر.»

سکوتی فضای اتاق را گرفت. منتظر ماندم و با زانوهای خم شده جلوی پادشاه نشستم تا تصمیم خودش را اعلام کند. دستش آرام بلند شد، طوری که انگار کنترل دستش را در اختیار نداشت. دستش جلو آمد روی شانه‌ام قرار گرفت. برای لحظه‌ای هیچ اتفاق دیگری نیفتاد و فقط وزن دست پادشاهم را بر روی شانه‌ام احساس می‌کردم. شاه شرود آرام از روی صندلی‌اش بلند شد و نفس عمیقی از بینی کشید.

چشم‌هایم را بستم و ناگهان هر دو دوباره در رودخانه سیاهی فرو رفتیم. بار دیگر جوان درمانده‌ای را می‌دیدم که در جسم رو به مرگ شاه شرود گیر افتاده بود. در کنار هم میان امواج وسیع دنیا بالا و پایین می‌شدیم.

- هیچ کس این‌جا نیست. دیگه به جز ما هیچ کس این‌جا نیست.

شرود به نظر تنها می‌آمد. نمی‌توانستم خودم را پیدا کنم. نه جسمی داشتم و نه زبانی برای حرف زدن. در میان جوش و خروش امواج کنترل مرا به دست گرفته بود. دیگر حتی نمی‌توانستم فکر کنم، چه برسد به یادآوری درس‌های اندکی که در کلاس‌های دشوار گالن در مورد اسکیل آموخته بودم. مثل این بود که در حین خفه شدن بخواهم صحبت‌هایی که از بر کرده بودم را به خاطر بیاورم. تسلیم شدم. همه چیز را رها کردم. ناگهان مانند پری در

میان نسیم یا مانند غباری زیر نور آفتاب صدای وِریتی به گوشم خورد که می‌گفت: «باز کردن ذهن خیلی کار ساده‌ای هست، فقط کافیه که ذهنت بسته نباشه!»

دنیا تبدیل به فضایی بی حد و حصر شده بود، انگار دنیایی در درون دنیایی در درون دنیایی بود. نه نامش را بر زبان آوردم و نه به چهره‌اش فکر می‌کردم. وِریتی همان‌جا بود، قبلاً هم همان‌جا بود و پیوستن به او نیاز به هیچ تلاشی نداشت.

- شما زنده‌اید!

- البته! اما اگه همین‌طور انرژیت رو هدر بدی این تو هستی که زنده نمی‌مونی. داری تمام انرژی خودت رو بیرون می‌ریزی. قدرت خودت رو تنظیم کنم. دقیق باش.

مرا در وضعیت پایداری قرار داد تا دوباره کنترل خودم را به دست بگیرم بعد با دیدن پدرش نفس تندی کشید و گفت: «پدر!»

محکم مرا عقب زد و گفت: «برگرد! بذار بره. اون قدرت این کار رو نداره. داری اون رو به کشتن میدی، احمق! بذار بره!»

ضربه‌ای که به من وارد شد درست مثل قدرت دفع ویت بود، اما با شدت و خشونتی بیشتر. وقتی به خودم آمدم و چشم‌هایم را باز کردم به پهلو جلوی شومینه افتاده بود. صورتم بیش از حد به آتش نزدیک شده بود. به پشت چرخیده و در حالی که می‌نالیدم به پادشاه نگاهی انداختم. لب‌هایش با هر نفس فرو رفته و بیرون می‌آمدند. پوستش آبی رنگ و کبود شده بود. بوریج، کتریکن و دلقک با حالتی درمانده دور او حلقه زده بودند. نفس‌نفس زنان به آن‌ها گفتم: «یه... یه کاری کنین!»

دلقک، که مطمئن بود راه چاره را می‌دانم، پرسید: «چه کار کنیم؟»

در ذهنم جستجو کردم و تنها چاره‌ای که به خاطر آوردم این بود: «الف‌بارک!»

اطراف اتاق مدام پیش چشمم تیره می‌شد. چشم‌هایم را بستم و به صدای وحشت و دستپاچگی اطرافم گوش دادم. آرام‌آرام متوجه شدم که چه کار کرده بودم. من ارتباط اسکیل برقرار کرده بود و برای این کار انرژی پادشاه را گرفته بودم.

دلقک قبلاً به من گفته بود که: «تو باعث مرگ پادشاهان میشی.» در این فکر بودم که این فکر یک پیش‌بینی بود یا یک حدس زیرکانه؟ نه، یک حدس زیرکانه بود. اشک در چشم‌هایم جمع شد. بوی الف‌بارک به مشامم خورد. بوی تند الف‌بارک خالص، بدون زنجبیل یا نعنا برای پنهان کردن طعم تند آن. به سختی پلک‌هایم را کمی از هم باز کردم.

دلقک گفت: «خیلی داغه!»

بوریچ با اصرار گفت: «بریزیم داخل قاشق سرد میشه.» و بعد چند قاشق از آن را در دهان پادشاه ریخت. پادشاه الف‌بارک را در دهانش نگه داشت اما آن را قورت نداد. بویرچ با تجربه‌ی سال‌ها کار در اصطبل آرام فک پایین پادشاه را بالا برد و کمی گلویش را مالید. بعد یک قاشق دیگر از الف‌بارک را درون دهان سست و بی‌جان پادشاه ریخت. تأثیر چندانی نداشت.

کتریکن جلو آمد و کنارم نشست. سرم را بلند کرد و روی زانویش گذاشت و فنجان داغی را جلوی دهانم گرفت. کمی از آن خوردم. بیش از حد داغ بود اما برایم اهمیتی نداشت. همراه با دمنوش الف‌بارک هوا را هم هورت می‌کشیدم. موقع قورت دادن تلخی الف‌بارک گلویم را می‌سوزاند. تاریکی آرام آرام از بین رفت. فنجان دوباره به سمت لبم آمد و جرعه‌ی دیگر از آن خوردم. چنان طعم تندی داشت که زبانم بی‌حس شده بود. سرم را بلند کردم و نگاهی به چشم‌های کتریکن انداختم و به سختی سری تکان دادم.

آرام پرسید: «زنده‌ست؟»

تنها جوابی که توانستم بدهم این بود: «بله.»

هیجان‌زده و خوشحال رو به بقیه کرد و با صدای بلند گفت: «زنده‌ست!»

- پدر!

این صدای فریاد ریگال بود. در چارچوب در ایستاده و از شدت خوش‌گذارنی و خشم روی پاهایش بند نبود. پشت سرش نگهبان‌های شخصی او ایستاده بودن و رزماری از یک گوشه با چشم‌های باز به داخل خیره شده بود. به هر ترتیب که شده بود از کنار نگهبان‌ها رد شد و دوان دوان خودش را به کتریکن رساند و به دامن او چنگ انداخت. برای لحظه‌ای همه مثل یه تابلوی نقاشی بی‌حرکت ماندیم.

بعد ریگال به داخل اتاق هجوم آورد و شروع به رجزخوانی و درخواست و سؤال و جواب کرد، اما به هیچ‌کس فرصتی برای حرف زدن نمی‌داد. کتریکن با حالتی تدافعی روی من خم شد، وگرنه حاضرم قسم بخورم که نگهبان‌ها دوباره به سراغم می‌آمدند. بالای سرم شاه شرود همچنان روی صندلی نشسته بود و رنگ چهره‌اش کمی برگشته بود. بوریچ یک قاشق دیگر از دمنوش الف بارک را روی لب‌های او گذاشت و وقتی دیدم دمنوش را مزه‌مزه کرد خیالم راحت شد. اما خیال ریگال راحت نشده بود: «داری چی به خوردش میدی؟ بس کن! اجازه نمی‌دم یه کارگر اصطبل پدرم رو مسموم کنه!»

دلقک ناگهان جلو آمد و گفت: «جناب شاهزاده، حال پادشاه دوباره بد شد.»

صدایش آشفتگی فضای اتاق را آرام کرد و همه ساکت شدند و او حرفش را ادامه داد: «دمنوش الف‌بارک یه معجون رایج برای تقویت بدنه. مطمئنم که حتی والاس هم در موردش شنیده.»

شاهزاده مست بود و نمی‌دانست که دلقک قصد آرام کردن او را داشت یا فقط می‌خواست او را دست بیاندازد. نگاهی به لقک انداخت و دلقک هم با لبخندی ملیح جواب او را داد. واقعاً دوست نداشت آرام شود و با اکراه گفت: «آها... خب... پس... اون اینجا چه کار می‌کنه؟» و با دست اشاره‌ای به من کرد.

کتریکن بلند شد و پایش را از زیر سرم کنار کشید و سرم با صدای

متقاعدکننده‌ای به زمین خورد. رگه‌های از نور جلوی چشمم نقش بستند. کتریکن با صدایی سرشار از انزجار گفت: «مسئول اصطبل، این رو از این‌جا ببر بیرون. باید قبل از اینکه زیاده روی کنه جلوش رو می‌گرفتی. دفعه‌ی بعد نذار این‌طور از خود بی خود بشه.»

ریگال با تمسخر گفت: «بانو ملکه، مسئول اصطبل ما خودش به از خود بی‌خود شدن مشهوره! فکر کنم هردوشون دست به دست هم دادن که کار به اینجا رسیده.»

بوریچ در جواب فقط گفت: «خبر مرگ وِریتی خیلی بهش فشار آورده.»

این حرف از نظر خودش کاملاً درست بود، چون بدون هیچ بهانه‌ای فقط شرایط را توضیح می‌داد. خم شد و جلوی پیراهنم را گرفت و مرا از روی زمین بلند کرد. بدون هیچ تلاشی برای تظاهر تلوتلو خوردم، تا اینکه بوریچ مرا محکم‌تر گرفت. نگاه گذرایی به دلقک انداختم. داشت با عجله یک قاشق دیگر از دمنوش الف‌بارک را به خورد پادشاه می‌داد. دعا کردم که کسی جلوی او را نگیرد. درحالی که بوریچ با حالتی خشن مرا به بیرون از اتاق هدایت می‌کرد شنیدم که کتریکن با سرزنش به ریگال می‌گفت که باید هرچه زودتر به طبقه‌ی پایین برود و به جمع مهمان‌هایش بپیوندد و به او اطمینان داد که خودش و دلقک می‌توانند پادشاه را به رختخواب ببرند. وقتی داشتیم از پله‌ها بالا می‌رفتیم صدای ریگال و نگهبان‌هایش را شنیدم که از اتاق پادشاه خارج شده و به طبقه‌ی پایین می‌رفتند. هنوز هم داشت غرغر می‌کرد و رجز می‌خواند و می‌گفت که احمق نیست و وقتی دسیسه‌ای در کار باشد سریع متوجه می‌شود. با شنیدن این حرف نگران شدم، اما تقریباً مطمئن بودم که خبر نداشت ماجرا چه بود.

وقتی به اتاقم رسیدیم حالم کمی بهتر شده بود و می‌توانستم قفل‌های در را باز کنم. بوریچ به دنبالم وارد اتاق شد و با محبت گفت: «اگه یه حیوون داشتم که به اندازه‌ی تو مریض می‌شد کارش رو یه سره می‌کردم. می‌خوای

یکم دیگه الفبارک برات درست کنم؟»

- بدم نمیاد. اما یکم رقیق‌تر. زنجبیل یا نعنا یا میوه‌ی گل رز هم داری؟

نگاهی به من انداخت. روی صندلی‌ام نشستم و در حالی که بوریچ زغال‌های شومینه را زیر و روی می‌کرد تا آتش دوباره شعله‌ور شد او را تماشا کردم. آتش را روشن کرد و درون کتری آب ریخت و روی آتش گذاشت تا گرم شود. یک قوری پیدا کرد و مقداری الفبارک درون آن ریخت و بعد فنجانی را برداشت و گرد و خاک آن را پاک کرد. همه‌چیز را که مهیا کرد نگاهی به اطرافش انداخت و با انزجار گفت: «چرا این‌طوری زندگی می‌کنی؟»

- چه طوری؟

- داخل یه اتاق خالی که هیچ مراقبتی ازش نمیشه. چادرهایی که توی فصل زمستون برپا میشن راحت و دنج‌تر از این اتاق هستن. انگار فقط قراره یکی دو شب این‌جا بمونی.

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم: «هیچ وقت بهش فکر نکرده بودم.»

سکوت کوتاهی برقرار شد و بعد ناخواسته گفت: «باید بهش فکر کنی، همین‌طور به اینکه چرا انقدر آسیب می‌بینی و حالت بد میشه.»

- این اتفاقی که امشب افتاد... دست خودم نبود. نمی‌تونستم جلوش رو بگیرم.

- تو می‌دونستی که این کار چه بلایی سرت میاره، با این حال انجامش دادی.

- مجبور بودم.

در حین این حرف‌ها آب جوش را روی الفبارک ریخت.

- واقعاً؟ بحث دلقک در مخالفت با این کار خیلی قانع‌کننده به نظر می‌رسید. با این حال تو انجامش داد. تو و شاه شرود هر دوتون می‌دونستین چه کار دارین می‌کنین و با این حال انجامش دادین.

- خب؟

بوریچ آرام گفت: «من یکم از اسکیل اطلاع دارم. شوالیه برای ارتباط اسکیل از قدرت من استفاده می‌کرد. البته کم پیش می‌اومد، اما به جز یکی دو بار، هیچ‌وقت حالم مثل تو بد نمی‌شد. با این‌حال هیجان و لذتش رو احساس می‌کردم و...» حرفش را قطع کرد و آهی کشید و بعد در ادامه گفت: «می‌دونم که چطور آدم رو کامل می‌کنه و باعث میشه که با دنیا یکی بشه. شوالیه یه بار در موردش باهام صحبت کرد. می‌گفت ممکنه آدم رو معتاد خودش کنه. اولش آدم دنبال بهونه برای اسکیل می‌گرده و بعد کم کم مجذوب این کار میشه.» لحظه‌ای ساکت ماند و بعد ادامه داد: «تقریباً مثل شور و هیجان میدون جنگه. اینکه آدم بتونه مانع زمان رو پشت سر بذاره و تبدیل به نیرویی قوی‌تر از خود زندگی بشه.»

- من که به تنهایی نمی‌تونم اسکیل کنم، پس میشه گفت که از این نظر خطری تهدیدم نمی‌کنه!

با صراحت گفت: «اما بیش از حد خودت رو در اختیار افرادی میذاری که می‌تونن اسکیل کنن! درست همون‌طور که بیش از حد خودت رو توی موقعیت‌های خطرناکی قرار میدی که همون نوع هیجان و لذت رو به همراه دارن. وسط میدون جنگ از شدت هیجان دیوونه میشی. وقتی اسکیل می‌کنی هم همین حس رو داری؟»

تا آن لحظه ویت و اسکیل را از این نظر با هم مقایسه نکرده بودم. احساسی مانند ترس آرام آرام در من شکل گرفت، اما آن را کنار زدم و گفتم: «وظیفه‌ی من خدمت به پادشاهه. درضمن، مگه خود تو نبودی که پیشنهاد این کار رو دادی؟»

- آره، اما با شنیدن حرف‌های دلقک منصرف شدم. توی خیلی مصمم بودی و هیچ اهمیتی نمی‌دادی که با این کار ممکنه چه بلایی سرت بیاد. شاید بهتر باشه که بیشتر از خودت مراقبت کنی.

با لحنی تندتر از آنچه که می‌خواستم گفتم: «خودم می‌دونم دارم چه کار می‌کنم.»

بوریچ جوابی نداد. دمنوشی که برایم درست کرده بود را درون فنجان ریخت و به دستم داد و با نگاهش گفت: «خودت می‌دونی منظورم چیه.»

فنجان را گرفتم و به آتش خیره شدم. بوریچ روی صندقچه‌ی لباس‌هایم نشست. به او گفتم: «وِریتی زنده‌ست.»

- آره شنیدم، ملکه هم همین حرف رو زد. هیچ‌وقت باورم نمی‌شد که مرده باشه.

حرفم را با خونسردی پذیرفت و با همان خونسردی در ادامه گفت: «اما هیچ مدرکی نداریم.»

- مدرک؟ من باهاش صحبت کردم. پادشاه باهاش صحبت کرد. مدرک از این بهتر؟

- برای من همین کافیه. اما برای بقیه‌ی مردم... خب...

- وقتی حال پادشاه خوب بشه خودش حرفم رو تأیید می‌کنه. وِریتی زنده‌ست.

- شک دارم که این بتونه جلوی ریگال رو بگیره تا مدعی ولیعهدی پادشاه نشه. مراسم معرفی ولیعهد جدید هفته‌ی بعد قراره برگزار بشه. به نظرم اگه لازم نبود که هر شش دوک شاهد این مراسم باشن همین امشب این‌کار رو می‌کرد.

الف‌بارک با خستگی درونم به جنگ در آمده بود و یا شاید هم فقط موج بی‌امان اتفاقات باعث شده بود که کف اتاق زیر پایم کج شود. احساس می‌کردم خودم را جلوی یک ارابه انداخته بودم تا آن را متوقف کنم و ارابه از روی من رد شده بود. حق با دلقک بود. کاری که آن شب کرده بودم هیچ ارزشی نداشت، به جز اینکه خیال کتریکن را راحت کرده بود. موجی از ناامیدی و درماندگی ناگهان در من فوران کرد. لیوان خالی را کنار گذاشتم. سرزمین شش دوک‌نشین داشت از هم متلاشی می‌شد. وقتی ولیعهد، وِریتی، برمی‌گشت می‌دید که سرزمینش چطور به سخره گرفته شده بود:

مرزهای از هم گسسته، سواحل ویران و قلعه‌ای خالی و غارت شده. شاید اگر به الدرلینگ‌ها باور داشتم می‌توانستم باور کنم که همه چیز روبراه خواهد شد. اما در آن لحظه فقط شکست خودم را پیش روی خودم می دیدم.

بوریج نگاه عجیبی به من انداخت و گفت: «بخواب و یکم استراحت کن. گاهی بعد از خوردن الف‌بارک آدم بی‌خود غمگین میشه. حداقل من که این‌طور شنیدم.»

سری تکان دادم و با خودم فکر کردم که شاید وِریتی هم به همین خاطر اغلب افسرده و عبوس بود.

- حسابی استراحت کن. احتمالاً فردا صبح اوضاع بهتر شده.

بعد زیر خنده زد و چنان خندید که دندان‌هایش مانند گرگ مشخص شدند و گفت: «البته شاید هم این‌طور نشه. اما اگه خوب استراحت کنی بهتر می‌تونی خودت رو آماده کنی.» کمی مکث کرد و حالتی جدی‌تر به خودش گرفت و در ادامه گفت: «امروز مالی به اتاقم اومد.»

- حالش خوبه؟

حرفم را نشنیده گرفت و گفت: «با اینکه می‌دونست نیاز ندارم اما چندتا شمع برام آورده بود. انگار دنبال بهونه بود تا با من حرف بزنه...»

از روی صندلی بلند شدم و پرسید: «چی گفت؟»

- چیز خاصی نگفت. همیشه با من رفتار خوبی داره. من هم همیشه باهاش رک و راست حرف می‌زنم. فقط بهش گفتم که دلت براش تنگ شده.

- اون چه جوابی داد؟

- هیچی!

دوباره خندید و گفت: «اما صورتش گل انداخت.» بعد آهی کشید و ناگهان با لحنی جدی حرفش را ادامه داد: «با همون لحن رک و راست ازش پرسیدم که دوباره کسی اذیتش نکرده. اون هم شونه‌هاش رو بالا آورد و طوری چونه‌ش رو جمع کرد که انگار می‌خواستم به زور یه لقمه بذارم توی دهنش.

مثل قبل ازم تشکر کرد و گفت که خودش می‌تونه مراقب خودش باشه.» بعد صدایش را کمی پایین‌تر آورد و پرسید: « به نظرت اگه به کمک نیاز داشته باشه چیزی میگه؟»

- نمی‌دونم. دل و جرأت خاص خودش رو داره و به روش خودش مبارزه می‌کنه. اون ترجیح میده که برگرده و با اتفاقات پیش روش مواجه بشه. اما من کمین می‌کنم تا وقتی دشمن حواسش بهم نیست از پشت ضربه بزنم. گاهی باعث میشه احساس کنم که یه بزدل ترسو هستم.

بوریچ از جایش بلند شد و چنان کش و قوسی به خودش داد که سر و صدای مفاصل شانه‌اش بلند شد.

- تو بزدل نیستی، فیتز. از این نظر می‌تونم بهت اطمینان بدم. میشه گفت تو شرایط و احتمالات رو بهتر از اون درک می‌کنی. کاش می‌تونستم کاری کنم که خیالت از بابت اون راحت باشه. اما نمی‌تونم. تا جایی که می‌تونم و البته تا جایی که خودش اجازه بده ازش مراقبت می‌کنم.

از گوشه‌ی چشم نگاهی به من انداخت و بعد گفت: «امروز هَندز ازم پرسید این دختر خوشگلی که مدام بهم سر می‌زنه کیه.»

- چی بهش گفتی؟

- هیچی. فقط بهش نگاه کردم.

می دانستم منظورش چه نگاهی بود و می‌دانستم که هَندز دیگر به خودش اجازه نمی‌داد در این مورد چیزی بپرسد.

بوریچ رفت و من روی تخت ولو شدم و سعی کردم استراحت کنم. اما نتوانستم. بی‌حرکت ماندم تا شاید با وجود فعالیت بی امان مغزم بدنم کمی استراحت کند. هرکس دیگری به جای من بود فقط به مخمصه‌ای که پادشاه در آن گیر افتاده بود فکر می‌کرد. اما متأسفانه بخش زیادی از ذهن من به مالی، که تنها در اتاقش مانده بود، فکر می‌کرد. بالاخره تحملم تمام شد و از روی تخت بلند شدم و بی سروصدا از اتاقم خارج شدم.

سر و صدای خوش‌گذرانی‌های رو به پایان در سالن اصلی هنوز به گوش می‌رسید. راهرو خالی بود. بی سر و صدا خودم را به راه‌پله رساندم. با خودم گفتم که باید خیلی خیلی محتاط باشم و فقط می‌خواهم ضربه‌ای به در اتاق بزنم و شاید برای لحظه‌ای وارد اتاق شوم تا مطمئن شوم که حالش خوب است. فقط یک ملاقات کوتاه...

- دارن تعقیبت می‌کنن!

صدای نایت‌آیز که به تازگی مانند بوریچ محتاط شده بود به شکل زمزمه‌ای آرام در سرم پیچید. توقف نکردم. در این صورت افرادی که مرا تعقیب می‌کردند می‌فهمیدند که مشکوک شده بودم. در عوض، شانه‌ام را خاراندم و به این بهانه سرم را چرخاندم و نگاهی به پشت سرم انداختم. اما هیچ‌کس را ندیدم.

- بو بکش!

نفس کوتاهی کشیدم و بعد حجم زیادی از هوا را در ریه‌ام فرو بردم. بوی هوا، عرق و سیر را در شامه‌ام احساس کردم. در ذهنم به جستجو پرداختم و ناگهان خون در رگ‌هایم سرد شد. همان‌جا بود، انتهای راهرو پشت در ورودی. ویل بود. ویل با همان پوست تیره، اندام بلند و باریک و چشم‌هایی که همیشه نیمه بسته به نظر می‌رسیدند. همان عضو محفل اسکیل که از بِرنز بازگردانده شده بود. با احتیاط در ذهنم به دنبال سپر اسکیلی گشتم که توسط آن از من پنهان شده بود. به شکل ظریفی به من القا کرده بود که متوجه او نشوم و مرا تحریک می‌کرد تا دست به کار شوم و هر کاری که مایل بودم را انجام بدهم. حرکت زیرکانه‌ای بود. بسیار زیرکانه‌تر و ظریف‌تر از چیزی که تا آن لحظه که از جاستین و سرین دیده بودم. ویل خیلی خطرناک‌تر از آن‌ها بود.

به پاگرد پله‌ها رسیدم و چند شمع از جعبه‌ی زخیره‌ی شمع‌ها برداشتم و بعد به اتاقم برگشتم، طوری که انگار فقط به خاطر همین کار از اتاقم بیرون زده بودم.

وقتی به اتاق رسیدم و در را پشت سرم بستم دهانم خشک شده بود. نفس لرزانی کشیدم و آن را با آه بیرون دادم. دیواره‌های دفاعی ذهنم را بررسی کردم. حداقل مطمئن بودم که او وارد ذهنم نشده بود. پس در افکارم سرک نکشیده بود، فقط افکار خودش را به من القاء کرده بود تا راحت‌تر بتواند مرا تعقیب کند. اگر به لطف نایت‌آیز نبود، او مرا درست تا دم در اتاق مالی دنبال می‌کرد. دوباره به زحمت روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم تمام کارهایی که از زمان برگشت ویل به قلعه انجام داده بودم را مرور کنم. فقط به خاطر اینکه ویل هم مثل جاستین و سرین نفرتش را نسبت به من ابراز نمی‌کرد او را به عنوان یک دشمن نادیده گرفته بودم. ویل همیشه جوان ساکتی بود و زیاد به چشم نمی‌آمد. طوری تربیت شده بود که توجه دیگران را جلب نکند. چقدر احمق بودم!

- فکر نکنم قبلاً هم تعقیبت کرده باشه. اما مطمئن نیستم.

- نایت‌آیز، برادرم، چطور می‌تونم ازت تشکر کنم؟

- فقط زنده بمون... و برام کیک زنجبیلی بیار!

از صمیم قلب به او قول دادم: حتماً!

آتشی که بوریچ روشن کرده بود داشت خاموش می‌شد و من هنوز به خواب نرفته بودم که در اقامتگاه چید در دیوار اتاقم باز شد. بلند شدم و به راه افتادم و با این کار تقریباً آرامش پیدا کردم.

چید بی‌صبرانه منتظر من بود و داشت اطراف اتاق کوچکش قدم می‌زدم. وقتی به انتهای راه‌پله رسیدم به سمتم پرید و یقه‌ام را گرفت و با عصبانیت گفت: «آدم‌کش یه ابزاره! نمی‌دونم چرا هیچ وقت نتونستم این رو توی کله‌ت فرو کنم. ما ابزار هستیم و هیچ وقت نباید کاری رو به خواست و اراده‌ی خودمون انجام بدیم.»

بی‌حرکت ایستاده و از شدت خشم درون صدایش شوکه شده بودم. با عصبانیت گفتم: «من کسی رو نکشتم!»

- هیس! آروم حرف بزن. اگه من به جای تو بودم انقدر با اطمینان حرف نمی‌زدم. فکر می‌کنی تا حالا چند بار پیش اومده که بدون دست بردن به چاقو و فقط با دادن انگیزه و فرصت مناسب به یه نفر دیگه کارم رو انجام داده باشم؟

جوابی ندادم.

نگاهی به من انداخت و آهی کشید و با این آه خشم و قدرت جسمی او هم خاموش شد. بعد با صدای آرامی گفت: «گاهی بهترین کاری که میشه کرد اینه که بی خیال کارمون بشیم. گاهی باید کنار بکشیم. ما اون کسی نیستیم که چرخ رو به چرخش در میاره، پسر. کاری که امشب انجام دادی خیلی بی‌احتیاطی بود.»

- دلقک و بوریچ هم همین رو می گفتن. اما فکر نکنم کتریکن موافق باشه.

- کتریکن و بچه‌ش، هر دو می‌تونستن با غم و اندوه زندگی کنن. درست مثل شاه شرود. یه لحظه با خودت فکر کن که اون‌ها چی بودن. یه زن از سرزمین‌های بیگانه، بیوه‌ی ولیعهد و مادر پسری که هنوز به دنیا نیومده و تا چندین سال دیگه هم نمی‌تونه قدرت رو به دست بگیره. ریگال تصور می‌کنه شرود یه پیرمرد خرفت و مردنی هست که می‌تونه ازش مثل عروسک خیمه‌شب‌بازی استفاده کنه و وجودش هیچ ضرری نداره. در واقع هیچ دلیل فوری برای از بین بردن این سه نفر نداره. اوه، البته قبول دارم که جایگاه کتریکن مثل قبل امن نبود، اما در نقطه‌ی مقابل ریگال هم قرار نگرفته بود. اما الان قرار گرفته!»

ناخواسته گفتم: «کتریکن در مورد اطلاعاتی که به دست آوردیم به ریگال چیزی نگفت.»

- نیازی نیست چیزی بگه. از ظاهرش و اراده‌ای که در برابر ریگال به خرج میده مشخص میشه. ریگال جایگاه کتریکن رو در حد یه بیوه پایین آورده

بود. اما تو برش گردوندی به همون جایگاه ملکه‌ی آینده. اما فعلاً من نگران شرود هستم. کلید این ماجرا دست اونه و اونه که می‌تونه از جا بلند شه و حتی با صدایی ضعیف بگه: «وِریتی هنوز زنده‌ست، ریگال حق نداره ولیعهد بشه.» اون کسی هست که ریگال بیش از همه باید ازش بترسه.

- چید، من شرود رو دیدم. منظورم اینه که اون شرود واقعی رو دیدم. فکر نکنم اون چیزی که می‌دونه رو لو بده. پشت این جسم خسته و ضعیف و داروهایی که کرخت و بی‌حالش کردن، اون هنوز هم یه مرد زیرکه.

- شاید، اما این مرد زیرک دیگه زیر یه خروار خاک پنهان شده. مصرف اون داروها و به خصوص تحمل درد می‌تونه باعث بشه که یه مرد عاقل و باهوش دست به کارهای احمقانه‌ای بزنه. کسی که زخمی شده و داره می‌میره اسبش رو هی می‌کنه تا آخرین حمله رو بکنه. درد باعث میشه آدم خطرکنه یا پا در راه‌های عجیب و غریبی بذاره.

حرف‌هایش همه منطقی بودند.

- نمی‌تونی باهاش صحبت کنی و بهش بگی که اجازه نده ریگال بفهمه وِریتی زنده‌ست؟

- شاید، اما اون والاس لعنتی همیشه مزاحمه. اولش زیاد بد نبود؛ اولش سربه‌زیر بود و به درد می‌خورد و می‌شد از دور هدایتش کرد. هیچ‌وقت نفهمید من اون گل و گیاه‌هایی که از دست‌فروش‌ها می‌خرید رو آماده می‌کردم؛ هیچ‌وقت حتی به ذهنش خطور نکرد که شاید فردی مثل من هم وجود داشته باشه. اما حالا مثل یه صدف چسبیده به پادشاه و حتی دلقک هم نمی‌تونه اون رو زیاد دور نگه داره. الان دیگه به ندرت پیش میاد که بتونم بیش از چند دقیقه باهاش صحبت کنم و خیلی خوش شانسم اگه برادرم حتی نیمی از اون مدت رو هشیار باشه.

صدایش حس و حال عجیبی داشت. با خجالت سرم را پایین انداختم و گفتم: «متأسفم. گاهی فراموش می‌کنم که اون برای تو چیزی بیشتر از یه پادشاهه.»

ـ خب، ما هیچ وقت واقعاً اون‌طور رابطه‌ی برادرانه‌ی نزدیکی نداشتیم. اما ما دوتا پیرمرد هستیم که با هم پیر شدیم. گاهی این بیشتر از رابطه‌ی برادرانه باعث نزدیکی میشه. ما زمان زیادی رو با هم سپری کردیم تا به دوران تو رسیدیم. می‌تونیم بشینیم و با هم آروم در مورد خاطرات دورانی که پشت سر گذاشتیم حرف بزنیم. می‌تونم در مورد گذشته با تو هم صحبت کنم، اما الان دیگه همه‌چیز تغییر کرده. ما مثل دو تا غریبه هستیم که به یه سرزمین رفتن و همون جا گیر کردن و دیگه نمی‌تونن برگردن. حالا فقط خود ما دوتا می‌تونیم، یا شاید بهتره بگم می‌تونستیم، دنیایی که زمانی توش زندگی می‌کردیم رو به خاطر بیاریم و تأیید کنیم.

در ذهنم دو کودک را تصور کردم که آزادانه در ساحل باک‌کیپ می‌دویدند و صدف‌ها را از صخره‌ها جدا می‌کردند و آن‌ها را خام خام می‌خوردند. این دو کودک من و مالی بودیم. می‌توانستم درک کنم که دلتنگی برای دوران گذشته و تنها کسی که آن دوران را به خاطر داشت چه حس و حالی می‌توانست داشته باشد. در واکنش به حرف‌های چِید سری تکان دادم.

ـ آه...خب... اما امشب باید به فکر راه نجات باشیم. خیلی خب، گوش کن ببین چی میگم. می‌خوام بهم قول بدی که در مورد کارهای مهمی که ممکنه عواقب جدی داشته باشن دیگه سر خود و بدون مشورت با من تصمیم نمی‌گیری. قول میدی؟

سرم را پایین انداختم و گفتم: «دوست دارم بگم آره. می‌خوام بهت قول بدم، اما این اواخر به نظر می‌رسه حتی کوچکترین کارهای من هم مثل سنگ‌ریزه‌ای که باعث رانش زمین میشه عواقب شدیدی داشته باشن. اتفاقات طوری رقم می‌خورن که دست آخر، بدون اینکه فرصتی برای مشورت کردن با دیگران داشته باشم، مجبور میشم یه تصمیم ناگهانی بگیرم. پس نمی‌تونم بهت قول بدم. اما قول میدم که تلاشم رو می‌کنم. این قول کافیه؟»

زیرلب گفت: «فکر کنم کافی باشه، کارگشا...»

گله کردم و گفتم: «دلقک هم من رو به همین اسم صدا می‌زنه.»

ادامه‌ی حرفش را ناگهان قطع کرد و با کنجکاوی پرسید: «واقعاً؟»

- در هر فرصتی من رو با این حرف‌ها دست میندازه.

راه افتادم و به سمت شومینه‌ی چید رفتم و جلوی آتش نشستم. گرمای آتش حس خوبی داشت. در ادامه گفتم: «بوریچ میگه مصرف بیش از اندازه‌ی الف‌بارک باعث افسردی و ناراحتی میشه.»

- روی تو هم این تأثیر رو داشت؟

- آره. اما ممکنه به خاطر شرایط هم باشه. با این حال وِریتی مدام الف‌بارک مصرف می‌کرد و اغلب به نظر می‌رسید افسرده و ناراحته. که البته شاید اون هم به خاطر شرایط بود.

- شاید هیچ وقت دلیل اصلیش رو متوجه نشیم.

- تو امشب خیلی آزادانه حرف می‌زنی. اسم‌ها رو به زبون میاری و در مورد انگیزه‌ها حرف می‌زنی.

- همه داخل سالن اصلی سرگرم خوش‌گذرونی هستن. ریگال مطمئنه که گوی و میدان رو به دست داره. همه‌ی نگهبان‌هاش رو مرخص کرده و همه‌ی جاسوس‌هاش رو برای امشب آزاد گذاشته.

نگاه تلخی به من انداخت و گفت: «مطمئنم تا یه مدت دیگه چنین فرصتی گیرمون نمیاد.»

- پس به نظرت حرف‌های ما شنود میشه؟

- از هرجایی که من می‌تونم بهش سرک بکشم و حرف‌هاش رو بشنوم ممکنه از همون جا یه نفر به زندگی من هم سرک بکشه و حرف هام رو بشنوه. البته این فقط یه احتماله. اما من اگه به احتمالات بی‌توجه بودم هیچ وقت به این سن و سال نمی‌رسیدم.

ناگهان به یاد خاطره‌ای قدیمی افتادم و همه چیز به نظرم منطقی آمد.

- یه بار بهم گفتی که هیچ نفوذی به باغ ملکه نداری.

- دقیقاً

- پس نمی‌دونستی که...

- نمی‌دونستم اون زمان که گالن داره چه بلایی سرت میاره. شایعاتی به گوشم می‌رسید، اما بیشترشون نامعتبر بودن و با حقیقت فاصله‌ی زیادی داشتن. اما اون شبی که تو رو کتک زد و همون‌جا ولت کرد تا بمیری... نه.

نگاه عجیبی به من انداخت و در ادامه گفت: «فکر می‌کردی ممکنه که من از چنین چیزهایی خبر داشته باشم و هیچ اقدامی نکنم؟»

با صدای گرفته‌ای گفتم: «تو قول داده بودی که در آموزش من دخالت نکنی.»

چید روی صندلی‌اش نشست و به آهی به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: «فکر کنم هیچ وقت نتونی کاملاً به یه نفر اعتماد کنی. یا باور کنی که یه نفر بهت اهمیت میده.»

سکوت سراسر وجودم را گرفت. هیچ جوابی نداشتم. اول بوریچ و حالا چید، هردو مرا وادار می‌کردند که از زاویه‌ای ناراحت کننده به خودم نگاه کنم. چید تسلیم سکوت من شد و گفت: «آه، خب، برگردیم به همون حرفی که داشتم می‌زدم. راه نجات.»

- ازم می‌خوای چه کار کنم؟

نفسش را از بینی بیرون داد و گفت: «هیچی!»

- اما...

- ازت می‌خوام که مطلقاً هیچ کاری نکنی. همیشه این رو یادت باشه. ولیعهد وِریتی مرده. با این باور زندگی کن. باور کن که ریگال حق داره جای اون رو تصاحب کنه، باور کن حق داره که هر کاری وِریتی می‌کرده رو انجام بده. بذار فعلاً آروم باشه، هیچ دلیلی برای ترس و نگرانی بهش نده. باید کاری کنیم که باورش بشه پیروز شده.

برای لحظه‌ای به فکر فرو رفتم و بعد ایستادم و چاقویم را از کنار کمرم بیرون کشیدم. چید پرسید: «چه کار داری می‌کنی؟»

- کاری که اگر واقعاً باور داشتم وِریتی مرده ریگال ازم انتظار داشت انجام بدم.

دستم را پشت سرم بردم و تکه نوار چرمی که دور موهایم بسته بودم را گرفتم. چید با آزردگی گفت: «قیچی دارم!» بعد بلند شد و قیچی‌اش را برداشت و پشت سرم ایستاد و پرسید: «چقدر کوتاه کنم؟»

کمی فکر کردم و گفتم: «تا جایی که میشه، انقدر کوتاه کن که انگار عزادار پادشاهم.»

- مطمئنی؟

- این چیزیه که ریگال ازم انتظار داره.

- فکر کنم حق با تو باشه.

چید با یک حرکت موهایم را از همان جایی که بسته شده بودند قیچی کرد. موهایم ناگهان کنار صورتم افتادند و انقدر کوتاه بودند که حتی به فکم هم نمی‌رسیدند. احساس عجیبی داشت، انگار دوباره یک پسربچه‌ی پادو بودم. دستم را بالا بردم و کوتاهی موهایم را احساس کردم و پرسیدم: «خودت چه برنامه‌ای داری؟»

- سعی می‌کنم یه جای امن برای کتریکن و پادشاه پیدا کنم. باید همه چیز رو برای جابجایی اون‌ها آماده کنم. وقتی از این‌جا میرن باید مثل سایه در برابر نور ناپدید بشن.

- مطمئنی این کار لازمه؟

- دیگه چی برامون باقی مونده؟ اون‌ها الان دیگه چیزی به جز گروگان نیستن. هیچ قدرتی ندارن. دوک‌های مناطق مرکزی با ریگال متحد شدن و دوک‌های مناطق ساحلی دیگه اعتمادی به شاه شرود ندارن. البته کتریکن تونسته اون‌ها رو با خودش متحد کنه. باید به نخ‌هایی که اون ریسیده چنگ

بندازم و ببینم چه کار می‌تونم بکنم. حداقل می‌تونیم اون‌ها رو به یه جای امن ببریم تا وقتی وِریتی برگشت و خواست تاج و تخت رو پس بگیره کسی نتونه ازشون به عنوان اهرم فشار استفاده کنه.

با ناراحتی گفتم: «اگه برگرده.»

- وقتی برگرده! الدرلینگ‌ها هم باهاش میان.

چید نگاه تلخی به من انداخت و گفت: «حداقل به خاطر من هم که شده سعی کن به یه چیزی باور داشته باشی، پسر.»

بی‌شک دورانی که در کلاس‌های گالن شرکت می‌کردم بدترین دوران عمرم در باک‌کیپ بود. اما هفته‌ای که پس از شب دیدار با چید سپری کردم با اختلاف کمی در جایگاه دوم قرار می‌گیرد. زندگی ما مثل لانه‌ی مورچه‌ای بود که با یک لگد از هم پاشیده بود. مهم نبود به کجای قلعه می‌رفتم، هرکجا که پا می‌گذاشتم مدام به من یادآوری می‌شد که پایه و شالوده‌ی زندگی‌ام در هم شکسته بود. دیگر هیچ چیز مثل سابق نبود.

جمعیت زیادی از اهالی دوک‌نشین‌های مرکزی به قلعه هجوم آورده بودند تا شاید مراسم ولیعهدی ریگال باشند. اگر اصطبل قلعه از قبل خالی و خلوت نشده بود بوریچ و هَندز به سختی می‌توانستند جایی برای نگهداری از آن همه اسب پیدا کنند. به نظر می‌رسید اهالی مناطق مرکزی در همه جا حضور داشتند. مردانی قد بلند با موهایی روشن و کشاورزها و دامدارهای قوی هیکل تیلث. آن‌ها درست در نقطه‌ی مقابل سربازهای عبوس باک‌کیپ، که همه موهایشان را به نشانه‌ی عزا کوتاه کرده بودند، قرار می‌گرفتند. درگیری های زیادی بین آن‌ها رخ داد. مردم باک‌کیپ شروع به گله و شکایت کرده و به طعنه و شوخی هجوم اهالی مناطق مرکزی را با حمله‌ی جزیره‌نشین‌ها مقایسه می‌کردند. این طعنه و شوخی‌ها همیشه لحنی تلخ و تند داشتند.

با وجود هجوم مردم مناطق مرکزی و کسب و کارها به شهر، اموال و

دارایی‌های باک‌کیپ هر روز کمتر می‌شد. اتاق‌ها به نحو بی‌شرمانه‌ای خالی شده بودند. پرده‌های منقوش، قالیچه‌ها و فرش‌ها، مبلمان و وسایل و هر نوع تجهیزاتی که در قلعه وجود داشت را تخلیه می‌کردند تا با کرجی و قایق به سمت تریدفورد ببرند و همیشه "امنیت بیشتر" یا "راحتی پادشاه" را بهانه می‌کردند. بانو هِیستی نگران و دستپاچه بود، چون در شرایطی که نیمی از وسایل و مبلمان قلعه را بار کرجی‌ها کرده بودند باید از مهمان‌های زیادی پذیرایی می‌کرد. بعضی از روزها به نظر می‌رسید ریگال سعی می‌کرد ترتیبی بدهد تا تمام آنچه که نمی‌توانست با خودش ببرد را از دم ببلعند و نابود کنند. همزمان از هیچ هزینه‌ای برای برگزاری هرچه مجلل و باشکوه‌تر مراسم تاج‌گذاری خودش به عنوان ولیعهد فروگذار نبود. واقعاً نمی‌دانستم چرا انقدر به خودش زحمت می‌داد. حداقل برای من واضح و مشخص بود که ریگال برنامه داشت چهار دوک‌نشین را به اختیار خودشان رها کند. اما همون‌طور که دلقک قبلاً به من هشدار داده بود نباید گندم ریگال را با پیمانه‌ی خودم می‌سنجیدم. ما هیچ استاندارد مشترکی نداشتیم. شاید اصرار ریگال برای حضور دوک‌ها و اشراف‌زاده‌های بِرنز، ریپِن و شوکز در مراسم تصاحب تاج ولیعهدی وِریتی نوعی انتقام بود که من آن را درک نمی‌کردم. اما ریگال اهمیتی نمی‌داد که این سفر به باک‌کیپ در شرایطی که تمام سواحل آن‌ها محاصره شده چقدر برایشان دشوار بود. تعجب نمی‌کردم که آن‌ها دیر رسیده و بعد از رسیدن از غارت باک‌کیپ متحیر مانده بودند. خبر جابجایی و رفتن ریگال، پادشاه و کتریکن از باک‌کیپ به طور رسمی به آن‌ها اعلام نشده و فقط شایعاتی به گوششان خورده بود.

اما مدت‌ها قبل از اینکه دوک‌های مناطق ساحلی از راه برسند، در حالی که همچنان آشوب و هرج و مرج عمومی بزرگ‌تری را تحمل می‌کردم، بقیه‌ی زندگی من هم متلاشی شد. سرین و جاستین شروع به تعقیب من کرده بودند. می‌دانستم که اغلب پشت سرم قدم به قدم می‌آمدند و به همان اندازه

هم تلاش می‌کردند تا از طریق اسکیل بر هشیاری من تأثیر بگذارند. مانند پرنده‌ها بالای سرم می‌چرخیدند و به هر فکری که از چارچوب ذهنم بیرون می‌پرید نوک می‌زدند و خیال‌بافی‌ها و لحظاتی که مراقب ذهنم نبودند را می‌قاپیدند. همین به اندازه‌ی کافی بد بود. اما حالا دیگر احساس می‌کردم آن‌ها فقط قصد داشتند حواس مرا پرت کنند تا متوجه ویل و رفت و آمد ظریف‌تر او به ذهنم نشوم. پس تا جای ممکن دیواره‌های ذهنم را محکم کردم، هرچند می‌دانستم با این کار وِریتی را هم بیرون نگه خواهم داشت. نگران بودم که شاید قصد و نیت اصلی آن‌ها هم همین باشد، اما جرأت نمی‌کردم این نگرانی را با کسی درمیان بگذارم. مدام از تمام حس‌های خودم و نایت‌آیز استفاده می‌کردم و مراقب اطرافم بودم. با خودم عهد کردم که محتاط‌تر از قبل باشم و تصمیم گرفتم کشف کنم که بقیه‌ی اعضای محفل سرگرم چه کاری بودند. بِرل به تریدفورد رفته بود تا ظاهراً آنجا را برای ورود پادشاه آماده کند. اصلاً خبر نداشتم که کارود کجا بود و کسی را سراغ نداشتم تا بتوانم در این مورد چیزی از او بپرسم. فقط مطمئن بودم که دیگر در کشتی کنستانس مستقر نبود. آنقدر نگران بودم و از شدت نگرانی آشفته شده بودم که دیگر سایه‌ی ویل را پشت سر خودم احساس نمی‌کردم. یعنی متوجه شده بود که من از حضورش با خبر بودم؟ یا شاید آنقدر خوب کارش را انجام می‌داد که دیگر چیزی احساس نمی‌کردم! رفته رفته طوری زندگی می‌کردم که انگار تمام حرکاتم زیر نظر بود.

اسب‌ها و حیوانات مخصوص زاد و ولد تنها چیزهایی نبودند که از اصطبل گرفته شدند. یک روز صبح بوریچ گفت که هَندز از آن‌جا رفته بود. به او حتی فرصت خداحافظی هم داده نشده بود.

- دیروز آخرین حیوون‌های با اصل و نسب رو هم بردن. بهترین اسب‌ها رو خیلی وقت پیش بردن، اما این‌ها هم اسب‌ها خوبی بودن و گفتن که اون‌ها رو به تریدفورد منتقل می‌کنن. به هَندز هم گفته شده بود که باهاشون بره.

اومد پیش من تا گله و شکایت کنه، اما بهش گفتم که بره. این‌طوری، حداقل اسب‌ها توی خونه‌ی جدیدشون یه آدم آموزش دیده و ماهر رو دارن تا ازشون مراقبت کنه. درضمن، اینجا دیگه چیزی براش باقی نمونده. دیگه اصطبلی نداریم که کسی بخواد ازش مراقبت کنه.

به دنبال او در مسیری که زمانی مسیر سرکشی صبحگاهی اصطبل بود می‌رفتم. در قفس‌ها فقط پرنده‌های پیر و آسیب‌دیده باقی مانده بودند. از سر و صدای گله‌ی سگ‌ها حالا فقط چند واق واق ضعیف باقی‌مانده بود. در اتاقک‌های اصطبل فقط اسب‌های ناسالم، پیر و مجروح باقی‌مانده بودند، به این امید که شاید روزی کره‌ای سالم به دنیا بیاورند. وقتی به اتاقک سوتی رسیدم و متوجه شدم که او را هم برده بودند قلبم از حرکت ایستاد. زبانم بند آمده بود. دست‌هایم را روی صورتم گذاشتم و به آغل او تکیه دادم. بوریچ دستش را روی شانه‌ام گذاشت. نگاهی به او انداختم، لبخندی زد و سرش، که حالا موهای کوتاهی داشت را تکان داد و گفت: «دیروز اومدن تا رادی و سوتی رو ببرن. بهشون گفتم چقدر احمق هستین، اون‌ها رو که هفته‌ی قبل فرستادم رفتن! واقعاً هم احمق بودن، چون حرفم رو باور کردن. البته زین اسبت رو بردن.»

- کجا؟

با لحن تلخی گفت: «بهتره ندونی. همین که یکی از ما رو به عنوان دزد اسب دار بزنن کافیه.»

دیگر در مورد این موضوع به من چیزی نگفت. بازدیدی که اواخر بعد از ظهر از پیشنس و لِیسی داشتم دقیقاً آن استراحتی که انتظارش را می‌کشیدم نبود. در زدم و تا باز شدن در وقفه‌ی نامتعارفی ایجاد شد. اتاق نشیمن به هم ریخته و شلوغ بود و لِیسی، دلشکسته و افسرده، سعی می‌کرد همه چیز را مرتب کند. نسبت به قبل وسایل خیلی زیادی روی زمین پخش شده بود.

خطر کردم و با سبک‌سری پرسیدم: «یه پروژه‌ی جدید رو شروع کرده؟»

لِیسی با چهره‌ای عبوس نگاهی به من انداخت و گفت: «امروز صبح اومدن و میز خانم رو بردن. تخت من رو هم بردن. می‌گفتن برای مهمون‌ها لازمشون دارن. خب، جای تعجب هم نیست چون همه‌ی وسایل رو بردن بالای رودخونه. اما شک دارم که دیگه اون وسایل رو این‌جا ببینیم.»

- خب، شاید وقتی به تریدفورد رفتین بتونین اون‌ها رو پیدا کنین.

این حرف احمقانه بود. متوجه نبودم که ریگال تا چه حد آزادی اهالی قلعه را از آن‌ها گرفته بود.

سکوتی طولانی برقرار شد و بعد لِیسی گفت: «پس باید خیلی منتظر بمونیم، فیتز شوالیه. چون قرار نیست ما رو به تریدفورد ببرن.»

- نه. ما از همون دسته آدم‌های عجیب و غریبی هستیم که اینجا کنار بقیه‌ی اسباب و اثاثیه‌های عجیب و غریب و به درد نخور رها شدیم.

این صدای پِیشنس بود که داشت وارد اتاق می‌شد. چشم‌هایش سرخ و گونه‌هایش رنگ‌پریده بودند. تازه متوجه شدم که وقفه‌ی میان در زدن من و باز شدن در به این خاطر بود که پِیشنس می‌خواست تا وقتی که اشک‌هایش بند می‌آمد خودش را از من پنهان کند.

پیشنهاد دادم: «پس بهتره به ویتی‌وودز[1] برگردین.»

مغزم خیلی سریع کار می‌کرد. فکر می‌کردم ریگال قصد داشت تمام اهلی خانواده‌ی سلطنتی را به تریدفورد ببرد. حالا داشتم در این فکر بودم که چه افراد دیگری قرار بود همین‌جا رها شوند. خودم در نفر اول این فهرست می‌دانستم. بوریچ و چِید را هم به این فهرست اضافه کردم. دلقک؟ شاید به همین خاطر بود که این اواخر گوش به فرمان ریگال شده بود. چون می‌خواست به او اجازه بدهند که همراه با پادشاه با تریدفورد برود.

عجیب بود، چطور حتی به ذهنم خطور نکرده بود که با این کار

---

1. Withywoods

می‌خواستند پادشاه و کتریکن را از دسترس من و البته چید خارج کنند؟ ریگال دوباره دستور داده بود که به من اجازه‌ی خروج از قلعه ندهند. نمی‌خواستم با نقض دستورهای او کتریکن را به دردسر بیاندازم. به هر صورت، من به چید قول داده بودم که سرخود ماجرا درست نکنم.

- نمی‌تونم به ویتی‌وودز برگردم. آگوست، خواهرزاده‌ی پادشاه، حاکم اون‌جاست. همون که قبل از اون اتفاق سردسته‌ی محفل گالن بود. اون هیچ علاقه‌ای به من نداره و من هم هیچ حقی برای درخواست اقامت در اون منطقه ندارم. نه. باید همین‌جا بمونیم و بهترین کاری که از دستمون بر میاد رو انجام بدیم.

تمام تلاشم را کردم تا به آن‌ها دلگرمی بدهم و گفتم: «من یه تخت‌خواب دارم. میارمش اینجا برای لِیسی. بوریچ بهم کمک می‌کنه.»

لِیسی سری تکان داد و گفت: «یه تشک برای خودم سرهم کردم. روی همون راحتم. بذار تخت همون‌جا باشه. شاید حداقل جرأت نکنن اون تخت رو از اتاق تو بردارن. شک ندارم اگه بیاریش اینجا فردا برش می‌دارن و می‌برنش.»

بانو پِیشنس با ناراحتی پرسید: «یعنی این اتفاقات اصلاً برای شاه شرود اهمیتی نداره؟»

- نمی‌دونم. این روزها اجازه نمیدن هیچ کس بهش سر بزنه. ریگال گفته حالش خیلی بده و دیگه نمی‌تونه با کسی ملاقات داشته باشه.

- فکر می‌کردم فقط من هستم که اجازه‌ی ملاقات ندارم. آه... خب... مرد بیچاره. خیلی سخته که آدم دوتا از پسرهاش رو از دست بده و ببینه که سرزمینش به این حال و روز افتاده. بگو ببینم، حال ملکه کتریکن چطوره؟ فرصت پیدا نکردم به دیدنش برم.

- آخرین باری که دیدمش بد نبود. البته به خاطر مرگ شوهرش عزاداره، اما...

- پس بعد از اون زمین خوردن بهش آسیبی نرسیده؟ می‌ترسیدم بچه‌ش سقط شده باشه.

پیشنس رویش را از من برگرداند و به دیواری که حالا پرده‌ی منقوش روی آن را برداشته بودند خیره شد و گفت: «راستش رو بخوای می‌ترسیدم خودم برم و ببینم حالش چطوره. خیلی خوب می‌دونم از دست دادن یه بچه قبل از این که فرصت بغل کردنش رو داشته باشی چقدر دردناکه.»

با حالتی احمقانه پرسیدم: «مگه کتریکن زمین خورده؟»

- نشنیده بودی؟ روی همون پله‌های پرشیب باغ ملکه. میگن یکی از مجسمه‌ها رو از باغ برده بودن و کتریکن رفته تا ببینه کدوم مجسمه رو بردن که توی راه برگشت از پله‌ها می‌افته پایین. البته زیاد غلت نمی‌زنه، اما محکم باکمر می‌افته روی اون پله‌های سنگی.

بعد از شنیدن این خبر دیگر نمی‌توانستم ذهنم را روی حرف‌های پیشنس متمرکز کنم. بیشتر حرف‌هایش در ارتباط با تخلیه‌ی کتابخانه‌ی قلعه بود، موضوعی که در هر صورت دوست نداشتم به آن فکر کنم. به محض اینکه فرصتی مناسب پیش آمد با رعایت ادب و احترام از اتاق پیشنس بیرون آمدم و به آن‌ها قول دادم که اخبار مربوط به ملکه را مستقیم به گوششان برسانم.

مرا به اتاق کتریکن راه ندادند. چند نفر از زنان دربار همه با هم گفتند که اخم نکن و نگران نباش، حال او خوب است و فقط کمی نیاز به استراحت دارد، اوه، اما خیلی بد زمین خورد... حرف‌های آن‌ها را تا جایی تحمل کردم که خیالم راحت شد برای بچه اتفاقی نیفتاده بوده و بعد پا به فرار گذاشتم.

اما دوباره به دیدن پیشنس نرفتم. هنوز نه. درعوض، آرام از پله‌های باغ ملکه بالا رفتم. چراغی به دست داشتم و با احتیاط بالا می‌رفتم. وقتی به پشت بام رسیدم فهمیدم همان اتفاقی که از آن می‌ترسیدم رخ داده بود. مجسمه‌های کوچکتر و با ارزش‌تر را برده بودند. فقط مجسمه‌های بزرگ‌تر،

آن هم قطعاً به خاطر وزن زیاد، باقی مانده بودند. جای خالی مجسمه‌ها تعادل دقیقی که کتریکن ایجاد کرده بود را به هم می‌زد و باعث می‌شد فضای زمستانی باغ بیش از پیش شبیه ویرانه‌ها باشد. با احتیاط در را پشت سرم بستم و از پله‌ها پایین رفتم. هرچند خیلی آرام و با احتیاط پایین می‌رفتم اما روی پله‌ی نهم همان اتفاقی که برای کتریکن افتاده بود برای من افتاد. اما توانستم تعادلم را دوباره به دست بیاورم. خم شدم و نگاهی به پله انداختم. روغن را به دوده‌ی چراغ آغشته کرده بودند تا برق و درخشش آن را بگیرند و بعد درست روی بخش فرسوده و پاکوب شده‌ی پله‌ی سنگی مالیده بودند. هرکسی موقع پایین آمدن از پله‌ها به طور طبیعی پایش را در همان نقطه می‌گذاشت، به خصوص اگر از سر عصبانیت و ناراحتی کمی عجله هم داشت. پله‌ی نهم، نزدیک پشت بام، جایی که می‌شد چسبیدن گل و لای و رطوبت محیط باغ به کف کفش‌ها را دلیل زمین خوردن ملکه دانست. انگشتم را به روغن سیاه‌رنگ روی پله کشیدم و آن را به سمت بینی‌ام بردم.

- چربی خوکه!

این صدای دلقک بود. از چا پریدم و نزدیک بود از پله‌ها پایین بیافتم. با چرخش سریع و فرفره‌وار بازوهایم تعادلم را دوباره به دست آوردم.

- چقدر جالب! می‌تونی این حرکت رو به من هم یاد بدی؟

- خنده‌دار نبود، دلقک. اخیراً مدام دارن تعقیبم می‌کنن، به خاطر همین خیلی حساس شدم.

در تاریکی نگاهی به پایین راه‌پله انداختم. اگر دلقک توانسته بود بی‌سروصدا خودش را به من برساند پس ویل هم می‌توانست. آرام پرسیدم: «حال پادشاه چطوره؟»

حالا که سعی کرده بودند کتریکن را از میان بردارند دیگر از امنیت شرود هم مطمئن نبودم. دلقک از میان سایه‌ها بیرون آمد و گفت: «خودت بهتر می‌دونی.»

لباس‌های مرغوبش را عوض کرده و دوباره همان لباس‌های رنگارنگ آبی و سرخ همیشگی را به تن کرده بود. رنگ لباس‌هایش به کبودی‌های تازه‌ی کنار صورتش می‌آمد. پوست گونه‌ی راستش از هم شکافته شده بود. با یکی از دست‌هایش دست دیگرش را کنار قفسه‌ی سینه‌اش نگه داشته بود. حدس زدم که احتمالاً شانه‌اش از جا در رفته باشد. نفس تندی کشیدم و گفتم: «دوباره؟»

- من هم همین رو بهشون گفتم. اما هیچ توجهی نکردن. بعضی آدم‌ها از مهارت گفتگو هیچ بویی نبردن.

- چی شد؟ فکر کردم ریگال و تو...

- آره. خب، مثل اینکه حتی یه دلقک هم انقدر احمق نیست که بتونه رضایت ریگال رو جلب کنه. نمی‌خواستم امروز شاه شرود رو تنها بذارم. داشتن پشت سر هم در مورد اتفاقی که شب مهمونی افتاد سؤال و جوابش می‌کردن. یکم شوخ‌طبعی به خرج دادم و راه‌های دیگه‌ای برای سرگرمی بهشون پیشنهاد دادم. اون‌ها هم من رو انداختن بیرون.

قلبم فرو ریخت. دقیقاً می‌دانستم که کدام نگهبان او را بیرون اندخته بود. این چیزی بود که بوریچ همیشه در موردش به من هشدار می‌داد. هیچ‌کس نمی‌دانست که ریگال ممکن بود جرأت چه کارهایی را داشته باشد.

- پادشاه چی بهشون گفت؟

- آه! اصلاً برات مهم نیست که حال پادشاه خوب بود یا نه؟ فقط می‌خوای بدونی پادشاه چی بهشون گفت؟ شاهزاده کوچولو، می‌ترسی رازهای باارزشت به خطر افتاده باشن؟

- نه.

به هیچ عنوان از این سؤال دلقک و حتی لحن صحبت او ناراحت و عصبی نشدم. این حق من بود، چون اخیراً مراقب رابطه‌ی دوستی خودمان نبودم. با این وجود، هروقت نیاز به کمک داشت به سراغ من می‌آمد.

- نه، اما تا وقتی که پادشاه چیزی در مورد زنده بودن وِریتی به زبون نیاره ریگال هم هیچ دلیلی نداره که...

- پادشاه کمی... کم حرف شده بود. اولش مثل یه پدر و پسر با هم حرف می‌زدن و ریگال بهش می‌گفت چقدر خوشحاله که بالاخره می‌تونه به عنوان ولیعهد کنارش باشه. شاه شرود، طبق معمول این روزها، گیج و سردرگم بود. نمی‌دونم چرا ریگال از حال پدرش ناراحت شد و اون رو متهم کرد که از این اتفاق خوشحال نیست و حتی مخالفه. در نهایت اصرار کرد که حتماً یه نقشه و دسیسه‌ای در کاره تا اون هیچ‌وقت به تاج و تخت نرسه. خطرناک‌ترین آدم کسیه که نمی‌دونه از چی باید بترسه. ریگال یه همچین آدمیه. خشم و عصبانیتش حتی دامن والاس رو هم گرفت. یه دمنوش برای پادشاه آماده کرده بود تا همراه با درد ذهن پادشاه رو هم از کار بندازه، اما به محض اینکه فنجون رو نزدیک برد ریگال اون رو از دستش قاپید و والاس بیچاره رو متهم کرد که توی این دسیسه دست داره. می‌گفت والاس می‌خواد پادشاه رو چیزخور کنه تا نتونه اطلاعاتی که توی سرشه رو به زبون بیاره. بعدش هم والاس رو از اتاق بیرون انداخت و گفت تا وقتی که پادشاه نتونه رک و راست با پسرش حرف بزنه نیازی به اون نداره. بعدش من رو هم انداخت بیرون. نمی‌خواستم برم بیرون اما دوتا از اون شخم‌زن‌های درشتی که اهل بخش‌های مرکزی هستن مجبورم کردن.

ترس و وحشت در وجودم ریشه دواند. به یاد لحظه‌ای افتادم که با ارتباط اسکیل درد و رنج پادشاه را چشیدم. ریگال می‌خواست بی‌رحمانه منتظر بماند تا بی‌حسی داروهای آرام‌بخش از بین بروند و آن درد و رنج بر پدرش غلبه کند. در تصورم نمی‌گنجید که کسی حاضر باشد با پدرش چنین کاری کند. می‌دانستم که ریگال حاضر به چنین کاری بود.

- این اتفاق کی افتاد؟

- حدود یه ساعت پیش. آخه نمیشه راحت تو رو پیدا کرد.

نگاه دقیق‌تری به دلقک انداختم و گفتم: «برو اصطبل سراغ بوریچ. ببین چه کار می‌تونه برات بکنه.»

می‌دانستم که پزشک قلعه حاضر نبود حتی به دلقک دست هم بزند. او هم مثل بیشتر اهالی قلعه از ظاهر عجیب و غریب دلقک وحشت داشت.

دلقک آرام پرسید: «می‌خوای چه کار کنی؟»

صادقانه گفتم: «نمی‌دونم.» این دقیقاً یکی از آن موقعیت‌هایی بود که قبلاً در موردش به چید هشدار داده بودم. می‌دانستم چه اقدامی بکنم و چه نکنم عواقب شدیدی در پی خواهد داشت. باید حواس ریگال را از کاری که مشغول آن بود پرت می‌کردم. مطمئن بودم که چید از این اتفاقات خبر داشت. اگر فقط برای مدتی ریگال را دست به سر می‌کردم... آن وقت می‌توانستم اخباری جور کنم که برای ریگال به اندازه‌ی کافی مهم باشد و به این ترتیب دست از سر شرود بردارد.

- حالت خوبه؟

دلقک خم شد و روی سطح سرد پله‌های سنگی نشست و سرش را به دیوار تکیه داد.

- آره فکر کنم. تو برو.

راه افتادم تا از پله‌ها پایین بروم، اما ناگهان گفت: «صبر کن!»

همان‌جا ایستاد.

- وقتی خواستی پادشاه رو از این‌جا ببری من رو هم باید باهاش ببری.

سرم را بلند کردم و خیره به او نگاه کردم.

- جدی گفتم. به خاطر گرفتن این قول از ریگال حاضر شدم به گردنم قلاده بزنه. اما الان دیگه این قول براش هیچ اهمیتی نداره.

- من نمی‌تونم هیچ قولی بدم.

- اما من می‌تونم. بهت قول میدم اگه پادشاه از این‌جا بره و من باهاش نباشم همه‌ی رازهای زندگیت رو فاش می‌کنم. همه‌ی رازهات!

صدایش می‌لرزید. سرش را عقب برد و به دیوار تکیه داد. با عجله برگشتم و به راه افتادم. اشک‌هایی که روی گونه‌هایش جاری شده بود با زخم‌های چهره‌اش در هم آمیخته و به رنگ صورتی در می‌آمدند. تحمل دیدن چنین صحنه‌ای را نداشتم. پس دوان دوان از پله‌ها پایین رفتم.

# فصل بیست و هفتم

## توطئه

مرد آبله‌ای پشت پنجره‌ست،
مرد آبله‌ای پشت دره.
مرد آبله‌ای طاعون آورده،
اون پشت در منتظره.
وقتی شعله‌های آبی شمعت بمیره،
بختت توی دست جادوگر اسیره.
اگه یه مار توی خونه‌ت کمین کنه
وقتشه که طاعون بچه‌هات رو بِدره.
نونت خشک میشه، کَره‌ت آب، شیرِت ترش میشه، بختت خواب.
تیرت برمی‌گرده و به خودت می‌خوره،
حتی چاقوت هم دسته‌ی خودش رو می‌بره.
خروست زیر نور مهتاب می‌خونه
و خونه‌ت تا آبد زیر بار نفرین می‌مونه.

* * *

- به کمی خون احتیاج داریم.

این چیزی بود که به کتریکن گفتم و حالا این درخواست را طوری مطرح می‌کرد که انگار یک لیوان نوشیدنی می‌خواست. نگاهی به پِیشنس و لِیسی انداخت تا شاید آن‌ها ایده‌ای داشته باشند. در نهایت لِیسی با اکراه گفت: «میرم یه مرغ میارم. باید یه کیسه پیدا کنم و بذارمش داخل اون تا سر و صداش در نیاد...»

پِیشنس رو به او کرد و گفت: «پس راه بیفت. سریع باش. بیارش به اتاق

من. یه تشت و یه چاقو آماده می‌کنم. همون‌جا سرش رو می بریم و خونش رو داخل یه لیوان میاریم این‌جا. بهتره اینجا زیاد ریخت و پاش نکنیم تا نقشه‌مون لو نره.»

اول به سراغ پیشنس و لِیسی رفته بودم، چون می‌دانستم که زنان همراه ملکه به هیچ وجه به من اجازه‌ی ملاقات نمی‌دادند. بعد سری به اتاقم زدم و منتظر ماندم تا آن‌ها با ملکه ملاقات کنند و ظاهراً دمنوش گیاهی خاصی را برایش ببرند، اما در واقع از او بخواهند که ملاقاتی خصوصی با من داشته باشد. کتریکن همه‌ی زن‌های اطرافش را مرخص کرده و گفته بود که حضور پیشنس و لِیسی کفایت می‌کند و بعد رزماری را دنبال من فرستاده بود. حالا رزماری جلوی شومینه مشغول بازی بود و داشت لباسی را تن یکی از عروسک‌هایش می‌کرد.

وقتی لِیسی و پیشنس از اتاق خارج شدند کتریکن رو به من کرد و با خشم و عصبانیت گفت: «لباسم و ملافه‌های تخت رو خونی می‌کنم و بعد می‌فرستم دنبال والاس و بهش می‌گم که می‌ترسم به خاطر زمین خوردن بچه سقط شده باشه. اما من فقط تا همین‌جا پیش میرم، فیتز. اجازه نمیدم اون آدم حتی به من دست بزنه و انقدر احمق نیستم که به داروهایی که برام درست میکنه لب بزنم! این‌کار رو فقط به این خاطر میکنم تا حواسش رو از پادشاه پرت کنم. درضمن، حاضر نیستم بگم بچه‌م رو سقط کردم، فقط میگم می‌ترسم سقط شده باشه.»

اینکه می‌دیدم به راحتی پذیرفته بود که ریگال دست به چه کاری زده بود و چه نقشه‌هایی در سر داشت و با پیشنهاد من به عنوان نوعی مقابله موافقت کرده بود مرا به وحشت می‌انداخت. با درماندگی پیش خودم آرزو می‌کردم که ای کاش اعتماد او به من درست باشد. کتریکن در مورد خیانت یا شرارت حرف نمی‌زد، بلکه مانند فرماندهی بود که در حین برنامه‌ریزی برای نبرد استراتژی‌های مختلف را بررسی می‌کرد.

به او قول دادم که: «همین کافیه. من شاهزاده ریگال رو می‌شناسم. والاس سریع میره و این خبر رو میذاره کف دستش و اون هم، بدون اینکه فکر کنه این کار درسته یا نه، دنبال والاس راه می‌افته و میاد اینجا. مطمئنم که نمی‌تونه جلوی خودش رو بگیره، چون می‌خواد با چشم خودش ببینه که نقشه‌ش تا چه حد خوب پیش رفته.»

- همین که زن‌های اطرافم مدام به خاطر مرگ وِریتی بهم تسلیت میگن به اندازه‌ی کافی خسته کننده‌ست. دیگه تحمل این رو ندارم که در مورد مرگ بچه هم حرف بزنن. اما اگه لازم باشه، از پسش بر میام... اگه یه نگهبان پیش پادشاه بذارن چی؟

- به محض اینکه راه بیفتن و به سمت اتاق شما بیان میرم و در می‌زنم. هر نگهبانی که اونجا باشه از پسش بر میام.

- اما اگه قرار باشه تو نگهبان رو از اون‌جا دور کنی چطور می‌تونی از پس بقیه‌ی کار بر بیای؟

- یه... یه نفر دیگه رو دارم که بهم کمک می‌کنه.

امیدوار بودم که چنین فردی را پیدا کنم. دوباره چِید را نفرین کردم که چرا راهی برای برقراری ارتباط در چنین شرایطی پیش رویم نگذاشته بود. همیشه می‌گفت: «بهم اعتماد کن. من هرچیزی که لازم باشه رو می‌بینم و می شنوم. خودم توی یه فرصت مناسب میام سراغت. یه راز وقتی یه رازه که فقط یه نفر از اون خبر داشته باشه.»

حاضر نبودم با کسی این راز را در میان بگذارم که چند لحظه قبل جلوی شومینه‌ی اتاقم نقشه‌هایی که کشیده بودم را بازگو کردم، به این امید که چِید صدایم را بشنود و با خبر شود. امیدوار بودم در فرصت کوتاهی که می‌توانستم نگهبان را از اتاق پادشاه دور کنم چِید راهی برای رفتن به اتاق پادشاه پیدا کند و او را در درد و رنج رها کند تا بتواند آزار و اذیت‌های ریگال را تحمل کند.

کتریکن، که انگار افکار مرا خوانده بود، آرام گفت: «این که یه پیرمرد و رها کنی تا درد و رنج بکشه مثل شکنجه‌ست.» بعد مستقیم به چشم‌های من خیره شد و پرسید: «انقدر به ملکه‌ت اعتماد نداری که بهش بگی کی قراره بهت کمک کنه؟»

با لحن ملایمی گفتم: «این راز متعلق به من نیست که بخوام با شما در میون بذارم، این راز پادشاهه. فکر کنم خیلی زود متوجه موضوع بشین. اما تا اون موقع...»

- خیلی خب، برو.

مرا مرخص کرد و با ناراحتی روی مبل کمی جابجا شد و گفت: «با وجود این همه کوفتگی و کبودی، حداقل لازم نیست وانمود به فلاکت و بدبختی کنم. حالا فقط کافیه مردی رو تحمل کنم که سعی می‌کنه بچه‌ای از اقوامش که هنوز به دنیا نیومده رو بکشه و پدر پیرش رو شکنجه بده.»

احساس کردم خشم و عصبانیت او داشت بیشتر می‌شد و نمی‌خواستم به این آتش دامن بزنم، پس گفتم: «با اجازه...» و از آن‌جا خارج شدم. برای موفقیت این نقشه همه‌چیز باید متقاعد کننده به نظر می‌رسید. کتریکن نباید نشان می‌داد که می‌دانست سقوطش از روی پله‌ها به خاطر بی‌دست و پایی خودش نبوده. موقع خروج از کنار لِیسی، که با یک سینی و قوری چای به اتاق می‌آمد، رد شدم. پِیشنس هم پشت سرش بود. می‌دانستم که داخل آن قوری چای نبود. در سرسرای اقامتگاه ملکه وقتی می‌خواستم از کنار زنان دربار رد شوم سعی کردم حالتی نگران و ناراحت به خودم بگیرم. واکنش آن‌ها به درخواست ملکه برای دیدار با پزشک شخصی شرود به اندازه‌ی کافی واقعی بود. امیدوار بودم همین برای بیرون کشیدن ریگال از لانه‌اش کافی باشد.

بدون اینکه کسی متوجه شود به اقامتگاه پِیشنس رفتم و کمی در را نیمه‌باز گذاشتم. همان‌جا منتظر ماندم و در این حین به فکر پیرمردی بودم

که تأثیر داروهایش کم‌کم از بین می‌رفت و درد و ناراحتی به سراغش می‌آمد. قبلاً این درد را چشیده بودم. اگر من جای او بودم، با وجود این درد و رنج و مردی که بی‌امان مرا سؤال و جواب می‌کرد، چقدر می‌توانستم ساکت بمانم و جواب واضحی ندهم؟ به نظر می‌رسید چندین روز گذشت تا اینکه بالاخره سر و صدای قدم‌هایی سریع و دامنی که بین پاها می‌پیچید را در انتهای سالن شنیدم و کمی بعد چند ضربه‌ی دیوانه‌وار به در اقامتگاه شرود کوبیده شد. نیازی نبود که حرف‌های آن‌ها را بشنوم. همه‌چیز داشت خوب پیش می‌رفت. زنی با ترس و وحشت شروع به التماس و خواهش کرد و بعد لحن عصبی سؤال و جواب‌های ریگال تبدیل به نوعی نگرانی ساختگی شد. شنیدم که والاس را از هر گوشه‌ای که در آن خزیده بود صدا زد و با هیجان به او دستور داد که سریع خودش را به ملکه برساند، چون او در معرض خطر سقط جنین بود.

زن دوباره با عجله و سر و صدا از جلوی اتاق من رد شد. همان‌جا ایستادم و نفسم را حبس کردم. این صدای گام‌های دوان داون و غرغری که به گوشم می‌خورد متعلق به والاس بود که بی‌شک با انواع و اقسام داروها به اتاق کتریکن می رفت. منتظر ماندم و چند نفس آرام و بی‌سروصدا کشیدم. آنقدر انتظار کشیدم که مطمئن شدم نقشه‌ام شکست خورده بود. بعد صدای قدم های اندیشناک ریگال به گوشم خورد و کسی که با عجله پشت سرش می‌دوید تا خودش را به او برساند. ریگال او را سرزنش کرد و گفت: «این نوشیدنی خیلی خوبیه، احمق، مراقب باش نریزیش.»

لحظه‌ای بعد از اتاقم دور شدند و دیگر صدای آن‌ها را نشنیدم. دوباره منتظر ماندم. آنقدر منتظر ماندم تا اینکه مطمئن شدم به او اجازه داده بودند با ملکه ملاقات کند. در ذهنم از یک تا صد شمردم و بعد آرام از اتاقم بیرون آمدم و به سمت اقامتگاه پادشاه رفتم.

در زدم. چند ضربه‌ی نه چندان بلند، اما مداوم و پشت سر هم. لحظه‌ای

بعد صدایی از پشت در نام و نشانم را پرسید. با جرأت و جسارت گفتم: «فیتز شوالیه هستم. می‌خوام پادشاه رو ببینم.»

کمی ساکت ماند و بعد گفت: «هیچ کس اجازه‌ی ورود نداره.»

- کی این دستور رو داده؟

- شاهزاده ریگال.

- پادشاه یه سنجاق به من داده و بهم قول داده که هر وقت اون سنجاق رو نشون بدم بهم اجازه داده میشه که باهاش ملاقات کنم.

- شاهزاده ریگال دستور دادن که به خصوص شما اجازه‌ی ورود ندارین.

- اما این مربوط به قبل از...

صدایم را پایین آوردم و اجازه دادم چند حرف بی‌معنی از دهانم خارج شود.

- چی گفتی؟

دوباره زیر لب حرف‌های نامفهموی را بر زبان آوردم.

- بلندتر حرف بزن.

با خشم گفتم: «نمی‌خوام تمام قلعه صدام رو بشنون! توی این موقعیت نباید ترس و ناراحتی رو بین مردم پخش کنیم.»

این حرف تأثیر خودش را گذاشت. در آرام از هم باز شد و مرد با کلافگی پرسید: «چی شده؟»

کمی به سمت در خم شدم و نگاهی به راهرو انداختم. از لای در به او خیره شدم و با بدگمانی پرسیدم: «تنهایی؟»

بی‌صبرانه گفت: «بله! حالا بگو ببینم چی شده؟ بهتره یه خبر درست و حسابی داشته باشی!»

دستم را به سمت دهانم بردم و به سوی او خم شدم، طوری که انگار نمی‌خواستم رازم را با هیچ کس دیگری در میان بگذارم. نگهبان هم کمی به سمت من خم شد و در همان لحظه پودر سفیدی که کف دستم ریخته بودم

را محکم فوت کردم و روی صورت او پاشیدم. تلوتلو خود و عقب رفت. دست‌هایش را روی چشم‌هایش می‌مالید و گلویش را می‌فشرد. لحظه‌ای بعد بی‌حرکت روی زمین افتاد. نایت‌میست[1]: زهری سریع، تأثیرگذار و البته اغلب کشنده.

مرگ او برایم اهمیتی نداشت. کسی که داشت روی زمین دور خودش می‌پیچید دوست من نبود. غیر ممکن بود که این مرد در سرسرای اقامتگاه شرود نگهبانی داده باشد و از اتفاقات اطرافش باخبر نشده باشد.

از لای در دستم را دراز کرده بودم و سعی می‌کردم زنجیر پشت در را باز کنم که صدای آشنایی گفت: «برو بیرون. در رو ول کن، فقط برو. قفل رو باز نکن احمق!»

برای لحظه‌ای نگاهم به چهره‌ای پر از آبله افتاد و بعد در جلوی صورتم محکم بسته شد. حق با چِید بود. بهتر بود ریگال با دری کاملاً بسته روبرو می شد و کمی منتظر می‌ماند تا افرادش در را بشکنند. هر چقدر ریگال بیشتر منتظر می‌ماند چِید فرصت بیشتری برای ملاقات با پادشاه داشت.

کاری که در ادامه انجام دادم از کارهایی که تا آن لحظه انجام داده بودم دشوارتر بود. به طبقه‌ی پایین رفتم و سری به آشپزخانه زدم و با آشپز صحبتی دوستانه کردم و بعد از او پرسیدم که دلیل سر و صدا و هیاهوی طبقه‌ی بالا چه بود. بچه‌ی ملکه واقعاً سقط شده بود؟ سریع صحبتش را با من تمام کرد و رفت تا از دیگران اطلاعات بیشتری بگیرد. به اتاق غذاخوری نگهبان‌ها رفتم تا با یک لیوان نوشیدنی خودم را سرگرم کنم و وانمود کردم که گرسنه هستم. اما غذا درون معده‌ام مانند شن بود. هیچ‌کس حرف چندانی با من نمی‌زد و فقط در آن‌جا حضور داشتم. شایعه‌ی زمین خوردن ملکه در اطرافم در جریان بود. حالا نگهبان‌های تلیث و فارو در آن اتاق جمع شده بودند. مردهایی درشت و تنبل که بخشی از گروه همراهان دوک‌هایشان

1. Nightmist

بودند و در کنار همتایان خودشان در باک‌کیپ خوش‌گذرانی می‌کردند. شنیدن صحبت‌های پر شور و شوق آن‌ها در مورد اینکه چطور با از بین رفتن فرزند ملکه راه ریگال برای رسیدن به تاج و تخت باز می‌شد برایم از زهر تلخ‌تر بود. انگار داشتند روی یک اسب در مسابقه شرط‌بندی می‌کردند.

تنها شایعه‌ای که می‌توانست با موضوع حرف‌ها رقابت کند این بود که پسربچه‌ای کنار چاه آب درون حیاط قلعه مردآبله‌ای را دیده بود. گویا پسرک نیمه‌شب مرد آبله‌ای را دیده بود و هیچ‌کس نمی‌پرسید که پسرک آن وقت شب آن‌جا چه کار می‌کرد یا زیر کدام نور توانسته بوده چهره‌ی مرد را ببیند. درعوض همه تصمیم گرفته بودند که دیگر به چاه نزدیک نشوند، چون دیدن مرد آبله‌ای کنار چاه قطعاً به این معنا بود که آب چاه فاسد شده بود. همه آنقدر غرق در خوشگذرانی بودند که احساس می‌کردم این اتفاقات چندان برایشان اهمیتی نداشت. آنقدر آن‌جا ماندم تا اینکه یک نفر خبر آورد که ریگال دستور داده فوراً سه نفر با تبر به اتاق شاه شرود بروند. این خبر موضوع جدیدی برای حرف آن‌ها شد و من بی‌سروصدا از اتاق خارج شدم و به اصطبل رفتم.

خواستم سری به بوریچ بزنم تا ببینم دلقک به سراغ او آمده بود یا نه. اما درست وقتی که داشتم از پله‌های اتاق بوریچ بالا می رفتم مالی را در حال پایین آمدن از پله‌ها دیدم. نگاهی به چهره‌ی حیرت‌زده‌ی من انداخت و خندید. اما خنده‌ای کوتاه که تأثیر بر نگاهش نداشت.

- چرا به دیدن بوریچ رفته بودی؟

خیلی سریع متوجه شدم که پرسیدن چنین سؤالی خارج از ادب بود. اما نگران بودم که برای کمک گرفتن به سراغ او رفته باشد. مختصر و مفید در جوابم گفت: «بوریچ دوست منه.»

خواست از کنارم رد شود، اما من بدون اینکه به چیزی فکر کنم محکم سر جایم ایستادم. با عصبانیت گفت: «بذار رد بشم.»

اما من درعوض دستم را دور او حلقه کردم و در حالی که داشت با بی‌رحمی مرا عقب می‌زد گفتم: «مالی، مالی، خواهش می‌کنم! بذار یه جا پیدا کنیم و حتی اگه شده برای یه لحظه با هم صحبت کنیم. تحمل این نگاهت رو ندارم. قسم می‌خورم که در حقت هیچ بدی نکردم. طوری رفتار می‌کنی انگار من می‌خوام تو رو از خودم برونم، اما تو همیشه توی قلب منی. اگه نمی‌تونم با تو باشم دلیلش این نیست که دوست ندارم با تو باشم.»

ناگهان دست از تلاش و تقلا برداشت. خواهش کردم و گفتم: «میشه؟»

نگاهی به فضای نیمه‌تاریک اطراف انداخت و گفت: «همین‌جا می‌ایستیم حرف می‌زنیم. خیلی کوتاه.»

- چرا انقدر از دست من عصبانی هستی؟

می‌خواست جواب بدهد اما کلمات را خورد و بعد ناگهان با لحنی سرد گفت: «چرا فکر می‌کنی احساس من نسبت به تو ستون اصلی زندگی منه؟ چرا فکر می‌کنی من هیچ دغدغه‌ی دیگه‌ای به جز تو ندارم؟»

با تعجب نگاهی به او انداختم و با ناراحتی گفتم: «شاید به این خاطره که خودم همچین احساسی دارم.»

طوری که انگار می‌خواست حرف بچه‌ای که اصرار داشت آسمان سبز بود را اصلاح کند، با حالتی برافروخته و عصبی گفت: «این‌طور نیست.»

اصرار کردم و گفتم: «چرا هست!»

سعی کردم دوباره او را در آغوش بگیرم، اما بدنش مثل یک تکه چوب خشک شده بود.

- ولیعهدت، وِریتی، برات مهم‌تر بود. شاه شرود برات مهم‌تره. ملکه کتریکن و بچه‌ای که هنوز به دنیا نیومده برات مهم‌ترن.

این موارد را یکی‌یکی با انگشت‌هایش می‌شمرد، طوری که انگار داشت خطاهای من را یادآوری می‌کرد. در جوابش آرام گفتم: «من وظاف خودم رو می‌دونم.»

با لحن سردی گفت: «من می‌دونم توی دلت چی می‌گذره و می‌دونم که من اولین دغدغه‌ی تو نیستم.»

با حالتی منطقی گفتم: «وِریتی... دیگه اینجا نیست تا از ملکه و بچه‌ش یا پدرش مراقبت کنه. پس من فعلاً باید اون‌ها رو نسبت به زندگی خودم و تمام چیزهایی که برام عزیز هستن در اولویت قرار بدم. دلیلش این نیست که اون‌ها رو بیشتر دوست دارم، اما...» به سختی دنبال کلماتی مناسب گشتم و در نهایت با درماندگی گفتم: «من یکی از افراد پادشاه هستم.»

- اما من زنی هستم که اختیارم دست خودمه. خودم از خودم مراقبت می‌کنم.

طوری این حرف را زد که انگار داشت مهم‌ترین بیانیه‌ی دنیا را بر زبان می‌آورد. به او اعتراض کردم و گفتم: «این وضعیت تا ابد ادامه پیدا نمی‌کنه. یه روزی ما آزاد می‌شیم و می‌تونیم با هم ازدواج کنیم و...»

خودش حرفم را تمام کرد و با حالتی قاطعانه و سرشار از درد گفت: «هرکاری که پادشاهت بگه رو انجام بدیم! نه، فیتز.»

خودش را به زور از من دور کرد، از کنارم رد شد و دو پله پایین‌تر رفت و در شرایطی که انگار تمام بادهای زمستانی در میان ما وزیدن گرفته بودند با لحن تقریباً ملایمی گفت: «باید یه چیزی رو بهت بگم. یه نفر دیگه توی زندگی منه. یه نفر که برای من مثل پادشاه برای تو هست. یه نفر که حتی از زندگی خودم و تمام آدم‌های دیگه برام عزیزتره و تو، طبق حرف‌های خودت، نمی‌تونی به من ایرادی بگیری.»

سرش را برگرداند و نگاهی به من انداخت. نمی‌دانم چه حالی داشتم اما طوری نگاهش را از من برگرداند که انگار تاب دیدن چهره‌ام را نداشت.

- به خاطر همون یه نفر من می‌خوام از این‌جا برم و یه جای امن‌تر زندگی کنم.

- مالی خواهش می‌کنم! محاله که اون آدم به اندازه‌ی من دوستت داشته باشه.

بدون این که به من نگاه کند گفت: «محاله که پادشاه تو هم به اندازه‌ای که من دوستت... داشتم دوستت داشته باشه. اما، قضیه این نیست که اون چه احساسی نسبت به من داره. مهم احساسیه که من نسبت بهش دارم. اون باید مهم‌ترین فرد توی زندگی من باشه. این چیزیه که اون نیاز داره. سعی کن این رو درک کنی. قضیه این نیست که من دیگه به تو اهمیتی نمیدم. اما نمی‌تونم چیزی که به صلاح اون هست رو فدای تو کنم.»

دو پله‌ی دیگر پایین رفت و گفت: «خدانگهدارت، تازه‌وارد.»

حرف آخرش را زیر لب و با صدایی آهسته بر زبان آورد، اما این کلمات مانند مهری بر اعماق وجودم حک شدند. همان‌جا روی پله‌ها ایستادم و رفتنش را تماشا کردم و ناگهان احساس دردی بسیار آشنا در وجودم رخنه کرد. از پله‌ها پایین پریدم و دنبالش رفتم و بازویش را گرفتم و او را به فضای زیر پله‌ها کشیدم و گفتم: «مالی، خواهش می‌کنم!»

هیچ حرفی نزد. حتی سعی نکرد بازویش را از دستم بکشد.

- چی باید بهت بدم، چی باید بهت بگم که بفهمی تو برام چقدر اهمیت داری؟ نمی‌تونم اجازه بدم که همین‌طوری بری!

با صدای آرامی گفت: «نمی‌تونی هم راضیم کنی که بمونم.»

احساس کردم خشم و عصبانیت یا خواست و اراده و روحیه یا جرأت و شهامت او از بین رفت. هیچ جوابی نداشتم. گفت: «تورو خدا!» و این حرف قلبم را شکست، چون داشت التماس می‌کرد.

- توروخدا، فقط بذار برم. انقدر سختش نکن. اشکم رو در نیار.

بازویش را رها کردم، اما نرفت. به آرامی گفت: «مدت‌ها قبل بهت گفتم که تو هم مثل بوریچ هستی.»

هرچند در تاریکی مرا نمی‌دید اما در تأیید سری تکان دادم.

- از بعضی نظرها واقعاً همین‌طوره. اما از بعضی نظرها این‌طور نیست. همون طور که او قبلاً بوریچ برای خودش و پیشنس تصمیم گرفت حالا هم

من برای خودمون تصمیم می‌گیرم. رابطه‌ی ما هیچ آینده‌ای نداره. یه نفر دیگه جای من رو توی قلبت گرفته. درضمن، فاصله‌ی اجتماعی ما انقدر زیاده که هیچ عشقی نمی‌تونه بین ما پل بزنه. می‌دونم که دوستم داری. اما دوست داشتن تو با دوست داشتن من... فرق داره. من می‌خواستم توی تمام زندگی با هم شریک باشیم. اما تو می‌خوای من رو توی یه جعبه بذاری و از بقیه‌ی زندگیت جدا کنی. نمی‌خوام کسی باشم که وقتی هیچ کار مهم‌تری نداری تازه به یادش بیافتی. من حتی نمی‌دونم وقتی پیش من نیستی درگیر چه کارهایی هستی. تو حتی یک کلمه هم در این مورد با من حرف نزدی.

- اگه بگم هم خوشت نمیاد. مطمئن باش که خودت هم نمی‌خوای بدونی من چه کار می‌کنم.

با صدایی آهسته اما عصبی گفت: «این حرف رو نزن. نمی‌فهمی؟ دقیقاً این همون چیزیه که نمی‌تونم باهاش زندگی کنم. اینکه اجازه نمیدی حتی در این مورد هم خودم برای خودم تصمیم بگیرم. تو نمی‌تونی به جای من تصمیم بگیری. حق نداری! اگه حتی نمی‌تونی در مورد کارت به من بگی، چطور انتظار داری که باور کنم دوستم داری؟»

ناخودآگاه گفتم: «من آدم می‌کشم... برای پادشاه. من یه آدم‌کش هستم، مالی.»

زیر لب گفت: «باورم نمیشه!»

با صدایی بسیار آهسته این حرف را بر زبان آورد و می توانستم وحشت و تحقیر را به یک اندازه در صدایش احساس کنم. در بخشی از وجودش می‌دانست که بالاخره حقیقت را با او در میان گذاشته بودم. سکوتی وحشتناک برقرار شد، سکوتی کوتاه اما بسیار سرد. در این حین مالی منتظر بود که اقرار کنم این حرفم دروغ بود، دروغی که می‌دانست حقیقت داشت. در نهایت خودش به جای من حرفم را انکار کرد و گفت: «تو آدم بکشی؟ تو حتی اون روز جرأت نکردی از کنار نگهبان‌ها رد بشی و بیای ببرسی چرا داشتم

داد و فریاد می‌کردم! حتی جرأت نکردی به خاطر من از دستور اون‌ها سرپیچی کنی! چطور انتظار داری باور کنم که برای پادشاه آدم می‌کشی؟»

صدایی از سر خشم و درماندگی از ته گلویش بلند شد و گفت: «چرا الان داری این حرف‌ها رو می‌زنی؟ چرا از بین این همه وقت الان رو انتخاب کردی؟ می‌خوای من رو تحت تأثیر قرار بدی؟»

- اگه فکر می‌کردم این موضوع تو رو تحت تأثیر قرار میده خیلی وقت پیش بهت می‌گفتم.

این حرفم حقیقت داشت. فقط به این خاطر می‌توانستم رازهایم را پیش خودم نگه دارم که تصور می‌کردم با فاش کردن آن‌ها مالی را از دست خواهم داد و در این مود حق داشتم.

طوری که انگار با خودش حرف می‌زد گفت: «دورغه. همش دروغه! از همون اول هم دروغ می‌گفتی. چقدر احمق بودم. میگن اگه یه مرد یه بار روت دست بلند کنه دوباره هم این کار رو می‌کنه. دروغ هم همین‌طوره. اما من موندم و گوش دادم و باور کردم. چقدر احمق بودم!»

جمله‌ی آخر را چنان با خشم بر زبان آورد که مثل ضربه‌ای مرا از جا کند. از من فاصله گرفت و با لحنی سرد و رسمی گفت: «ممنون، فیتز شوالیه. کار رو برام خیلی راحت‌تر کردی.»

برگشت و به راه افتاد. با التماس گفتم: «مالی!» خواستم بازویش را بگیرم، اما چرخید و دستش را بلند کرد تا به من سیلی بزند. با صدای خفه‌ای گفت: «به من دست نزن! دیگه حق نداری به من دست بزنی.»

مالی رفت.

کمی بعد متوجه شدم که هنوز زیر پله‌های اتاق بوریچ در تاریکی ایستاده بودم. از سرما و چیزی بیشتر به خود می لرزیدم. نه، از سرما و چیزی کمتر، چیزی که از دست داده بودم. لب‌هایم عقب رفتند و دندان‌هایم با حالتی که نه شبیه خنده بود و نه شبیه خشم روی هم فشرده شدند. همیشه

https://t.me/libraryVellichor

می‌ترسیدم که به خاطر دروغ‌هایم مالی را از دست بدهم. اما در نهایت آن‌چه که سال‌ها با دروغ نگه داشته بودم را حقیقت در لحظه‌ای در هم شکست. با خودم فکر می‌کردم که از این اتفاق چه درسی باید می‌گرفتم؟ آرام به راه افتادم و از پله‌ها بالا رفتم و در زدم. بوریچ پرسیده: «کیه؟»

- منم.

قفل در را باز کرد و وارد اتاق شدم. پرسیدم: «مالی این‌جا چه کار می‌کرد؟»

برایم مهم نبود که پرسیدن این سؤال چه فکری در سرش ایجاد می‌کرد. برایم مهم نبود که دلقک با بدنی باندپیچی شده بی‌حرکت روی میز بوریچ نشسته بود.

- کمک می‌خواست؟

بوریچ گلویش را صاف کرد و با حالتی معذب گفت: «اومده بود یه مقدار گیاه دارویی بگیره. نتونستم کمکش کنم، چون چیزی که می‌خواست رو نداشتم. بعدش هم دلقک اومد و اون هم موند تا بهش کمک کنه.»

- پیشنس و لیسی گل و گیاه‌های زیادی دارن.

- من هم همین حرف رو بهش زدم.

بوریچ رویش را برگرداند و سرگرم جمع کردن وسایلی شد که برای مداوای دلقک به کار برده بود.

- اما نمی‌خواست بره سراغ اون‌ها...

صدایش لحن خاصی داشت که مرا تحریک می‌کرد سوال بعدی را بپرسم. به آرامی گفتم: «داره از این‌جا میره. داره میره.»

روی یک صندلی جلوی شومینه‌ی اتاق نشستم و دست‌هایم را بین زانوهایم گذاشتم. متوجه شدم که داشتم تکان می‌خوردم و عقب و جلو می‌شدم. سعی کردم جلوی خودم را بگیرم. دلقک پرسید: «موفق شدی؟»

بی حرکت نشستم. برای لحظه‌ای اصلاً متوجه نبودم در مورد چه چیزی حرف می‌زد.

- آره. آره، فکر کنم موفق شدم.

موفق شده بودم که مالی را هم از دست بدهم. موفق شده بودم عشق و وفاداری او را از بین ببرم. آنقدر از حضور او اطمینان داشتم که موفق شده بودم با منطق و وفاداری بیش از حد به پادشاه هر شانسی برای داشتن زندگی شخصی خودم را از بین ببرم. نگاهی به بوریچ انداختم و ناگهان پرسیدم: «وقتی پیشنس رو ترک کردی، هنوز هم دوستش داشتی؟»

دلقک از جا پرید و بعد به وضوح نگاهش را از ما برگرداند. پس رازهایی وجود داشت که حتی دلقک هم از آن‌ها بی‌خبر بود. چهره‌ی بوریچ از هر وقت دیگری بیشتر در هم رفت. دست‌هایش را جلوی سینه‌اش جمع کرد، طوری که انگار می‌خواست جلوی خودش را بگیرد. با خودم گفتم می توانست مرا بکشد. شاید هم فقط می‌خواست دردی که در سینه داشت را آرام کند. در ادامه‌ی حرفم گفتم: «خواهش می‌کنم. من باید بدونم.»

به من خیره شد و بعد با لحنی آرام گفت: «من آدم تغییرپذیری نیستم... اگه اون‌موقع دوستش داشتم پس هنوز هم دوستش دارم.»

پس این احساس هیچ وقت از بین نمی‌رفت.

- اما، با این وجود... تصمیم گرفتی...

- یه نفر باید این تصمیم رو می‌گرفت. پیشنس متوجه نمی‌شد که رابطه‌ی ما به جایی نمی‌رسید. یه نفر باید اون شکنجه رو برای هر دوی ما تموم می‌کرد.

درست همان‌طور که مالی برای ما تصمیم گرفته بود. در این فکر بودم که چه کار باید می‌کردم. هیچ ایده‌ای به ذهنم نمی‌رسید. نگاهی به دلقک انداختم و پرسید: «حالت خوبه؟»

صادقانه گفت: «از حال تو بهتره.»

- منظورم شونه‌ت بود. فکر می‌کردم...

- پیچ خورده، اما نشکسته. پس وضعیتش از قلب تو بهتره.

خیلی سریع با کلمات بازی می‌کرد. نمی‌دانستم که می‌توانست حتی در هنگام همدردی هم این طور با کلمات بازی کند. محبت او داشت مرا در هم می‌شکست. با صدایی گرفته گفتم: «نمی‌دونم چه کار باید بکنم. چطور باید به زندگی ادامه بدم؟»

بوریچ بطری نوشیدنی را آرام وسط میز گذاشت و گفت: «با هم یه نوشیدنی می‌زنیم. به امید اینکه مالی بتونه یه جای دیگه خوشبختی رو پیدا کنه. این آرزویی هست که همه از صمیم قلب برای اون داریم.»

شروع کردیم به نوشیدن و بوریچ دوباره لیوان‌هایمان را پر کرد. دلقک کمی نوشیدنی را در لیوانش چرخاند و پرسید: «به نظرتون توی این شرایط این کار عاقلانه‌ست؟»

به او گفتم: «توی این شرایط دیگه نمی‌خوام عاقلانه عمل کنم. ترجیح میدم احمقانه عمل کنم.»

در حالی که لیوانش را همراه با من بالا می‌آورد گفت: «خودت هم نمی‌دونی چی داری میگی.»

دور دوم را به سلامتی تمام دلقک‌ها و احمق‌ها و دور سوم را به سلامتی پادشاه نوشیدیم. صادقانه تمام تلاشمان را می‌کردیم تا هشیاری را کنار بگذاریم اما سرنوشت به ما فرصت نداد. چند ضربه‌ی محکم به در اتاق کوبیده شد و لِیسی با سبدی دور بازو به سرعت وارد اتاق بوریچ شد و در را محکم پشت سرش بست و پرسید: «میشه من رو از شر این خلاص کنین؟»

از داخل سبد مرغ سر بریده‌ای را بیرون آورد و روی میز گذاشت. دلقک با شور و شوق گفت: «شام!»

کمی طول کشید تا لِیسی متوجه حس و حال ما شود و کمتر از آن طول کشید تا عصبانیتش را از این موضوع نشان دهد.

- ما زندگی و آبروی خودمون رو به خطر انداختیم، اون وقت شما دارین خوش‌گذرونی می‌کنین؟

بعد رویش را به سمت بوریچ چرخاند و گفت: «توی این بیست سال نفهمیدی که این کار هیچ مشکلی رو حل نمی‌کنه؟»

بوریچ بدون هیچ ناراحتی و با لحنی حکیمانه گفت: «بعضی مشکلات رو نمیشه حل کرد. اما با این کار میشه راحت‌تر تحملشون کرد.» بعد به راحتی مثل یک سنگ محکم و بی‌حرکت جلوی او ایستاد. بعد از سال‌ها تجربه به خوبی یاد گرفته بود که چطور در چنین حالی خودش را کنترل کند.

- چی لازم داری؟

لیسی برای لحظه‌ای لبش را گاز گرفت و بعد تصمیم گرفت بحث را عوض کند و جواب بوریچ را بدهد.

- اول اینکه این مرغ رو سر به نیست کنین. یه ضماد هم برای کبودی می‌خوام.

دلقک بدون اینکه فرد خاصی را مخاطب قرار بدهد گفت: «مثل اینکه اینجا هیچ کس از پزشک کمک نمی‌گیره.»

لیسی این حرف را نشنیده گرفت و گفت: «ظاهراً برای پیدا کردن ضماد اومدم، پس بهتره دست خالی برنگردم. کار اصلیم این بود که فیتز رو پیدا کنم و ازش بپرسم که می‌دونه چند تا نگهبان با تبر در اتاق شاه شرود رو خرد کردن؟»

به آرامی سری تکان دادم. سعی نکردم مثل بوریچ محکم و هشیار باشم. اما دلقک از جا پرید و پرسید: «چی؟»

دور من چرخید و گفت: «فکر کردم گفتی موفق شدی! این دیگه چه جور موفقیتی هست؟»

- این بهترین کاری بود که توی چنین فرصت کمی می‌تونستیم بکنیم. یا همه چیز روبراه میشه یا نمیشه. در حال حاضر هر کاری از دستمون برمی‌اومده کردیم. درضمن، یکم فکر کن. در اتاق پادشاه از چوب محکم بلوط ساخته شده بود. احتمالاً یه مدت طول کشیده تا اون رو بشکنن. فکر کنم

وقتی در رو شکستن هم تازه متوجه شدن که در اتاق خواب پادشاه هم چفت و قفل شده.

- بوریچ با خونسردی پرسید: «چطور تونستی این کار رو بکنی؟»

- با لحن تندی گفتم: «کار من نبود.» و بعد نگاهی به دلقک انداختم و گفتم: «فعلاً به اندازه‌ی کافی گفتم. وقتشه یکم به هم اعتماد داشته باشیم.» بعد رویم را به سمت لِیسی چرخاندم و پرسیدم حال ملکه و پِیشنس چطوره؟ نقشه چطور پیش رفت؟»

- خوب پیش رفت. بدن ملکه به خاطر زمین‌خوردگی کبود شده و شخصاً انقدر مطمئن نیستم که خطر سقط بچه رفع شده باشه. معمولاً سقط جنین به خاطر زمین‌خوردگی یکم طول می‌کشه. اما بهتره فعلاً دنبال دردسر نباشیم. والاس نگران شده بود، اما هیچ فایده‌ای نداشت. به عنوان کسی که ادعای پزشکی می‌کنه اطلاعاتش در مورد گل و گیاه‌های دارویی خیلی کمه. در مورد شاهزاده هم...

- غرغری از گلوی لِیسی بلند شد و ساکت ماند.

- دلقک با خونسردی پرسید: «این‌جا کسی به جز من تصور نمی‌کنه که پخش شدن شایعه‌ی سقط جنین ملکه می‌تونه خطرناک باشه؟»

- وقت نداشتم که نقشه‌ی دیگه‌ای بکشم. یکی دو روز دیگه ملکه این شایعه رو تکذیب می‌کنه و اعلام می‌کنه که به نظر میاد حال بچه خوبه.

بوریچ گفت: «خب پس، فعلاً همه چیز امن و امانه. اما بعد چی؟ قراره اجازه بدیم پادشاه و ملکه کتریکن رو به تریدفورد ببرن؟»

به آرامی گفتم: «اعتماد. ازتون خواستم فقط یه روز به من اعتماد داشته باشین.» امیدوار بودم این توضیح کافی باشد. در ادامه گفتم: «الان هم باید از این جا بریم و هر کس سعی کنه مثل یه روز عادی به کارهای خودش برسه.»

دلقک گفت: «یه مسئول اصطبل که اسبی براش نمونده و یه دلقک که پادشاهی نداره. من و بوریچ همین‌جا می‌شینیم و ادامه میدیم. فکر کنم توی

این شرایط این کار ما عادی باشه. اما در مورد تو، فیتز، این روزها نمی‌دونم با چه لقبی باید صدات کنم، چه برسه به این که از کارهای عادی روزانه‌ت خبر داشته باشم. به خاطر همین...»

لِیسی با ناراحتی گفت: «هیچ‌کس قرار نیست اینجا بمونه. این بطری رو بذارین کنار و هشیار باشین و همون‌طور که فیتز گفت از این جا برین بیرون. حرف‌هایی که این‌جا زدیم و کارهایی که تا الان کردیم کافیه تا همه‌مون رو به جرم خیانت از درخت آویزون کنن. البته به جز تو، فیتز شوالیه. احتمالاً تو رو با زهر می‌کشن، چون اجازه نمیدن اعضای خانواده‌ی سلطنتی حلق‌آویز بشن.»

این حرف لِیسی بدنم را سرد کرد. بوریچ درپوش بطری را بست و لِیسی پیش از همه ظرف ضماد بوریچ را در سبدش گذاشت و از آن‌جا رفت. کمی بعد دلقک هم از آن‌جا رفت. وقتی داشتم از اتاق بوریچ خارج می‌شدم تمیز کردن مرغ را تمام کرده بود و داشت ته مانده‌های پر را از پوستش جدا می‌کرد. او از آن دسته افرادی بود که هیچ چیز را هدر نمی‌دادند.

از اتاق خارج شدم و چرخی در اطراف زدم و در همین حال مراقب بودم که کسی مرا تعقیب نکند. کتریکن در حال استراحت بود و در آن شرایط حوصله‌ی نق‌زدن‌ها و اظهار نظرهای پیشنس را نداشتم. اگر دلقک به اتاقش رفته بود، پس یعنی دوست نداشت کسی مزاحمش شود و اگر جای دیگری بود، اصلاً از او خبری نداشتم. تمام اهالی قلعه، مانند سگی که گرفتار کک شده باشد، سرگرم میزبانی از اهالی مناطق مرکزی بودند. سری به آشپزخانه زدم و مقداری نان زنجبیلی برداشتم. بعد با ناراحتی کمی در اطراف پرسه زدم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم و با حالتی بی‌هدف به سمت کلبه‌ای که زمانی نایت‌آیز را در آن پنهان کرده بودم رفتم. کلبه خالی بود و فضای داخل آن هم مثل فضای بیرون سرد شده بود. مدت‌ها از زمانی که نایت‌آیز در آنجا استراحت می‌کرد گذشته بود. حالا دیگر تپه‌های جنگلی پشت باک‌کیپ را

ترجیح می‌داد. اما چیزی طول نکشید که سایه‌اش بر چارچوب باز در افتاد.

شاید بهترین خاصیت ویت این بود که هیچ وقت نیاز نبود چیزی را توضیح بدهیم. نیازی نبود اتفاقات روز گذشته را برای او توضیح بدهم و نیازی نبود برای بیان احساس خودم از رفتن مالی به دنبال کلمات بگردم. او هم چیزی نپرسید و برای ابراز همدردی حرفی نزد. اتفاقاتی که در دنیای انسان‌ها رخ می‌داد برای او معنایی نداشت. او بر اساس قدرت احساسات من عمل می‌کرد و نه بر اساس دلیل آن‌ها. بی‌سروصدا آمد و کنارم روی زمین کثیف نشست. دستم را دورش انداختم و صورتم را به موهای گردنش تکیه دادم و همان‌جا نشستم. چند لحظه بعد گفت: آدم‌ها چه گله‌های عجیبی دارن. شما که حتی نمی‌تونین توی یه مسیر بدوین، چطور می‌تونین با هم شکار کنین؟

هیچ جوابی ندادم. جوابی برای این حرف نداشتم و او هم انتظار جوابی نداشت. سرش را پایین برد و کمی پای جلویش را لیسید و خاراند. بعد از جا بلند شد و تکانی به خودش داد و پرسید: الان برای جفت‌گیری چه کار می‌کنی؟

- همه‌ی گرگ‌ها که جفت ندارن.

- رهبرهای گله همیشه جفت دارن. وگرنه چطور میشه جمعیت گله رو بیشتر کرد؟

- رهبر من یه جفت داره و جفتش هم یه بچه توی راه داره. شاید کار گرگ‌ها درست باشه و آدم‌ها هم باید بیشتر به این موضوع دقت کنن. شاید در مورد آدم‌ها هم جفت‌گیری فقط کار رهبر گله‌ست. این همون تصمیمی بود که قلب گله مدت‌ها پیش بهش رسید و فهمید که نمی‌تونه همزمان هم جفتش و هم رهبرش رو از صمیم قلب دنبال کنه.

- اون آدم گرگ‌تر از اینه که بخواد چیزی رو پیش کسی اقرار کنه.

کمی مکث کرد و بعد پرسید: نون زنجبیلیه؟

نان را جلوی او گذاشتم و او در حالی که تماشا می‌کردم با حرص و ولع شروع به خوردن کرد.

- دلم برای رویاهای شبانه‌ی تو تنگ شده.

- اون‌ها رویا نیستن، زندگی من هستن. هر وقت خواستی می‌تونی بیای، البته تا جایی که قلب گله از دستمون عصبی نشه. زندگی وقتی مشترک باشه بهتره.

مکثی کرد و بعد در ادامه گفت: البته تو ترجیح می‌دادی با اون زن زندگی مشترک داشته باشی.

- نقطه‌ضعف من اینه که بیش از حد می‌خوام.

با چشم‌های عمیقش پلکی زد و گفت: تو بیش از حد دوست داری. زندگی من خیلی ساده‌تره.

با خودم فکر کردم که او فقط من را دوست داشت.

- درسته. تنها مشکل زندگی من اینه که می‌دونم تو هیچ وقت باورت نمیشه این یه واقعیته.

آه عمیقی کشیدم. نایت‌آیز ناگهان عطسه‌ای کرد و بعد تمام بدنش را تکان داد و گفت: از این گرد و خاک موش‌ها خوشم نمیاد. اما قبل از این که برم میشه با اون دست‌های فِرزت یکم داخل گوش‌هام رو بخارونی؟ خودم هر وقت می‌خارونم جاش زخم میشه.

گوش‌ها و بعد زیر گلو و پشت گردنش را آنقدر خاراندم که مثل توله سگی به پهلو روی زمین دراز کشید.

با مهر و محبت به او گفتم: مثل سگ‌های شکاری شدی.

- به خاطر این توهین باید جواب پس بدی!

چرخید و روی پاهایش ایستاد و آستینم را محکم گاز گرفت و بعد سریع به سمت در دوید و غیبش زد. آستین لباسم را بالا زدم تا فرورفتگی‌های سفید جای دندان‌هایش که خون‌ریزی چندانی نداشتند را بررسی کنم. این هم از اخلاق گرگ‌ها!

روز کوتاه زمستانی به سر رسید. به قلعه برگشتم و خودم را مجبور کردم تا سری به آشپزخانه بزنم و تمام شایعات را از زبان آشپز بشنوم. وقتی داشت در مورد سقط احتمالی فرزند ملکه و سکته کردن ناگهانی نگهبان اتاق پادشاه و بعد شکستن در اتاق حرف می‌زد شکمم را با کیک آلو و گوشت گوسفند پر کرد.

- در دوم رو هم شکستن. تمام مدت شاهزاده ریگال نگران بالای سرشون ایستاده بوده و اصرار می‌کرده که سریع‌تر راه رو باز کنن چون می‌ترسیده برای خود پادشاه هم اتفاقی افتاده باشه. اما وقتی رفتن داخل دیدن با اون همه سر و صدای شکسته شدن در پادشاه مثل یه بچه تخت خوابیده بوده. انقدر خوابش عمیق بوده که اصلاً نتونستن بیدارش کنن و بهش بگن که چرا در اتاقش رو شکستن.

- عجب!

بعد شایعات کم اهمیت‌تر قلعه را با من در میان گذاشت. متوجه شدم که موضوع اصلی بحث آن روزها این بود که چه کسی قرار بود به تریدفورد مهاجرت کند و چه کسی قرار بود بماند. آشپز هم، به خاطر کلوچه‌های انگورفرنگی و کیک‌هایش، قرار بود به تریدفورد برود. نمی‌دانست چه کسی قرار بود جای او را بگیرد اما شک نداشت که یکی از نگهبان‌ها را انتخاب می‌کردند. ریگال به او گفته بود که می‌تواند بهترین ظرف و ظروفش را با خودش ببرد، اما چیزی که واقعاً باعث حسرت آشپز می‌شد اجاق غربی بود، چون هیچ وقت روی اجاقی بهتر از آن آشپزی نکرده بود. چون دهانه‌ی اجاق شکل خوبی داشت و قلاب‌ها هم در ارتفاع مناسبی نصب شده بودند. به حرف‌هایش گوش دادم و سعی کردم به آن‌ها فکر کنم و به این ترتیب شیفته‌ی جزئیات ظریفی شدم که برایش در زندگی اهمیت داشتند. متوجه شدم که سربازهای ملکه هم قرار بود در باک‌کیپ بمانند، همین‌طور گروه معدودی که هنوز لباس دسته‌ی سربازهای شخصی شاه شرود را به تن

داشتند. این سربازها از وقتی که از اتاق‌های ممتاز پادشاه بیرون انداخته شده بودند روحیه‌ی خود را از دست داده بودند. اما ریگال اصرار داشت که آن‌هادر باک‌کیپ بمانند تا حضور سلطنتی در قلعه را حفظ کنند. رزماری و مادرش هم قرار بود بروند، اما با توجه به اینکه آن‌ها در خدمت چه کسی بودند رفتن آن‌ها چندان تعجبی نداشت. فدرن و حتی مِلو باید همان‌جا می‌ماندند. ملکه دلتنگ صدای مِلو می‌شد، اما احتمالاً بعد از مدتی به صدای آوازخوان‌های مناطق مرکزی عادت می‌کرد.

به ذهن آشپز خطور نکرد تا از من بپرسد که من هم قرار بود بروم یا نه. وقتی داشتم از پله‌ها بالا می‌رفتم تا به اتاقم برگردم سعی می‌کردم در ذهنم شرایط باک‌کیپ در آینده را تصور کنم. دیگر در هر وعده‌ی غذایی میز بزرگ بالای سالن دیگر خالی می‌ماند. غذاها تبدیل به غذاهای ساده‌ای می‌شدند که آشپزهای نظامی هنگام اردوکشی می‌پختند. البته تا وقتی که انبار مواد غذایی خالی نشده بود. انتظار داشتم تا قبل از رسیدن فصل بهار گوشت شکار و جلبک‌های دریایی از جمله غذاهای اصلی ما باشند. بیش از آنکه نگران خودم باشم نگران پیشنس و لِیسی بودم. اقامتگاه خشک و خالی و غذاهای بدطعم چندان مرا آزار نمی‌دادند، اما آن‌ها به این شرایط عادت نداشتند. باز خوب بود که مِلو می‌ماند و برایمان آواز می‌خواند، البته اگر به خاطر رها شدن و تنهایی ذات سودازده‌اش بر او غلبه نمی‌کرد. فدرن هم قرار بود بماند. شاید با کم شدن تعداد شاگردها او و پیشنس بالاخره فرصتی برای ساخت کاغذ پیدا می‌کردند. به این ترتیب سعی کردم با در نظر گرفتن بهترین شرایط آینده‌ای را برای خودمان متصور شوم.

-کجا بودی بچه‌ی نامشروع؟

ناگهان سرین از دری بیرون آمد. انتظار داشت با دیدن او جا بخورم، اما به کمک ویت با خبر شده بودم که کسی در همان نزدیکی بود. بدون اینکه شانه خالی کنم گفتم: «بیرون بودم.»

- بوی سگ میدی.

- حداقل من یه بهونه دارم! چون رفته بودم یه سر به چندتا سگی که توی اصطبل موندن بزنم.

لحظه‌ای طول کشید تا متوجه توهین پنهان در این جواب مؤدبانه بشود.

- بوی سگ میدی چون خودت هم نیمی سگ هستی. حیوون جادوگر.

می‌خواستم با اشاره به مادرش جوابش را بدم، اما درعوض ناگهان واقعاً به یاد مادرش افتادم و گفتم: «یادته وقتی داشتیم خوندن و نوشتن یاد می‌گرفتیم مادرت همیشه مجبورت می‌کرد روپوش سیاه بپوشی تا جای لکه‌های جوهر روی لباست نمونه؟»

با چهره‌ای عبوس به من خیره شد و این خاطره را از هر نظر در ذهنش بررسی کرد و سعی کرد توهینی که قصد اشاره به آن داشتم را کشف کند. در نهایت وقتی موفق نشد در جواب گفت: «خب که چی؟»

- هیچی، فقط یاد اون دوران افتادم. زمانی که من بهت کمک می‌کردم که دنباله‌ی حروف رو درست بنویسی.

با عصبانیت گفت: «اون موضوع ربطی به الان نداره.»

- درسته، نداره. این در اتاق منه. می‌خواستی باهام بیای داخل؟

تف انداخت، البته نه روی من بلکه روی زمین جایی درست جلوی پاهایم. بدون دلیل خاصی احساس کردم اگر مجبور نبود به همراه ریگال باک‌کیپ را ترک کند این حرکت را نمی‌کرد. آن‌جا دیگر خانه‌ی او نبود، پس احساس می‌کرد می‌تواند هرجا را که بخواهد کشیف کند. با این حرکت او متوجه چیزهای زیادی شدم. او انتظار نداشت که دیگر هرگز به باک‌کیپ برگردد.

وقتی به اتاقم رفتم تمام قفل‌ها را با دقت بستم و بعد میله‌ی فلزی ضخیم پشت در را جا زدم. به سمت پنجره رفتم و نگاهی به آن انداختم و متوجه شدم که هنوز بسته بود. نگاهی به زیر تختم انداختم و بالاخره روی صندلی

کنار شومینه نشستم و تصمیم گرفتم تا وقتی که چِید به سراغم می‌آمد چرتی بزنم.

با صدای چند ضربه‌ی آهسته به در بیدار شدم.

- کیه؟

- رزماری هستم. ملکه می‌خواد شما رو ببینه.

تا قفل و بند در را باز کردم دخترک از آن‌جا رفته بود. او فقط یک دختربچه بود، با این حال اینکه کسی چنین پیامی را با صدای بلند از پشت در به من می‌رساند اعصابم را به هم می‌ریخت. با عجله لباس پوشیدم و به سمت اقامتگاه ملکه رفتم. وقتی داشتم از جلوی اقامتگاه شرود می‌گذشتم چشمم به تخته‌پاره‌های چوب بلوط، که زمانی در اتاق او بودند، افتاد. نگهبان درشت هیکلی جلوی در ایستاده بود؛ یکی از اهالی مناطق مرکزی بود و او را نمی‌شناختم.

ملکه کتریکن روی مبلی جلوی شومینه خم شده بود. زن‌های دربار در گوشه گوشه‌ی اتاق دور هم جمع شده و مشغول پچ‌پچ بودند، اما ملکه چشم‌هایش را بسته و تنها بود. چنان خسته و بی‌حال بود که لحظه‌ای شک کردم شاید پیام رزماری اشتباه باشد. اما بانو هوپ‌فول مرا به سمت ملکه هدایت کرد و چهارپایه‌ای برایم آورد تا روی آن بنشینم. یک لیوان چای تعارف کرد و من هم قبول کردم. به محض اینکه بانو هوپ‌فول رفت تا چای بیاورد کتریکن چشم‌هایش را باز کرد و با صدایی آهسته گفت: «خب، حالا چی؟»

با گوشه‌ی چشم نگاهی به او انداختم و گفتم: «شرود الان خوابه. اما تا ابد که خواب نمی‌مونه. هر دارویی که بهش دادن کم کم تأثیرش رو از دست میده و اون وقت برمی‌گردیم به شرایط قبل. مراسم معرفی ولیعهد جدید نزدیکه. احتمالاً شاهزاده درگیر مقدمات این مراسمه. شک ندارم که سفارش داده لباس‌های جدید براش بدوزن و کلی زیورآلات براش آماده کن تا حسابی توی

این مراسم بدرخشه. شاید همین حواسش رو از پادشاه پرت کنه.»

- بعدش چی؟

بانو هوپ‌فول با فنجان چای برگشت. فنجان را از او گرفتم و زیرلب تشکری کردم. در حالی که داشت یک صندلی را کنار ما می‌کشید و می‌خواست بنشیند کتریکن از او خواست که در صورت امکان یک فنجان چای هم برای او بیاورد. از این که دیدم بانو هوپ‌فول چطور برای اجرای درخوات ملکه از جا پرید خجالت‌زده شدم.

در جواب سؤال قبل او زیرلب گفتم: «نمی‌دونم.»

- من می‌دونم. پادشاه توی سرزمین من، یعنی قلمروی کوهستان، جاش امنه. اون رو با افتخار می‌پذیرن و ازش مراقبت می‌کنن و شاید حتی جانکی بدونی چطور... اوه... ممنون، هوپ‌فول.»

ملکه کتریکن فنجان را گرفت و در حالی که هوپ‌فول روی صندلی می‌نشست جرعه‌ای از آن خورد.

لبخندی به کتریکن زدم و به امید اینکه متوجه منظورم شود با دقت کلماتم را انتخاب کردم و گفتم: «اما ملکه‌ی من، تا قلمروی کوهستان راه زیادیه و این وقت سال هوا خیلی بده. تا وقتی که پیک به اون‌جا برسه و دارویی که مادرتون ساخته رو پیدا کنه دیگه فصل بهار از راه رسیده. شاید داروی مشکل شما رو بشه از جاهای دیگه هم پیدا کرد. مثلاً اگه از برنز یا ریپن درخواست کنیم شاید قبول کنن. خودتون بهتر می‌دونین که دوک‌های محترم این دو منطقه هیچ چیز رو از شما دریغ نمی‌کنن.»

کتریکن با خستگی لبخندی زد و گفت: «می‌دونم. اما در این شرایط اون‌ها انقدر درگیر مشکلات خودشون هستن که شک دام بتونم درخواست دیگه‌ای ازشون بکنم. درضمن، اون ریشه‌ی گیاهی که ما بهش میگیم لیولانگ[1] فقط

---

۱- Livelong به معنای «زندگی طولانی». در این‌جا منظور کتریکن از این گیاه در واقع همان نجات جان و زندگی پادشاه است.

در منطقه‌ی کوهستان رشد می‌کنه. فکر کنم یه پیک اگه اراده‌ی کافی داشته باشه بتونه خودش رو به اون جا برسونه.»

جرعه‌ی دیگری از چای خورد.

- خب کی رو باید برای این کار بفرستیم؟ آه، این سخت‌ترین سؤاله.

قطعاً خود کتریکن هم می‌دانست که فرستادن پیرمردی بیمار به سفری در اعماق کوهستان، آن هم وسط فصل زمستان، چقدر دشوار بود. نمی‌شد او را تنها فرستاد.

- مردی که قراره برای این مأموریت انتخاب بشه باید خیلی قابل اعتماد باشه و اراده‌ی محکمی داشته باشه.

کتریکن به طعنه گفت: «این مردی که میگی به نظر میاد یه زن باشه!»

هوپ فول با خوشحالی خندید، اما بیشتر از اینکه متوجه شوخی ملکه شده باشد از تغییر حال و هوای او خوشحال بود. کتریکن فنجان را روی لبش گذاشت، لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت: «شاید بهتره خودم برم تا مراقب باشم که این کار درست انجام بشه.»

لبخندی زد و چشم‌هایش از هم باز شدند، اما نگاهی که به من انداخت کاملاً جدی بود. بعد از این حرف کمی در مورد مسائل روزمره صحبت کردیم، کتریکن فهرستی از گیاهان دارویی خیالی را به من سفارش داد و من هم قول دادم که آن‌ها را برایش پیدا کنم. اطمینان داشتم که متوجه منظورش شده بودم. وقتی از حضورش مرخش شدم و به اتاقم برگشتم به این فکر افتادم که چطور می‌توانستم قبل از اینکه چید وارد ماجرا شود کتریکن را از تصمیمش منصرف کنم.

به محض اینکه قفل و بند در را بستم نسیمی را پشت سرم احساس کردم. برگشتم و دیدم که ورودی اقامتگار چید باز شده بود. با خستگی از پله‌ها بالا رفتم. دوست داشتم بخوابم، اما می‌دانستم که حتی اگر دراز بکشم هم نمی‌توانم چشم‌هایم را روی هم بگذارم.

به محض ورود به اتاق چِید بوی غذا مرا وسوسه کرد و ناگهان متوجه شدم که چقدر گرسنه بودم. چِید پشت میز غذای کوچکش نشسته بود. مختصر و مفید گفت: «بشین غذا بخور، باید با هم یه نقشه بریزیم.»

دو لقمه از کلوچه‌ی گوشت خورده بودم که با لحن آرامی پرسید: «به نظرت تا چه مدت می‌تونیم بدون اینکه کسی متوجه بشه شاه شرود رو این‌جا، توی این اقامتگاه نگه داریم؟»

غذایم را جویدم و قورت دادم و گفتم: «راستش، خودم هیچ‌وقت نتونستم راه ورود به این‌جا رو پیدا کنم.»

- اوه، اما چندتا راه وجود داره و چون غذا و بقیه‌ی وسایل ضروری رو مجبورم از بیرون تهیه کنم چند نفری از این راه‌ها خبر دارن، البته خودشون نمی‌دونن که دقیقاً از چی خبر دارن. راه‌های ارتباطی من به اتاق‌هایی ختم میشن که معمولاً وسایل مورد نیازم رو از اون‌جا تهیه می‌کنم. اما زمانی که غذا و لباس مورد نیازم رو به اسم بانو تایم تهیه می‌کردم شرایط خیلی ساده‌تر بود.

- بعد از اینکه ریگال به تریدفورد بره چطور می‌خوای اینجا زندگی کنی؟

- احتمالاً شرایط زندگیم به خوبی الان نمی‌مونه. شک ندارم که بعضی کارها از روی عادت انجام میشه، البته اگه افرادی که این عادت‌ها رو دارن همین‌جا بمونن. اما از اون‌جا که منابع غذایی داره کمتر میشه احتمالاً عده‌ای به این فکر می‌افتن که چرا باید توی یه بخش بلااستفاده از قلعه غذا انبار کنن. اما داشتیم در مورد شرایط شرود صحبت می‌کردیم، نه شرایط من.

- خب، بستگی داره شرود چطور ناپدید بشه. اگه ریگال فکر کنه که شرود از باک‌کیپ رفته، احتمالاً می‌تونی یه مدت این‌جا نگهش داری. اما اگه بفهمه که هنوز داخل قلعه‌ست، اون‌وقت دیگه هیچ چیزی جلودارش نیست. به نظرم اولین کاری که می‌کنه اینه که دستور میده چند نفر با پُتک دیوارهای اتاق خواب پادشاه رو پایین بریزن.

- این یه حرکت مستقیم، اما مؤثره.

- نتونستی توی برنز یا ریپن یه جای امن پیدا کنی؟

- به این زودی؟ معلومه که نه. باید چند روز یا شاید چند هفته این‌جا نگهش داریم تا بتونیم یه جا براش آماده کنیم. بعدش هم باید قاچاقی از قلعه بزنیم بیرون. یعنی باید افرادی رو پیدا کنیم که بشه با رشوه خریدشون و طوری برنامه ریزی کنیم که موقع نگهبانی اون‌ها از دروازه خارج بشیم. متأسفانه کسی که با پول راضی به چنین کاری بشه بعداً هم با پول راضی به حرف زدن در مورد این کار میشه. مگه اینکه اتفاقی براشون بیافته!

چید بعد از این حرف نگاهی به من انداخت.

به یاد راه خروج نایت‌آیز افتادم و گفتم: «بهتره نگران این موضوع نباشیم. یه راه دیگه هم برای خروج از قلعه وجود داره. فعلاً یه مشکل دیگه داریم و اون هم کتریکنه. اگه از نقشه‌ی ما با خبر نشه خیلی زود خودش دست به کار میشه. توی ذهنش به همون راهی رسیده که تو رسیدی. امشب پیشنهاد داد که برای تأمین امنیت شرود خودش اون رو به قلمروی کوهستان ببره.»

- یعنی یه زن باردار و یه پیرمرد، اونم وسط فصل زمستون؟ احمقانه‌ست.

کمی مکث کرد و بعد گفت: «اما، این چیزیه که هیچ‌کس انتظارش رو نداره. هیچ کس توی اون جاده دنبال اون‌ها نمی‌گرده. درضمن، باوجود این همه آدمی که ریگال توی اون مسیر راهی منطقه‌ی بالای رودخونه کرده حضور یه زن دیگه با پدر مریضش اصلاً به چشم نمیاد.»

در چشم‌های چید متوجه علاقه‌ی او به این نقشه شدم و با ناراحتی گفتم: «اما این باز هم احمقانه‌ست. کی می‌تونه با اون‌ها بره؟»

- بوریچ. با اینکار دیگه برای فرار از خستگی و کسالت خودش رو با بطری‌های نوشیدنی به کشتن نمیده. درضمن، می‌تونه توی راه مراقب اسب‌هاشون و احتمالاً بقیه‌ی نیازهاشون هم باشه. قبول می‌کنه که باهاشون بره؟

با اکراه گفتم: «خودت می‌دونی که قبول می‌کنه. اما محاله که شرود توی این سفر زنده بمونه.»

- این سفر بیش از سفر با ریگال براش خطرناک نیست. این بلایی که به جونش افتاده هر جا که باشه زندگیش رو ذره ذره می‌خوره.

بیش از پیش اخم کرد و با ناراحتی گفت: «اما نمی‌دونم چرا این روزها انقدر سریع‌تر داره حالش بد میشه.»

- سرما و محرومیت از دیدار بقیه برای حالش خوب نیست.

- توی مسیر چندتا مسافرخونه‌ست. می‌تونم پولی جور کنم تا دهن اون‌ها رو ببندیم. ظاهر شرود نسبت به قبل خیلی تغییر کرده، تقریباً می‌تونه خیالمون راحت باشه که کسی اون رو نمی‌شناسه. اما کار ملکه یکم سخت‌تره. توی این منطقه کمتر زنی با این قد بلند و پوست و موهای سفید پیدا میشه. با این حال، اگه سر تا پاش رو با لباس بپوشونیم می‌تونیم یکم چاق‌تر نشونش بدیم و اگه یه کلاه سرش کنیم می‌تونیم...

- داری جدی میگی؟

- فردا شب... ما فقط تا فردا شب وقت داریم. چون تا اون موقع دیگه تأثیر داروی خواب‌آوری که به شرود دادم از بین میره. احتمالاً تا وقتی که ملکه سفرش به سمت تریدفرود رو شروع کنه دیگه کاری به کارش ندارن. اما وقتی به چنگ ریگال بیافته، خب، اتفاقات زیادی ممکنه در حین سفر رخ بده. ممکنه از روی کرجی لیز بخوره و بیافته داخل آب سرد رودخونه، ممکنه اسبش رم کنه یا ممکنه گوشت فاسد بخوره... اگه آدم‌کش ریگال نصف ما هم مهارت داشته باشه می‌تونه موفق بشه.

- آدمکش ریگال؟

چید نگاه تأسف‌باری به من انداخت و گفت: «تو که فکر نمی‌کنی شاهزاده خودش روی پله‌ها روغن و دوده مالیده باشه؟ ها؟ به نظرت کی می‌تونه باشه؟»

- سرین.

این اسم را ناخودآگاه بر زبان آوردم.

- مشخصه که کار سرین نیست. نه، باید دنبال یه آب زیر کاه باشیم که زندگی روبراه و رفتار اجتماعی خوبی داشته باشه. البته اگه بتونیم پیداش کنیم! خیلی خب، فعلاً این موضوع رو بذاریم کنم. هرچند هیچ کاری چالش برانگیزتر از کمین کردن برای یه آدم‌کش دیگه نیست.

به آرامی گفتم: «ویل!»

- ویل کیه؟

خونسرد و سریع همه چیز را در مورد ویل تعریف کردم و چِید با چشم‌های باز به حرف‌هایم گوش داد و در نهایت با لحن تحسین‌برانگیزی گفت: «چه ایده‌ی محشری. یه آدم‌کش که قابلیت اسکیل هم داره. عجیبه که قبلاً این فکر به ذهن کسی نرسیده بوده.»

- شاید به ذهن شرود رسیده بوده، اما آدم‌کشش نتونسته اسکیل رو یاد بگیره.

چِید به صندلی‌اش تکیه داد و گفت: «جالبه، شرود انقدر دهنش قرصه که چنین فکری به ذهنش برسه و حتی از من هم پنهانش کنه. اما شخصاً شک دارم که ویل در حال حاضر چیزی بیش از یه جاسوس باشه. البته بدون شک به جاسوس خیلی قویه. تو باید خیلی هشیار باشی. اما به نظرم نیازی نیست اون رو به عنوان یه آدمکش در نظر بگیریم و نگرانش باشیم.» گلویش را صاف کرد و حرفش را ادامه داد: «آه، خب، اینم یه دلیل دیگه که سریع‌تر دست به کار بشیم. یه بار دیگه باید نگهبان‌ها رو از اتاق پادشاه دور کنی تا بتونیم اون رو از اتاقش فراری بدیم.»

- موقع مراسم معرفی ولیعهد...

- نه، نمی‌تونیم تا اون موقع صبر کنیم. فردا شب آخرین فرصته. نیازی نیست زیاد نگهبان‌ها رو دست به سر کنی. فقط به چند دقیقه فرصت نیاز دارم.

- باید صبر کنیم! در غیر این صورت کل نقشه غیر ممکن میشه. انتظار داری تا فردا شب ملکه و بوریچ آماده باشن؟ این یعنی باید در مورد تو بهشون بگم و بوریچ هم باید اسب‌ها و تجهیزات رو آماده کنه...

- چندتا اسب بی اصل و نسب کافیه. نیازی نیست تجهیزات خاصی برداره فقط، یه کجاوه هم برای پادشاه آماده کنه. فرصت زیادی نداریم، چون خیلی زود می‌فهمن که پادشاه غیبش زده.

- اسب بی اصل و نسب که زیاد داریم، چون فقط همین برامون باقی مونده. اما بوریچ خیلی ناراحت میشه اگه ملکه و پادشاهش سوار این جور اسب‌هایی بشن.

- یه قاطر هم باید برای خودش آماده کنه. باید پول کمی همراه خودشون داشته باشن و طوری سفر کنن که به نظر بیاد آدم‌های فقیری هستن تا توجه راهزن‌ها رو جلب نکنن.

در ذهنم بوریچ را سوار بر یک قاطر تصور کردم و صدایی از سر نارضایتی از گلویم برخواست و گفتم: «نه، نمیشه. فرصتمون خیلی کمه. بهتره تا شب مراسم معرفی ولیعهد صبر کنیم. اون شب همه برای شرکت در مراسم میرن پایین.»

- وقتی مجبور باشیم، می‌شه.

لحظه‌ای در فکر فرو رفت و بعد گفت: «البته متوجه منظورت می‌شم. ریگال تا شب مراسم نمی‌تونه زیاد به پادشاه فشار بیاره. اگه پادشاه توی مراسم شرکت نکنه هیچ‌کدوم از دوک‌های مناطق ساحلی اون مراسم رو به رسمیت نمی‌شناسن. ریگال مجبوره داروهای آرام‌بخش شرود رو بهش بده تا دست‌کم ساکت و آروم بشه. خیلی خب. میذاریمش برای پس فردا شب. اگه فردا اتفاقی افتاد که مجبور بودی با من حرف بزنی یه مقدار ساقه‌تلخ بریز داخل آتیش شومینه. مراقب باش زیاد نریزی، دوست ندارم با دود خفه بشم. یه مشت بریزی کافیه. در رو برات باز می‌کنم.»

آرام به خودم یادآوری کردم که: «دلقک هم می‌خواد کنار پادشاه باشه.»

چید با لحنی قاطعانه گفت: «نمیشه. به هیچ وجه نمیشه ظاهرش رو تغییر داد. این‌طوری فقط خطر بیشتری تهدیدشون می‌کنه. درضمن، موندنش ضروریه. برای آماده کردن مقدمات ناپدید شدن پادشاه و ملکه به کمکش نیاز داریم.»

- فکر نمی‌کنم با این حرف‌ها نظرش عوض بشه.

- دلقک رو بذار بر عهده‌ی من. بهش می‌فهمونم که اگه می‌خواد پادشاهش زنده بمونه باید همین‌جا بمونه و راه رفتنش رو باز کنه. باید جوی ایجاد کنیم که به نظر نرسه ناپدید شدن پادشاه یه... آه... خب... این قسمت از کار رو بسپار به من. کاری می‌کنم که بی‌خیال خراب کردن دیوارها بشن. کار ملکه هم ساده‌ست. فقط کافیه که به بهونه‌ی خواب یکم زودتر از مراسم خارج بشه و خدمتکارهاش رو هم مرخص کنه. باید به همه بگه که تا وقتی خودش کسی رو صدا نزده هیچ کس مزاحمش نشه. اگه همه چیز خوب پیش بره می‌تونیم فرصتی ایجاد کنیم تا شرود و کتریکن از چند ساعت باقی‌مونده از شب استفاده کنن و یکم از این‌جا دور بشن.» با محبت لبخندی به من زد و بعد گفت: «خیلی خب، فکر کنم تا همین‌جا بیشتر نمی‌تونیم برنامه‌ریزی کنیم. البته می‌دونم که هیچ چیز قطعی نشده. اما این‌طور بهتره. این‌طوری انعطاف‌پذیری بیشتری داریم. حالا برو و یکم استراحت کن، پسر. فردا روز پر مشغله‌ای داری. من هم الان کارهای زیادی دارم که باید انجام بدم. باید به اندازه‌ی کافی دارو تهیه کنم تا شاه شرود رو تا قلمروی کوهستان برسونه. بعدش هم باید اون‌ها رو بسته‌بندی کنم. بوریچ خوندن و نوشتن رو بلده، این‌طور نیست؟»

- آره، خیلی هم خوب بلده... تو دیشب، حوالی نیمه شب، اطراف چاه داخل حیاط قلعه بودی؟ فکر کنم یه نفر مرد آبله‌ای رو دیده. بعضی‌ها میگن این یعنی آب چاه فاسد شده. بعضی‌ها هم میگن این یه نشونه‌ی شوم برای مراسم ولیعهدی ریگال هست.

- واقعاً؟ خب، شاید همین‌طور باشه.

در عالم خودش خندید و گفت: «باید انقدر نشونه و فال بد ببینن تا ناپدید شدن پادشاه و ملکه براشون طبیعی بشه.»

مثل یک پسربچه پوزخند می‌زد و در آن لحظه سال‌ها جوان‌تر به نظر می‌رسید. انگار برق شرارت‌های دوران جوانی دوباره به چشم‌های سبزش بازگشته بود.

- برو استراحت کن و بعداً نقشه‌مون رو با بوریچ و ملکه در میون بذار. من هم باید با شرود و دلقک صحبت کنم. هیچ کس دیگه نباید حتی از این قضیه بو ببره. بخشی از این نقشه به شانسمون بستگی داره، اما بقیه رو بسپار به من!

راه افتادم و از پله‌ها پایین رفتم و در همین حین صدای خنده‌های نه چندان اطمینان‌بخش چِید را پشت سرم می‌شنیدم.

# فصل بیست و هشتم

## خیانت و خیانت‌کار

شاهزاده ریگال تنها فرزند شاه شرود و ملکه دیزایر بود که زنده به دنیا آمده بود. عده‌ای می‌گویند که ماماها چندان اهمیتی به ملکه نمی‌دادند و کار زیادی برای نجات بچه‌هایش انجام نمی‌دادند. عده‌ی دیگری می‌گویند که ماماها در تلاش برای آرام کردن درد زایمان ملکه بیش از حد به او داروی مسکن می‌دادند. اما از آن جا که دو مورد از نوزادهای مرده به دنیا آمده‌ی ملکه بیش از هفت ماه سن داشتند بیشتر ماماها می‌گفتند که دلیل اصلی این اتفاق مصرف بیش از حد نوشیدنی‌ها و چاقویی بود که ملکه بر اساس عادت به کمر می‌بست و نوک آن همیشه رو به شکمش بود، چون همه می‌دانستند که این کار برای زن در دوران بچه‌زایی بدشگون بود.

* * *

نتوانستم بخوابم. هر بار که سعی می‌کردم نگرانی‌هایم در مورد شاه شرود را کنار بگذارم فکر مالی در کنار فردی دیگر سریع جای آن را می‌گرفت. ذهنم میان این دو فکر در رفت و آمد بود و مرا در میان نگرانی و بیچارگی گیر انداخته بود. به خودم قول دادم به محض اینکه امنیت شاه شرود و کتریکن تأمین شد راهی پیدا خواهم کرد و مالی را از هر کس که او را از من ربوده بود پس خواهم گرفت. بعد از گرفتن این تصمیم روی تخت پهلو به پهلو چرخیدم و کمی بیشتر به تاریکی خیره شدم.

هنوز هوا تاریک بود که از روی تختم بلند شدم. بی‌سروصدا به اصطبل رفتم و از کنار اتاقک حیواناتی که در خواب بودند رد شدم و از پله‌های اتاق بوریج بالا رفتم. صدای مرا شنید و پرسید: «مطمئنی که خواب بد ندیدی؟»

در جوابش آرام گفتم: «فکر کنم این خواب بدیه که تمام عمرم طول کشیده.»

- خودم هم کم‌کم دارم همین احساس رو پیدا می‌کنم.

در تاریکی حرف می‌زدیم. هنوز روی تخت دراز کشیده بود و من هم کنار تخت روی زمین نشسته بودم و در گوشش زمزمه می‌کردم. از بوریچ خواستم که زحمت روشن کردن آتش شومینه یا شمع را به خودش ندهد چون نمی‌خواستم کسی متوجه بر هم خوردن ناگهانی نظم زندگی او شود.

- برای اینکه بتونیم تمام خواسته‌هاش رو در عرض دو روز انجام بدیم باید هر کاری همون بار اول تمام و کمال انجام بشه. من اول اومدم پیش تو. می‌تونی از پسش بر بیای؟

ساکت بود و در تاریکی چهره‌اش را نمی‌دیدم.

- سه تا اسب محکم، یه قاطر، یه کجاوه و تجهیزات برای سه نفر. اون هم بدون این که کسی متوجه بشه.

دوباره کمی سکوت کرد و در ادامه گفت: «نمی‌تونم ملکه و پادشاه رو هم سوار اسب کنم و راست راست از وسط دروازه‌ی باک‌کیپ رد بشم.»

- اون بیشه‌ی درخت‌های توسکا که قبلاً یکی از سگ‌ها داخلش لونه درست کرده بود رو یادته؟ اسب‌ها رو ببر همون‌جا و منتظر بمون. پادشاه و کتریکن همون جا بهت ملحق میشن.

بعد با اکراه اضافه کردم: «گرگم اون‌ها رو میاره پیشت.»

مات و مبهوت شده بود و پرسید: «حتماً اون‌ها هم باید مثل من بفهمن که تو چی هستی؟»

- من از هر ابزاری که در اختیار دارم استفاده می‌کنم. درضمن، دید من و تو نسبت به این موضوع فرق می‌کنه.

- تا کی می‌تونی با یه موجود دیگه که مدام خودش رو می‌خارونه و می‌لیسه، وسط لاشه‌ها می‌پلکه، توی فصل جفت‌گیری عقل و هوشش رو از دست میده و فقط به وعده‌ی غذایی بعدیش فکر می‌کنه ذهن مشترک داشته باشی اما ارزش‌هاتون مشترک نباشه؟ بالاخره ارزش‌هاتون با هم یکی میشه و اون وقت تو چی هستی؟

جواب خطرناکی دادم و گفتم: «یه نگهبان؟»

بوریچ بر خلاف همیشه خنده‌ای کرد و بعد از لحظه‌ای سکوت گفت: «حرفم جدی بود.»

- حرف‌های من هم جدی بود، چیزهایی که در مورد ملکه و پادشاه گفتم. باید ذهنمون رو روی انجام این کار متمرکز کنیم. دیگه برام مهم نیست که برای عملی کردن این نقشه چه چیزهایی رو دارم فدا می‌کنم.

لحظه‌ای ساکت ماند و بعد گفت: «پس باید یه جوری چهار تا حیوون و یه کجاوه رو از باک‌کیپ خارج کنم که هیچ کس بویی نبره؟»

در تاریکی سری تکان دادم و گفتم: «میشه؟»

با اکراه گفت: «هنوز یکی دو تا از کارگرهایی که بهشون اعتماد دارم داخل اصطبل باقی موندن. دوست ندارم این درخواست رو با هر کسی در میون بذارم. نمی‌خوام یه بچه به خاطر کاری که من ازش خواستم حلق‌آویز بشه. اما فکر کنم میشه اون ها رو به عنوان بخشی از تجهیزاتی که قراره به منطقه‌ی بالای رودخونه ارسال بشن آماده کنیم. اما کارگرهای من احمق نیستن، هیچ‌وقت اجازه ندادم یه بچه‌ی احمق توی اصطبلم کار کنه. به محض اینکه خبر ناپدید شدن پادشاه پخش بشه می‌فهمن که ماجرا چی بوده.»

- یکی رو انتخاب کن که پادشاه رو دوست داشته باشه.

بوریچ آهی کشید و گفت: «در مورد غذا هم چیز زیادی نمی‌تونم جور کنم. در حد جیره‌ی یه پیاده‌روی ساده. لباس‌های زمستونی رو هم باید من تهیه کنم؟»

- نه، فقط لباس‌های خودت رو آماده کنی کافیه. کتریکن خودش لباسی که قراره بپوشه و همراهش بیاره رو آماده می‌کنه. چید هم لباس‌های پادشاه رو آماده می‌کنه.

- چید. اسمش تقریباً برام آشناست، فکر کنم مدت‌ها پیش این اسم رو شنیده بودم.

- سال‌ها پیش خبر مرگش رو پخش کردن. قبل از اون اطراف قلعه می‌دیدنش.

بوریچ با تعجب گفت: «این همه سال مثل یه سایه زندگی کرده؟»

- و تصمیم داره همین‌طور مثل یه سایه به زندگیش ادامه بده.

بوریچ کمی ناراحت شد و گفت: «نگران نباش، در موردش چیزی به کسی نمی‌گنم.»

- می‌دونم. فقط خیلی...

- می‌دونم. خیلی خب، برو دیگه. به اندازه‌ی کافی گفتی و الان دیگه نقش خودم رو می‌دونم. با اسب و تجهیزات خودم رو به اون‌جا می‌رسونم. چه ساعتی؟

- اواخر شب، وقتی جشن هنوز تموم نشده. دقیق نمی‌دونم. یه جوری بهت خبرش رو می‌رسونم.

- به محض اینکه هوا تاریک بشه من میرم و اون‌جا منتظر می‌مونم.

- بوریچ، ممنونم.

- اون دو نفر پادشاه و ملکه‌ی من هستن. نیازی نیست به خاطر انجام وظیفه از من تشکر کنی.

از بوریچ جدا شدم و آرام از پله‌های اتاقش پایین آمدم. سعی کردم در سایه بمانم و از تمام حواس خودم استفاده کردم تا مطمئن شوم که کسی مرا تعقیب نمی‌کرد. وقتی از اصطبل خارج شدم سایه به سایه از کنار انبار و طویله و آغل رد شدم تا اینکه خودم را به کلبه‌ی قدیمی رساندم. نایت‌آیز نفس‌نفس زنان به دیدنم آمد.

- چی شده؟ چرا موقع شکار صدام زدی؟

- فردا شب، وقتی هوا تاریک شد، ممکنه به کمکت نیاز داشته باشم. میشه همین‌جا، داخل قلعه، بمونی تا اگه به کمکت نیاز داشتم سریع بتونی خودت رو برسونی؟

- البته. اما چرا برای این حرف من رو کشوندی این‌جا؟ نیاز نبود برای کار به این سادگی تا این‌جا بیای.

روی برف‌ها زانو زدم و نایت‌آیز جلو آمد، گلویش را روی شانه‌ام گذاشت و من محکم او را در آغوش کشیدم.

با لحنی بی‌ادبانه گفت: احمق... برو دیگه. اگه به کمکم نیاز داشتی خودم رو می‌رسونم.

- ممنون... برادر.

در حالی که به راه افتاده بودم تا به اتاقم برگردم شتاب و پنهان‌کاری در فضای قلعه با هم در نبرد بودند. در اتاقم را قفل کردم و روی تخت دراز کشیدم. هیجان تمام وجودم را گرفته بود. تا وقتی که این ماجرا تمام نمی‌شد نمی‌توانستم استراحتی درست و حسابی داشته باشم.

اواسط صبح اجازه پیدا کردم تا وارد اتاق ملکه شوم. همراه خودم چند طومار در مورد خواص گل و گیاه‌ها برده بودم. کتریکن روی مبلی جوی شومینه لم داده بود و نقش همسری بیوه و مادری نگران را بازی می‌کرد. می‌دانستم که بازی در این نقش حسابی او را خسته کرده بود و آسیب‌های ناشی از زمین خوردن بیش از آنکه اقرار می‌کرد باعث درد و رنجش می‌شد. حالش چندان از شب قبل بهتر نبود، اما به گرمی با او سلام و احوالپرسی کردم، جلو رفتم و فهرست گل و گیاه‌هایی که نوشته بودم را یکی یکی برای او خواندم در مورد خواص هر یک با هم صحبت کردیم. با این کار موفق شدم تعداد زیادی از زنان اطرافش را خسته کنم و در نهایت کتریکن سه نفر آخر را هم مرخص کرد تا بروند و چای بیاورند، برایش چند بالش دیگر پیدا کنند و به دنبال طومار دیگری در مورد گل و گیاه‌ها بگردند که می‌گفت در اتاق مطالعه‌ی وِریتی نگهداری می‌شد. رزماری کوچولو مدتی می‌شد که گوشه‌ی گرمی از اتاق کنار شومینه به خواب رفته بود. به محض اینکه سر و صدا و خش خش دامن زن‌ها دور شد سریع حرفم را زدم، چون می‌دانستم که فرصت کمی در اختیار داشتم.

- فرداشب، بعد از مراسم معرفی ولیعهد جدید، باید از این‌جا برین.

حرفم را با این جمله شروع کردم و با وجود اینکه دهانش را باز کرد تا چیزی بپرسد در ادامه گفتم: «لباس گرم بپوشید و تجهیزات مربوط به فصل زمستون رو به همراه داشته باشین. البته وسایل زیادی با خودتون نیارین. به محض اینکه فرصت مناسب پیش اومد تنها به اتاق خوابتون برین. بهونه بیارین که به خاطر مراسم مهمونی و عزاداری خیلی خسته شدین. خدمتکارهاتون رو مرخص کنین. بهشون بگین می‌خواین بخوابین و سفارش کنین که تا وقتی نگفتین کسی وارد اتاقتون نشه. میله‌ی پشت در رو جا بزنین. نه... فقط گوش کنین. فرصت کمی داریم. برای رفتن آماده بشین و بعد داخل اتاقتون منتظر بمونین. یه نفر میاد دنبالتون. به مرد آبله‌ای اعتماد کنین. پادشاه هم با شما میاد. بهم اعتماد داشته باشین.»

در حالی که سر و صدای نزدیک شدن چند نفر به گوشمان می‌خورد از سر درماندگی گفتم: «ترتیب بقیه‌ی چیزها رو میدیم. مطمئن باشین.»

اطمینان. حتی خودم هم مطمئن نبودم که هیچ‌کدام از این اتفاق‌ها رخ دهد. دافودیل[1] به همراه چند بالش برگشت و کمی بعد چای هم از راه رسید. کمی گفتگوی دوستانه با هم داشتیم و در نهایت ملکه از من خواست که طومار گل و گیاه‌ها را پیش خودش بگذارم، چون کمرش هنوز درد داشت. تصمیم گرفت آن شب زودتر به اتاقش برگردد تا شاید بتواند قبل از خواب فرصتی برای مطالعه‌ی طومار پیدا کند. با نهایت ادب و احترام از آن‌ها خداحافظی کردم و از آن‌جا بیرون آمدم.

چید گفته بود که خودش دلقک را راضی می‌کند. من هم تمام تلاش رقت‌بارم را کرده بودم تا نقشه‌ی فرار درست اجرا شود. حالا فقط کافی بود ترتیبی بدهم که پادشاه بعد از مراسم مهمانی تنها بماند. تنها چند دقیقه فرصت برای چید کافی بود. نگران بودم که شاید برای به دست آوردن آن

1. Daffodil

چند دقیقه مجبور شوم جان خودم را به خطر بیاندازم. این فکر را کنار گذاشتم و با خودم گفتم فقط چند دقیقه کافیست. شکسته شدن در می‌توانست کار را دشوار یا آسان‌تر کند. در این مورد مطمئن نبودم. تمام راه‌های ساده‌ای که به ذهنم می‌رسید را بررسی کردم. می‌توانستم با تظاهر به مستی نگهبان‌ها را با تحریک به جنگ و دعوا از اتاق پادشاه بیرون بکشم. اما آن‌ها می‌توانستند در عرض چند دقیقه کار را با من یک‌سره کنند، مگر اینکه تبرم را هم با خودم می‌بردم. هیچ وقت در مبارزه با دست خالی شانس زیادی نداشتم. نه، باید خودم را برای وظایف بعدی سالم نگه می‌داشتم. چند نقشه‌ی دیگر را هم بررسی کردم و همه را کنار گذاشتم. اجرای آن نقشه‌ها به عوامل زیادی بستگی داشت که کنترل هیچ کدام در دست من نبود. قرار بود چند نفر در اتاق نگهبانی بدهند؟ همان نگهبان‌هایی بودند که من از قبل می‌شناختم؟ قرار بود والاس هم آن‌جا باشد؟ ممکن بود ریگال برای گفتگویی کوتاه به آن‌جا سر بزند؟

قبلاً، وقتی داشتم به اتاق کتریکن می‌رفتم متوجه شده بودم که پرده‌های موقت جلوی ورودی اقامتگاه پادشاه را بالای چارچوب شکسته‌یِ در جمع کرده بودند. بیشتر تکه چوب‌های شکسته را برده بودند، اما بخش‌هایی از چوب بلوطِ در هنوز گوشه‌ی راهرو بود. هیچ نجاری برای تعمیر در نیامده بود. این هم نشانه‌ی دیگری بود که ریگال قصد نداشت دیگر به باک‌کیپ برگردد.

سعی کردم بهانه‌ای برای ورود به اتاق پیدا کنم. فضای طبقه‌ی پایین قلعه شلوغ‌تر از همیشه بود، چون قرار بود آن روز دوک‌های مناطق بِرنز، ریپِن و شوکز همراه با مشاوران خودشان از راه برسند تا شاهد مراسم ولیعهدی ریگال باشند. آن سوی قلعه اتاق‌هایی در بخش پایین برای آن‌ها آماده شده بود. در این فکر بودم واکنش آن‌ها به ناپدید شدن ناگهانی پادشاه و ملکه چه خواهد بود. آیا این اتفاق را به عنوان نوعی خیانت در نظر می‌گرفتند یا اینکه

ریگال به نحوی این موضوع را از آن‌ها مخفی می‌کرد؟این فکر را از سرم بیرون کردم، چون کمکی به خروج نگهبان‌ها از اتاق پادشاه نمی‌کرد.

از اتاقم خارج شدم و گشتی اطراف باک‌کیپ زدم تا شاید ایده‌ای به ذهنم خطور کند. اما به جز سردرگمی بیشتر هیچ چیز نصیبم نشد. اشراف‌زاده‌هایی در هر سطح و جایگاه برای شرکت در مراسم ریگال از راه می‌رسیدند و موجی از مهمان‌ها و خانواده‌ها و خدمتکارهایشان در اطراف کالاها و افرادی که ریگال به سمت مناطق مرکزی می‌فرستاد در جریان بود. بدون هیچ هدفی به سمت اتاق مطالعه‌ی وِریتی رفتم. در نیمه‌باز بود و وارد اتاق شدم. شومینه خاموش بود و به خاطر اینکه مدت‌ها کسی از آنجا استفاده نکرده بود همه جا بوی کهنگی و رطوبت می‌داد. به وضوح می‌شد بوی موش را در هوا احساس کرد. امیدوار بودم طومارهایی که موش‌ها لابه‌لای آن‌ها می‌چرخیدند قابل تعویض و ترمیم باشند. تقریباً اطمینان داشتم تمام طومارهایی که برای وِریتی ارزشمند بودند را به اتاق چید منتقل کرده بودم. چرخی اطراف اتاق زدم و دستی بر وسایل وِریتی کشیدم. ناگهان دلتنگ او شدم. دلتنگ ثبات سرکش، خونسردی و قدرتش؛ او هیچ‌وقت اجازه نمی‌داد که وسایلش به چنین حال و روزی بیافتند. پشت میز نقشه روی صندلی کارش نشستم. رد خطوط و جای لکه های رنگ در بخشی از سطح میز مشخص بود. گوشه‌ای از میز دو قلم که بی‌دقت تراشیده شده بودند و قلم‌مویی که موهایش فرسوده و کهنه شده بود به چشم می‌خورد. در جعبه‌ای روی میز چند ظرف کوچک رنگ و مرکب گذاشته شده بود و حالا همه خشک شده بودند. بوی آن‌ها برای من یادآور وِریتی بود، درست همان‌طور که بوی چرم و روغن افسار همیشه مرا به یاد بوریچ می‌انداخت. روی میز خم شدم و سرم را میان دست‌هایم گذاشتم و گفتم: «وِریتی، ما توی این شرایط بهت نیاز داریم.»

- الان نمی‌تونم بیام.

از جا پریدم و بلند شدم، پاهایم به پایه‌ی صندلی گیر کرد و روی فرش

قیام. دستپاچه بلند شدم و ایستادم و دستپاچه‌تر از آن در ذهنم با ویریتی ارتباط برقرار کردم.

- وریتی!

- صدات رو می‌شنوم. چی شده، پسر؟

مکثی کرد و بعد گفت: بالاخره تونستی به تنهایی با من ارتباط برقرار کنی. درسته؟ آفرین!

- لازمه که همین الان به اینجا برگردی!

- چرا؟!

افکار سریع‌تر از کلمات در سرم می‌چرخیدند و جزئیات زیادی به ذهنم می‌آمدند که می‌دانستم ویریتی مایل به شنیدن آن‌ها نبود. احساس کردم پی بردن به این مسائل او را غمگین و خسته کرد.

- برگرد خونه. اگه اینجا بودی می‌تونستی همه‌چیز رو درست کنی. در این صورت ریگال نمی‌تونست ادعای ولیعهدی کنه و نمی‌تونست این‌طور پاکگیپ رو غارت کنه و پادشاه رو با خودش ببره.

- نمی‌تونم بیام. اما فعلاً آروم باش. خوب فکر کن. نمی‌تونم برای جلوگیری از این اتفاقات به موقع خودم رو برسونم. از این موضوع ناراحتم، اما الان خیلی به هدفم نزدیک شدم و نباید تسلیم بشم. درضمن، اگه فرار کنم، پدر بشم.

احساس پدر شدن افکارش را گرم و پرشور کرده بود.

- ... در این صورت موفقیت من اهمیت خیلی بیشتری پیدا می‌کند. هدف من اینه که از قلمروی شش دوک‌نشین محافظت کنم و ساحلمون رو از چنگ گرگ‌های دریا خلاص کنم. این ارثی هست که می‌خوام برای فرزند خودم به جا بذارم.

- من چه کار باید بکنم؟

- همون کاری که می‌خواستی بکنی. پدرم، همسرم و بچه‌هم رو به او

می‌سپارم. این بار سنگینی روی شونه‌های تو هست.

ناگهان مردد شد.

- هرکاری از دستم بر بیاد می‌کنم.

می‌ترسیدم قول و وعده‌ای بیش از این به او بدهم.

- بهت اطمینان دارم.

کمی مکث کرد و بعد: حسش کردی؟

- چی رو؟

- یه نفر دیگه هم اینجاست و داره سعی می‌کنه وارد ارتباط ما بشه و به حرف‌هامون گوش کنه. یکی از همون بچه‌افعی‌هایی که گالن پرورش داده.

- فکر نکنم چنین چیزی امکان داشته باشه.

- گالن یه راه پیدا کرده و این کار رو به شاگردهای فاسد خودش یاد داده. فعلاً دیگه با من ارتباط اسکیل برقرار نکن.

احساسی شبیه دفعه‌ی قبل به من دست داد، شبیه وقتی که وِریتی برای حفظ قدرت شرود ارتباط اسکیل خودش ر ا با من قطع کرد. اما این بار این احساس شدیدتر بود. خروشی از سوی قدرت اسکیل وِریتی که فرد سوم را از خط ارتباط ما خارج می‌کرد. میزان تلاش و تقلای او برای این کار را می‌توانستم احساس کنم. در نهایت ارتباط اسکیل ما قطع شد.

ارتباط ما ناگهان قطع شد، درست همان‌طور که ناگهان برقرار شده بود. کوکورانه به دنبال خط اتصال میان خودمان گشتم، اما هیچ اثری از آن نبود. حرف وِریتی در مورد فرد سومی که به حرف‌های ما گوش می‌کرد وجودم را به لرزه در آورد. احساس پیروزی و ترس با هم ترکیب شدند. من توانسته بودم ارتباط اسکیل برقرار کنم. هرچند کسی جاسوسی ما را می‌کرد، اما بالاخره توانسته بودم به تنهایی و بدون کمک هیچ‌کس ارتباط اسکیل برقرار کنم! اما چقدر از حرف‌های ما را شنیده بودند؟ صندلی را از پشت میز عقب کشیدم و غرق در افکارم لحظه‌ای همان‌جا نشستم. برقراری ارتباط اسکیل کار راحتی

بود. هنوز نمی‌دانستم که چطور این ارتباط را شروع کرده بودم، اما کار سختی نبود. احساسم مانند کودکی بود که قطعات یک جورچین را کنار هم گذاشته بود اما درست به خاطر نداشت که با چه حرکت‌هایی به این نتیجه رسیده بود. آگاهی از این که می‌توانستم این کار را انجام بدهم باعث می‌شد که در همان لحظه بخواهم دوباره این کار را انجام بدهم. اما با قاطعیت این میل را کنار زدم. کارهای دیگری داشتم که باید انجام می‌دادم، کارهایی که بسیار دشوارتر از اسکیل کردن بودند.

از جا پریدم و سریع از اتاق مطالعه خارج شدم و نزدیک بود سکندری بخوردم و روی جاستین بیافتم. با پاهای دراز نشسته بود و پشتش را به دیوار تکیه داده بود. به نظر گیج و منگ می‌آمد، اما خوب می‌دانستم که چه حالی داشت. فشار ضربه‌ی وِریتی او را شوکه کرده بود. تعادلم را حفظ کردم و بالای سرش ایستادم و نگاهی به او انداختم. می‌دانستم که باید کارش را یک‌سره می‌کردم. زهری که مدت‌ها پیش برای والاس آماده کرده بودم هنوز هم درون جیب سر آستینم بود. می‌توانستم زهر را به زور درون گلویش بریزم. اما زهری که تهیه کرده بودم سریع عمل نمی‌کرد. انگار جاستین متوجه افکارم شد و از ترس درون خودش جمع شد و دست‌هایش را به دیوار پشت سرش تکیه داد.

برای لحظه‌ای به او خیره ماندم و سعی کردم با خونسردی فکر کنم. به چند قول داده بودم که دیگر بدون مشورت با او دست به هیچ اقدامی نزنم. وِریتی هم از من نخواسته بود که آن جاسوس را پیدا کنم و بکشم. اگر می‌خواست می‌توانست در یک لحظه این فکر را به من منتقل کند. تصمیم گیری در مورد این موضوع بر عهده‌ی من نبود. یکی از سخت‌ترین کارهای عمرم این بود که خودم را وادار کردم تا بدون هیچ اقدامی از کنار جاستین بگذرم. پنج شش قدم که به سمت انتهای سالن برداشتم شنیدم که گفت: «می‌دونم داشتی چه کار می‌کردی!»

برگشتم و به او نگاهی انداختم و با صدای آرامی پرسیدم: «در مورد چی حرف می‌زنی؟»

قلبم داشت از جا کنده می‌شد. امیدوار بودم مرا مجبور کند تا کارش را یک‌سره کنم و ناگهان وقتی متوجه شدم که چقدر دوست داشتم این کار را بکنم به وحشت افتادم.

رنگش پرید اما عقب نکشید. مرا به یاد بچه‌های لجباز و مغرور می‌انداخت.

- طوری راه میری که انگار پادشاه هستی. به چشم حقارت به من نگاه می‌کنی و پشت سرم من رو مسخره می‌کنی. فکر نکن نمی‌دونم!

در حالی که به دیوار تکیه داده بود از جا بلند شد و ایستاد و در ادامه گفت: «اما کارت انقدرها هم خوب نیست. یه بار تونستی اسکیل کنی و با خودت فکر می‌کنی استاد این کار هستی، اما اسکیل تو بوی همون جادوی سگی رو میده! فکر نکن همیشه می‌تونی انقدر با افتخار راه بری. خیلی زود پایین کشیده میشی. خیلی زود!»

گرگ درونم اصرار می‌کرد که سریع از او انتقام بگیرم. اما خودم را کنترل کردم و گفتم: «جاستین، به خودت جرأت میدی که جاسوسی رابطه‌ی اسکیل من و شاهزاده وِریتی رو بکنی؟ فکر نمی‌کردم انقدر دل و جرأت داشته باشی.»

- می‌دونی که این کار رو کردم، پسره‌ی نامشروع. فکر نکن از ترس خودم رو از چشمت پنهان می‌کنم. من دل و جرأت خیلی کارها رو دارم، پسره‌ی نامشروع! خیلی بیشتر از اونچه که فکر می‌کنی.

انگار با ایستادن شجاعت او هم بیشتر شده بود.

- البته نه اگر پای خیانت و خیانتکاری در میون باشه. اوه، تو که عضو قسم خورده‌ی محفل اسکیل هستی مگه نمی‌دونستی که اعلام کردن ولیعهد وِریتی مرده؟ پس چطور حالا که جاسوسی ارتباط اسکیل من و اون رو کردی اصلاً غافلگیر نشدی؟

جاستین برای لحظه‌ای خشک و بی‌حرکت ماند. بعد گستاخ‌تر شد و گفت: «هرچی می‌خوای بگو، پسره‌ی نامشروع. هیچ‌کس حرفت رو باور نمی‌کنه اگه ما ردش کنیم!»

سرین مانند یک کشتی که تمام بادبان‌هایش را برافراشته بود از ته سالن رسید و گفت: «انقدر عقل و شعور داشته باش که حداقل جلوی حرف زدنت رو بگیری.»

از سر جایم تکان نخوردم و او را وادار کردم تا مسیرش را تغییر بدهد و از کنارم رد شود. بازوی جاستین را مانند سبدی در دست گرفت و چرخیدند تا با هم از آن‌جا دور شوند.

- سکوت هم یه نوع دروغه، سرین. خودت می‌دونی که شاه وِریتی هنوز زنده‌ست!

پشت سرشان فریاد کشیدم: «فکر کردی اون هیچ‌وقت برنمی‌گرده؟ فکر می‌کنی قرار نیست هیچ‌وقت به خاطر این دروغ‌هایی که باهاشون زندگی می‌کنی جواب پس بدی؟»

در انتهای راهرو پیچیدند و از دیدرس من خارج شدند. در جوش و خروش مانده بودم و به خودم لعنت می‌فرستادم که چرا موضوعی که باید پنهان می‌ماند را با صدای بلند فریاد زده بودم. اما این اتفاق ذهنم را پرخاشگر و عصبی کرده بود. از اتاق مطالعه‌ی وِریتی دور شدم و چرخی در قلعه زدم. فضای آشپزخانه شلوغ بود و آشپز فرصتی برای صحبت کردن با من نداشت. فقط پرسید که شنیده بودم که جلوی شومینه‌ی اصلی سالن یک مار بزرگ چمبره زده بود. در جواب گفتم که بی‌شک مار لا به لای هیزم‌ها خزیده بوده تا برای فصل زمستان سرپناهی برای خودش پیدا کند و بعد همراه با هیزم‌ها سر از آن‌جا در آورده در نهایت گرمای اطراف اجاق او را دوباره بیدار کرده بود. در واکنش به این حرف سری تکان داد و گفت که هیچ وقت چنین چیزی نشنیده و این می‌تواند نشانه‌ای شیطانی باشد. دوباره

ماجرای دیده شدن مرد آبله‌ای در کنار چاه را برایم بازگو کرد، اما در داستان او این بار مرد آبله‌ای از آب سطل خورده و وقتی سطل را پایین آورده بود آبی به سرخی خون از چانه‌اش می‌چکید. آشپز با شنیدن این ماجرا پسربچه‌های کارگر آشپزخانه را مجبور می‌کرد که آب مورد نیاز برای آشپزی را از چاه درون محوطه‌ی لباس‌شویی بیاورند، چون نمی‌خواست کسی پشت میز غذایش جان بدهد.

بعد از این گفتگوی امیدوارکننده چند کلوچه از داخل سینی برداشتم و از آشپزخانه بیرون زدم. کمی بعد پسربچه‌ی کارگری جلوی راهم سبز شد و با احتیاط پرسید: «فیتز شوالیه، پسر شوالیه شما هستین؟»

از استخوان‌های پهن گونه‌اش می‌شد فهمید که از اهالی منطقه‌ی برنز بود و وقتی با دقت بیشتری نگاه کردم گل زردی که نشان دوک‌نشین برنز بود را روی نیم‌تنه‌ی چرمی‌اش دیدم. اندامش، برای پسری با آن قد و قواره، لاغر و نحیف بود. در جوابش سری تکان دادم.

- اربابم، دوک براندی از برنز، درخواست کردن به محض اینکه فرصت داشتین به دیدنشون برین.

خیلی با دقت این حرف را بر زبان آورد. به نظر می‌رسید تازه کارش را به عنوان خبررسان شروع کرده بود.

- همین الان فرصت دارم.

- پس مایلید شما رو ببرم پیشش؟

- خودم راه رو بلدم. بیا. درست نیست این‌ها رو با خودم ببرم اون بالا.

کلوچه‌ها را به پسرک دادم و پسرک آن‌ها را با شک و تردید از من گرفت و با لحنی جدی پرسید: «می‌خواین این‌ها رو براتون نگه دارم، آقا؟»

اینکه می‌دیدم پسربچه‌ای تا این حد به غذا و خوراکی ارزش می‌داد برایم رنج‌آور بود.

- شاید بهتر باشه این‌ها رو به جای من بخوری. اگه خوشت اومد می‌تونی

بری به آشپزخونه و با آشپز سارا نظرت رو در مورد کارش بگی.

مهم نبود که فضای آشپزخانه چقدر شلوغ باشد، می‌دانستم که پسربچه‌ی لاغر و نحیفی مثل او با تعریف و تمجید از کار آشپز می‌توانست یک کاسه خوراک گوشت هدیه بگیرد.

- بله، آقا!

با شنیدن این حرف چهره‌اش از هم باز شد و در حالی که نصف یکی از کلوچه‌ها را به دهانش برده بود با عجله به راه افتاد و رفت.

اتاق مهمان‌های رده پایین درست آن‌طرف سالن اصلی، روبروی اقامتگاه پادشاه، بود. به نظرم آن اتاق‌ها را به این خاطر به مهمان‌های رده پایین اختصاص داده بودند که پنجره‌های آن‌ها به جای دریا به سوی کوهستان باز می‌شد و به همین خاطر دلگیرتر بودند. اما خود اتاق‌ها نه کوچک‌تر بودند و نه از نظر تجملات و زیبایی چیزی کم داشتند، البته به جز آخرین باری که به یکی از این اتاق‌ها سر زدم.

نگهبان‌های برنز به من اجازه‌ی ورود دادند و به این ترتیب وارد اتاق نشیمنی شدم که فقط سه صندلی برای نشستن در آن به چشم می‌خورد و یک میز زهوار دررفته و قدیمی هم وسط آن‌ها بود. فِیث، با حالتی رسمی، با من سلام و احوالپرسی کرد و بعد رفت تا خبر حضورم را به گوش دوک براندی برساند. پرده‌ها و تابلوهای پر نقش و نگاری که زمانی به دیوارهای سنگی رنگ و رو بخشیده و فضای اتاق را گرم می‌کردند حالا برداشته شده بودند. فضای اتاق مانند یک سیاهچال شده بود و تنها نور شومینه اطراف را روشن می‌کرد. وسط اتاق ایستادم و منتظر ماندم تا اینکه دوک براندی از اتاق خوابش بیرون آمد و از من استقبال کرد. دعوت کرد که بنشینم و هر دو با خجالت صندلی‌هایمان را به شومینه نزدیک‌تر کردیم. اصولاً باید برای پذیرایی از مهمان‌ها روی میز نان و شیرینی، کتری و فنجان و گل و گیاه‌های لازم برای تهیه‌ی دمنوش گذاشته می‌شد. دیدن سطح خالی میز برایم

دردناک بود. فِیث مثل شاهینی در حین شکار انتهای اتاق پرسه می‌زد. نمی‌توانستم این فکر را از سرم بیرون کنم که سِلریتی کجا بود.

کمی تعارف رد و بدل کردیم و بعد براندی مانند اسبی که به میان توده‌های برف می‌تازد به سراغ موضوع اصلی صحبت خودش رفت.

- می‌فهمم که شاه شرود بیماره و انقدر حالش بده که نمی‌تونه هیچ کدوم از دوک‌هاش رو ببینه. ریگال هم که البته سرگرم آماده کردن مراسم فرداست...

این طعنه مانند خامه‌ای غلیظ راه گلویم را بست. در ادامه با لحن سنگینی گفت: «... به خاطر همین مایل بودم که علیاحضرت ملکه کتریکن رو ببینم. چون همین‌طور که می‌دونی ایشون قبلاً لطف زیادی به من داشتن. اما خانم‌هایی که جلوی اتاقش بودن بهم گفتن که ایشون حالشون خوب نیست و نمی‌تونن با کسی ملاقات داشته باشن. به گوشم خورده که ملکه باردار هستن و حالا به خاطر عزاداری و بی‌فکریشون در سفر به ریپن بچه رو از دست دادن. واقعاً همین‌طوره؟»

نفس عمیقی کشیدم و به دنبال جواب مناسبی گشتم: «همون‌طور که گفتین پادشاه به شدت بیمار هستن. فکر نمی‌کنم به جز در مراسم فردا موفق به دیدنشون بشین. ملکه هم حالشون خوب نیست، اما مطمئنم که اگه بهشون گفته بودن شما قصد ملاقات باهاشون رو داشتین حتماً قبول می‌کردن. بچه‌شون سقط نشده. ایشون به همون دلیلی برای دفاع از نیت‌بی به سفر رفتن که اون عقیق‌ها رو به شما هدیه دادن؛ در واقع به خاطر این بود که اگه ایشون دست به کار نمی‌شدن هیچ‌کس هیچ اقدامی نمی‌کرد. درضمن، به خاطر نبرد نیت‌بی نبود که بچه‌شون به خطر افتاد، بلکه به خاطر افتادن از پله‌های یکی از برج‌های قلعه‌ی باک‌کیپ بود. بچه هم یکم به خطر افتاده، اما سالمه، هرچند بدن ملکه به شدت آسیب دیده و کبود شده.»

- که این‌طور.

به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و کمی به فکر فرو رفت. سکوت در میان ما ریشه دواند و ما همچنان منتظر ماندیم. بالاخره کمی به جلو خم شد و به من هم اشاره کرد که جلو بروم. وقتی سرهایمان به هم نزدیک شد به آرامی پرسید: «فیتز شوالیه، تو بلندپروازی و آرزوی خاصی داری؟»

این همان لحظه‌ای بود که شاه شرود سال‌ها قبل و چید به تازگی پیش‌بینی کرده بود. جوابی ندادم و براندی کلمات را مانند تکه سنگ‌هایی صیقل یافته به من تحویل داد: «وارث تاج و تخت خاندان فارسیر یه بچه‌ست که هنوز به دنیا نیومده. فکر می‌کنی وقتی ریگال به ولیعهدی برسه حتی یه لحظه هم برای تصرف تاج و تخت صبر می‌کنه؟ به نظر ما که منتظر نمی‌مونه. این حرف‌ها رو من دارم بهت می‌زنم، اما در واقع حرف کل منطقه‌های دوک‌نشین ریپن و شوکز هم همینه. شرود پیر و ضعیف شده. فقط اسم پادشاه رو یدک می‌کشه. ما قبلاً تجربه کردیم که ریگال چطور پادشاهی ممکنه باشه. چقدر باید رنج و سختی بکشیم تا بچه‌ی وِریتی به دنیا بیاد و تاج و تخت رو از ریگال بگیره؟ البته به نظر من که بعیده اون بچه به دنیا بیاد، چه برسه به اینکه بخواد تاج و تخت رو تصاحب کنه.»

کمی مکث کرد و گلویش را صاف کرد و با صداقت به من نگاهی انداخت. فِیث جلوی در ایستاده بود و انگار در حین صحبت ما داشت نگهبانی می‌داد. ساکت ماندم و چیزی نگفتم.

- تو مردی هستی که ما می‌شناسیم، تو پسر مردی هستی که ما می‌شناختیم. ظاهر و حتی اسمت هم شبیه اونه. تو هم مثل خیلی از آدم‌هایی که تاج روی سرشون گذاشتن حق داری خودت رو از خاندان سلطنتی بودنی.

دوباره مکث کرد و منتظر ماند و من دوباره ساکت ماندم. با خودم گفتم که نباید وسوسه شوم. فقط کافی بود که حرف‌هایش را بشنوم. همین. تا آن لحظه چیزی نگفته بود که منجر به خیانت من به پادشاه شود. در ذهنش به

دنبال کلمات مناسب گشت و بعد سرش را بلند کرد و به چشم‌هایم خیره شد و گفت: «دوره و زمانه‌ی سختی شده.»

به آرامی با حرفش موافقت کردم و گفتم: «درسته.»

سرش را پایین انداخت و نگاهی به دست‌هایش کرد. دست‌هایش زمخت بودند، دست‌هایی کارکرده و زمخت و پر از جای زخم. پیراهنش به تازگی شسته و رفو شده بود، اما چندان مناسب چنین موقعیتی نبود. شاید ما در باک‌کیپ با دوران سختی روبرو بودیم، اما قطعاً شرایط در برنز سخت‌تر بود. به آرامی گفت: «اگه قبول کنی که جلوی ریگال بایستی و خودت رو به عنوان ولیعهد معرفی کنی برنز، شوکز و ریپن ازت حمایت می‌کنن. به نظرم ملکه کتریکن هم ازت حمایت می‌کنه و کل منطقه‌ی باک هم به پیروی از اون پشت سرت می‌ایستن.»

دوباره سرش را بلند کرد و نگاهی به من انداخت و حرفش را ادامه داد: «ما خیلی در مورد این موضوع صحبت کردیم. به نظر ما اگر تو به جای ریگال ولیعهد باشی بچه‌ی وِریتی شانس بیشتری برای زنده موندن داره.»

پس آن‌ها دیگر قید شرود را زده بودند. به آرامی پرسیدم: «چرا قدرت رو به دست کتریکن نمیدین؟»

نگاهی به شعله‌های شومینه انداخت و گفت: «ملکه نشون داد که لیقاتش رو داره، به خاطر همین گفتنش سخته. اما اون اهل این سرزمین نیست و از بعضی جهات هنوز امتحان نشده. البته ما بهش شک نداریم، واقعاً هیچ شکی بهش نداریم. قصد هم نداریم که اون رو کنار بذاریم. اون ملکه‌ست و ملکه می‌مونه و بچه‌ش بعد از خودش قدرت رو به دست می‌گیره. اما توی این دوران ما هم به ولیعهد نیاز داریم و هم به ملکه.»

سؤالی در ذهنم ایجاد شد و شیطان درونم از من می‌خواست که آن را مطرح کنم: «و اگه... وقتی بچه بزرگ و نوبت به اون رسید، اگه من نخوام قدرت رو در اختیارش بذاریم چی؟»

آن‌ها حتماً این سؤال را از خودشان پرسیده بودند و حتماً جوابی برای این سؤال آماده کرده بودند. برای لحظه‌ای ساکت نشستم. می‌توانستم چرخش احتمالات و امکان‌ها را دور سرم احساس کنم. آیا این همان چیزی بود که دلقک همیشه در موردش صحبت می‌کرد؟ آیا این هم یکی از همان تقاطع‌هایی بود که من همیشه در مرکز آن‌ها قرار می‌گرفتم؟ با لحنی کنایه‌آمیز آرام با خودم گفتم: «کارگشا!»

براندی کمی به سمت من خم شد و گفت: «ببخشید، چی؟»

- شوالیه... همون‌طور که گفتین من اسمش رو روی خودم دارم. البته تقریباً دوک برنز. شما با مشکلات زیادی دست و پنجه نرم می‌کنین. می‌دونم که با صحبت کردن در مورد این موضوع چه خطری کردین، پس من هم با صراحت بهتون جواب میدم. من آرزوها و بلندپروازی‌های خودم رو دارم. اما آرزوی من این نیست که تاج پادشاهی رو روی سرم بذارم.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به آتش انداختم. برای اولین بار به این فکر افتادم که ناپدید شدن ناگهانی شرود و کتریکن چه بهایی ممکن بود برای مناطق برنز، شوکز و ریپن داشته باشد. دوک‌نشین‌های ساحلی بعد از این اتفاق مانند کشتی‌هایی می‌شدند که بدون سکان در دریا سرگردان بودند. براندی حداقل گفته بود که حاضر نیستند از ریگال پیروی کنند. اما من هیچ حرفی نمی‌توانستم بزنم. اگر به گوش آن‌ها می‌رساندم که وریتی زنده بود مراسم فردا به هم می‌خورد و آن‌ها حق ریگال برای ولیعهدی را انکار می‌کردند. اگر به آن‌ها هشدار می‌دادم که قرار بود شرود و کتریکن ناگهان ناپدید شوند نه تنها خیالشان راحت نمی‌شد، بلکه بعد از این اتفاق عده‌ی زیادی اصلاً غافلگیر نمی‌شدند. شاید وقتی که ملکه و پادشاه به نقطه‌ی امنی در قلمروی کوهستان می‌رسیدند می‌شد این موضوع را تمام و کمال با دوک‌های مناطق ساحلی در میان گذاشت. اما تا آن موقع ممکن بود چند هفته طول بکشد. سعی می‌کردم حرفی در جواب او بزنم، سعی می‌کردم

تضمین یا امیدی به او بدهم. در نهایت با احتیاط و در حالی که نگران بودم مبادا حرفم نشانه‌ی خیانت باشد گفتم: «نمی‌دونم این حرف چقدر براتون ارزش داشته باشه، اما من با شما هستم. من با شاه شرود عهد و پیمان بستم و به ملکه کتریکن و وارثی که قراره به دنیا بیاد وفادارم. پیش‌بینی می‌کنم که دوران تاریکی پیش رو داشته باشیم و دوک‌نشین‌های ساحلی باید با اتحاد جلوی مهاجم‌ها بایستن. ما فرصتی برای نگرانی در مورد اقدامات شاهزاده ریگال در مناطق مرکزی نداریم. بذارین اون به تریدفورد بره. زندگی ما اینجاست و ما باید همین‌جا بایستیم و بجنگیم.»

با شنیدن این حرف‌ها از زبان خودم احساس می‌کردم دریای از تغییر درونم رخ داد. انگار ردایی را از روی خودم کنار کشیده یا از پیله بیرون آمده بودم. احساس می‌کردم تازه خودم را نشان داده بودم. ریگال می‌خواست مرا همین‌جا در باک‌کیپ جا بگذارد و به خیال خودش من و افرادی که بیش از همه برایم اهمیت داشتند را در سختی و خطر رها کند. با خودم گفتم خب بگذار همین کار را بکند. وقتی پادشاه و ملکه به نقطه‌ی امنی در کوهستان منتقل می‌شدند من دیگر هیچ ترسی از ریگال نداشتم. مالی هم دیگر رفته بود و او را از دست داده بودم. بوریچ قبلاً به من چه گفته بود؟ اینکه شاید من او را نبینم، اما احتمالاً او مرا خواهد دید. با خودم گفتم پس بگذار مرا ببیند. بگذار ببیند که می‌توانم دست به کار شوم و ایستادگی یک نفر می‌تواند تغییر ایجاد کند. پیشنس و لیسی در کنار من امنیت بیشتری داشتند تا اسارت ریگال در مناطق مرکزی. ذهنم به کار افتاده بود. یعنی می‌توانستم باک‌کیپ را از آن خودم بکنم و آن را تا بازگشت وریتی نگه دارم؟ چه کسی حاضر بود از من پیروی کند؟ بوریچ قرار بود برود. نمی‌توانستم روی نفوذ او حساب کنم. اما سربازهای مفت‌خور مناطق مرکزی هم به زودی از باک‌کیپ می‌رفتند. آن وقت من می‌ماندم و سربازهای مبارز باک‌کیپ که به خاطر منافع خودشان حاضر بودند مانع فروپاشی سنگ‌های سخت و سرد این قلعه شوند. بعضی از

آن‌ها بزرگ شدن مرا به چشم دیده بودند و بعضی دیگر در کنارم شمشیر زدن و جنگیدن را یاد گرفته بودند. سربازهای کتریکن را می‌شناختم و آن دسته از سربازهای قدیمی که هنوز لباس دسته‌ی شاه شرود را به تن داشتند مرا به خوبی می‌شناختند. من قبل از اینکه به شاه شرود تعلق داشته باشم به آن‌ها تعلق داشتم. یعنی آن‌ها مرا به خاطر داشتند؟

با وجود گرمای آتش بدنم به لرزه افتاد و اگر یک گرگ بودم موهای پشتم سیخ می‌شدند. جرقه‌ی این فکر در من جان گرفت و گفتم: «من نه پادشاهم و نه شاهزاده. اما من پسر نامشروعی هستم که باک رو دوست داره. نه می‌خوام با ریگال مخالفتی کنم و نه می‌خوام باهاش بجنگم. ما فرصتی برای هدر دادن نداریم و اصلاً دوست ندارم که شاهد کشته شدن مردم سرزمین شش دوک‌نشین باشم. بذارین ریگال فرار کنه و به مناطق مرکزی بره. وقتی اون و سگ‌هایی که دنبالش بو می‌کشن از این‌جا برن، من در اختیار شما هستم و تا جایی که می‌تونم مردم باک رو با خودم متحد می‌کنم تا در کنار شما باشن.»

این حرف‌ها زده شدند و این تعهد داده شد. صدایی آرام در ذهنم زمزمه می‌کرد: خیانت، خیانت‌کار. اما در قلبم می‌دانستم که کارم درست بود. شاید چید مخالف این موضوع بود. اما احساس می‌کردم در آن لحظه تنها راه حمایت از شرود، وِریتی و بچه‌ی کتریکن این بود که از مخالفان ریگال حمایت کنم. با این حال می‌خواستم که آن‌ها وفاداری پنهان در پس این موضوع را به وضوح درک کنند. نگاه عمیقی به چشم‌های خسته‌ی براندی انداختم و گفتم: «دوک براندی از بِرنز، این هدف منه. خیلی واضح حرفم رو زدم و از حرفم کوتاه نمیام. من در ذهنم کل سرزمین شش دوک‌نشین رو متحد تصور می‌کنم. سرزمینی که ساحلش از دست مهاجم‌ها آزاد شده و تاج پادشاهیش روی سر بچه‌ی کتریکن و وِریتی گذاشته شده. می‌خوام مطمئن بشم که هدف شما هم همینه.»

- قسم می‌خورم که همین‌طوره، فیتز شوالیه، پسر شوالیه.

پیرمرد جنگ‌دیده به من افتخار داد و دست‌هایم را گرفت و روی پیشانی خودش گذاشت و به رسم باستانی با من سوگند وفاداری خورد. به سختی جلوی خودم را گرفتم تا دست‌هایم را عقب نکشم. با خودم گفتم این کار را به خاطر وفاداری به وِریتی انجام می‌دهم. این عهد و پیمانی بود که از ابتدا بسته بودم و باید آن را ادامه می‌دادم.

براندی به آرامی گفت: «در مورد این موضوع با بقیه صحبت می‌کنم. بهشون میگم که چه قصد و هدفی داری. راستش ما هم اصلاً دوست نداریم خون کسی ریخته بشه. همون‌طور که گفتی، بذار اون توله دمش رو بذاره روی کولش و به مناطق مرکزی فرار کنه. اما گرگ‌ها همین‌جا می‌مونن و می‌جنگن.»

با شنیدن کلماتی که انتخاب می‌کرد جمجمه‌ام تیر کشید.

- ما در مراسمش شرکت می‌کنیم. حتی جلوش می‌ایستیم و دوباره قسم می‌خوریم که به پادشاه خاندان فارسیر وفادار بمونیم. اما اون پادشاه نیست و هیچ وقت هم نباید باشه. شنیدم روز بعد مراسم از این‌جا میره. باید بذاریم بره، هرچند طبق رسم و تشریفات قدیمی ولیعهد جدید باید در حضور دوک‌هاش بایسته و توصیه‌های اون‌ها رو بشنوه. به خاطر همین ما هم فقط یکی دو روز بعد از رفتن ریگال از این‌جا میریم. اما وقتی میریم دست‌کم اختیار باک‌کیپ به دست شما سپرده میشه. ترتیب این کار رو میدیم. مسائل زیادی هست که در این مورد باید بحث بشه. مثلاً در مورد منطقه‌ی کشتی کشتی‌ها. توی کارگاه کشتی‌سازی چندتا کشتی نیمه‌تمام دیگه هم هست. درسته؟

سری تکان دادم و براندی از شدت رضایت مانند گرگی خندید و گفت: «باید ترتیبی بدیم که کارشون زودتر تموم بشه و وارد آب بشن. این کار من و شماست. ریگال تمام تجهیزات باک‌کیپ رو غارت کرده؛ این رو همه می‌دونن.

باید دوباره انبارهای شما رو پرکنیم. کشاورزها و چوپان‌های باک باید درک کنند که برای آزاد شدن سواحلشون مجبورن منابع بیشتری جور کنن و چیزهایی که از چنگال ریگال پنهان کردن رو به ما برگردونن. همه‌ی ما زمستان سختی در پیش داریم، اما میگن گرگ‌های گرسنه با خشم و قدرت بیشتری می‌جنگن.»

ـ آخ که چقدر گرسنه‌ایم برادر. واقعاً هم گرسنه‌ایم!

حس شوم وحشتناکی وجودم را گرفت. به این فکر می‌کردم که چه کار کرده بودم. باید به هر نحو که شده بود قبل از رفتن کتریکن با او صحبت می‌کردم و به او اطمینان می‌دادم که قصد نداشتم علیه او اقدامی بکنم. همچنین باید در اولین فرصت ممکن با وِریتی ارتباط اسکیل برقرار می‌کردم. یعنی حرفم را درک می‌کرد؟ قطعاً همین‌طور بود. او همیشه می‌توانست به اعماق قلب من نفوذ کند. پس قطعاً متوجه می‌شد که چه قصد و نیتی داشتم. اما شاه شرود چطور؟ زمانی، مدت‌ها پیش، وقتی برای اولین بار با او عهد وفاداری بستم به من گفت: «هر وقت مرد یا زنی به طمع چیزی بیش از اونچه که من بهت میدم ازت خواست علیه من اقدام کنی، مستقیم بیا پیش خودم و بهم بگو چه چیزی بهت پیشنهاد داده تا اون رو برات برآورده کنم.»

با خودم گفتم ای پادشاه پیر حاضری باک‌کیپ رو به دست من بسپری؟

متوجه سکوت براندی شدم. کمی بعد به آرامی گفت: «نترس، فیتز شوالیه. به درست بودن کاری که می‌خوایم انجام بدیم شک نداشته باش، وگرنه همه چیز خراب میشه. اگه تو کنترل باک‌کیپ رو به دست نگیری یه نفر دیگه می‌گیره. نمی‌تونیم باک‌کیپ رو بدون سکان‌دار رها کنیم. تو هم باید مثل ما خوشحال باشی که این سکان به دست تو می‌افته. ریگال، با فرار به مناطق مرکزی و پنهان شدن زیر تخت مادرش، راهی رو انتخاب کرده که هیچ‌کدوم از ما نمی‌تونیم ازش پیروی کنیم. ما باید روی پای خودمون بایستیم. تمام نشانه‌ها و پیش‌گویی‌ها به ما همین رو میگن. میگن مردآبله‌ای رو دیدن که از

چاه باک‌کیپ خون می‌خورده و یه مار جلوی شومینه‌ی سالن اصلی قلعه چمبره زده بوده و می‌خواسته به یه بچه حمله کنه. خود من هم وقتی داشتم به جنوب می‌اومدم دیدم که یه دسته کلاغ یه عقاب جوون رو محاصره کرده بودن. اما درست وقتی که فکر می‌کردم عقاب باید به سمت دریا فرار کنه برگشت و وسط آسمون و زمین کلاغی که داشت به سمتش حمله می‌کرد رو با چنگالش گرفت. کلاغ رو له کرد و بدن خون‌آلودش رو به دریا انداخت و بقیه‌ی کلاغ‌ها در حالی که غارغار می‌کردن پر زدن و از اون‌جا رفتن. این‌ها همش نشونه‌ست، فیتز شوالیه. حماقته که به این نشونه‌ها توجه نکنیم.»

با وجود شک و تردیدی که نسبت به این نشانه‌ها داشتم، بدنم به لرزه افتاد و موهای دستم سیخ شدند. براندی چشم‌هایش را از من برداشت و نگاهی به در اتاق انداخت. من هم نگاهش را دنبال کردم. سِلریتی آن‌جا ایستاده بود. موهای کوتاه و سیاهش دور چهره‌ی پر افتخارش را پوشانده بودند و چشم‌های آبی‌اش می‌درخشیدند. پدر پیرش به او گفت: «دخترم، آدم خوبی رو انتخاب کردی. قبلاً با خودم می‌گفتم چرا دخترم می‌خواد با یه کاتب ازدواج کنه. اما حالا دلیل این انتخابت رو می‌فهمم.»

براندی با دست به او اشاره کرد که وارد اتاق شود و او هم به راه افتاد و صدای خش خش دامنش در اتاق پیچید. کنار پدرش ایستاد و جسورانه نگاهی به من انداخت. برای اولین بار به اراده‌ی فولادینی که در آن دخترک خجالتی پنهان شده بود پی بردم و این دلم را لرزاند. دوک براندی رو به من کرد و گفت: «ازت خواستم که صبر کنی و تو همین کار رو کردی. تو شرافت خودت رو در این زمینه نشون دادی. امروز من با تو پیوند وفاداری بستم. حالا قبول می‌کنی که با دخترم هم عهد و پیوند ازدواج ببندی؟»

لبه‌ی پرتگاه ایستاده بودم. نگاهی به چشم‌های سِلریتی انداختم. هیچ شک و تردیدی در او نبود. اگر با مالی آشنا نشده بودم چهره‌ی او قطعاً به نظرم زیبا می‌آمد. اما حالا که به او نگاه می‌کردم چهره‌ی فرد دیگری را در او

می‌دیدم. دیگر قلبی برایم باقی نمانده بود که آن را به یک زن هدیه کنم، به خصوص در چنین موقعیتی. نگاهم را به سمت پدرش چرخاندم و تصمیم گرفتم قاطعانه حرفم را بزنم.

- افتخاری که شما به من میدین بیش از حد لیاقت منه، قربان. اما، دوک براندی، قضیه همون چیزی هست که خودتون هم بهش اشاره کردین. الان دوران سختیه و هیچ ثباتی وجود نداره. دختر شما اگه کنار شما بمونه جاش امن‌تره. اگه کنار من باشه بی‌ثباتی بیشتری وارد زندگیش میشه. دیگران ممکنه حرف‌های امروز ما رو به عنوان خیانت در نظر بگیرن. دوست ندارم دیگران بگن که من دختر شما رو به همسری گرفتم تا در این کار سؤال‌برانگیز با من همراه بشین یا برعکس، شما به چنین دلیلی من رو به عنوان شوهر دخترتون پذیرفتین.

خودم را وادار کردم و دوباره نگاهی به سِلریتی انداختم و به چشم‌هایش خیره شدم و گفتم: «دختر براندی امنیت بیشتری داره تا همسر فیتز شوالیه. من، تا وقتی که به یه جایگاه امن نرسم، با هیچ کس چنین عهد و پیوندی نمی‌بندم. بانو سِلریتی، من احترام زیادی برای شما قائل هستم. من نه دوک هستم و نه حتی لُرد. من، همون‌طور که از اسمم مشخصه، پسر نامشروع یه شاهزاده هستم. تا وقتی که چیزی بیش از این نباشم حاضر نیستم هیچ زنی رو به همسری قبول کنم یا به هیچ دختری ابراز علاقه کنم.»

سِلریتی به وضوح ناراحت شده بود. اما پدرش در جواب این حرف‌ها آرام سری تکان داد و گفت: «متوجه هوش و منطق پشت این حرف‌ها هستم. اما متأسفانه به نظر می‌رسه این تأخیر برای دخترم ناخوشاینده.»

براندی نگاهی به لب‌های آویزان سِلریتی انداخت و لبخند ملایمی زد و گفت: «یه روزی متوجه میشه تلاش ما برای حفاظت از اون به خاطر عشق و علاقه‌ست.»

بعد با چشم‌هایش طوری مرا برانداز کرد که انگار داشت به یک اسب نگاه

می‌کرد. در نهایت گفت: «به نظرم باک می‌تونه این شرایط رو تاب بیاره و فرزند وِریتی به تاج و تخت می‌رسه.»

وقتی از اتاق بیرون آمدم این حرف در سرم طنین می‌انداخت. مدام با خودم می‌گفتم که مرتکب هیچ اشتباهی نشده‌ام. اگر من برای در اختیار گرفتن باک‌کیپ پا پیش نگذاشته بودم فرد دیگری جای مرا می‌گرفت.

* * *

چند ساعت بعد چِید باعصبانیت پرسید: «کی؟»

نشسته بودم و به پاهایم نگاه می‌کردم.

- نمی‌دونم. اما بالاخره یه نفر رو پیدا می‌کردن و احتمال اینکه اون آدم خون به پا کنه خیلی بیشتر بود. به احتمال زیاد مراسم معرفی ولیعهد جدید به هم می‌خورد و تمام تلاش‌های ما برای فراری دادن کتریکن و شرود از این اوضاع آشفته بی‌نتیجه می‌موند.

- اگه این‌طور که میگی دوک‌های مناطق ساحلی تا این حد به شورش و سرکشی نزدیک شده باشن پس شاید بهتر باشه که دوباره به نقشه‌ی خودمون فکر کنم.

عطسه‌ای کردم. اتاق هنوز بوی ساقه‌ی تلخ می‌داد. بیش از حد دود راه انداخته بودم.

- حرف‌های براندی در مورد شورش و سرکشی نبود، بلکه در مورد وفاداری به پادشاه به حق و واقعی بود. من هم به خاطر همین بود که پیشنهادش رو قبول کردم. من هیچ تمایلی به تصاحب قدرت ندارم، چِید، فقط می‌خوام تخت پادشاهی رو برای وارث قانونی خودش حفظ کنم.

جواب کوتاهی به این حرف داد و گفت: «این رو می‌دونم، وگرنه مستقیم می‌رفتم سراغ شرود و تمام این جنون و آشفتگی رو باهاش در میون میذاشتم. نمی‌دونم اسمش رو چی باید بذارم. نمیشه گفت خیانت، البته فعلاً...»

با لحن تندی گفتم: «من به پادشاهم خیانت نمی‌کنم.»

- واقعاً؟ پس بذار ازت یه چیزی بپرسم. اگر با وجود، یا زبونم لال، به خاطر تلاش‌های ما برای حفظ جون شرود و کتریکن از بین برن و اون بچه‌ای که به دنیا نیومده دیگه هیچ وقت به دنیا نیاد و وِریتی هم دیگه هیچ‌وقت برنگرده، اون‌وقت چی؟ اون‌وقت، باز هم همین‌قدر مشتاقی که تاج و تخت رو به پادشاه به حق و واقعی واگذار کنی؟

- منظورت ریگال هست؟

- اگه به ترتیب نسل حساب کنیم، آره.

- اون پادشاه نیست، چِید. ریگال یه شاهزاده‌ی ولنگار هست و همیشه هم همین‌طور باقی می‌مونه. من هم به اندازه‌ی اون خون خاندان فارسیر رو توی رگ‌هام دارم.

- وقتش که برسه ممکنه در مورد بچه‌ی کتریکن هم همین حرف رو بزنی. می‌دونی وقتی پامون رو از گلیممون درازتر کنیم قدم در چه راه پرخطری می‌گذاریم؟ من و تو با خاندان فارسیر عهد و پیمان بستیم و ما چیزی نیستیم به جز شاخه‌های اضافی این درخت. ما عهد و پیمان بستیم تا نه فقط از شرود یا یه پادشاه عاقل و باهوش، بلکه از پادشاه به حق و قانونی خاندان فارسیر محافظت کنیم. حتی اگه اون پادشاه ریگال باشه.

- تو حاضری به ریگال خدمت کنی؟

- تا حالا شاهزاده‌های احمق‌تر از اون رو دیدم که وقتی پا به سن میذارن عقلشون میاد سر جاشون. چیزی که تو توی ذهنت داری باعث جنگ داخلی میشه. فارو و تیلث...

- اون‌ها هیچ علاقه‌ای به هیچ نوع جنگی ندارن. اون‌ها از ما خداحافظی می‌کنن و خودشون رو از دوک‌نشین‌های ساحلی جدا می‌کنن. ریگال همیشه همین حرف رو می‌زنه.

- شاید الان این‌طور فکر کنه. اما وقتی بفهمه که دیگه نمی‌تونه ابریشم

بخره و اجناس بینگ‌تاون و مناطق دورتر دیگه از طریق رودخونه‌ی باک به سمتش سرازیر نمیشن اون‌وقته که فکرش عوض میشه. ریگال به شهرهای بندری نیاز داره و برمی‌گرده تا اون‌ها رو پس بگیره.

چِید روبروی من نشست و دست‌های پر از لکش را میان زانوهای پیر و استخوانی‌اش گذاشت و گفت: «نمی‌دونم. مشخصه که براندی ناامید شده. اگه با غرور درخواستش رو رد کرده بودی و به خاطر فکر خیانت سرزنشش کرده بودی... خب... نمی‌خوام بگم که کلاً بی‌خیال تو می‌شد. اما یادت باشه که اون چطور وقتی متوجه خیانت ویراگو شد سریع و بدون هیچ تردیدی کلکش رو کند. هضم این اتفاقات برای یه آدم‌کش پیر خیلی سخته. ما به یه پادشاه نیاز داریم.»

- درسته.

- می‌تونی دوباره از طریق اسکیل با وِریتی ارتباط برقرار کنی؟

- می‌ترسم امتحان کنم. نمی‌دونم چطور باید جلوی نفوذ جاستین و سِرین یا ویل رو بگیرم.

آهی کشیدم و در ادامه گفتم: «با این حال، سعیم رو می‌کنم. قطعاً اگه بخوان سرک بکشن وِریتی متوجه میشه.» ناگهان موضوع دیگری به ذهنم آمد و گفتم: «چِید، فردا شب، وقتی داری کتریکن رو برای فرار راهنمایی می‌کنی، باید یه فرصت جور کنی و اتفاقاتی که افتاده رو براش توضیح بدی و بهش اطمینان بدی که من هنوز بهش وفادارم.»

- اوه، شنیدن این‌حرف‌ها در چنین موقعیتی چقدر می‌تونه براش اطمینان بخش باشه! نه. فردا شب، نه. ترتیبی میدم تا وقتی که به یه جای امن رسید این حرف‌ها رو بشنوه. تو هم باید سعی کنی با وِریتی ارتباط برقرار کنی، اما مراقب باش که کسی جاسوسی شما رو نکنه. مطمئنی که از نقشه‌ی ما بویی نبردن؟

مجبور شدم برای رد این حرف سری تکان بدهم.

- اما مطمئنم که خطری تهدیدمون نمی‌کنه. نقشه‌ای که کشیدیم رو

اوایل ارتباط اسکیلم با وِریتی مطرح کردم. اما اواخر صحبتمون بود که گفت یه نفر سعی داره جاسوسی ما رو بکنه.

پیش خودش غرغری کرد و گفت: «شاید بهتر بود جاستین رو می‌کشتی.» بعد با دیدن نگاه خشمگین من خندید و در ادامه گفت: «نه، نه، خونسرد باشه. نمی‌خوام به خاطر امتناع از این کار تو رو سرزنش کنم. کاش در مورد پیشنهادی که براندی بهت داد هم همین‌قدر محتاط بودی. ریگال حتی اگه از این موضوع بو ببره سرت رو میکشه بالای دار. و از اون‌جا که یه آدم احمق و بی‌رحمه حتی ممکنه دوک‌های مناطق ساحلی رو هم همراه با تو دار بزنه. نه، بهتره اصلاً بهش فکر هم نکنیم! قبل از اینکه چنین اتفاقی بیافته تمام سالن‌های باک‌کیپ غرق در خون میشه. کاش راهی پیدا کرده بودی و قبل از اینکه براندی چنین پیشنهادی بهت بده موضوع صحبت رو عوض می‌کردی. البته، همون‌طور که خودت گفتی، اون‌وقت شاید یه نفر دیگه رو به جای تو پیدا می‌کردن. آه، خب، نمیشه سر یه آدم پیر و با تجربه رو روی شونه‌های یه آدم جوون گذاشت. و متأسفانه ریگال می‌تونه به راحتی سر جوون تو رو از شونه‌های جوونت جدا کنه.»

زانو زد و هیزم دیگری درون آتش انداخت. نفس عمیقی کشید و آن را با آهی بیرون داد و ناگهان گفت: «بقیه‌ی چیزهای لازم رو آماده کردی؟»

از تغییر موضوع بحث خوشحال شدم و گفتم: «تا جایی که می‌تونستم، آره. قراره بوریچ همون جایی که بهش گفتم منتظر باشه، توی بیشه‌ی درخت‌های توسکا همون جایی که قبلاً یکی از سگ‌هامون لونه درست کرده بود.»

چید چشم‌هایش را چرخاند و گفت: «من چطور اون‌جا رو پیدا کنم؟ برم از سگ‌ها بپرسم کجا لونه درست کردن؟»

بی‌اختیار خندیدم و گفتم: «آره، تقریباً. از کدوم قسمت قلعه می‌زنی بیرون؟»

برای لحظه‌ای با سرسختی ساکت ماند. این روباه پیر هنوز هم دوست نداشت در مخفی خودش را لو بدهد. در نهایت گفت: «از انبار غلات انتهای قلعه می‌زنیم بیرون. انبار سوم پشت اصطبل.»

آرام سری تکان دادم و گفتم: «یه گرگ خاکستری میاد دنبالتون. بی‌سروصدا دنبالش برین تا بدون رد شدن از دروازه راه خروج از باک رو بهتون نشون بده.»

چید برای لحظه‌ای طولانی فقط به من خیره شد. منتظر ماندم تا مرا سرزنش کند، تا نگاهی منزجر به من بیاندازد یا حتی کمی کنجکاو شود. اما آدم‌کش پیر خیلی خوب بلد بود احساساتش را مخ کند. در نهایت گفت: «اگه از تمام ابزارهایی که داریم استفاده نکنیم احمقیم. اون... خطری برای ما نداره؟»

- نه مثل خودمه. نیازی نیست برای اینکه راه رو بهتون نشون بده پوست گرگ بپوشین یا بهش گوشت گوسفند بدین.

من هم به اندازه‌ی چید با داستان‌هایی که مردم در مورد گرگ‌ها می‌گفتند آشنا بودم.

- فقط کافیه پیداش کنین. خودش راه رو بهتون نشون میده. از دیوار قلعه ردتون می‌کنه و شما رو می‌بره به همون بیشه‌ی درخت‌های توسکا، جایی که بوریچ با چندتا اسب منتظرتونه.

- تا اون‌جا راه زیادیه؟

می‌دانستم که به فکر حال پادشاه بود.

- نه زیاد دوره و نه زیاد نزدیک. اما سطح زمین رو برف زیادی پوشونده. رد شدن از شکاف بین دیوار هم کار راحتی نیست، اما شدنیه. می‌تونستم از بوریچ بخوام که پشت دیوار منتظرتون بمونه، اما نمی‌خواستم توجه کسی جلب بشه. شاید دلقک بتونه بهتون کمک کنه.

- این‌طور که مشخصه، چاره‌ای جز این نیست. دوست ندارم هیچ کس دیگه

رو وارد این نقشه کنم. موقعیتمون هر لحظه داره بدتر و آسیب‌پذیرتر میشه.

در واکنش به این واقعیت سرم را خم کردم و پرسیدم: «تو به کارهات رسیدی؟»

- تا جایی که می‌شد همه‌ی کارها رو قبل از موعد انجام اددم. دلقک بهم کمک کرد. بی‌سروصدا یه مقدار لباس و سکه برای سفر پادشاه کنار گذاشته. شرود هم با اکراه با این نقشه موافقت کرد. خودش می‌دونه که این کار عاقلانه‌ست، اما خیلی اوقاتش تلخ شده. فیتز، هر چی که باشه ریگال پسرشه، کوچک‌ترین و دوست‌داشتنی‌ترین پسرش. حتی حالا که طعم بی‌رحمی‌های ریگال رو چشیده هم براش سخته قبول کنه که شاهزاده داره جونش رو تهدید می‌کنه. می‌فهمی چطور گرفتار شده؟ اگه بخواد اقرار کنه که ریگال داره بهش خیانت می‌کنه باید اقرار کنه که در مورد پسرش اشتباه می‌کرده. فرار کردن از باک‌کیپ حتی براش بدتره، چون با این کار داره اقرار می‌کنه که نه تنها ریگال داره بهش خیانت می‌کنه بلکه در این شرایط فرار کردن تنها راه پیش روشه. پادشاه ما هیچ‌وقت یه ترسوی بزدل نبوده. فرار کردن از کسی که باید بیش از همه بهش وفادار باشه اوقاتش رو تلخ می‌کنه. با این حال مجبوره. باید اقرار کنم که برای متقاعد کردنش مجبور شدم بهش بگم که اگه قبول نکنه بچه‌ی کتریکن شانس زیادی برای تصاحب قدرت نداره.

چید آهی کشید و در ادامه گفت: «همه چیز رو تا جایی که می‌تونستم آماده کردم. یه مقدار دارو هم آماده و بسته‌بندی کردم.»

- دلقک می‌دونه که نمی‌تونه با پادشاه بره؟

چید پیشانی‌اش را مالید و گفت: «می‌خواد همراهشون بره، البته چند روز بعد. نمی‌شد منصرفش کرد. بهترین کاری که تونستم بکنم این بود که مجبورش کنم تنهایی سفر کنه.»

- پس الان فقط کافیه که من اتاق شرود رو از نگهبان خالی کنم تا تو بتونی فراریش بدی.

چید با اوقات تلخی گفت: «آه... آره. همه‌چیز به خوبی برنامه‌ریزی شده و آماده‌ست، فقط مونده که کار رو تموم کنیم.»

هر دو با هم به آتش خیره شدیم.

# فصل بیست و نهم

## فرار و دستگیری

شروع نزاع و درگیری میان دوک‌نشین‌های ساحلی و مرکزی در انتهای حکومت شاه شرود اتفاق جدیدی نبود، بلکه ادامه‌ی اختلافی قدیمی بود. چهار دوک‌نشین ساحلی، برنز، باک، ریپن و شوکز، از مدت‌ها قبل از شکل گیری سرزمین شش دوک‌نشین یک قلمروی پادشاهی واحد بودند. وقتی تاکتیک‌های نظامی متحد ایالت‌های چالسد شاه ولیدر[1] را متقاعد کرد که پیروزی بر این ایالت‌ها بی‌نتیجه خواهد بود، بلندپروازی‌های او بر مناطق مرکزی متمرکز شد. منطقه‌ی فارو، که جمعیت قبیله‌ای و چادرنشین پراکنده‌ای داشت، خیلی راحت تسلیم لشکر سازماندهی شده‌ی او شد. پادشاه سابق منطقه‌ی تیلث، که جمعیت یک‌جا نشین بیشتری داشت، وقتی دید که قلمروی او محاصره شده و تمام مسیرهای تجاری اطراف بسته شده‌اند با اکراه تسلیم شد.

پادشاهی تیلث و همچنین منطقه‌ای که به نام فارو شناخته می‌شد برای یک نسل تصاحب شدند. انبارهای غله، باغ‌ها و گله‌های دام آن‌ها به نفع دوک‌نشین‌های ساحلی مصرف شدند. ملکه مینِفیسنس[2]، مادربزرگ ویلدر، آنقدر عاقل بود که فهمید این کار باعث بروز نارضایتی در میان ساکنان مناطق مرکزی می‌شد. او با صبر و هوشیاری بزرگان قبیله‌های فارو و خانواده‌ای که قبلاً بر تیلث حکومت می‌کرد را به مقام اشراف‌زادگی رساند و با برقراری پیوندهای ازدواج و بخشیدن زمین میان مردم مناطق ساحلی و مرکزی اتحاد ایجاد کرد. ملکه مینِفیسنس اولین کسی بود که نام شش دوک‌نشین را بر این سرزمین گذاشت. اما با وجود تمام تلاش‌های سیاسی او اختلاف نظر بر سر منافع اقتصاد و جغرافیایی از بین نرفت. شرایط

---

1. Wielder

2. Munificence

آب و هوایی، مردم و وضعیت معاش آن‌ها در دوک‌نشین‌های مرکزی همچنان تفاوت زیادی با مردم دوک‌نشین‌های ساحلی داشت.

در طول دوره‌ی حکومت شرود با به دنیا آمدن فرزندانی از دو ملکه‌ی او اختلاف نظر این دو منطقه بر سر منافع شدت گرفت. پسرهای بزرگ‌تر او، وِریتی و شوالیه، فرزندان ملکه کنستانس بودند، زنی اشراف‌زاده از دوک‌نشین شوکز که اقوامی هم در میان اشراف‌زادگان دوک‌نشین بِرنز داشت. او به معنای واقعی کلمه بومی مناطق ساحلی بود. ملکه‌ی دوم شرود، دیزایر، اهل فارو بود، اما اصل و نسب او به خانواده‌ای که قبلاً بر تیلث حکومت می‌کردند برمی‌گشت و همچنین نسبت دوری هم با خاندان فارسیر داشت. به خاطر همین بود که مدام ادعا می‌کرد پسرش، ریگال، نسبت به دو برادر ناتنی‌اش اصل و نسب سلطنتی بیشتری داشت و به خاطر همین تاج و تخت باید به او می‌رسید.

با ناپدید شدن ولیعهد وِریتی و شایعه‌ی مرگ او و همچنین ضعف و ناتوانی آشکار شاه شرود، دوک‌های مناطق ساحلی متوجه شدند که تاج و تخت و قدرت به دست شاهزاده ریگال، که از مردم مناطق مرکزی بود، خواهد افتاد. آن‌ها ترجیح دادند از فرزند وِریتی، که هنوز متولد نشده بود، حمایت کنند و همان‌طور که می‌شد پیش‌بینی کرد برای حفظ قدرت در دست اهالی مناطق سنتی تمام تلاش خود را کردند. با وجود سایه‌ی تهدید مهاجم‌ها و خطر فورج‌زدگی این تصمیم واقعاً تنها گزینه‌ی منطقی پیش روی آن‌ها بود.

* * *

مراسم معرفی ولیعهد جدید بیش از حد طولانی بود.از قبل همه را در سالن جمع کرده بودند تا ریگال ورود باشکوهی داشته باشد و از میان دسته‌های مختلف اشراف عبور کند و روی صندلی بالای سالن، جایی که شاه شرود با حالتی خواب آلود منتظر او بود، بنشیند. ملکه کتریکن، رنگ‌پریده

مثل شمع، پشت سر شرود سمت چپ ایستاده بود. ردا و شالی از جنس خز به تن شرود کرده و ظاهرش را با جواهرات سلطنتی آراسته بودند، اما کتریکن در برابر پیشنهادها و وسوسه‌های ریگال مقاومت کرده بود. او صاف و محکم با ردای ساده‌ای به رنگ بنفش ایستاده و کمربندی را بالای شکم برآمده‌اش بسته بود. باقی‌مانده‌ی موهای کوتاهش را با حلقه‌ای طلایی بسته بود. اگر آن نوار فلزی رنگ را دور شقیقه‌هایش نبسته بود ظاهرش شبیه خدمتکاری می‌شد که منتظر دستور شرود بود. می‌دانستم که هنوز هم خودش را سکریفایس مردم می‌دانست و نه ملکه. متوجه نبود که با این ظاهر خشک و ساده بیگانگی او با فضای دربار بیشتر به چشم می‌خورد.

دلقک هم در مراسم حضور داشت. لباس سیاه و سفید کهنه‌ای به تن کرده و رَستی را دوباره روی نوک عصایش گذاشته بود. صورتش را هم سیاه و سفید کرده بود و در این فکر بودم که آیا می‌خواست با این کار کبودی‌هایش را بپوشاند یا فقط قصد داشت چهره‌اش را هم با لباس‌هایش همرنگ کند. او کمی قبل از ریگال وارد سالن شد و با لذتی آشکار شروع به پرسه زدن در راهرو کرد و راستی را با شور و شوق و به نشانه‌ی تبرک در اطراف تکان داد و بعد تعظیمی به جمعیت کرد و با حالتی نمایشی پایین پای پادشاه نشست. چند نگهبان می‌خواستند جلوی او را بگیرند، اما حاضرین با خنده مانع از این کار شدند. وقتی دلقک به بالای سکو رسید و نشست، پادشاه خم شد و دستش را روی موهای پراکنده‌ی او کشید و به این ترتیب مجبور شد همان‌جایی که نشسته بود بماند. عده‌ای از اطرافیان، بسته به اینکه چقدر از وفاداری او به ریگال اطمینان داشتند، در واکنش به این نمایش دلقک خندیدند و عده‌ای هم اخم کردند. اما من نگران بودم که شاید این آخرین شوخی دلقک باشد.

فضای قلعه در تمام روز مثل یک دیگ آب جوش بود. اعتمادم به رازداری دوک براندی از برنز اشتباه بود. ناگهان عده‌ی زیادی از

اشراف‌زاده‌های پایین رده رو به من می‌کردند و سری تکان می‌دادند یا به چشم‌هایم خیره می‌شدند. نگران بودم، چون می‌دانستم که این حرکت از چشم افراد ریگال مخفی نمی‌ماند و به خاطر همین در اتاقم ماندم و بخش زیادی از اوایل بعدازظهر را در برج وِریتی در تلاش برای برقرار ارتباط اسکیل با او گذراندم. برای ارتباط اسکیل به برج رفته بودم تا شاید خاطره‌ی او واضح‌تر به ذهنم بیاید، اما هیچ فایده‌ای نداشت. درعوض مدام گوش‌هایم را تیز کرده بودم تا شاید صدای پاهای ویل را روی راه‌پله‌ی برج بشنوم یا به نفوذ جاستین یا سرین به ذهنم پی‌ببرم.

بعد از اینکه دست از تلاش برای اسکیل برداشتم برای مدتی طولانی همان‌جا نشستم و به این معمای غیر قابل حل فکر کردم که چطور نگهبان‌های اتاق شرود را از آن‌جا بیرون بکشم. صدای ضربه‌های امواج دریا و باد را از بیرون می‌شنیدم و وقتی که پنجره‌ها را برای لحظه‌ی باز کردم شدت باد مرا به وسط اتاق پرت کردم. عده‌ی زیادی چنین روزی را برای برگزاری مراسم مناسب می‌دانستند؛ طوفان مهاجم‌ها را هرجا که بودند نگه می‌داشت و مانع حمله‌ی دوباره‌ی آن‌ها می‌شد. قطره‌های باران روی سطح برف یخ می‌زدند و سطح جاده‌ها را لیز می‌کردند. در ذهنم تصور کردم که بوریچ همراه با ملکه و شاه شرود در کجاوه بخواهد از این مسیر، آن هم در تاریکی شب، عبور کند. کار چندان ساده و لذت‌بخشی نبود.

همه چیز برای برگزاری مراسمی بزرگ مهیا شده بود. حالا، علاوه بر داستان‌هایی در مورد مرد آبله‌ای و مار جلوی شومینه، یأس و ناامیدی هم در فضای آشپزخانه موج می‌زد. نان‌های آن روز خوب از آب در نیامده بودند و شیر درون بشکه‌ها قبل از گرفتن خامه ترش شده بود. بیچاره آشپز سارا از ناراحتی به خودش می‌لرزید و می‌گفت قبلاً هرگز چنین اتفاقی در آشپزخانه‌ی او رخ نداده بود. مرد خوکچران حتی اجازه نمی‌داد که شیر ترش شده را به خوک‌ها بدهند، چون مطمئن بود که آن شیر نفرین شده بود.

خراب شدن نان‌ها به این معنا بود که کارگرهای آشپزخانه باید دوبرابر بیشتر کار می‌کردند، آن هم در شرایطی که پذیرایی از مهمان‌های مراسم بیش از حد سرشان را شلوغ کرده بود. مطمئن بودم که ناراحتی خدمه‌ی آشپزخانه می‌توانست فضای کل قلعه را به هم بریزد.

غذای کافی به نگهبان‌ها نرسیده بود و خوراک گوشت بیش از حد شور و نوشیدنی‌ها بیش از حد گرم شده بود. دوک تیلث گله می‌کرد که نوشیدنی درون اتاقش ترش شده بود، در حالی که دوک بِرنز با طعنه به دوک‌های شوکز و ریپن می‌گفت حتی از یک نوشیدنی ترش هم به عنوان پذیرایی استقبال می‌کرد. این اوضاع نابسامان به نحوی به گوش بانو هیستی هم رسید و او پیشکارها و خدمتکارها را به شدت سرزنش می‌کرد که چرا اندک بساط شادی و نشاط باقی‌مانده در قلعه را در خدمت مهمان‌های ساکن در اتاق‌های کم‌اهمیت‌تر قرار نداده بودند. خدمتکارهای مهمانان کم‌اهمیت‌تر گله می‌کردند که دستور داده شده مخارج آن بخش را به حداقل برسانند، اما هیچ کس نمی‌دانست که این دستور از جانب چه کسی صادر شده بود. اوضاع آن روز به همین منوال گذشت و به همین خاطر من خوشحال بودم که تمام وقتم را به تنهایی در برج وِریتی سپری کرده بودم.

اما جرأت نمی‌کردم در مراسم معرفی ولیعهد جدید حاضر نشوم، چون برداشت‌های زیادی از این کار می‌شد. پس با لباسی با آستین‌های بیش از حد بلند و ساق‌پوشی که پاهایم را به خارش می‌انداخت در میان جمعیت منتظر ورود ریگال ماندم. به هیچ عنوان درگیر مراسم با شکوهی که او برای خودش برپا کرده بود نبودم و درعوض به دغدغه‌ها و مشکلات پیش روی خودم فکر می‌کردم. نگران بودم که شاید بوریچ نتوانسته باشد اسب‌ها و کجاوه را مخفیانه از قلعه خارج کند. هوا دیگر تاریک شده بود و او احتمالاً در آن هوای طوفانی زیر سرپناه نامناسبی از شاخه‌ی درخت‌های توسکا پناه گرفته بود. شک نداشتم که روی اسب‌ها را با پتو پوشانده بود، اما این کار در

برابر برف و باران شدیدی که می‌بارید نمی‌توانست چندان از اسب‌ها محافظت کند. بوریچ اسم آهنگری که سوتی و رادی را به آن‌ها سپرده بود به من گفت. باید به نحوی هر هفته به آهنگر سر می‌زدم و با رشوه دهانش را بسته نگه می‌داشتم و دقت می‌کردم تا به خوبی از اسب‌هایمان مراقبت کند. بوریچ از من خواسته بود که قول بدهم برای انجام این کار به هیچ‌کس دیگر اعتماد نکنم. اما ملکه چطور؟ آیا می‌توانست به تنهایی از اتاقش خارج شود؟ و این سؤال مدام در ذهنم می‌چرخید که چطور اتاق شاه شرود را از نگهبان خالی کنم تا چید بتواند مخفیانه او را از قلعه خارج کند؟

پچ‌پچ‌هایی از سر شگفتی مرا از فکر و خیال‌هایم بیرون آورد. به سکویی که به نظر می‌رسید همه به آن خیره شده بودند نگاه کردم. سوسوی کوتاه نوری را دیدم و برای لحظه‌ای نور یکی از شمع‌های سفید به رنگ آبی در آمد. یکی دیگر از شمع‌ها هم جرقه‌ای زد و برای لحظه‌ای نورش آبی شد. پچ پچ دیگری بلند شد و سرکشی شمع‌ها فروخفت و شعله‌هایشان آرام شد. به نظر می‌رسید کتریکن و شاه شرود در این میان متوجه هیچ چیز نشده بودند، اما دلقک صاف نشست و راستی را به نشانه‌ی سرزنش به سوی شمع‌های سرکش تکان داد.

در نهایت ریگال با لباس درخشانی به رنگ مخمل سرخ و ابریشم سفید وارد سالن شد. خدمتکار کوچکی پیش پای او راه می‌رفت و عودسوزی از جنس چوب صندلی را در هوا تکان می‌داد. ریگال همچنان که آهسته به سمت تخت پادشاهی می‌رفت رو به جمعیت لبخند می‌زد و به چشم‌های اطرافیان نگاه می‌کرد و در طول مسیر به نشانه‌ی تأیید برایشان سر تکان می‌داد. مطمئن بودم که اوضاع به همان خوبی که ریگال برنامه‌ریزی کرده بود پیش نمی‌رفت. شاه شرود موقع خواندن طوماری که به دستش داده بودند به لکنت افتاد و بعد گیج و سردرگم شد. در نهایت کتریکن طومار را از دست‌های لرزان او گرفت و او با لبخندی منتظر ماند تا کتریکن کلماتی که

قطعاً برایش دردآور بود را با صدای بلند برای همه بخواند. در طومار فهرست دقیق فرزندان شاه شرود، از جمله دختری که در دوران نوزادی مرده بود، به ترتیب تولد و بعد به ترتیب مرگ ذکر شده بود. در هر دو مورد نام ریگال به عنوان تنها وارث تاج و تخت در انتها نوشته شده بود. او موقع خواندن نام وِریتی هیچ مکثی نکرد، اما با صدای بلند این عبارت کوتاه را خواند که: «متأسفانه در مأموریتی به قلمروی کوهستان جان خودش را از دست داد.» لحن کتریکن طوری بود که انگار داشت فهرست مواد مورد نیاز برای تهیه‌ی غذا را می‌خواند. در آن فهرست به فرزندی که در شکم داشت هیچ اشاره‌ای نشده بود. فرزندی که هنوز به دنیا نیامده بود هم یک وارث بود، اما نمی‌شد او را به عنوان ولیعهد در نظر گرفت. آن فرزند حداقل تا سن شانزده سالگی نمی‌توانست پا پیش بگذارد و ادعای کسب چنین جایگاهی داشته باشد.

کتریکن تاج نقره‌ای ساده با جواهری آبی‌رنگ که نشان ولیعهدی بود و آویز طلا و زمردی که به شکل گوزنی در حال جهش ساخته شده بود را از داخل صندوقچه‌ی وِریتی برداشته بود. آن‌ها را به شاه شرود داد و او مات و مبهوت نگاهی به تاج و آویز انداخت، اما هیچ حرکتی برای سپردن آن‌ها به ریگال نکرد. در نهایت ریگال دستش را دراز کرد و شرود اجازه داد تا آن‌ها را از دستش بگیرد. به این ترتیب ریگال تاج را بر سر خودش گذاشت، آویز را دور گردنش انداخت و به عنوان ولیعهد جدید قلمروی شش دوک‌نشین پیش چشم همه ایستاد.

زمان‌بندی چِید کمی کمی اشتباه از آب در آمد. شعله‌ی شمع‌ها تا وقتی که دوک‌ها یکی یکی جلو آمدند تا دوباره با خاندان فارسیر عهد ببندند جرقه‌های آبی تولید نکرد. ریگال سعی کرد این اتفاق را نادیده بگیرد، تا اینکه پچ پچ جمعیت آنقدر زیاد شد که دیگر صدای سوگند دوک رَم از تیلث به گوش نمی‌رسید. آن‌گاه ریگال برگشت و شمعی که شروع به جرقه زدن کرده بود را با دست خاموش کرد. اعتماد به نفس او را تحسین می‌کردم، به

خصوص وقتی که شمع دوم تقریباً بلافاصله شروع به تولید جرقه‌های آبی رنگ کرد و او دوباره همان حرکت را تکرار کرد. ناگهان یکی از شمع‌های شمع‌دان دیواری هم جرقه‌ای زد و شعله‌اش به رنگ آبی در آمد و قبل از خاموش شدن بوی بدی از آن بلند شد. به نظرم این اتفاق نشانه‌ی بیش از حد واضحی بود و همه‌ی چشم‌ها به سمت آن شمع چرخید. ریگال منتظر ماند تا شمع خاموش شود، اما فکش منقبض شد و رگ کوچک کنار شقیقه‌اش از زیر پوستش بالا آمد.

نمی‌دانم انتهای مراسمش را چطور برنامه‌ریزی کرده بود، اما بعد از این اتفاق مراسم را ناگهان به پایان رساند. با اشاره‌ای کوچک از جانب او نوازنده‌ها شروع به نواختن کردند و با اشاره‌ای دیگر چند نفر میزهای بزرگی را که از قبل ظروف غذا روی آن‌ها چیده شده بود وارد سالن کردند و پسربچه‌هایی هم پشت سر آن‌ها نیمکت‌هایی را برای نشستن به سالن آوردند. دست‌کم در این مورد او از هیچ چیز چشم‌پوشی نکرده بود و همه‌ی مهمان‌ها از غذاهای رنگارنگ روی میزها استقبال کردند. شاید تعداد نان‌ها کم بود، اما هیچ کس شکایتی نکرد. در سالن کوچک‌تر قلعه هم سفره و میزهایی برای بقیه‌ی جمعیت فراهم شد. در میان جمعیت دیدم که کتریکن به آرامی شاه شرود را به خارج از سالن همراهی کرد و دلقک و رزماری هم دنبال آن‌ها رفتند. برای افراد کم‌اهمیت‌تری مثل ما غذاهای ساده‌تر اما فراوان و محوطه‌ای برای رقص آماده شده بود.

تصمیم گرفته بودم در مراسم جشن یک وعده غذای درست و حسابی بخورم، اما مدام با مردهایی روبرو می‌شدم که محکم روی شانه‌ام می‌زدند و زن‌ها با نگاهی آشنا مرا زیر نظر می‌گرفتند. دوک‌های مناطق ساحلی در کنار سایر اشراف‌زاده‌های بالارتبه پشت یک میز نشسته بودند و ظاهراً در کنار ریگال غذا می‌خوردند تا عهد و پیوند جدید خود را با او محکم کنند. به من گفته شده بود که خبر موافقت من با نقشه‌ی دوک‌های مناطق ساحلی به

گوش آن‌ها خواهد رسید. اما وقتی دیدم حتی اشراف‌زاده‌های پایین‌رده هم از این موضوع باخبر شده بودند کمی دلسرد شدم. سِلریتی به هیچ عنوان به من نزدیک نمی‌شد، اما مثل یک سگ شکاری بی سر و صدا هر جا که می‌رفتم مرا دنبال می‌کرد و این باعث اضطرابم می‌شد. به هر طرف که می‌چرخیدم او را چند قدم آن‌طرف‌تر می‌دیدم. مشخص بود که دوست داشت با او صحبت کنم، اما مطمئن نبودم که بتوانم حرف مناسبی برای گفتن پیدا کنم. ناگهان یکی از اشراف‌زاده‌های پایین‌رتبه‌ی شوکز با لحنی صمیمی از من پرسید که به نظرم هیچ یک از کشتی‌های جنگی در سمت جنوب و منطقه‌ی فالس‌بِی لنگر خواهد انداخت یا نه و من با شنیدن این سؤال جا خوردم.

ناگهان قلبم فرو ریخت و متوجه اشتباهم شدم. هیچ‌یک از آن‌ها هیچ ترسی از ریگال نداشتند. آن‌ها ریگال را پسر خودنمایی می‌دانستند که دوست داشت لباس‌های رنگارنگ بپوشد و تاجی بر سر بگذارد و لقب و عنوان مهمی برای خودش دست و پا کند و از سوی او هیچ خطری احساس نمی‌کردند. تصور می‌کردند ریگال از آن‌جا خواهد رفت و کمی بعد می‌توانند او را نادیده بگیرند. اما من این‌طور تصور نمی‌کردم.

می‌دانستم که از دست ریگال چه کارهایی بر می‌آمد و برای تصرف قدرت یا از سر هوی و هوس یا صرفاً به خاطر این که تصور می‌کرد اجازه و اختیار کامل دارد ممکن بود چه اقداماتی بکند. او باک‌کیپ را ترک می‌کرد، چون آن منطقه را نمی‌خواست. اما اگر متوجه می‌شد که من قصد در اختیار گرفتن باک‌کیپ را داشتم هر کاری می‌کرد تا مانع از این اتفاق شود. او می‌خواست مرا در باک‌کیپ رها کند تا مانند ولگردی دور خودم بچرخم و از گرسنگی یا به دست مهاجم‌ها بمیرم، نه اینکه اختیار ویرانه‌ای که از او به جا مانده بود را به دست بگیرم و به قدرت برسم.

اگر به اندازه‌ی کافی احتیاط نمی‌کردم سرم به باد می‌رفت یا هر اتفاقی که

به نظر ریگال بدتر از مرگ بود برایم پیش می‌آمد.

دو بار سعی کردم که بی سروصدا از جمعیت خارج شوم، اما هر دو بار یک نفر جلوی مرا گرفت و از من خواست که در جایی خلوت کمی با هم صحبت کنیم. در نهایت سردرد را بهانه کردم و به همه گفتم که به اتاقم می‌روم تا کمی استراحت کنم. بعد مجبور شدم با دست کم ده-دوازده نفری که برای شب‌بخیر گفتن به من جلو می‌آمدند خداحافظی کنم. درست وقتی که فکر می‌کردم آزاده شده بودم سِلریتی با خجالت دستم را گرفت و با چنان لحن ناامید و دلسردی به من شب‌بخیر گفت که متوجه شدم چقدر احساساتش را جریحه‌دار کرده بودم. فکر کنم آن شب این اتفاق بیش از هر چیز دیگری مرا ناراحت کرد. از او تشکر کردم و نوک انگشت‌هایش را بوسیدم. این بزدلانه‌ترین حرکتی بود که آن‌شب انجام دادم و با دیدن برق دوباره‌ی چشم‌هایش از خودم خجالت کشیدم. فرار کردم و از پله‌ها بالا رفتم. وقتی داشتم بالا می‌رفتم در این فکر بودم که وِریتی یا پدرم چطور با چنین مراسمی کنار می‌آمدند. اگر قبلاً حتی یک بار هم به ذهنم خطور کرده بود که کاش به جای فرزندی نامشروع یک شاهزاده بودم، آن شب آن رویا را به کل از سرم بیرون کردم. الزام رفتارهای اجتماعی برای یک شاهزاده بیش از حد توان من بود. با قلبی خسته و دردناک متوجه شدم که تا برگشت وِریتی زندگی من قرار بود به همین منوال باشد. حالا دیگر توهم قدرت به سوی من چنگ انداخته بود و قرار بود عده‌ی زیادی را گیج و مبهوت خودش کند.

با ناراحتی زیاد به اتاقم رفتم و لباس راحت و معقول‌تری پوشیدم. وقتی داشتم پیراهنم را می‌پوشیدم متوجه شدم که بسته‌ی زهری که برای والاس آماده کرده بودم هنوز در پاکت کنار آستینم بود. با اوقاتی تلخ با خودم فکر کردم شاید این بسته‌ی زهر برایم شانس بیاورد. از اتاقم خارج شدم و بعد دست به اقدامی زدم که شاید احمقانه‌ترین کار آن شبم بود. به اتاق مالی رفتم. راهروی بخش خدمتکارها خالی بود و نور ظعیف و لرزان دو مشعل فضا

را روشن کرده بود. در زدم، اما هیچ جوابی نشنیدم. آرام دستگیره‌ی در را پایین کشیدم. در با فشار دستم باز شد.

خلوت و تاریک. شومینه‌ی کوچک اتاق خاموش بود. تکه شمعی را پیدا کردم و با مشعل راهرو آن را روشن کردم. بعد به اتاق برگشتم و در را پشت سرم بستم. کمی همان‌جا ماندم تا اینکه بالاخره با حیرت و ناراحتی متوجه واقعیت شدم. همه‌چیز همان‌طور بود که از مالی انتظار داشتم. ملافه‌های تخت جمع شده و شومینه خالی و تمیز شده بود، اما مقداری هیزم برای ساکن بعدی اتاق در گوشه‌ای آماده گذاشته شده بود. با دیدن این صحنه متوجه شدم که مالی اتاق را مرتب کرده و از آن‌جا رفته بود. نه روبانی، نه شمعی و نه حتی تکه‌های فتیله‌ای که نشان از زندگی زنی خدمتکار در آن اتاق بود. آفتابه وارونه درون تشت گذاشته شده بود تا گرد و خاک در آن ننشیند. روی صندلی او جلوی شومینه‌ی سرد نشستم، صندوقچه‌ی لباس‌هایش را باز کردم و نگاهی در آن انداختم. اما آن صندلی، شومینه یا صندوقچه هرگز متعلق به او نبودند. آن‌ها وسایلی بودند که او در مدت کوتاه اقامت خودش در آن اتاق از آن‌ها استفاده می‌کرد.

مالی رفته بود. و قرار نبود هرگز برگردد.

سعی کردم به او فکر نکنم تا بر خودم مسلط شوم. آن اتاق خالی چشم‌بند را از روی چشم‌هایم باز کرده بود. انگار به اعماق وجودم پی برده بودم و از آن‌چه که می‌دیدم نفرت داشتم. آرزو می‌کردم که ای کاش می‌توانستم بوسه‌ای که بر نوک انگشتان سِلریتی زده بودم را پس بگیرم. نمی‌دانستم این حرکت را چرا انجام داده بودم؛ به عنوان مرهمی بر غرور جریحه‌دار شده‌ی یک دختر یا حرکتی فریب‌کارانه برای محکم‌تر کردن پیوند او و پدرش با خودم؟ در هر صورت نمی‌توانستم این کار خودم را توجیه کنم. اگر به عشق خودم به مالی باور داشتم هیچ یک از این دو دلیل نمی‌توانست قانع کننده باشد. همین یک حرکت ثابت می‌کرد مقصر تمام سختی‌هایی که مالی در

کنار من می‌کشید خود من بودم. من همیشه خاندان فارسیر را نسبت به او در اولویت قرار می‌دادم. موضوع ازدواج را مانند طعمه‌ای در ذهن مالی کاشتم و باعث شدم که نه در وجودش غروری باقی بماند و نه دیگر به من اعتمادی داشته باشد. او با رفتنش به من آسیب زده بود. اما نمی‌توانست آسیبی که من به باور او نسبت به خودش زده بودم را پشت سر بگذارد. این باور دیگر تا ابد در ذهنش باقی می‌ماند، این باور که پسری خودخواه و دروغ‌گو او را فریب داده و از او سوءاستفاده کرده بود، پسری که حتی انقدر شجاعت نداشت که به خاطر او بجنگد.

آیا این پوچی و تنهایی می‌توانست منبعی برای شجاعت باشد؟ یا این صرفاً نوعی بی‌مبالاتی و تمایل به نابودی خویش بود؟ با جسارت به طبقه‌ی پایین رفتم و مستقیم به اقامتگاه پادشاه رفتم. وقتی داشتم از راهرو رد می‌شدم جرقه‌های آبی‌رنگ مشعل‌های کنار دیوار آزارم می‌داد. چید، این کارت کمی زیاده‌روی بود. با خودم فکر کردم که شاید تمام شمع‌ها و مشعل‌های درون قلعه را دستکاری کرده بود. پرده‌ی جلوی در را کنار زدم و وارد شدم. هیچ‌کس آن‌جا نبود. اتاق نشیمن و اتاق خواب پادشاه خالی بودند. تمام وسایل مجلل به منطقه‌ی بالای رودخانه منتقل شده بودند و حالا اقامتگاه پادشاه حال و هوای کهنه و فرسوده‌ای داشت. فضای آن‌جا مرا به یاد اتاقی در یک کاوران‌سرای معمولی می‌انداخت. هیچ یک از وسایل آن‌جا ارزش دزدیدن نداشت وگرنه ریگال نگهبانی را جلوی در مستقر می‌کرد. فضای خالی آن‌جا به شکل عجیبی مرا به یاد اتاق مالی می‌انداخت. با این تفاوت که در اتاق پادشاه وسایلی مثل ملافه‌ها و لباس‌ها و چیزهایی از این دست هنوز باقی مانده بودند. اما آن‌جا دیگر هیچ شباهتی به اتاق پادشاه نداشت. جلو رفتم و کنار میزی ایستادم، درست همان‌جایی که در کودکی می‌ایستادم. شرود هر هفته موقع صبحانه پشت همان میز در مورد درس‌هایی که در آن هفته یاد گرفته بودم از من سؤال می‌پرسید و هر بار به

من یادآوری می‌کرد تا وقتی که من فرمانبردار او بودم او هم پادشاه من بود. حالا آن مرد رفته بود و در آن اتاق هیچ اثری از او نبود. وسایل مورد استفاده‌ی مردی فعال و پر انرژی مانند قالب‌های چوبی پوتین، شمشیرها و طومارهای پراکنده در اتاق برداشته شده و حالا جای آن‌ها چند عودسوز و چند فنجان چسبناک حاوی دمنوش‌های گیاهی به چشم می‌خورد. شاه شرود خیلی وقت پیش از این اتاق رخت بسته بود و آن‌شب فقط قرار بود پیرمردی بیمار را از آن‌جا بیرون ببرم.

صدای پا شنیدم و به خاطر این بی‌احتیاطی به خودم لعنت فرستادم. پشت پرده‌ای مخفی شدم و بی‌حرکت ایستادم. صدای پچ‌پچی را از اتاق نشیمن شنیدم. والاس بود. کسی که به او جواب تمسخرآمیز می‌داد کسی نبود به جز دلقک. سریع از مخفیگاهم بیرون آمدم و درست وسط اتاق خواب ایستادم و از لای پرده نگاهی به بیرون انداختم. کتریکن روی مبلی کنار پادشاه نشسته بود و آرام با او صحبت می‌کرد. چهره‌اش به نظر خسته می‌آمد. زیر چشم‌هایش حلقه‌های تیره‌ای نقش بسته بودند، اما همچنان در حین صحبت با پادشاه لبخند می‌زد. خوشحال بودم که می‌شنیدم پادشاه در جواب سؤال نامشخص او زیرلب چیزی می‌گفت. والاس روی شومینه خم شده بود و با احتیاط زیاد چند تکه هیزم درون آتش می‌ریخت. آن‌طرف شومینه رزماری روی زمین نشسته بود و لباس جدیدش اطراف او پهن شده بود. خواب‌آلود بود و خمیازه‌ای کشید و بعد آهی کشید و دوباره صاف نشست. دلم برایش سوخت. مراسم طولانی آن شب مرا هم مثل او خسته کرده بود. دلقک پشت صندلی پادشاه ایستاده بود. ناگهان برگشت و مستقیم به سمت من خیره شد، طوری که انگار هیچ پرده‌ای میان ما کشیده نشده بود. هیچ‌کس دیگری را در اتاق نمی‌دیدم.

ناگهان دلقک رو به والاس کرد و گفت: «بله، فوت کن جناب والاس، گرم و محکم فوت کن. این‌طور که تو داری با حرارت فوت می‌کنی احتمالاً دیگه

برای گرم کردن اتاق نیازی به آتیش نداریم.»

والاس بدون اینکه از پای شومینه بلند شود سرش را برگرداند و از روی شانه نگاهی به دلقک انداخت و گفت: «میشه کمی هیزم بیاری؟ این چوب‌ها آتیش نمی‌گیرن. شعله‌ها خوب دورشون می‌چرخن، اما چوب‌ها نمی‌سوزن. برای تهیه‌ی دمنوش آرام‌بخش پادشاه آب گرم لازم دارم.»

- میشه کمی هیزم بیارم؟ هیزم؟ میشه؟ والاس خوشگلم، من که خدمتکارت نیستم. هرچقدر هم پیف و پوف کنی نمی‌تونی من رو به جای چوب بسوزونی. نگهبان‌ها! هی، نگهبان‌ها! بیاین و یکم هیزم بیارین، البته اگه زحمتی نیست!

دلقک از پشت صندلی پادشاه جستی زد و رقص‌کنان به سمت در رفت و پرده را مانند دری واقعی با حرکتی نمایشی از هم باز کرد. در نهایت سرش را از لای پرده به سمت راهرو برد و دوباره با صدای بلند نگهبان‌ها را صدا زد. کمی بعد با حالتی ناراحت به اتاق برگشت و گفت: «نه نگهبانی هست و نه هیزمی. والاس بیچاره!»

نگاه تأسف‌باری به والاس انداخت. والاس چهار دست و پا روی زمین نشسته بود و با عصبانیت هیزم‌ها را در آتش زیر و رو می‌کرد.

- شاید اگه می‌چرخیدی و تا مچ پا خم می‌شدی و از پشت سرت شومینه رو باد می‌زدی شعله‌های آتیش بزرگ‌تر می‌شدن. والاس شجاع، اگه سر و ته بشی بیشتر می‌تونی باد بزنی!

یکی از شمع‌های اتاق ناگهان جرقه‌ی آبی رنگی زد. همه، حتی دلقک، با شنیدن صدای شمع از جا پریدند و در همین حین والاس بلند شد و سلانه سلانه به راه افتاد. به نظرم آدم خرافاتی نبود، اما در چشم‌هایش خشمی بود که نشان می‌داد چندان از مواجهه با چنین فال بدی خوشحال نشده بود.

- این آتیش روشن نمیشه.

بعد از این حرف، طوری که انگار تازه متوجه اهمیت موضوع شده بود، با دهان باز مکثی کرد. دلقک با بی‌تفاوتی گفت: «ما رو سحر و جادو کردن!»

کنار شومینه، رزماری کوچولو زانوهایش را بالا برد و زیر چانه‌اش گذاشت و با چشم‌های باز به اطراف نگاهی انداخت. تمام نشانه‌های خواب‌آلودگی از چهره‌اش محو شده بودند.

والاس با عصبانیت گفت: «چرا هیچ نگهبانی این‌جا نیست؟»

به سمت در رفت و از لای پرده نگاهی به راهرو انداخت و نفس تندی کشید و گفت: «شعله‌ی تمام مشعل‌ها هم آبی شده!» بعد سرش را از لای پرده کشید و آشفته نگاهی به اطرافش انداخت و گفت: «رزماری، بدو برو نگهبان‌ها رو خبر کن. گفته بودن سریع دنبالمون میان.»

رزماری زانوهایش را محکم‌تر از قبل بغل کرد و بدون اینکه از جا جم بخورد سری تکان داد.

- گفته بودن دنبالمون میان؟ با چوب دنبالمون میان؟ یا با چوب دنبالشون میان؟ حالا که انقدر قضیه پیچیده شد بگو ببینم: این نگهبان‌های چوبی خودشون هم مثل چوب می‌سوزن؟

- انقدر مزخرف نگو! برو نگهبان‌ها رو صدا بزن.

- برم صدا بزنم؟ اول فکر می‌کرد من خدمتکارشم، حالا شدم سگ پادو! آها! فکر کردی من از این سگ‌ها هستم که چوب رو پرت می‌کنی و میره برات میاره! خب، حالا اون چوب رو کجا پرت کردی؟

دلقک بعد از این حرف مثل یک سگ شروع به واق واق و جست و خیز کرد، طوری که انگار داشت دنبال تکه چوبی که پرتاب شده بود می‌گشت.

والاس با صدای فریادی شبیه زوزه گفت: «برو نگهبان‌ها رو صدا کن!»

ملکه با قاطعیت بحث آن‌ها را تمام کرد و گفت: «دلقک، والاس، کافیه دیگه. از این رفتارهای احمقانه خسته شدیم. والاس تو هم با این رفتارت داری رزماری رو می‌ترسونی. اگه به نظرت خیلی لازمه، خودت برو چوب بیار و نگهبان‌ها رو هم صدا کن. اما من نیاز به یکم آرامش دارم. خیلی خسته شدم و زود باید برم استراحت کنم.»

والاس بر حرفش اصرار کرد و گفت: «ملکه‌ی من، امشب اتفاقات شومی داره می‌افته.» بعد با احتیاط نگاهی به اطراف انداخت و حرفش را ادامه داد: «من زیاد به فال و نشونه‌ها اعتقادی ندارم، اما این اواخر اتفاقات زیادی افتاده که نمیشه اون‌ها رو نادیده گرفت. خودم میرم نگهبان‌ها رو میارم، چون این دلقک می‌ترسه بره...»

- این همه شیون و زاری راه انداخته تا نگهبان‌ها بیان و هیزمی که روشن نمیشه رو براش آتیش بزنن، اون وقت به من میگه می‌ترسم. من!

- دلقک، خواهش می‌کنم آروم باش.

درخواست ملکه به نظر جدی و واقعی می‌آمد.

- والاس، برو به جای نگهبان‌ها چند تکه هیزم دیگه بیار. پادشاه ما به جای این همه هیاهو نیاز به کمی استراحت داره. برو دیگه. برو.

والاس جلوی در کمی مکث کرد، مشخص بود که جرأت نداشت تنها از میان شعله‌ی آبی مشعل‌های اطراف راهرو رد شود.

دلقک پوزخندی زد و گفت: «والاس شجاع، می‌خوای من هم باهات بیام و دستت رو بگیرم؟»

با این حرف والاس بالاخره از اتاق بیرون رفت. با دور شدن صدای پای او دلقک دوباره به سمت مخفیگاه من نگاهی انداخت و به وضوح مرا به داخل دعوت کرد. به آرامی گفتم: «ملکه‌ی من.» و بعد وارد اتاق خواب پادشاه شدم. کتریکن با دیدن من نفس تندی کشید و جا خورد.

- اگر می‌خواین برین من و دلقک پادشاه رو به رختخواب می‌بریم. می‌دونم که خسته هستین و می‌خواین امشب زود به رختخواب برین.

رزماری از کنار شومینه با چشم‌های باز به من خیره شده بود. کتریکن با نشاط غافلگیرکننده‌ای از جا بلند شد و گفت: «شاید بهتر باشه همین‌کار رو بکنم. بیا، رزماری. شب‌بخیر جناب پادشاه.»

کتریکن از اتاق خارج شد و رزماری با عجله پشت سرش رفت و در حین

خروج از اتاق چند بار برگشت و به من نگاه کرد. به محض اینکه پرده‌های جلوی در کشیده شدند به سمت پادشاه رفتم و آرام گفتم: «جناب پادشاه، دیگه وقتشه. من این‌جا نگهبانی میدم تا شما برین. وسایل خاصی هست که بخواین با خودتون ببرین؟»

آب دهانش را قورت داد و بعد چشم‌هایش را بر من متمرکز کرد و گفت: «نه، نه، اینجا دیگه هیچ‌چیزی ندارم. نه چیزی دارم که جا بذارم و نه چیزی دارم که به خاطرش بمونم.» بعد چشم‌هایش را بست و با لحن آرامی گفت: «فیتز، نظرم عوض شده. فکر کنم بهتره همین‌جا بمونم و امشب توی رختخواب خودم بمیرم.»

من و دلقک برای لحظه‌ای مات و مبهوت ماندیم. دلقک به آرامی گفت: «آه، نه!» و من گفتم: «جناب پادشاه، شما فقط خسته هستین.»

- و این‌طوری بیشتر خسته میشم.

شفافیت عجیبی در چشم‌هایش بود. آن پادشاه جوانی که زمانی از طریق ارتباط اسکیل با او روبرو شده بودم از جسمی دردآلود به من نگاه می‌کرد.

- بدنم ضعیف شده. پسرم تبدیل به یه مار افعی شده. ریگال می‌دونه که برادرش زنده‌ست. می‌دونه اون تاجی که گذاشته روی سرش حقش نیست. فکر نمی‌کردم حاضر بشه... فکر می‌کردم دست آخر، بیشتر از این فکر کنه...

اشک در چشم‌های پیرش جمع شد. فکر می‌کردم می‌توانم پادشاه را از دست شاهزاده‌ای بی‌وفا نجات بدهم. اما باید می‌دانستم که به هیچ وجه نمی‌توان پدری را از دست پسر خیانتکارش نجات داد. شرود دستش را به سمت من دراز کرد، دستی که زمانی با قدرت شمشیر می‌زد و حالا زرد و نحیف شده بود.

- دلم می‌خواد از وِریتی خداحافظی کنم. دلم می‌خواد بدونه که من در این اتفاقات نقشی نداشتم و موافق نبودم. بذار دست‌کم با پسری که انقدر به من وفادار بوده وفادار بمونم.

با پاهایش به نقطه‌ای اشاره کرد و در ادامه گفت: «بیا فیتز. من رو ببر پیشش.»

نمی‌شد از این دستور امتناع کرد. پس بی‌درنگ جلو رفتم و جلوی او زانو زدم. دلقک پشت سرش ایستاده بود و رد اشک رنگ‌های سیاه و سفید روی صورتش را می‌شست. با اصرار زیرلب گفت: «نه، پادشاه من، بلند شین و بیاین با هم به یه مخفیگاه بریم. اون‌جا می‌تونین بهتر فکر کنین. نیازی نیست همین الان تصمیم بگیرین.»

شرود به حرف‌های او توجهی نکرد. وزن دست او را روی شانه‌ام احساس کردم و قدرتم را در اختیار او گذاشتم. در اوج ناراحتی از اینکه می‌دیدم بالاخره یادگرفته‌ام چطور با اراده و خواست خودم این کار را انجام بدهم غافلگیر شده بودم. هر دو با هم در رودخانه‌ی سیاه اسکیل شناور شدیم. در امواج رودخانه پیچ و تاب می‌خوردیم و منتظر بودم تا او هدایت ما را به دست بگیرد. اما او به جای این‌کار، ناگهان مرا در آغوش گرفت.

- پسرِ پسر من، تو از خون و ریشه‌ی من هستی و من، به شیوه‌ی خودم، بهت عشق ورزیدم.

- پادشاه من!

- آدم‌کش جوون من. من از تو چی ساختم؟ چطور تونستم کسی که از گوشت و خون خودم بود رو به چنین آدمی تبدیل کنم؟ خودت نمی‌دونی که هنوز چقدر جوونی. پسر شوالیه، هنوز دیر نشده و می‌تونی دوباره قد علم کنی. سرت رو بالا بگیر و نگاهت رو از این اتفاقات فراتر ببر.

من برای تبدیل شدن به آدمی که او از من می‌خواست تمام عمرم را صرف کرده بودم. حالا حرف‌های او مرا گیج و سردرگم کرده بود و سؤال‌هایی در ذهنم می‌چرخید که فرصتی برای پیدا کردن پاسخ آن‌ها نداشتم. احساس می‌کردم قدرت او در حال محو شدن بود. زیر لب نام وِریتی را بر زبان آوردم و تا قصد و نیت شرود را از این ارتباط به او یادآوری کنم.

تلاش او برای برقراری ارتباط را احساس کردم و سعی کردم این ارتباط را برای او پایدار نگه دارم. بعد حضور وِریتی را احساس کردم و ناگهان پادشاه سست و ضعیف شد. سعی کردم او را نگه دارم، درست مثل کسی که می‌خواست فرد دیگری را از غرق شدن در اعماق آب‌های عمیق نجات بدهد. به آگاهی او چنگ انداختم و سعی کردم آن را حفظ کنم، اما مثل این بود که داشتم به سایه‌ای چنگ می‌انداختم. او مانند پسری در آغوش من بود، ترسیده بود و در برابر چیزی که آن را نمی‌شناخت دست و پا می‌زد.

بعد ناگهان، مانند ترکیدن یک حباب، او ناپدید شد.

وقتی آن کودک مرده را در میان آغوشم گرفته بودم برای لحظه‌ای سست شدن جانش را احساس کردم. حالا دیگر متوجه شده بودم. او دیگر رفته بود. حتی از یک شمع هم هنگام خاموش شدن دودی بلند می‌شود، اما پادشاه من بی هیچ اثری رفته بود.

اما من تنها نبودم.

فکر کنم برای هر کودکی پیش آمده که پرنده‌ی مرده‌ای را در جنگل پیدا کند و به او تلنگری بزند و بعد با حیرت و وحشت متوجه کرم‌های زیر پوست آن پرنده‌ی مرده بشود. وقتی سگی می‌میرد انبوهی از کک‌ها در بدنش لانه می‌کنند و کنه‌های لای موهایش چاق و درشت‌تر می‌شوند. جاستین و سرین، مانند زالوهایی که خون را می‌مکند، از تن ماهی مرده‌ای جدا شدند و جلو آمدند تا به ذهن من راه پیدا کنند. قدرت آن‌ها داشت بیشتر می‌شد و پادشاه رفته رفته در حال محو شدن بود. می‌توانستم ابر غبارآلودی که بر ذهن پادشاه سایه انداخته را ببینم، ابری که روزهایش را پر از خستگی و ضعف کرده بود. گالن، استاد اسکیل جاستین و سرین، وِریتی را هدف خود قرار داده بود. اما نتوانسته بود او را بکشد و درعوض جان خودش را از دست داده بود. نمی‌دانستم چقدر وقت بود که این اتفاقات ذهن پادشاه را می‌آزرد و چقدر وقت بود که آن‌ها قدرت اسکیل او را می‌بلعیدند. آن‌ها از تمام

ارتباط‌های اسکیلی که پادشاه از طریق من با وِریتی برقرار می‌کرد خبر داشتند. ناگهان همه‌چیز برایم واضح و آشکار شد، اما دیگر خیلی دیر شده بود. آن‌ها به ذهنم نفوذ کرده بودند و نمی‌دانستم که چطور از دستشان فرار کنم. احساس می‌کردم داشتند پیوند خودشان را با من محکم می‌کردند تا قدرت مرا هم ببلعند و بدون هیچ دلیلی برای خودداری تا چندلحظه‌ی بعد مرا به کام مرگ بکشانند. نام وِریتی را فریاد کشیدم، اما دیگر خیلی ضعیف شده بود. دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانستم با او ارتباط برقرار کنم.

- دست از سرش بردارید، سگ‌های ولگرد.

صدای غرش آشنایی به گوشم خورد و بعد نایت‌آیز از درون ذهن من آن‌ها را پس زد. فکر نمی‌کردم این کار نتیجه داشته باشد، اما او، مانند قبل، از طریق راه ارتباطی که اسکیل باز کرده بود از قدرت ویت به عنوان سلاحی در برابر آن‌ها استفاده کرد. ویت و اسکیل دو قدرت متفاوت بودند، درست مانند نوشتن و آواز خواندن یا شنا کردن و اسب‌سواری. با این حال احتمالاً به خاطر اینکه جاستین و سرین از طریق اسکیل با من پیوند خورده بودند در برابر جادوی ویت هم آسیب‌پذیر شده بودند. احساس کردم کمی عقب‌نشینی کردند، اما آن‌ها دو نفر بودند و حمله‌ی نایت‌آیز نمی‌توانست هر دو را پس بزند.

- بلند شو و فرار کن! وقتی نمی‌تونی بجنگی باید فرار کنی!

به نظرم این پیشنهاد عاقلانه بود. ترس مرا به کالبد خودم برگرداند و سریع دیوارهای ذهنم را در برابر قدرت اسکیل آن‌ها بالا کشیدم. بعد از این کار چشم‌هایم را باز کردم. کف اتاق مطالعه‌ی پادشاه دراز کشیده بودم و نفس نفس می‌زدم و در همان حال دلقک خودش را روی پادشاه انداخته بود و زار زار گریه می‌کرد. احساس می‌کردم اسکیل مانند پیچکی در هم می‌پیچید و به دنبالم می‌آمد. به اعماق وجود خودم پناه بردم و همان‌طور که وِریتی به من یاد داده بود با عجله سپری برای دفاع از خودم آماده کردم. اما هنوز هم

حضور آن‌ها را احساس می‌کردم، درست مانند ارواحی که بر لباس‌هایم چنگ زدند و به درون پوستم نفوذ می‌کردند. وجودم پر از نفرت و انزجار شده بود.

دلقک با فریاد گفت: «اون رو کشتی! تو اون رو کشتی! تو پادشاه من رو کشتی، خائن کثیف!»

در حالی که نفس نفس می‌زدم به سختی گفتم: «نه! کار من نبود!»

با وحشت والاس را دیدم که جلوی در ایستاده بود و تمام این صحنه را با چشم‌های باز تماشا می‌کرد. بعد نگاهش را بالا برد و با وحشت فریادی کشید و چوب‌هایی که زیر بغل زده بود را روی زمین ریخت. من و دلقک سرمان را به سویش چرخاندیم.

مرد آبله‌ای جلوی در اتاق خواب پادشاه ایستاده بود. هرچند می‌دانستم که او چید بود، اما برای لحظه‌ای از ترس تمام موهای تنم سیخ شدند. لباس‌های خاکی و کهنه‌اش پر از جای لکه‌های خاک و کپک بود. موهای خاکستری بلند و کثیفش دو طرف صورتش آویزان بودند. پوستش را به خاکستر آغشته بود تا جای زخم‌هایش بیشتر مشخص باشند. دستش را بالا آورد و به والاس اشاره کرد. والاس جیغی کشید و در راهرو پا به فرار گذاشت. صدای فریادهایش که نگهبان‌ها را صدا می‌زد در تمام قلعه پیچید.

به محض رفتن والاس چید پرسید: «این‌جا چه خبره؟»

با یک قدم خودش را به بردارش رساند و به سمت او خم شد و انگشت‌های لاغرش را روی گلوی پادشاه گذاشت. می‌دانستم که چه نتیجه‌ای خواهد گرفت. با درد و ناراحتی روی زمین زانو زدم.

در میان آه و ناله‌های دلقک با فریاد گفتم: «اون مرده. اما من نکشتمش!»

انگشت‌های اسکیل با اصرار به من چنگ می‌انداختند.

- من میرم تا اون‌هایی که این کار رو کردن رو بکشم. دلقک رو به یه جای امن ببر. تونستی ملکه رو آماده کنی؟

چشم‌های چید به شدت از هم باز شده بود. طوری به من نگاه می‌کرد که

انگار تا آن لحظه مرا ندیده بود. تمام شمع‌های درون اتاق شروع به تولید جرقه‌های آبی‌رنگ کردند. به نظر می‌رسید این اتفاق با حال و هوای اتاق متناسب باشد. به استادم دستور دادم و گفتم: «ملکه رو به یه جای امن برسون. دلقک رو هم باهاش بفرست. اگه این‌جا بمونه کشته میشه. ریگال اجازه نمیده هیچ کدوم از افرادی که امشب داخل این اتاق حضور داشتن زنده بمونن.»

دلقک با چشم‌هایی که از سر جنون از هم باز شده بودند گفت: «نه! من تنهاش نمی‌ذارم!»

- چید، هر طور شده اون رو با خودت ببر. جونش به این کار بسته‌ست!

شانه‌ی دلقک را گرفتم و او را چنان محکم تکان دادم که سرش روی گردن باریکش جلو و عقب شد.

- ساکت باش و با چید برو. اگه می‌خوای انتقام مرگ پادشاه گرفته بشه، پس ساکت باش. چون من قصد دارم همین کار رو بکنم.

ناگهان وحشت وجودم را گرفت و دنیا زیر پایم به لرزه در آمد و گوشه‌ی چشم‌هایم سیاهی رفت. نفس‌نفس زنان گفتم: «الفبارک. اول برام الفبارک بیار، بعد فرار کنین!»

دلقک را به سمت چید هول دادم و او با دست‌های درازش دلقک را محکم گرفت. انگار داشتم دلقک را به آغوش مرگ می‌فرستادم. چید دلقک را در حالی که گریه و زاری می‌کرد کشان کشان برد و هر دو از اتاق خارج شدند. لحظه‌ای بعد صدای ساییده شدن دو سنگ بر روی هم به گوشم خورد و متوجه شدم که آن‌ها دیگر رفته بودند.

روی زانو افتادم و نمی‌توانستم جلوی زمین خوردنم را بگیرم. دستم را روی پای پادشاه مرده گذاشتم. دستش که در حال سرد شدن بود از لبه‌ی صندلی جدا شد و روی سرم افتاد. در فضای خالی اتاق با خودم گفتم: «الان وقت گریه کردن نیست.» اما این حرف نمی‌توانست جلوی اشک‌هایم را بگیرد.

سیاهی اطراف دیدم را گرفته بود. انگشت‌های شبح‌وار اسکیل به دیواره‌های ذهنم کشیده می‌شد و تلاش می‌کرد تا هر تکه سنگ این دیوار را از جا در بیاورد. آن‌ها را پس زدم، اما دوباره حمله‌ور شدند. به یاد نگاه چِید افتادم و ناگهان شک کردم که دیگر به سراغم بیاید. نفس عمیقی کشیدم.

- نایت‌آیز، اون‌ها رو ببر به بیشه.

سرپناهی که قرار بود آن‌ها از آن‌جا فرار کنند و بیشه‌ای که قرار بود به آن‌جا بروند را به نایت‌آیز نشان دادم. این تنها کاری بود که از دستم برمی‌آمد.

- برادر؟

- برادرم، اون‌ها رو راهنمایی کن!

به ضعف او را از خودم راندم و احساس کردم که از من جدا شد. هنوز هم احمقانه اشک می‌ریختم. سعی کردم خودم را کنترل کنم. دستم را به سمت کمر پادشاه بردم. چشم‌هایم را باز کردم و سعی کردم نگاهم را متمرکز کنم. چاقویی که به کمر داشت را گرفتم. چاقویی ساده و بدون هیچ جواهر و تزئیناتی، چاقویی که هر مردی به کمر می‌بست تا در کارهای روزمره‌اش از آن استفاده کند. نفس عمیق دیگری کشیدم و چاقو را از غلاف کشیدم. آن را روی پایم گذاشتم و نگاهی به آن انداختم. تیغه‌ای محکم و تیز که به خاطر سال‌ها استفاده باریک شده بود. دسته‌ای از شاخ گوزن، که احتمالاً زمانی روی آن حکاکی شده بود، اما حالا بر اثر سایش دست‌های او صاف و صیقلی شده بود. انگشت‌هایم را روی آن کشیدم و متوجه چیزی شدم که با چشم آن را نمی‌دیدم. نشان هادا! استاد آموزش سلاح قلعه آن چاقو را برای پادشاه ساخته بود و پادشاه به خوبی از آن استفاده کرده بود.

خاطره‌ای در پس ذهنم زنده شد. زمانی چِید به من گفته بود: «ما مثل ابزار هستیم.» من ابزاری بودم که چِید برای پادشاه ساخته بود. پادشاه به من نگاه کرد و متعجب بود که: «من از تو چی ساختم؟» اما من متعجب نبودم. من، به نحوهای مختلف، آدم‌کش پادشاه بودم. با خودم تصمیم گرفتم برای

آخرین بار همان‌طور که در سر داشتم به او خدمت کنم.

یک نفر کنار دستم خم شد. چید بود. آرام سرم را چرخاندم و نگاهی به او انداختم.

- بذر کاریس! فرصتی برای تهیه‌ی الفبارک نداشتم. بیا تا تو رو هم به مخفیگاه ببرم.

- نه!

کیک کاریس کوچکی که به عسل آغشته شده بود را گرفتم و آن را درسته در دهانم گذاشتم و جویدم و بذرهای کاریس را بین دندان‌هایم له کردم تا سریع‌تر تأثیر بگذارد. کیک را قورت دادم و گفتم: «برو. من وظیفه‌ی خودم رو دارم، درست مثل تو. بوریچ منتظره. خیلی زود زنگ هشدار به صدا در میاد. تا سگ‌های شکاری رو نفرستادن دنبالتون سریع‌تر ملکه رو از این‌جا ببر. من سرشون رو گرم نگه می‌دارم.»

چید مرا رها کرد و با صدای گرفته‌ای گفت: «خدانگهدار، پسر.» بعد خم شد و به نشانه‌ی خداحافظی پیشانی‌ام را بوسید. انتظار نداشت که دوباره مرا زنده ببیند.

من هم همین‌طور فکر می‌کردم.

مرا همان‌جا رها کرد و رفت و حتی قبل از اینکه صدای ساییده شدن سنگ‌ها را بر هم بشنوم تأثیر بذر کاریس را احساس کردم. قبلاً هم بذر کاریس خورده بودم، اما در جشن بهار و همراه با بقیه. یک مشت از آن روی کیک شکری باعث گیجی و سرخوشی می‌شد. بوریچ به من هشدار داده بود که بعضی از دلال‌های دغل‌باز قبل از مسابقه به اسب‌هایشان روغن کاریس می‌خورانند تا مسابقه را ببرند یا در یک حراج اسب مریض خودشان را بفروشند. درضمن، هشدار داده بود اسبی که چنین بلایی بر سرش آورده شود دیگر هیچ‌وقت مثل سابق نخواهد شد، البته اگر زنده می‌ماند. می‌دانستم که چید هم گاهی بذر کاریس مصرف می‌کرد و دیده بودم که چطور بعد از

محو شدن تأثیر آن سست و بی‌حال روی زمین می‌افتاد. با این وجود هنگام خوردن آن کیک هیچ تردیدی نداشتم. برای لحظه‌ای با خودم گفتم شاید بوریچ در مورد من حق داشت. شاید در شور و خلسه‌ی اسکیل یا در هیجان و حرارت ویت غرق شده بودم. داشتم به نابودی خودم طعنه می‌زدم یا به استقبال آن می‌رفتم؟ نگرانی از این موضوع زیاد طول نکشید. بذر کاریس همه را شست و برد. قدرتم به اندازه‌ی ده نفر افزایش پیدا کرده بود و دلم مانند یک عقاب به پرواز در آمده بود. از جا پریدم و ایستادم. به سمت در رفتم، اما لحظه‌ای بعد برگشتم.

جلوی پای پادشاه مرده‌ام زانو زدم. چاقویش را برداشتم و آن را جلوی پیشانی‌ام گرفتم و با او عهد بستم: «با همین چاقو انتقامت رو می‌گیرم.» بعد دستش را بوسیدم و همان‌جا جلوی آتش شومینه رهایش کردم.

جرقه‌های آبی شمع‌های اتاق برایم آزاردهنده بود، اما درخشش آبی‌رنگ مشعل‌های درون راهرو مرا به دنیای دیگری می‌برد. انگار به اعماق آبی عمیق و آرام خیره شده بودم. با عجله و در حالی که با خودم می‌خندیدم به انتهای سالن رفتم. از طبقه‌ی پایین سروصدایی می‌شنیدم و صدای فریادهای والاس از همه بلندتر بود. داشت فریاد می‌زد و از شعله‌های آبی و مردآبله‌ای می‌گفت. زمان آنقدر که تصور می‌کردم نگذشته بود و حالا زمان در انتظار من بود. به سبکی باد به سمت انتهای راهرو رفتم. دری را پیدا کردم و از آن رد شدم و همان‌جا منتظر ماندم. انگار تا ابد طول کشید تا از پله‌ها بالا بیایند و بیشتر از آن طول کشید تا از جلوی دری که پشت آن مخفی شده بودم رد شوند. منتظر ماندم تا به اتاق پادشاه برسند و وقتی صدای فریادهای هشدار بلند شد از مخفیگاهم بیرون زدم و به سمت راه‌پله رفتم.

در حین فرار یک نفر پشت سرم فریاد کشید، اما هیچ‌کس به دنبالم نیامد. به انتهای راه‌پله رسیده بودم که یک نفر دستور داد مرا دنبال کنند. با صدای بلند خندیدم. عمراً اگر می‌توانستند! قلعه‌ی باک‌کیپ، برای پسری که در آن

بزرگ شده بود، مثل هزارتوی لانه‌ی خرگوش بود. می‌دانستم کجا می‌خواهم بروم، اما مستقیم به آن‌جا نرفتم. مثل یک روباه می‌دویدم، برای لحظه‌ای در سالن اصلی ظاهر شدم، بعد به سمت محوطه‌ی رخت‌شویی رفتم، بعد از میان آشپزخانه دویدم و هنگام عبور آشپز را به وحشت انداختم. در تمام طول این مدام پنجه‌های اسکیل مدام به ذهنم کشیده می‌شد، اما نمی‌دانستند که من داشتم به سوی آن‌ها می‌رفتم. می‌رفتم تا آن‌ها را پیدا کنم!

گالن، که در فارو به دنیا آمده و همان‌جا بزرگ شده بود، از دریا نفرت داشت. به نظرم از دریا می‌ترسید، به خاطر همین اتاق او در بخشی از قلعه بود که به سوی کوهستان دید داشت. شنیده بودم که آن اتاق بعد از مرگ گالن تبدیل به معبدی به یاد او شده بود. سرین اتاق خواب او را مال خودش کرده بود، اما اتاق نشیمن او به محلی برای نشست‌های محفل اسکیل تبدیل شده بود. تا آن لحظه هیچ وقت به اتاق‌های گالن سر نزده بودم، اما راه را بلد بودم. مانند تیری که از چله‌ی کمان رها شده بود از پله‌ها بالا رفتم. دوان‌دوان از راهرو رد شدم و از کنار زوجی که یکدیگر را گرم در آغوش گرفته بودند عبور کردم و جلوی در بزرگی که حاشیه‌های فلزی داشت ایستادم. اما دری بزرگ و محکم بدون اینکه میله‌ای از پشت آن را بسته نگه دارد نمی‌توانست مانع ورود من شود و لحظه‌ای بعد با یک اشاره در را باز کردم.

چند صندلی به شکل نیم‌دایره اطراف میز بزرگی چیده شده بودند و شمع بزرگی وسط میز روشن بود. با خودم فکر کردم که احتمالاً این شمع را برای تمرکز بیشتر وسط میز گذاشته بودند. فقط دو نفر روی صندلی‌ها نشسته بودند. جاستین و سرین دست‌هایشان را در هم گره کرده و با چشم‌های بسته نشسته و سرهایشان را در حالت اسکیل به عقب خم کرده بودند. هیچ اثری از ویل نبود. امیدوار بودم که او را هم همان‌جا پیدا کنم.

برای لحظه‌ای به چهره‌های آن‌ها نگاه کردم. خیس عرق بودند و از این که

می‌دیدم برای نفوذ به دیواره‌های ذهنی من انقدر تلاش می‌کردند به خودم می‌بالیدم. بر لب‌هایشان ردی از لبخند بود و سعی می‌کردند در برابر سرخوشی استفاده از اسکیل مقاومت کنند و به جای این لذت بر هدفشان تمرکز داشته باشند. حتی لحظه‌ای مکث نکردم و آرام گفتم: «من اینجام!»

سر سرین را عقب کشیدم و چاقوی پادشاه را در گلویش فرو بردم. تکانی خورد و او را رها کردم تا نقش زمین شود. خون زیادی از گلویش کف اتاق جاری شد.

جاستین از جا پرید و فریادی کشید و من خودم را برای حمله‌ی او آماده کردم. اما مرا فریب داد و با جیغ و فریاد فرار کرد و به راهرو رفت. چاقو به دست دنبالش رفتم. درست مثل یک خوک رفتار می‌کرد و فوق‌العاده سریع می‌دوید. اما جاستین نمی‌توانست مثل یک روباه از مسیرهای انحرافی استفاده کند. مستقیم به سمت سالن اصلی قلعه می‌رفت و در تمام طول مسیر جیغ و فریاد می‌کشید. در حالی که دنبالش می‌دویدم بلند بلند می‌خندیدم. حتی الان هم نمی‌توانم حال خودم در آن لحظه را باور کنم، اما در عین حال نمی‌توانم آن را انکار کنم. یعنی با خودش فکر می‌کرد ریگال حاضر است برای دفاع از او شمشیر بکشد؟ یعنی با خودش فکر می‌کرد بعد از کشتن پادشاه من دیگر هیچ چیز در این دنیا می‌توانست او را از چنگ من در امان نگه دارد؟

در سالن اصلی قلعه نوازنده‌ها در حال نواختن و مردم در حال رقص بودند، اما ورود جاستین همه چیز را به هم زد. تقریباً به او رسیده بودم و وقتی روی یکی از میزهای پر از غذا و نوشیدنی پرید فقط چند قدم با او فاصله داشتم. مردم هنوز از ورود سراسیمه‌ی جاستین مات و مبهوت بودند که من به سمت او پریدم و او را از روی میز پایین کشیدم. قبل از اینکه کسی به فکر مداخله بیافتد پنج- شش بار چاقو را در بدنش فرو بردم و بیرون کشیدم. نگهبان‌های ریگال، که همه اهل فارو بودند، به سمت من دویدند و

در همان لحظه جسد جاستین را به سمت آن‌ها پرتاب کردم و روی میزی که پشت سرم بود پریدم. چاقوی غرق در خون را بالا بردم و در حالی که آن را به همه نشان می‌دادم گفتم: «این چاقوی پادشاهه! این انتقام مرگ پادشاه بود، همین!»

یک نفر از میان جمعیت فریاد زد: «عقلش رو از دست داده! مرگ وِریتی دیوونه‌ش کرده!»

نگهبان‌های ریگال به سمت میز حمله‌ور شدند. فکر نمی‌کردم تعداد آن‌ها انقدر زیاد باشد. همه همراه با غذا و کاسه و بشقاب‌های سفالی نقش زمین شدیم. مردم شروع به جیغ و فریاد کردند، اما به همان تعداد که از ترس پا به فرار می‌گذاشتند تعدادی هم برای تماشا دور ما جمع می‌شدند. اگر هاد آن‌جا بود به من افتخار می‌کرد. با چاقوی کمری پادشاه سه نگهبان که شمشیرهای کوتاهی داشتند را از پا در آوردم. می‌رقصیدم، می‌پریدم و چرخ می‌زدم. خیلی سریع‌تر از آن بودم که بتوانند مرا بگیرند و زخم‌هایی که به تنم می‌زدند هیچ دردی نداشتند. تصور نمی‌کردند جرأت داشته باشم که به آن‌ها نزدیک شوم و حمله کنم و به همین خاطر توانستم بر تن دو نگهبان دو زخم عمیق بزنم.

یک نفر در انتهای جمعیت فریاد زد: «سربازها! برین به کمکش! دارن فیتز شوالیه رو می‌کشن!»

درگیری شروع شد،اما نمی‌دیدم چه کسی در این درگیری شرکت داشت و هیچ توجهی به آن نداشتم. زخمی به دست یکی از نگهبان‌ها زدم و شمشیرش را زمین انداخت. در میان این هیاهو یک نفر فریاد زد: «شرود! شاه شرود کشته شده!»

از سروصدایی که در اطرافم به پا شد فهمیدم که عده‌ی بیشتری وارد درگیری شدند. نمی‌توانستم چیزی ببینم. صدای شکسته شدن و افتادن یک میز دیگر را شنیدم و جیغی در فضای سالن پیچید. لحظه‌ای بعد نگهبان‌های باک‌کیپ به سالن هجوم آوردند. صدای کِرف را شنیدم که در میان هیاهو

فریاد زد: «از هم جداشون کنین! این درگیری رو تمام کنین! سعی کنین وسط سالن پادشاه خونی ریخته نشه!»

نگهبان‌هایی که به من حمله کرده بودند اطرافم حلقه زدند و برای لحظه‌ای بلید را دیدم که مات و مبهوت به من نگاهی انداخت و بعد رویش را برگرداند و فریاد زد: «این فیتز شوالیه‌ست! می‌خوان فیتز رو بکشن!»

- از هم جداشون کنین! خلع سلاحشون کنین!

کِرف با سر ضربه‌ای به یکی از نگهبان‌های ریگال زد و او را روی زمین انداخت. پشت سرش دسته‌ای از نگهبان‌های باک‌کیپ به سوی نگهبان‌های شخصی ریگال هجوم بردند و شمشیرهای آن‌ها را کنار زدند و از آن‌ها خواستند که سلاح‌هایشان را غلاف کنند. فرصتی برای نفس کشیدن پیدا کردم و تازه توانستم سرم را بلند کنم و نگاهی به اطراف بیاندازم. به جز نگهبان‌ها عده‌ی زیادی از جمعیت هم درگیر شده بودند. مهمان‌ها با مشت و لگد به جان هم افتاده بودند. جنجال و شورشی به پا شده بود که ناگهان بلید، یکی از نگهبان‌های خودمان، با شانه دو نفر از نگهبان‌هایی که به من حمله کرده بودند را کنار زد و آن‌ها را نقش زمین کرد. بعد جلو آمد و روبروی من ایستاد.

- بلید!

از دیدن او خوشحال شدم و تصور کردم متحد و همراه من بود. اما بعد متوجه حالت تدافعی او شدم و گفتم: «خودت می‌دونی که من حاضر نیستم با تو بجنگم!»

با ناراحتی گفت: «این رو خوب می‌دونم، پسر.» بعد سرباز پیر با دست خالی به سمت من پرید تا مرا به دام بیاندازد. در همان لحظه، نمی‌دانم چه کسی و با چه چیزی به پشت سرم کوبید.

# فصل سی‌ام

## سیاهچال

اگر مسؤل نگهداری از سگ‌های شکاری متوجه شود که یکی از پسربچه‌های کارگرش از قدرت ویت برای منحرف کردن سگ‌ها به سوی اهداف خودش استفاده می‌کند، باید مراقب چنین نشانه‌هایی باشد. اگر می‌بیند که آن پسربچه زیاد با اطرافیانش حرف نمی‌زند باید محتاط باشد. اگر قبل از ورود آن پسربچه سگ‌ها سرشان را به سمت در بچرخانند یا قبل از رفتن او شروع به ناله کنند، باید حواسش را جمع کند. اگر به دستور آن پسربچه سگی در فصل جفت‌گیری به دنبال جفتش نرود یا دست از تعقیب رد خون بردارد، دیگر جای هیچ شکی باقی نیست. باید در صورت امکان آن پسربچه را روی آب‌ها، جایی دور از اصطبل، به دار آویخت و جسدش را به آتش کشید. باید تمام سگ‌هایی که به دست او آموزش دیده‌اند و همچنین توله‌های آن‌ها را در آب غرق کرد. سگی که با ویت آشنا شده باشد از هیچ ارباب دیگری نمی‌ترسد و به هیچ ارباب دیگری احترام نمی‌گذارد و به محض جدا شدن از فردی که قدرت ویت دارد دست به شرارت می‌زند. پسربچه‌ای که قدرت اسکیل داشته باشد به هیچ وجه روی سگ‌های سرکش دست بلند نمی‌کند، اجازه نمی‌دهد سگش را بفروشند یا با وجود پیر شدن سگ از آن به عنوان طعمه‌ای برای خرس‌ها استفاده کنند. پسربچه‌ای که قدرت اسکیل داشته باشد از سگ‌های اربابش برای اهداف خودش استفاده می‌کند و هرگز به اربابش وفادار نخواهد بود، چون در واقع فقط به سگ‌هایش وفادار است.

* * *

نمی‌دانم چه موقع بود که از خواب بیدار شدم. احساس می‌کردم از میان تمام اتفاقات ظالمانه‌ای که سرنوشت اخیراً پیش رویم گذاشته بود، بیدار

شدن در آن حالت از همه ظالمانه‌تر بود. بی‌حرکت دراز کشیده بودم و دردهایم را یکی یکی مرور می‌کردم. خستگی بعد از شور و هیجان بذر کاریس با خستگی ناشی از مبارزه‌ی اسکیل با جاستین و سرین ترکیب شده بود. روی بازوی راستم جای چند زخم عمیق شمشیر بود و روی ران چپم زخمی بود که از آن هیچ چیزی به خاطر نداشتم. هیچ‌کدام از زخم‌هایم پانسمان نشده بودند؛ آستین‌های لباس و شلوارم با لایه‌ای از خون خشک‌شده به پوستم چسبیده بودند. کسی که به سرم ضربه زده و مرا بی‌هوش کرده بود پس از آن برای احتیاط چند ضربه‌ی دیگر هم به تنم زده بود. به جز این موارد، مشکل دیگری نداشتم. لرزش پا و دست چپم را نادیده گرفتم و چند بار این حرف را با خودم تکرار کردم و بعد چشم‌هایم را باز کردم.

در اتاق کوچکی با دیوارهای سنگی دراز کشیده بودم. ظرفی در گوشه‌ی اتاق بود. وقتی بالاخره احساس کردم که می‌توانم حرکت کنم سرم را کمی چرخاندم و دری را دیدم که دریچه‌ی کوچکی داشت. منبع نور اتاق همین دریچه‌ی کوچک بود که اجازه می‌داد نور از مشعل‌های راهروی بیرون به داخل راه پیدا کند. آه، بله، من در سیاهچال بودم. کنجکاوی‌ام تمام شد و دوباره چشم‌هایم را بستم و خوابیدم. سر و دمم را دور هم جمع کرده بودم و در لانه‌ی امنی زیر برف و باد آسوده درحال استراحت بودم. توهم امنیت تنها چیزی بود که نایت‌آیز می‌توانست به من پیشکش کند. آنقدر ضعیف بودم که حتی افکار او هم برایم مات و مبهم شده بودند. امنیت. این تنها چیزی بود که او می‌توانست به من القاء کند.

دوباره بیدار شدم. از شدت گرفتن عطش و تشنگی‌ام می‌توانستم حدس بزنم که چه مدت گذشته بود. به جز این، همه چیز مثل قبل بود. این بار متوجه شدم نیمکتی که روی آن دراز کشیده بودم هم از جنس سنگ بود. چیزی روی نیمکت انداخته نشده بود و فقط لباس‌هایم بودند که تنم را از سطح سنگ جدا می‌کردند.

- هی! نگهبان!

هیچ جوابی نشنیدم. همه‌چیز کمی مبهم به نظر می‌رسید. کمی بعد به خاطر نداشتم که واقعاً نگهبان را صدا زده بودم یا فقط در ذهنم چنین تلاشی کرده بودم. کمی بعد متوجه شدم که قدرت این کار را نداشتم. دوباره خوابیدم، چون هیچ کار دیگری به ذهنم نمی‌رسید.

با صدای بحث و جدال پیشنس از خواب بیدار شدم. کسی که داشت با او بحث می‌کرد زیاد حرف نمی‌زد و در عین حال تسلیم هم نمی‌شد.

- مسخره‌ست. می‌ترسین چه کار کنم؟

کمی سکوت.

- من اون رو از وقتی که بچه بود می‌شناسم.

دوباره سکوت.

- بدنش آسیب دیده. چه اشکالی داره که دست‌کم یه نگاه به زخم‌هاش بندازم؟ اگه بخواین دارش بزنین چه فرقی می‌کنه که سالم باشه یا زخمی؟

باز هم سکوت.

کمی بعد احساس کردم می‌توانم حرکت کنم. بدنم پر از جای خراش و کبودی‌هایی بود که نمی‌توانستم آن‌ها را بشمرم. شاید در مسیر سالن اصلی تا سیاهچال این خراش و کبودی‌ها بر تنم افتاده بودند. بدترین بخش تلاش برای حرکت کردن این بود که لباس‌هایم بر روی زخم‌ها و خراش‌هایم کشیده می‌شدند. احساس کردم می‌توانم سر پا بایستم. برای اتاقی به آن کوچکی مسافت میان تخت تا در بیش از حد زیاد به نظر می‌رسید. وقتی به در رسیدم متوجه شدم که فقط از لای میله‌های دریچه می‌توانم بیرون را ببینم. چیزی که می‌دیدم دیوار سنگی روبرو و راهرویی باریک بود. میله‌ها را با دست چپم، که آسیب ندیده بود، گرفتم و با صدای خش‌داری گفتم: «پیشنس؟»

- فیتز؟ اوه، فیتز، حالت خوبه؟

چه سؤالی! شروع به خنده کردم و خنده‌ام تبدیل به سرفه شد و در نهایت طعم خون در دهانم پیچید. نمی‌دانستم چه بگویم. حالم خوب نبود، اما برای او بهتر بود که زیاد به من نزدیک نشود. حتی با وجود اینکه در آن لحظه گیج بودم این نکته را خوب می‌دانستم. در نهایت گفتم: «خوبم.»

از انتهای راهرو گفت: «اوه، فیتز، پادشاه مرده!» بعد سرعت حرفت زدنش را بیشتر کرد تا همه چیز را به من بگوید: «ملکه کتریکن هم گم شده و ولیعهد ریگال میگه تمام این اتفاقات تقصیر تو هست. میگن...»

- بانو پیشنس، شما باید همین الان از این‌جا برین.

نگهبان سعی کرد حرف او را قطع کند، اما او توجهی نکرد و ادامه داد.

- ... میگن تو به خاطر مرگ وِریتی دیوونه شدی و پادشاه و جاستین و سرین رو کشتی. نمی‌دونن چه بلایی سر ملکه آوردی و هیچ کس هم نمی‌تونه...

- خانم، شما اجازه ندارین با زندانی صحبت کنین!

نگهبان او را سرزنش می‌کرد، اما او هیچ توجهی نداشت.

- ...نمی‌تونن دلقک رو هم پیدا کنن. والاس تو و دلقک رو دیده که بالای سر جنازه‌ی پادشاه با هم بحث و دعوا می‌کردین و بعد دیده که مرد آبله‌ای اومده تا روح پادشاه رو با خودش ببره. اون آدم دیوونه‌ست! درضمن، ریگال تو رو متهم کرده که از قدرت جادوهای پست استفاده می‌کنی و روح یک حیوون توی بدنته! میگه به خاطر همین بوده که پادشاه رو کشتی. و...

- خانم، شما باید همین الان از این‌جا برین وگرنه مجبور میشم به زور شما رو ببرم.

- پس همین کار رو بکن!

پیشنس روی صورت نگهبان تف انداخت و در ادامه گفت: «جرأت داری این کار رو بکن! لِیسی، این مرد داره مزاحم من میشه. آه! چطور جرأت می‌کنی به من دست بزنی؟ من ملکه‌ی شوالیه بودم! خیلی خب، لِیسی، بهش

آسیبی نزن. این فقط یه پسربچه‌ست. یه پسربچه‌ی بی‌ادب، اما در هر صورت بچه‌ست.»

نگهبان لحن صحبتش را تغییر داد و گفت: «بانو پِیشنس، ازتون خواهش می‌کنم...»

- اگه بخوای من رو از این‌جا ببری مجبوری پست نگهبانی خودت رو ترک کنی. فکر کردی انقدر احمق هستم که متوجه این موضوع نمی‌شم؟ می‌خوای چه کار کنی؟ با شمشیر به دو تا زن مسن حمله کنی؟

- چِستِر[1]! چِستِر! کجایی؟

در حالی که داشت همکارش، که برای استراحت رفته بود، را صدا می‌زد می‌توانستم درماندگی را در صدایش احساس کنم. احتمالاً همکارش به اتاق نگهبان‌ها در بخش آشپزخانه رفته بود تا یک نوشیدنی سرد و یک دست خوراک گرم بخورد. موجی از سرگیجه به سراغم آمد.

- چِستِر؟

صدای نگهبان داشت محو می‌شد. انقدر احمق بود که بانو پِیشنس را تنها گذاشته و محل نگهبانی‌اش را ترک کرده بود تا به دنبال همکارش برود. لحظه‌ای بعد صدای دمپایی‌های او را پشت در شنیدم و با انگشت‌هایش دستی که به میله‌ها گرفته بودم را لمس کرد. قدش آنقدر بلند نبود که بتواند داخل را ببیند و راهرو انقدر باریک بود که نمی‌توانست به اندازه‌ی کافی عقب برود تا من او را ببینم. اما لمس دست او برایم مثل تابش نور خورشید خوشایند بود.

- برو مراقب باش ببین کی برمی‌گرده، لِیسی.

بعد از این دستور رو به من کرد و با صدای آرامی که فقط به گوش من می‌رسید گفت: «واقعاً حالت چطوره؟»

دلیلی برای دروغ گفتن نداشتم پس گفتم: «تشنه و گرسنه‌ام. سردمه و درد دارم. توی قلعه چه خبره؟»

---

1. Chester

ـ همه چیز به هم ریخته. نگهبان‌های باک‌کیپ شورش سالن اصلی رو خوابوندن، اما بعدش بیرون بین نگهبان‌ها و مهمون‌هایی که ریگال از مناطق مرکزی آورده بود جنجالی به پا شد. نگهبان‌های ملکه کتریکن اون‌ها رو از هم جدا کردن و افسرهای هر دسته سربازهاشون رو دوباره به خط کردن. با این حال، اوضاع هنوز به هم ریخته‌ست. فقط سربازها با هم درگیر نشدن. زیر چشم خیلی از مهمون‌ها کبود شده یا دست و پاشون شکسته. خوشبختانه از بین مهمون‌ها هیچ کس آسیب جدی ندیده. میگن بلید بیشتر از همه آسیب دیده. جلو اومده بود تا اهالی فارو رو از تو دور کنه. دنده‌هاش شکسته و چشمش کبود شده. با این‌حال، اختلاف‌ها بالا گرفته و دوک‌ها مثل سگ به جون هم افتادن.

با صدای گرفته‌ای پرسیدم: «بوریچ چی؟»

خیالم را رحت کرد و گفت: «اصلاً خودش رو درگیر نکرد. حالش خوبه. البته خیلی بدخلق شده و با همه بدرفتاری می‌کنه. البته به نظرم برای آدمی مثل اون این رفتار عادیه.»

قلبم در سینه فرو ریخت. چرا بوریچ نرفته بود؟ جرأت نداشتم دیگر در مورد او چیزی بپرسم. اگر یک سؤال دیگر در مورد او می‌پرسیدم پیشنس کنجکاو می‌شد. پس پرسیدم: «ریگال چطور؟»

صدایی از ته گلویش بلند شد و گفت: «به نظر می‌رسه فقط به این خاطر ناراحته که فعلاً بهونه‌ای برای رفتن از باک‌کیپ نداره. می‌دونی، قبلاً بهونه کرده بود که می‌خواد شاه شرود و ملکه کتریکن رو به مناطق مرکزی ببره تا جاشون امن باشه و وسایل قلعه رو هم غارت کرده بود تا اون‌جا براشون فضای خونه رو داشته باشه. اما حالا دیگه بهونه‌ای نداره و دوک‌های مناطق ساحلی ازش خواستن که بمونه و از قلعه دفاع کنه یا دست‌کم اجازه بده خودشون یک نفر رو انتخاب کنن و اختیار این‌جا رو به دستش بدن. ریگال پسر دایی خودش، لرد برایت از منطقه‌ی فارو، رو پیشنهاد داد، اما دوک‌های مناطق

ساحلی ازش خوششون نمیاد. فکر کنم الان که ریگال یه دفعه در جایگاه پادشاهی قرار گرفته متوجه شده انقدر که قبلاً تصور می‌کرده براش جذاب نیست.»

- پس الان رسماً تاج پادشاهی رو روی سرش گذاشته؟

صدایی در گوشم پیچید. میله‌های دریچه را محکم گرفتم تا بتوانم سر پا بایستم. با خودم گفتم نباید بی‌هوش شوم. نگهبان‌ها خیلی زود برمی‌گشتند. برای باخبر شدن از اتفاقات اطرافم فرصت کمی داشتم.

- همه سرگرم خاک‌سپاری پادشاه و جستجو به دنبال ملکه بودیم. وقتی متوجه شدیم پادشاه مرده رفتیم پشت در اتاق ملکه تا از خواب بیدارش کنیم، اما در اتاقش قفل بود و هرچقدر در زدیم هیچ جوابی نشنیدیم. دست‌آخر ریگال دستور داد با تبر در اتاق ملکه رو هم بشکنن. اما ملکه اون‌جا نبود. همه‌ی ما حسابی گیج شدیم.

- ریگال در این مورد چی میگه؟

ذهنم تازه داشت به کار می‌افتاد و وای که چقدر درد می‌کشیدم.

- چیز زیادی نگفته، فقط میگه قطعاً ملکه و بچه‌ش هم مردن و تو مقصر این اتفاق هستی. خیلی در مورد جادوی حیوانی بد و بیراه میگه و ادعا می‌کنه که تو به کمک ویت پادشاه رو کشتی. همه ازش می‌خوان که مدرکی برای این حرف‌هاش بیاره و اون هم پشت سر هم میگه خیلی زود اون مدرک‌ها رو پیدا می‌کنه.

پس هیچ خبری از جستجوی جاده‌ها و مسیرهای فرعی به دنبال کتریکن نبود. حدس زدم که جاسوس‌های اسکیل ریگال نتوانسته بودند به طور کامل به نقشه‌ی ما پی ببرند. اما، به خودم هشدار دادم، اگر ریگال افرادی را برای جستجو به دنبال کتریکن فرستاده باشد شک داشتم که دستور داده باشد او را زنده و سالم برگردانند. پرسیدم: «ویل چه‌کار می‌کنه؟»

- ویل؟

- ویل، پسر هاستلر[1]. یکی از اعضای محفل اسکیله.
- آها، اون. تا جایی که یادمه این‌اطراف ندیدمش.
- آها...

موج سرگیجه‌ی دیگری به سراغم آمد. ناگهان منطق را فراموش کردم. می‌دانستم که باید سؤال‌های بیشتری می‌پرسیدم، اما نمی‌توانستم ذهنم را بر آن‌ها متمرکز کنم. بوریچ هنوز آن‌جا بود، اما ملکه و دلقک رفته بودند. چه اشتباهی رخ داده بود؟ هیچ راه امنی برای پرسیدن این سؤال از پِیشنس نبود.

- کس دیگه‌ای خبر داره که شما اومدین اینجا؟

اگر بوریچ می‌دانست که پِیشنس قصد داشت به دیدن من بیاید قطعاً پیامی برایم می‌فرستاد.

- معلومه که نه! برنامه‌ریزی برای این‌کار چندان ساده نبود، فیتز. لِیسی مجبور شد داخل غذای یکی از نگهبان‌ها داروی استفراغ بریزه تا فقط یه نگهبان اینجا باشه. بعد منتظر موندیم تا اون یکی نگهبان از این‌جا بره... آه... راستی، لِیسی گفت این رو برات بیاریم. زن با هوشیه.

دستش را عقب کشید و لحظه‌ای بعد به سختی دستش را از لای میله‌ها جلو آورد. دو سیب کوچک در دستش بود و قبل از اینکه بتوانم آن‌ها را بگیرم روی زمین افتادند. جلوی خودم را گرفتم تا بلافاصله سیب‌ها را برندارم و نخورم. آرام از او پرسیدم: «در مورد من چی میگن؟»

لحظه‌ای ساکت ماند و بعد گفت: «بیشتر مردم میگن دیوونه شدی. بعضی‌ها هم میگن مرد آبله‌ای تو رو سحر و جادو کرده بوده تا اون شب دست به کشت و کشتار بزنی. یه عده هم شایعه کردن تو برنامه‌ریزی کرده بودی و می‌خواستی شورش راه بندازی و جاستین و سرین رو هم به این خاطر کشتی که متوجه قصد و نیتت شدن. یه عده‌ی کم هم با ریگال هم‌عقیده هستن و

---

1. Hostler

میگن تو جادوی حیوانی داری. بیشتر از همه والاس در این مورد حرف می‌زنه. میگه تا وقتی تو نرفته بودی به اتاق پادشاه شعله‌ی شمع‌ها آبی نشده بود. میگه دلقک داشته فریاد می‌زده که تو پادشاه رو کشتی. اما حالا دلقک هم غیبش زده. اتفاقات خیلی شومی افتاده و توی این شرایط نگرانی‌های زیادی وجود داره...»

صدایش آرام شد. به او گفتم: «من پادشاه رو نکشتم. جاستین و سرین کشتن. به خاطر همین بود که اون‌ها رو با چاقوی خود پادشاه کشتم.»

لِیسی با صدای خفه‌ای گفت: «نگهبان‌ها دارن برمی‌گردن.»

پِیشنس حرف او را نشنیده گرفت و گفت: «اما جاستین و سرین که حتی...»

- فرصتی برای توضیح ندارم. از طریق اسکیل این کار رو کردن. اما واقعاً کار اون‌ها بود، پِیشنس. قسم می‌خورم.

کمی مکث کردم و بعد پرسیدم: «می‌خوان با من چه کار کنن؟»

- راستش، هنوز تصمیمی نگرفتن.

- فرصتی برای دروغ‌های مؤدبانه نداریم.

شنیدم که آب دهانش را قورت داد و گفت: «ریگال می‌خواد تو رو دار بزنه. اگه می‌تونست دستور می‌داد همون شب تو رو وسط سالن اصلی بکشن. اما بلِید سربازهاش رو عقب کشید تا شورش آروم بشه. بعد دوک‌های مناطق ساحلی جلو اومدن و ازت دفاع کردن. بانو گرِیس از ریپِن به ریگال یادآوری کرد که هیچ یک از اعضای خاندان فارسیر رو نباید با شمشیر کشت یا دار زد. ریگال قبول نمی‌کرد که تو از خاندان سلطنتی هستی، اما عده‌ی زیادی پا پیش گذاشتن و داد و فریاد راه انداختن. حالا قسم خورده می‌تونه ثابت کنه که تو قدرت ویت داری و مجازات کسی که از این جادوی حیوانی استفاده کنه اینه که به دار آویخته بشه.»

- بانو پِیشنس! شما باید از این‌جا برین، وگرنه کسی که به دار آویخته میشه خود من هستم!

نگهبان برگشته بود و از صدای پاها می‌شد فهمید که چستِر را هم با خودش آورده بود. داشتند با عجله به سمت سلول من می‌آمدند. پِیشنس انگشت‌های مرا رها کرد و آرام گفت: «هرکاری از دستم بر بیاد برات می‌کنم.»

خیلی سعی می‌کرد که اجازه ندهد ترس و وحشت در صدایش مشخص شود، اما با گفتن این حرف بالاخره صدایش در هم شکست. بعد به راه افتاد و در حالی که چستِر، یا هر کس دیگری، او را به خارج از سیاهچال راهنمایی می‌کرد مانند زاغی شروع به سرزنش او کرد. بعد از رفتن پِیشنس به زحمت خم شدم تا سیب‌هایم را بردارم. زیاد بزرگ نبودند و نگهداری در انبار زمستان آن‌ها را پلاسیده کرده بود، اما به نظرم خوشمزه بودند. حتی ساقه‌ی سیب‌ها را هم خوردم. رطوبت اندک آن‌ها نتوانست عطشم را برطرف کند. مدتی روی نیمکت نشستم و سرم را میان دست‌هایم گرفتم و سعی کردم هشیار بمانم. می‌دانستم که باید فکر می‌کردم، اما این کار به شدت برایم سخت بود. نمی‌توانستم ذهنم را متمرکز کنم. وسوسه شدم که پیراهنم را از روی زخم‌های خشک‌شده‌ام جدا کنم، اما جلوی خودم را گرفتم. تا وقتی که عفونتی در کار نبود نیازی هم به دستکاری زخم‌ها نبود. نباید دوباره خون‌ریزی می‌کردم. با تمام توانم بلند شدم و به سمت در رفتم.

- نگهبان!

توجهی نکردند.

- من آب لازم دارم. و غذا.

صدای دیگری جواب این درخواستم را داد: کجا هستی؟

- تو نمی‌تونی بیای این‌جا، دوست من. حالت چطوره؟

- خوبم. اما دلم برات تنگ شده. خیلی عمیق خوابیده بودی، فکر کردم شاید مردی.

- من هم همین فکر رو می‌کردم. اون شب، اون‌ها رو بردی پیش اسب‌ها؟

- آره. از این‌جا رفتن. قلب گله بهشون گفت من یه دورگه هستم که تو

رامم کردی. چه دروغ‌ها... عمراً اگه من دورگه باشم.

- می‌خواسته با این حرف از من محافظت کنه، وگرنه قصد توهین به تو رو نداشته. چرا قلب گله باهاشون نرفت؟

- نمی‌دونم. حالا باید چه کار کنیم؟

- صبر می‌کنیم.

دوباره تا جایی که می‌توانستم صدایم را بالا بردم: «نگهبان!» هرچند صدایم چندان بلند نبود.

- از در دور شو.

صدای نگهبان درست از پشت در سلول به گوشم می‌خورد. آنقدر سرگرم صحبت با نایت‌آیز شده بودم که متوجه نزدیک شدن او نشده بودم. اصلاً هوش و حواس نداشتم.

دریچه‌ی کوچکی در پایین در باز شد. نگهبان یک ظرف آب و نیمی از یک قرص نان را به داخل هول داد و بعد دوباره دریچه را بست.

- ممنون.

نگهبان جوابی نداد. ظرف آب و نان را برداشتم و با دقت آن‌ها را بررسی کردم. از بوی آب می‌شد فهمید که مدتی در ظرف مانده بود، اما هیچ یک بوی خاصی نداشتند و با جرعه‌ی کوچکی که از آب خوردم متوجه شدم که طعم زهر نداشت. نان را به چند تکه‌ی کوچک تقسیم کردم و به دنبال رگه‌ها و لکه‌هایی در میان خمیر گشتم. هرچند نان تازه نبود، اما تا جایی که می‌توانستم تشخیص بدهم مسموم هم نشده بود. یک نفر نیم دیگرش را خورده بود. خیلی زود آب و نان را خوردم و رفتم و دوباره روی نیمکت سنگی دراز کشیدم و سعی کردم در حالتی قرار بگیرم که کمتر اذیت شوم.

فضای سلول خشک، اما سرد بود، دست مثل تمام اتاق‌های خالی و بدون استفاده‌ی باک‌کیپ در طول فصل زمستان. دقیقاً می‌دانستم که کجای قلعه بودم. سلول‌های سیاهچال فاصله‌ی زیادی تا انبارهای نوشیدنی نداشتند.

می‌دانستم حتی اگر آنقدر فریاد بزنم که از گلویم خون بیرون بریزد باز هم هیچ کس به جز نگهبان‌ها صدایم را نخواهد شنید. در دوران کودکی به این محوطه سر زده بودم. به ندرت پیش می‌آمد که کسی در سلول‌ها باشد، و حتی اخیراً نگهبانی هم در سیاهچال نبود. سرعت اجرای عدالت در باک‌کیپ انقدر زیاد بود که کسی بیش از چند ساعت در زندان نمی‌ماند. شکستن قوانین معمولاً به قیمت جان افراد یا انجام کارهای سخت دستی تمام می‌شد. با خودم فکر کردم حالا که ریگال ادعای پادشاهی می‌کرد احتمالاً از این سلول‌ها استفاده‌ی بیشتری می‌شد.

سعی کردم بخوابم، اما آنقدر بی‌هوش مانده بودم که دیگر خواب به چشمم نمی‌آمد. پس کمی روی سطح سخت و سرد سنگ جابجا شدم و به فکر فرو رفتم. برای مدتی سعی کردم خودم را متقاعد کنم که اگر ملکه توانسته بود فرار کند پس من پیروز شده بودم. در هر صورت، مگر جز این است که پیروزی به معنای رسیدن به خواسته‌هاست؟ با این حال کمی بعد این فکر به سراغم آمد که شاه شرود چقدر سریع جان داد. درست مثل ترکیدن یک حباب. اگر مرا دار می‌زدند، مرگ من هم همین‌قدر سریع بود؟ یا برای مدتی طولانی دست و پا می‌زدم و تقلا می‌کردم؟ برای منحرف کردن ذهنم از این افکار خوشایند به سراغ این فکر رفتم که وِریتی برای پس گرفتن سرزمین شش دوک‌نشین از ریگال و متحد کردن آن، چه مدت باید با ریگال بجنگد. البته باید اول فرض را بر این می‌گذاشتم که وِریتی روزی برمی‌گشت و می‌توانست سواحل ما را از شر کشتی‌های سرخ رها کند. وقتی ریگال از باک‌کیپ می‌رفت، اتفاقی که از آن اطمینان داشتم، چه کسی پا پیش می‌گذاشت تا کنترل این منطقه را به دست بگیرد؟ پیشنس می‌گفت دوک‌های مناطق ساحلی به هیچ عنوان لرد برایت را قبول نمی‌کردند. دوک‌نشین باک چند اشراف‌زاده‌ی پایین‌رده‌ی دیگر هم داشت، اما به نظرم هیچ یک از آن‌ها انقدر جسارت نداشتند که پا پیش بگذارند و کنترل

باک‌کیپ را به دست بگیرند. پس احتمالاً یکی از سه دوک مناطق ساحلی باک را هم تصاحب می‌کردند. نه، در آن شرایط قدرت هرسه نفر آن‌ها صرف مراقبت و حفظ مرزهای خودشان می‌شد. حالا دیگر هر کس باید به تنهایی از خودش و قلمروی خودش محافظت می‌کرد. مگر اینکه ریگال در باک‌کیپ می‌ماند. با گم شدن ملکه و مرگ شرود، به هر صورت پادشاهی حق او شده بود. مگر اینکه کسی از زنده بودن وِریتی باخبر می‌شد. اما عده‌ی کمی از این موضوع خبر داشتند. یعنی دوک‌نشین‌های ساحلی ریگال را به عنوان پادشاه می‌پذیرفتند؟ وقتی وِریتی برمی‌گشت حاضر بودند او را به عنوان پادشاه بپذیرند؟ یا اینکه مردی که برای مأموریتی احمقانه از آن‌جا رفته بود را سرزنش می‌کردند؟

این افکار در آن فضای بدون تغییر به کندی در سرم می‌چرخیدند. بدون اینکه درخواست کنم نه غذایی به من داده می‌شد و نه آبی و گاه حتی در این صورت هم چیزی به من نمی‌رسید. پس نمی‌توانستم بر اساس وعده‌های غذایی روزها را بشمرم. ذهنم در بیداری زندانی افکار و نگرانی‌هایم شده بود. یک بار سعی کردم از طریق اسکیل با وِریتی ارتباط برقرار کنم اما این تلاش باعث سیاهی رفتن چشم‌هایم و سردردی طولانی شد. حتی قدرت تلاش به مدت یک ثانیه را هم نداشتم. گرسنگی مدام به من فشار می‌آورد و مانند سرمای سلول مدام آزارم می‌داد. شنیدم که نگهبان‌ها دو بار مانع ورود پیشنس شدند و اجازه ندادند غذا و پانسمانی که آورده بود را به دست من برساند. او را صدا نزدم، چون می‌خواستم تسلیم شود و ارتباطش را با من قطع کند. تنها آرامشم زمانی بود که به خواب رفتم و رویای شکار همراه با نایت‌آیز را دیدم. سعی کردم از حواس او برای کشف اتفاقاتی که در باک‌کیپ می‌افتاد استفاده کنم، اما او فقط به چیزهایی اهمیت می‌داد که برای یک گرگ مهم بود و وقتی با ذهن او همراه بودم من هم به ارزش‌های او احترام می‌گذاشتم. آنچه گذر زمان را برایم مشخص می‌کرد روز و شب نبود، بلکه

شکار و کشتار بود. غذایی که همراه با نایت‌آیز می‌خوردم نمی‌توانستم به جسم انسانی‌ام قدرت بدهد، با این حال برایم لذت‌بخش بود. از طریق حس‌های او متوجه تغییر آب و هوا شدم و یک روز صبح از خواب بیدار شدم و فهمیدم که هوای زمستانی صاف و آرام شده بود. هوایی مناسب هجوم مهاجم‌ها. دوک‌های مناطق ساحلی نمی‌توانستند بیش از این در باک‌کیپ بمانند، البته اگر قصد چنین کاری را داشتند.

صدای صحبت‌هایی در قسمت نگهبانی و کشیده شدن چند جفت پوتین روی سطح سنگی راهرو نشان داد که این حدسم درست بود. صدای ریگال را شنیدم که با خشم و عصبانیت صحبت می‌کرد و نگهبان‌ها سعی می‌کردند با لحنی آشتی‌جویانه از او استقبال کنند. بعد به راه افتادند و به سمت راهرو آمدند. برای اولین بار از وقتی که در آن سلول به هوش آمده بودم صدای چرخیدن کلید در قفل در را شنیدم. در باز شد و من آرام از جا بلند شدم. سه دوک و شاهزاده‌ی خائن به من نگاهی انداختند. به سختی روی پا ایستادم. پشت سر آن‌ها یک ردیف سرباز با نیزه ایستاده بودند، طوری که انگار آماده بودند تا حیوانی وحشی را به کنترل خود در آوردند. نگهبانی با شمشیر کشیده کنار در، بین ریگال و من، ایستاده بود. می‌شد فهمید که نفرت مرا دست‌کم نمی‌گرفت.

ریگال با بی‌تفاوتی گفت: «می‌بینید؟ زنده‌ست و حالش هم خوبه. هیچ بلایی سرش نیاوردم. اما باید بدونید که این حق رو دارم. اون یه آدم، که خدمتکار من بوده، رو درست وسط سالن و همین‌طور یه زن رو طبقه‌ی بالا توی اتاقش کشته. فقط به خاطر همین جنایت‌ها حق دارم جونش رو بگیرم.»

دوک براندی گفت: «ولیعهد ریگال، شما فیتز شوالیه رو متهم کردید که به کمک جادوی ویت شاه شرود رو کشته.» و بعد در حالی که سعی می‌کرد منطق را در صحبتش حفظ کند در ادامه گفت: «من تا حالا نشنیده بودم چنین کاری ممکن باشه. اما حتی در این صورت هم، این شورا هست که اول

از همه حق تعیین مجازات داره. چون او قبل از همه پادشاه رو کشته. باید یه جلسه تشکیل بدیم و در مورد گناهکار یا بی‌گناه بودن اون و مجازاتش تصمیم بگیریم.»

ریگال با عصبانیت آهی کشید و گفت: «پس یه جلسه تشکیل میدم. بهتره هرچه سریع‌تر جلسه رو تشکیل بدیم و تکلیف رو مشخص کنیم. به تأخیر انداختن مراسم تاج‌گذاری من به خاطر اعدام یه قاتل احمقانه‌ست.»

دوک شِمشی از منطقه‌ی شوکز با لحن آرامی گفت: «سرورم، مرگ یک پادشاه به هیچ وجه احمقانه نیست. جناب ولیعهد ریگال، بهتره قبل از مشخص کردن پادشاه بعدی تکلیف پادشاه قبل رو مشخص کنیم.»

- پدر من مرده و به خاک سپرده شده. دیگه چطور می‌خواین تکلیفش رو مشخص کنین؟

ریگال داشت بی‌تاب می شد. در لحن صحبتش هیچ اثری از احترام یا اندوه نبود.

دوک براندی از منطقه‌ی بِرنز به او گفت: «باید بفهمیم که پادشاه چطور و به دست چه کسی کشته شده. والاس، که از افراد خود شماست، گفت فیتز شوالیه پادشاه رو کشته. شما، ولیعهد ریگال، میگین که با استفاده از ویت این کارو کرده. خیلی از ما عقیده داریم که فیتز شوالیه کاملاً به پادشاه وفادار بوده و به هیچ وجه ممکن نیست دست به چنین کاری بزنه. خود فیتز شوالیه هم میگه اعضای محفل اسکیل این کار رو کردن.»

دوک براندی بعد از این حرف برای اولین بار مستقیم به سمت من نگاه کرد. به چشم‌هایش خیره شدم و طوری با او صحبت کردم که انگار تنها بودیم.

- جاستین و سرین پادشاه رو کشتن. اون‌ها خیانت کردن و پادشاه من رو کشتن.

ریگال فریاد زد: «ساکت باش!» و دستش را طوری بالا آورد که انگار

می‌خواست مرا کتک بزند، اما من از سر جایم تکان نخوردم و در حالی که فقط به براندی نگاه می‌کردم حرفم را ادامه دادم: «به خاطر همین بود که اون‌ها رو با چاقوی خود پادشاه کشتم. اگه این طور نبود چرا باید چنین سلاحی رو انتخاب می‌کردم؟»

در حالی که ریگال داشت از خشم و عصبانیت خفه می‌شد، دوک کِلوار از منطقه‌ی ریپن گفت: «آدم‌های دیوونه کارهای عجیب و غریبی می‌کنن.»

با خونسردی به چشم‌های کِلوار خیره شدم. آخرین باری که با او صحبت کردم پشت میز خودش در نیت‌بِی بود. با لحنی آرام گفتم: «من دیوونه نیستم. من اون شب همون‌قدر دیوونه بودم که شب مبارزه با تبر در پشت دیوارهای بِی‌گارد دیوونه بودم.»

کِلوار کمی به فکر فرو رفت و حرفم را تأیید کرد و گفت: «احتمالاً همین‌طوره. میگن موقع مبارزه عقلش رو از دست میده.»

چشم‌های ریگال برقی زدند و گفت: «همین‌طور میگن بعد از مبارزه دیدن که اطراف دهنش خونی بوده. میگن تبدیل به یکی از همون حیوون‌هایی شده که باهاشون بزرگ شده و جادوی ویت داره.»

با شنیدن این حرف او همه ساکت شدند. دوک‌ها نگاهی به هم انداختند و بعد دوک شِمشی با انزجار نگاهی به من انداخت. در نهایت براندی جواب ریگال را داد: «این اتهام خیلی سنگینی هست. شاهدی برای این حرف دارین؟»

- برای دیدن خونی که دور دهنش بوده؟ آره، چندتا شاهد دارم.

براندی سری تکان داد و گفت: «موقع مبارزه ممکنه صورت هر کسی خون‌آلود بشه. مبارزه با تبر خیلی تر و تمیز نیست. شخصاً می‌تونم در مورد این موضوع شهادت بدم. نه. نیاز به مدرک بیشتری داریم.»

ریگال با بی‌صبری حرف قبلش را تکرار کرد: «پس بذارین جلسه تشکیل بدیم و صحبت‌های والاس در مورد اینکه پدرم چطور و به دست چه کسی کشته شده رو بشنویم.»

هر سه دوک نگاهی به هم انداختند و بعد نگاهشان به سمت من چرخید و کمی فکر کردند. حالا دیگر این دوک براندی بود که رهبری مناطق ساحلی را بر عهده داشت. این موضوع را زمانی فهمیدم که خود او شروع به صحبت کرد و گفت: «ولیعهد ریگال، اجازه بدیم واضح و مشخص حرفمون رو بزنیم. شما فیتز شوالیه، پسر شوالیه، رو متهم می‌کنین که از ویت، جادوی حیوانی، استفاده کرده تا شاه شرود رو بکشه. این واقعاً اتهام بزرگیه. ازتون می‌خوایم برای اینکه ما این اتهام رو بپذیریم بهمون ثابت کنین که نه تنها اون قدرت ویت داره، بلکه می‌تونه ازش برای آسیب رسوندن به بقیه استفاده کنه. همه‌ی ما شاهد بودیم که روی بدن شاه شرود هیچ اثر و نشونه‌ای از تلاش و تقلا هنگام مرگ نبود. اگه شما موضوع خیانت رو مطرح نکرده بودین همه‌ی ما قبول می‌کردیم که شاه شرود به خاطر کهولت سن مرده. حتی عده‌ای میگن شما دارین این اتهام رو مطرح می‌کنین تا از دست فیتز شوالیه خلاص بشین. می‌دونم که خودتون هم این شایعات رو شنیدین. من دارم اون‌ها رو با شما مطرح می‌کنم تا بتونیم جلوشون رو بگیریم.»

براندی مکثی کرد، انگار داشت با خودش فکر می‌کرد. دوباره نگاهی به بقیه‌ی دوک‌ها انداخت. کِلوار و شِمشی هیچ مخالفتی نشان ندادند و او گلویش را صاف کرد و حرفش را ادامه داد: «ولیعهد ریگال، ما یه پیشنهاد داریم. قربان، به ما ثابت کنین که فیتز شوالیه قدرت ویت داره و از اون برای کشتن پادشاه استفاده کرده، اون وقت ما اجازه میدیم هرطور صلاح می‌دونین مجازاتش کنین و در مراسم تاج‌گذای شما به عنوان پادشاه شش دوک‌نشین شرکت می‌کنیم. علاوه‌براین، لرد برایت رو هم به عنوان نماینده‌ی شما در باک‌کیپ می‌پذیریم و اجازه میدیم که شما به دربارتون در تریدفورد نقل مکان کنین.»

برای لحظه‌ای می‌شد برق پیروزی را در چهره‌ی ریگال دید. اما بعد دچار تردید شد و گفت: «دوک براندی، اگه این موضوع رو، اون طور که شما

می‌خواین، بهتون اثبات نکنم چی؟»

براندی با خونسردی گفت: «اون‌وقت فیتز شوالیه زنده می‌مونه و در غیاب شما نظارت بر امور باک‌کیپ رو به دست می‌گیره.»

هر سه دوک سرشان را بلند کردند و به چشم‌های ریگال خیره شدند. ریگال با عصبانیت گفت: «این یه خیانته!»

شمشمی دستش را به سمت شمشیرش برد. کِلوار سرخ شد اما چیزی نگفت. سربازهای پشت سر آن‌ها کمی جلو آمدند. اما براندی بی‌حرکت سرجایش ایستاد و با خونسردی گفت: «سرورم، یعنی قصد دارین اتهامات بیشتری وارد کنین؟ پس باز هم ازتون می‌خوایم که اون‌ها رو اثبات کنین! در این صورت، باز هم مراسم تاج‌گذاری شما به تعویق می‌افته.»

برای لحظه‌ای همه ساکت بودند و خیره به هم نگاه می‌کردند. در نهایت ریگال به آرامی گفت: «دوک‌های عزیزم، من کمی با عجله حرف زدم. دوران سختی رو دارم سپری می‌کنم. پدرم ناگهان از میان ما رفته و از نعمت وجود برادرم هم محروم شدم و ملکه و بچه‌ای که هنوز به دنیا نیاورده بود گم شدن... قطعاً همین‌ها کفایت می‌کنه تا آدم گاهی حرف‌های نسنجیده‌ای بزنه. من... خیلی خب، این معامله‌ای که پیش روی من گذاشتین رو قبول می‌کنم. یا بهتون ثابت می‌کنم که فیتز شوالیه قدرت ویت داره و یا آزادش می‌کنم. این شما رو راضی می‌کنه؟»

براندی آرام گفت: «نه، جناب ولیعهد. این چیزی نبود که ما گفتیم. اگر فیتز شوالیه بی‌گناه باشه باید اختیار امور باک‌کیپ رو به دست بگیره. اگه گناهکار باشه ما برایت رو قبول می‌کنیم. شرط ما اینه.»

- و در مورد مرگ جاستین و سرین، که از خدمتکارهای با ارزش و اعضای محفل اسکیل بودن، چی؟ دست‌کم این اتهام رو نمیشه رد کرد. چون خودش اقرار کرده.

با نگاهی که ریگال در آن لحظه به من انداخت می‌توانست همان‌جا جانم

را بگیرم. چقدر از اینکه مرا به کشتن شرود متهم کرده بود پیشمان بود. اما با وجود اتهامات تند والاس و زمینه‌چینی های خودش، می‌توانست به خاطر مرگ جاستین مرا به غرق شدن در آب محکوم کند. همه شاهد بودند که من جاستین را کشتم. تمایل او به بدنام کردن من به شکل کنایه‌آمیزی داشت مرا از مجازات نجات می‌داد.

- شما فرصت دارین تا اثبات کنین که فیتز شوالیه قدرت ویت داره و پدر شما رو کشته. ما فقط به خاطر این جنایت‌ها بهتون اجازه میدیم که اون رو به مرگ محکوم کنین. در مورد بقیه‌ی اتهام‌ها... خودش ادعا می‌کنه که اون دو نفر پادشاه رو کشتن. اگه ثابت بشه که فیتز شوالیه در مرگ پادشاه نقشی نداشته، پس ما قبول می‌کنیم که کشته شدن اون دو نفر عادلانه بوده.

ریگال روی زمین تف انداخت و گفت: «این غیر قابل تحمله!»

براندی با خونسردی جواب داد: «سرورم، شرط و شروط ما همینه.»

ریگال با خشم گفت: «و اگه من قبول نکنم چی؟»

براندی شانه‌ای بالا انداخت: «سرورم، آسمون صاف و هوا آروم شده. ما که اختیار مناطق ساحلی رو بر عهده داریم باید به فکر حمله‌ی کشتی‌های سرخ باشیم. باید به قلعه‌های خودمون برگردیم تا به بهترین نحو ممکن از سواحل خودمون محافظت کنیم. بدون حضور کامل اعضای شورا شما نه می‌تونین به عنوان پادشاه تاج‌گذاری کنین و نه می‌تونین کسی رو به عنوان نماینده‌ی خودتون در باک‌کیپ معرفی کنین. سرورم، در این صورت مجبور میشین در باک‌کیپ بمونین و درست مثل ما با کشتی‌های سرخ روبرو بشین.»

- شما از این قوانین و سنت‌های رقت‌انگیز استفاده می‌کنین تا من رو مجبور کنین مطابق میلتون رفتار کنم. من پادشاه شما هستم یا نه؟

براندی با صدایی آرام اما لحنی قاطعانه گفت: «شما پادشاه ما نیستید. شما ولیعهد ما هستید و باید صبر کنید تا این اتهامات و مسائل حل بشه.»

نگاه ریگال چنان تیره و تار شد که می‌شد فهمید چقدر از این موضوع

ناراحت بود. خیلی سریع با بی‌تفاوتی گفت: «خیلی خب، فکر کنم مجبورم با این چانه‌زنی شما موافقت کنم. یادتون باشه که خودتون این رو خواستین، نه من!»

برگشت و نگاهی به من انداخت. می‌دانستم که سر حرفش نمی‌ماند؛ می‌دانستم که قرار بود در همان سلول بمیرم. اطلاع ناگهانی از مرگ خودم باعث شد که گوشه‌ی چشم‌هایم سیاهی برود و تعادلم را از دست بدهم. احساس کردم دو قدم از زندگی دور شدم. سرمایی وجودم را گرفت.

براندی با لحن ملایمی گفت: «پس به توافق رسیدیم.»

بعد نگاهش را به سمت من چرخاند و اخمی کرد. انگار احساساتم در چهره‌ام مشخص شده بودند، چون سریع پرسید: «فیتز شوالیه. اینجا باهات خوب رفتار میشه؟ غذا بهت میدن؟»

در حین این صحبت سنجاقی که به شانه داشت را باز کرد. ردایش کهنه، اما از جنس پشم بود و وقتی آن را به دست من داد تعادلم بیشتر به هم خورد و به دیوار تکیه دادم. به ردا چنگ انداختم. خوشبختانه هنوز از حرارت بدنش گرم بود. در جواب او خیلی کوتاه گفتم: «فقط آب و نون.»

نگاهی به ردای پشمی سنگین انداختم و آرام گفتم: «ممنونم.»

ریگال در جوابم با عصبانیت گفت: «خیلی‌ها همین رو هم ندارن.» و بعد ناشیانه اضافه کرد: «دوران سختیه.» اما مخاطبان او بهتر از خودش از این موضوع خبر داشتند.

براندی برای چند لحظه به من خیره شد. هیچ حرف دیگری نزدم. در نهایت نگاه سردی به ریگال انداخت و گفت: «انقدر سخته که حتی نمیشه به جای این سنگ سرد یکم کاه بهش بدین تا روش بخوابه؟»

ریگال نگاهش را از او برگرداند. براندی شانه خالی نکرد و در ادامه گفت: «ولیعهد ریگال، قبل از اینکه با مجازاتش موافقت کنیم باید گناهکار بودنش به ما اثبات بشه. تا اون موقع ازتون انتظار داریم که اون رو زنده نگه دارین.»

کِلوار پیشنهاد کرد: «حداقل به اندازه‌ی جیره‌ی نظامی بهش غذا بدین. اگه این کار رو بکنین هیچ‌کس ادعا نمی‌کنه که بیش از حد بهش رسیدگی کردین و در نهایت زنده می‌مونه و اون وقت می‌تونین به مرگ محکومش کنین و یا اختیار باک رو به دستش بسپرین.»

ریگال دست‌هایش را به سینه زد و هیچ جوابی نداد. می‌دانستم که به جز آب و یک نصفه نان هیچ چیز دیگری نصیبم نخواهد شد. فکر کنم حتی بدش نمی‌آمد ردای براندی را هم از دستم بگیرد، اما می‌دانست که با او گلاویز خواهم شد. فکش منقبض شد و به نگهبان اشاره کرد که در سلول را ببندد. با بسته شدن در خودم را جلو انداختم و میله‌های دریچه را گرفتم و به بیرون خیره شدم. می‌خواستم آن‌ها را صدا بزنم و به همه بگویم که ریگال اجازه نخواهد داد که من زنده بمانم و به هر طریقی شده بود مرا در همان سلول می‌کشت. اما این کار را نکردم، چون حرفم را باور نمی‌کردند. هنوز هم آنقدر که باید از ریگال نمی‌ترسیدند. اگر به اندازه‌ی من او را می‌شناختند می‌دانستند که با وجود تمام وعده و وعیدها سر حرفش نخواهد ماند. او مرا می‌کشت. قدرت این کار را داشت و دلیلی برای امتناع نداشت.

میله‌های دریچه را رها کردم، ردا را دور خودم پیچیدم و به سمت نمیکت رفتم و نشستم. بدون هیچ فکری و تنها از سر واکنش طبیعی بدنم ردا را روی شانه‌هایم انداختم. سرمایی که حالا احساس می‌کردم دیگر با پیچیدن ردا دور خودم از بین نمی‌رفت. فکر مرگ خودم دوباره مثل امواج دریا که غارهای اطراف ساحل را پر می‌کردند به سراغم آمد. دوباره احساس کردم که هر لحظه ممکن بود بی‌هوش شوم. مقاومت کردم و به زحمت این فکر که ریگال قصد داشت به چه شیوه‌ای مرا بکشد را از سرم بیرون کردم. راه‌های مختلفی را می‌توانست انتخاب کند. حدس زدم که اول سعی می‌کرد به زور از من اعتراف بگیرد. اگر به اندازه‌ی کافی به او فرصت می‌دادند شاید موفق می‌شد. این فکر حالم را بدتر می‌کرد. سعی کردم ذهنم را منحرف کنم، اما خیلی واضح

می‌دانستم که مرگ دردناکی در انتظارم بود.

امید عجیبی در دلم نقش بست و با خودم فکر کردم که شاید بتوانم مانع رسیدن او به هدفش شوم. بسته‌ی زهری که مدت‌ها پیش برای والاس آماده کرده بودم هنوز در جیب آستین آغشته به خونم بود. اگر آن زهر مرگ راحت‌تری به همراه داشت در همان لحظه آن را می‌خوردم. اما آن زهر را به نحوی آماده کرده بودم که نه مرگی آرام در خواب، بلکه مرگی با تب و خون‌ریزی و گرفتگی عضلات به همراه داشته باشد. بعد با خودم فکر کردم که شاید این مرگ از آنچه ریگال برایم در نظر گرفته بود بهتر باشد. این فکر به هیچ‌وجه آرامش‌بخش نبود. روی تخته‌سنگ دراز کشیدم و ردای بلند براندی را دور خودم پیچیدم. امیدوار بودم دلش برای آن ردا تنگ نشود. این آخرین لطفی بود که کسی به من می‌کرد. خوابم نبرد و خودخواسته به دنیای گرگی خودم گریختم.

کمی بعد از رویایی انسانی بیدار شدم، رویایی که در آن چِید مرا به خاطر بی‌احتیاطی‌هایم سرزنش می‌کرد. خودم را در ردای براندی جمع کردم. نور مشعل از راهرو به داخل سلول می‌تابید. نمی‌دانستم که روز بود یا شب، اما حدس زدم که باید شب باشد. سعی کردم دوباره بخوابم. صدای چِید با لحنی مصرانه در گوشم پیچید...

آرام بلند شدم. از آهنگ صدا متوجه شدم که قطعاً صدای چِید بود. وقتی از روی تخت بلند شدم صدا مبهم‌تر شد. دوباره دراز کشیدم و گوشم را روی نیمکت سنگی گذاشتم. نه. آرام بلند شدم و اطراف سلول کوچکم چرخیدم و دیوار به دیوار و گوشه به گوشه‌ی آن را گشتم. در یک گوشه صدا بلندتر به نظر می‌رسید، اما هنوز هم نمی‌توانستم متوجه کلمات شوم. در فضای خالی سلول گفتم: «متوجه حرفت نمیشم.»

صدای مبهم قطع شد. بعد به طور مبهمی شروع شد. با صدای بلندتری گفتم: «متوجه نمی‌شم!»

صدای چید با هیجان بیشتر، اما نه بلندتر، به گوشم خورد. کلافه شدم و فریاد زدم: «متوجه نمی‌شم!»

صدای پایی را بیرون سلول شنیدم.

- فیتز شوالیه؟

قد نگهبان کوتاه بود و نمی‌توانست داخل سلول را ببیند. با صدایی خواب‌آلود پرسیدم: «چیه؟»

- چرا داد می‌زدی؟

- چی؟ آها... خواب بد دیدم.

صدای پا دور شد. شنیدم که می‌خندید و به نگهبان دیگر می‌گفت: «نمی‌دونم چه خوابی دیده که از بیدار شدن براش بدتر بوده!»

لهجه‌ی اهالی مناطق مرکزی را داشت. دوباره روی نیمکت سنگی دراز کشیدم. صدای چید متوقف شده بود. احساس کردم حرف نگهبان درست بود. تا مدتی نتوانستم بخوابم و در این فکر بودم که چید با آن همه اصرار قصد داشت به من چه بگوید. شک داشتم که خبر خوبی باشد و نمی‌خواستم خبر بد دیگری را در ذهنم تصور کنم. قرار بود همان‌جا بمیرم. دست‌کم خوب بود که به خاطر کمک به فرار ملکه می‌مردم. در این فکر بودم که تا آن لحظه چقدر از باک‌کیپ دور شده بود. به یاد دلقک افتادم و به این فکر می‌کردم که تا چه اندازه می‌توانست با سختی سفر در سرمای زمستان کنار بیاید. فکر اینکه چرا بوریچ با آن‌ها نرفته بود را کنار گذاشتم و در عوض به یاد مالی افتادم.

احتمالاً خوابم برده بود، چون ناگهان مالی را دیدم. داشت با دو سطل آب بر روی شانه‌هایش به زحمت از مسیری بالا می‌رفت. خسته و بیمار و رنگ‌پریده بود. بالای تپه کلبه‌ای خرابه بود که برف کنار دیوارهایش انبار شده بود. جلوی در کلبه ایستاد و سطل‌های آب را زمین گذاشت و به سمت دریا نگاه کرد. با دیدن هوای صاف و نسیم آرامی که می‌وزید و فقط نوک امواج را

به رنگ سفید در می‌آورد اخمی کرد. باد موهایش را پرپشتش را بلند می‌کرد، درست همان‌طور که زمانی من موهایش را کنار می‌زدم و دستم را دور گردنش می‌انداختم. ناگهان چشم‌هایش از هم باز شد. بعد اشک در آن‌ها حلقه زد و با صدای بلند گفت: «نه، نه. دیگه نمی‌خوام بهت فکر کنم. نه.»

خم شد و سطل‌های سنگین را برداشت و وارد کلبه شد و در را محکم پشت سرش بست. باد پشت سرش می‌وزید. کاه‌گِل‌های سقف خانه پوسیده بودند. باد شدیدتر شد و اجازه دادم که مرا همراه با خودش ببرد.

از جا کنده و در باد شناور شدم و اجازه دادم که دردهایم را با خود ببرد. در این فکر بودم که بیشتر در اعماق باد شناور شوم و خودم را به امواج اصلی آن برسانم، جایی که می‌توانست مرا به کل همراه با خود ببرد و از خودم و نگرانی‌های کوچکم جدا کند. دست‌هایم را به سوی امواج شدیدتر باد، که مانند امواج رودخانه‌ای سنگین و سریع بودند، دراز کردم و امواج با من برخورد کردند.

- اگه جای تو بودم خودم رو عقب می‌کشیدم.

- واقعاً این کار رو می‌کردی؟

اجازه دادم وِریتی برای لحظه‌ای شرایطم را ببیند.

با لحن جدی و ناخوشایندی جواب داد: شاید نه. صدایی شبیه آه از گلویش بلند شد و بعد گفت: باید حدس می‌زدم که چقدر شرایط بدی داری.به نظر میاد برای اینکه بتونی دیواره‌های ذهنت رو پایین بکشی و ارتباط اسکیل برقرار کنی باید حتماً درد، بیماری یا اجبار و احتیاج شدیدی به سراغت بیاد.

مدتی طولانی مکث کرد و هر دو ساکت ماندیم و همزمان به هیچ و همه چیز فکر کردیم.

- پس، پدرم مرده. همین‌طور جاستین و سرین. باید حدس می‌زدم. خستگی و تحلیل قوای جسمی پادشاه نشون می‌داد که یکی از افرادش داره

مدام قدرتش رو تخلیه می‌کنه. فکر کنم خیلی وقت بود که این کار رو می‌کردن، شاید حتی قبل از... مرگ گالن. فقط اون بود که می‌تونست به چنین کاری فکر کنه و راهی برای انجامش پیدا کنه. چنین استفاده‌ای از اسکیل واقعاً نفرت‌انگیزه. جاسوسی ما رو هم کردن؟

- آره. نمی‌دونم چقدر از حرف‌هامون رو شنیدن. هنوز یه نفر دیگه هم مونده که باید مراقبش باشیم: ویل.

- لعنت به من که انقدر احمق بودم. خوب نگاه کن ببین چه اتفاقاتی افتاده، فیتز. باید متوجه می‌شدیم. اولش کشتی‌هامون خیلی خوب کارشون رو شروع کردن و بعد، به محض اینکه متوجه نقشه‌ی من و تو شدن، به هر طریقی برامون مانع تراشیدن. محفل اسکیل از همون زمان شکل‌گیری تحت اختیار ریگال بود. به همین خاطر بود که پیام‌ها با تأخیر می‌رسید یا اصلاً نمی‌رسید. همیشه دیر کمک می‌فرستادیم یا اصلاً نمی‌فرستادیم. مثل کنه‌ای که بدنش پر از خونه، وجود ریگال هم پر از نفرته و دست آخر هم پیروز شده.

- هنوز نه، پادشاه من.

ذهنم را کنترل کردم تا به حرکت کتریکن به سوی قلمروی کوهستان فکر نکنم و درعوض مدام تکرار کردم که: هنوز ویل و برل و کارود باقی موندن. جناب شاهزاده ما باید خیلی محتاط باشیم.

سایه‌ای گرم بر ذهنم افتاد.

- درسته، باید محتاط باشم. اما خودت می‌دونی که چقدر ازت ممنونم. شاید هزینه‌ی زیادی داده باشیم، اما چیزی که به دست آوردیم ارزشش رو داره. دست‌کم از نظر من که همین‌طوره.

- به نظر من هم همین‌طوره.

احساس کردم که خسته بود و می‌خواست کنار بکشد.

- می‌خواین تسلیم بشین؟

- هنوز نه. اما به آینده‌ی من هم مثل تو امید چندانی نیست. بقیه همه مردن یا فرار کردن. من ادامه میدم، اما نمی‌دونم دیگه چقدر باید پیش برم یا وقتی به اون‌جا رسیدم چه کار باید بکنم. خیلی خسته‌ام و تسلیم شدن برام خیلی راحته.

می‌دانستم که وِریتی به راحتی ذهنم را می‌خواند. اما باید به ذهنش راه پیدا می‌کردم تا به تمام حرف‌هایی که به من منتقل نمی‌کرد پی ببرم. سرمای شدید اطرافش را احساس می‌کردم و همچنین زخمی که نفس کشیدن را برایش دشوار می‌کرد. تنها بود و اینکه می‌دانست عده‌ای که مرده بودند دور از خانه و به خاطر او جان داده بودند دلش را به درد می‌آورد. به یاد هاد افتادم و اندوه من هم با غم و اندوه او در هم پیچید. چریم هم برای همیشه رفته بود. اما موضوع دیگری هم بود، چیزی که نمی‌توانست درست به من منتقل کند. وسوسه‌ای که گاه و بی‌گاه به سراغش می‌آمد. نوعی فشار، نوعی کشش، درست شبیه تلاش و تقلایی که جاستین و سرین برای نفوذ به ذهن من می‌کردند. سعی کردم به ذهنش نفوذ کنم تا با بهتر به موضوع پی ببرم، اما وِریتی مرا عقب راند و هشدار داد: بعضی خطرات وقتی باهاشون روبرو میشی خطرناک‌تر میشن. این هم یکی از همون‌هاست. اما مطمئنم برای پیدا کردن الدرلینگ‌ها باید همین مسیر رو دنبال کنم.

- زندانی!

از جا پریدم. کلیدی داخل قفل چرخید و در باز شد. دختری در چارچوب در ایستاده بود. ریگال کنارش ایستاده و دستش را آرام روی شانه‌ی او گذاشته بود. دو نگهبان، که از نوع لباس‌هایشان می‌شد فهمید اهل مناطق مرکزی بودند، کنار آن‌ها ایستاده بودند. یکی از نگهبان‌ها به جلو خم شد و مشعلی را داخل سلول گرفت. بی‌اختیار خودم را عقب کشیدم و بعد همان‌جا نشستم و در برابر نوری که به آن عادت نداشتم شروع به پلک زدن کردم.

ریگال با لحن آرامی از دخترک پرسید: «این همونه؟»

دخترک با ترس نگاهی به من انداخت و من به او خیره شدم و سعی کردم بفهمم که چرا چهره‌اش انقدر برایم آشنا بود.

- بله، جناب شاهزاده... پادشاه... قربان. خودشه. اون روز رفته بودم سر چاه، چون مجبور بودم... مجبور بودم آب بردارم. وگرنه بچه از تشنگی می‌مرد. درست همون‌طور که ممکن بود به دست مهاجم‌ها کشته بشه. یه مدت هم گذشته بود و تمام نیت‌بِی ساکت و آروم بود. به خاطر همین صبح زود با احتیاط و بی‌سروصدا وسط مه راه افتادم و رفتم سر چاه، قربان. همون جا بود که این گرگ رو دیدم. درست کنار چاه نشسته بود و سرش رو بلند کرد و به من خیره شد. وقتی باد مه رو کنار زد دیگه اون گرگ رفته بود و تبدیل به یه انسان شده بود. این همون مرده، قربان... اعلی‌حضرت پادشاه.

همچنان با چشم‌های باز به من خیره شده بود. حالا او را به خاطر می‌آوردم. صبح روز بعد از جنگ در نیت‌بِی و بِی‌گارد من و نایت‌آیز کنار چه نشسته بودیم تا استراحت کنیم. به خاطر آوردم که با نزدیک شدن دخترک نایت‌آیز چطور با تکانی مرا بیدار کرد و خودش دوید و از آن‌جا رفت.

ریگال دستی به شانه‌ی دخترک زد و با تحسین گفت: «تو دختر شجاعی هستی. نگهبان، برش گردون به آشپزخونه و بگو بهش یه غذای درست و حسابی و یه جای خواب بدن. نه، مشعل رو بده به من.»

نگهبان و دخترک از جلوی در کنار رفتند و آن را پشت سرشان بستند. صدای دور شدن قدم‌هایشان را می‌شنیدم، اما نور پشت در همچنان بی‌حرکت بود. بعد از دور شدن صدای پاها ریگال دوباره شروع به حرف زدن کرد و گفت: «خب، پسره‌ی نامشروع، به نظر میاد دیگه بازی تموم شده. فکر کنم وقتی مشخص بشه که تو واقعاً چی هستی، اون قهرمان‌هات هم خیلی زود پشتت رو خالی کنن. البته شاهدهای دیگه‌ای هم هستن. عده‌ای که شهادت میدن چطور بعد از نبرد نیت‌بِی هرجا که تو جنگیده بودی رد پای گرگ دیده شده و روی جسدهای تکه تکه شده جای گاز گرفتگی بوده. حتی

بعضی از نگهبان‌های خود باک‌کیپ هم، وقتی پای سوگند در میون باشه، تأیید می‌کنن روی جسد فورج‌زده‌هایی که تو باهاشون جنگیده بودی جای پنجه و دندون بوده.»

نفس عمیقی از سر رضایت کشید و شنیدم که مشعل را روی پایه‌ی دیوارکوب آن گذاشت و دوباره به سمت در آمد. قدش آنقدر بلند بود که می‌توانست از دریچه داخل را ببیند. با رفتاری بچه‌گانه از جا بلند شدم و به سمت در رفتم تا از بالا به او نگاه کنم. قدمی به عقب برداشت و کمی احساس رضایت کردم.

با این حرکت خلق و خویش عوض شد و گفت: «خیلی زود باور بود. چقدر احمقی! دمت رو گرفتی لای پاهات و از قلمروی کوهستان اومدی اینجا و با خودت فکر کردی لطف وِریتی برای زنده موندنت کافیه. چقدر نقشه‌هات احمقانه بودن. من از همه‌شون خبر داشتم. می‌شنوی، پسره‌ی نامشروع؟ از همه‌شون! از تمام پچ‌پچ‌هایی که با ملکه داشتی، از رشوه‌ای که در باغ ملکه به براندی دادین تا علیه من باشه. حتی از نقشه‌ی ملکه برای فرار از باک‌کیپ هم خبر داشتم. بهش گفته بودی لباس گرم با خودت ببر. پادشاه هم باهات میاد!»

روی پنجه‌ی پاهایش ایستاده بود تا مطمئن شود که لبخند روی صورتش را می‌بینم.

- اما ملکه هیچ کدوم از اون‌ها رو با خودش نبرد. نه پادشاه و نه لباس گرمی که آماده کرده بود.

مکثی کرد و بعد در ادامه گفت: «حتی اسب هم با خودش نبرد.» با گفتن این حرف صدایش آرام شد، انگار مدت زیادی منتظر بود تا آن‌ها را بگوید. با شوق به چهره‌ام خیره شده بود.

ناگهان متوجه شدم که چقدر احمق بودم. رزماری! دخترک شیرین و خواب‌آلودی که همیشه در گوشه‌ای مشغول چرت زدن بود. هر آدم باهوشی

به او اعتماد می‌کرد و کارهایش را به او می‌سپرد. آنقدر کوچک بود که حتی حضورش فراموش می‌شد. اما باید می‌فهمیدم. وقتی چید آموزش من را شروع کرد چندان از رزماری بزرگ‌تر نبودم. حالم بد شد و احتمالاً در چهره‌ام مشخص بود. به خاطر نداشتم که جلوی او چه حرف‌هایی را زده یا نزده بودم. نمی‌دانستم کتریکن در حضور آن دخترک کوچکی که موهای فر و تیره‌ای داشت چه رازهایی را فاش کرده بود. نمی‌دانستم شاهد چه گفتگوهایی با وِریتی بود و کدام‌یک از گفتگوها با پِیشنس را شنیده بود. ملکه و دلقک گم شده بودند. این تنهای چیزی بود که از آن اطمینان داشتم. یعنی توانسته بودند زنده از باک‌کیپ خارج شوند؟ ریگال داشت داشت از سر رضایت پوزخند می‌زد. در قفل شده‌ی بین ما تنها چیزی بود که باعث می‌شد بر سر عهد و پیوند خودم با شاه شرود بمانم.

در حالی که همچنان پوزخند می‌زد از آن‌جا رفت.

ریگال می‌توانست ثابت کند که من جادوی ویت داشتم. دخترک اهل نیت‌بِی کار را تمام می‌کرد. حالا فقط کافی بود با شکنجه از من اعتراف بگیرد که پادشاه را کشته بودم. برای این‌کار زمان زیادی داشت. هرچقدر طول می‌کشید برایش اهمیتی نداشت.

روی زمین نشستم. وِریتی حق داشت. ریگال پیروز شده بود.

# فصل سی‌ویکم

## شکنجه

هیچ چیز به جز سوار شدن بر آن مادیان ابلق و شکار شاهزاده خانم ویت‌فول[1] را راضی نمی‌کرد. تمام زن‌های اطرافش به او هشدار می‌دادند، اما رویش را برمی‌گرداند و به آن‌ها توجهی نمی‌کرد. تمام لردهای اشراف‌زاده به او هشدار می‌دادند، اما او ترس و نگرانی‌ها را به سخره می‌گرفت. حتی مسئول اصطبل هم می‌خواست به نحوی جلویش را بگیرد و گفت: «شاهزاده خانم، این مادیان رو باید سر به نیست کنیم، چون اسلای[2] به کمک ویت اون رو تربیت کرده و حالا دیگه به هیچ‌کس به جز خودش وفادار نیست.»

اما شاهزاده خانم ویت‌فول عصبی شد و گفت: «مگه این‌جا اصطبل من و این‌ها اسب‌های من نیستن؟ یعنی نمی‌تونم انتخاب کنم که سوار کدوم اسبم بشم؟»

همه با دیدن خلق و خوی او ساکت شدند و او دستور داد که زین و افسار مادیان ابلق را برای شکار آماده کنند. آن‌ها به همراه یک گله سگ شکاری رنگارنگ به شکار رفتند. مادیان ابلق به خوبی رام او شده بود و او را تا دشت‌های دوردست برد. تا جایی که بقیه‌ی شکارچی‌ها دیگر او را نمی‌دیدند. بعد، وقتی شاهزاده ویت‌فول حسابی دور شد و به میان تپه‌ها و زیر درخت‌های سبز انبوه رسید، مادیان ابلق او را به این طرف و آن طرف کشاند تا وقتی که راه را گم کرد و صدای زوزه‌ی سگ‌های شکاری از او دور شد. در نهایت کنار نهری ایستاد تا جرعه‌ای آب بخورد و وقتی روی را برگرداند دید مادیان ابلق آن‌جا نبود و به جای او اسلای با اندامی مانند اسبش لکه لکه ایستاده بود. اسلای مانند اسب نری که در کنار مادیان می‌ماند در کنار شاهزاده خانم ماند. سال‌ها گذاشت و شاهزاده خانم بچه‌ای به دنیا آورد. وقتی

---

1. Willful

2. Sly

شدن در آن حالت از همه ظالمانه‌تر بود. بی‌حرکت دراز کشیده بودم و دردهایم را یکی یکی مرور می‌کردم. خستگی بعد از شور و هیجان بذر کاریس با خستگی ناشی از مبارزه‌ی اسکیل با جاستین و سرین ترکیب شده بود. روی بازوی راستم جای چند زخم عمیق شمشیر بود و روی ران چپم زخمی بود که از آن هیچ چیزی به خاطر نداشتم. هیچ‌کدام از زخم‌هایم پانسمان نشده بودند؛ آستین‌های لباس و شلوارم با لایه‌ای از خون خشک‌شده به پوستم چسبیده بودند. کسی که به سرم ضربه زده و مرا بی‌هوش کرده بود پس از آن برای احتیاط چند ضربه‌ی دیگر هم به تنم زده بود. به جز این موارد، مشکل دیگری نداشتم. لرزش پا و دست چپم را نادیده گرفتم و چند بار این حرف را با خودم تکرار کردم و بعد چشم‌هایم را باز کردم.

در اتاق کوچکی با دیوارهای سنگی دراز کشیده بودم. ظرفی در گوشه‌ی اتاق بود. وقتی بالاخره احساس کردم که می‌توانم حرکت کنم سرم را کمی چرخاندم و دری را دیدم که دریچه‌ی کوچکی داشت. منبع نور اتاق همین دریچه‌ی کوچک بود که اجازه می‌داد نور از مشعل‌های راهروی بیرون به داخل راه پیدا کند. آه، بله، من در سیاهچال بودم. کنجکاوی‌ام تمام شد و دوباره چشم‌هایم را بستم و خوابیدم. سر و دمم را دور هم جمع کرده بودم و در لانه‌ی امنی زیر برف و باد آسوده درحال استراحت بودم. توهم امنیت تنها چیزی بود که نایت‌آیز می‌توانست به من پیشکش کند. آنقدر ضعیف بودم که حتی افکار او هم برایم مات و مبهم شده بودند. امنیت. این تنها چیزی بود که او می‌توانست به من القاء کند.

دوباره بیدار شدم. از شدت گرفتن عطش و تشنگی‌ام می‌توانستم حدس بزنم که چه مدت گذشته بود. به جز این، همه چیز مثل قبل بود. این بار متوجه شدم نیمکتی که روی آن دراز کشیده بودم هم از جنس سنگ بود. چیزی روی نیمکت انداخته نشده بود و فقط لباس‌هایم بودند که تنم را از سطح سنگ جدا می‌کردند.

- هی! نگهبان!

هیچ جوابی نشنیدم. همه‌چیز کمی مبهم به نظر می‌رسید. کمی بعد به خاطر نداشتم که واقعاً نگهبان را صدا زده بودم یا فقط در ذهنم چنین تلاشی کرده بودم. کمی بعد متوجه شدم که قدرت این کار را نداشتم. دوباره خوابیدم، چون هیچ کار دیگری به ذهنم نمی‌رسید.

با صدای بحث و جدال پیشنس از خواب بیدار شدم. کسی که داشت با او بحث می‌کرد زیاد حرف نمی‌زد و در عین حال تسلیم هم نمی‌شد.

- مسخره‌ست. می‌ترسین چه کار کنم؟

کمی سکوت.

- من اون رو از وقتی که بچه بود می‌شناسم.

دوباره سکوت.

- بدنش آسیب دیده. چه اشکالی داره که دست‌کم یه نگاه به زخم‌هاش بندازم؟ اگه بخواین دارش بزنین چه فرقی می‌کنه که سالم باشه یا زخمی؟

باز هم سکوت.

کمی بعد احساس کردم می‌توانم حرکت کنم. بدنم پر از جای خراش و کبودی‌هایی بود که نمی‌توانستم آن‌ها را بشمرم. شاید در مسیر سالن اصلی تا سیاهچال این خراش و کبودی‌ها بر تنم افتاده بودند. بدترین بخش تلاش برای حرکت کردن این بود که لباس‌هایم بر روی زخم‌ها و خراش‌هایم کشیده می‌شدند. احساس کردم می‌توانم سر پا بایستم. برای اتاقی به آن کوچکی مسافت میان تخت تا در بیش از حد زیاد به نظر می‌رسید. وقتی به در رسیدم متوجه شدم که فقط از لای میله‌های دریچه می‌توانم بیرون را ببینم. چیزی که می‌دیدم دیوار سنگی روبرو و راهرویی باریک بود. میله‌ها را با دست چپم، که آسیب ندیده بود، گرفتم و با صدای خش‌داری گفتم: «پیشنس؟»

- فیتز؟ اوه، فیتز، حالت خوبه؟

چه سؤالی! شروع به خنده کردم و خنده‌ام تبدیل به سرفه شد و در نهایت طعم خون در دهانم پیچید. نمی‌دانستم چه بگویم. حالم خوب نبود، اما برای او بهتر بود که زیاد به من نزدیک نشود. حتی با وجود اینکه در آن لحظه گیج بودم این نکته را خوب می‌دانستم. در نهایت گفتم: «خوبم.»

از انتهای راهرو گفت: «اوه، فیتز، پادشاه مرده!» بعد سرعت حرفت زدنش را بیشتر کرد تا همه چیز را به من بگوید: «ملکه کتریکن هم گم شده و ولیعهد ریگال میگه تمام این اتفاقات تقصیر تو هست. میگن...»

- بانو پیشنس، شما باید همین الان از این‌جا برین.

نگهبان سعی کرد حرف او را قطع کند، اما او توجهی نکرد و ادامه داد.

- ... میگن تو به خاطر مرگ وِریتی دیوونه شدی و پادشاه و جاستین و سرین رو کشتی. نمی‌دونن چه بلایی سر ملکه آوردی و هیچ کس هم نمی‌تونه...

- خانم، شما اجازه ندارین با زندانی صحبت کنین!

نگهبان او را سرزنش می‌کرد، اما او هیچ توجهی نداشت.

- ...نمی‌تونن دلقک رو هم پیدا کنن. والاس تو و دلقک رو دیده که بالای سر جنازه‌ی پادشاه با هم بحث و دعوا می‌کردین و بعد دیده که مرد آبله‌ای اومده تا روح پادشاه رو با خودش ببره. اون آدم دیوونه‌ست! درضمن، ریگال تو رو متهم کرده که از قدرت جادوهای پست استفاده می‌کنی و روح یک حیوون توی بدنته! میگه به خاطر همین بوده که پادشاه رو کشتی. و...

- خانم، شما باید همین الان از این‌جا برین وگرنه مجبور میشم به زور شما رو ببرم.

- پس همین کار رو بکن!

پیشنس روی صورت نگهبان تف انداخت و در ادامه گفت: «جرأت داری این کار رو بکن! لِیسی، این مرد داره مزاحم من میشه. آه! چطور جرأت می‌کنی به من دست بزنی؟ من ملکه‌ی شوالیه بودم! خیلی خب، لِیسی، بهش

أسیبی نزن. این فقط یه پسربچه‌ست. یه پسربچه‌ی بی‌ادب، اما در هر صورت بچه‌ست.»

نگهبان لحن صحبتش را تغییر داد و گفت: «بانو پیشنس، ازتون خواهش می‌کنم...»

- اگه بخوای من رو از این‌جا ببری مجبوری پست نگهبانی خودت رو ترک کنی. فکر کردی انقدر احمق هستم که متوجه این موضوع نمی‌شم؟ می‌خوای چه کار کنی؟ با شمشیر به دو تا زن مسن حمله کنی؟

- چستِر[1]! چستِر! کجایی؟

در حالی که داشت همکارش، که برای استراحت رفته بود، را صدا می‌زد می‌توانستم درماندگی را در صدایش احساس کنم. احتمالاً همکارش به اتاق نگهبان‌ها در بخش آشپزخانه رفته بود تا یک نوشیدنی سرد و یک دست خوراک گرم بخورد. موجی از سرگیجه به سراغم آمد.

- چستِر؟

صدای نگهبان داشت محو می‌شد. انقدر احمق بود که بانو پیشنس را تنها گذاشته و محل نگهبانی‌اش را ترک کرده بود تا به دنبال همکارش برود. لحظه‌ای بعد صدای دمپایی‌های او را پشت در شنیدم و با انگشت‌هایش دستی که به میله‌ها گرفته بودم را لمس کرد. قدش آنقدر بلند نبود که بتواند داخل را ببیند و راهرو انقدر باریک بود که نمی‌توانست به اندازه‌ی کافی عقب برود تا من او را ببینم. اما لمس دست او برایم مثل تابش نور خورشید خوشایند بود.

- برو مراقب باش ببین کی برمی‌گرده، لِیسی.

بعد از این دستور رو به من کرد و با صدای آرامی که فقط به گوش من می‌رسید گفت: «واقعاً حالت چطوره؟»

دلیلی برای دروغ گفتن نداشتم پس گفتم: «تشنه و گرسنه‌ام. سردمه و درد دارم. توی قلعه چه خبره؟»

---

1. Chester

ـ همه چیز به هم ریخته. نگهبان‌های باک‌کیپ شورش سالن اصلی رو خوابوندن، اما بعدش بیرون بین نگهبان‌ها و مهمون‌هایی که ریگال از مناطق مرکزی آورده بود جنجالی به پا شد. نگهبان‌های ملکه کتریکن اون‌ها رو از هم جدا کردن و افسرهای هر دسته سربازهاشون رو دوباره به خط کردن. با این حال، اوضاع هنوز به هم ریخته‌ست. فقط سربازها با هم درگیر نشدن. زیر چشم خیلی از مهمون‌ها کبود شده یا دست و پاشون شکسته. خوشبختانه از بین مهمون‌ها هیچ کس آسیب جدی ندیده. میگن بلید بیشتر از همه آسیب دیده. جلو اومده بود تا اهالی فارو رو از تو دور کنه. دنده‌هاش شکسته و چشمش کبود شده. با این‌حال، اختلاف‌ها بالا گرفته و دوک‌ها مثل سگ به جون هم افتادن.

با صدای گرفته‌ای پرسیدم: «بوریچ چی؟»

خیالم را رحت کرد و گفت: «اصلاً خودش رو درگیر نکرد. حالش خوبه. البته خیلی بدخلق شده و با همه بدرفتاری می‌کنه. البته به نظرم برای آدمی مثل اون این رفتار عادیه.»

قلبم در سینه فرو ریخت. چرا بوریچ نرفته بود؟ جرأت نداشتم دیگر در مورد او چیزی بپرسم. اگر یک سؤال دیگر در مورد او می‌پرسیدم پیشنس کنجکاو می‌شد. پس پرسیدم: «ریگال چطور؟»

صدایی از ته گلویش بلند شد و گفت: «به نظر می‌رسه فقط به این خاطر ناراحته که فعلاً بهونه‌ای برای رفتن از باک‌کیپ نداره. می‌دونی، قبلاً بهونه کرده بود که می‌خواد شاه شرود و ملکه کتریکن رو به مناطق مرکزی ببره تا جاشون امن باشه و وسایل قلعه رو هم غارت کرده بود تا اون‌جا براشون فضای خونه رو داشته باشه. اما حالا دیگه بهونه‌ای نداره و دوک‌های مناطق ساحلی ازش خواستن که بمونه و از قلعه دفاع کنه یا دست‌کم اجازه بده خودشون یک نفر رو انتخاب کنن و اختیار این‌جا رو به دستش بدن. ریگال پسر دایی خودش، لرد برایت از منطقه‌ی فارو، رو پیشنهاد داد، اما دوک‌های مناطق

ساحلی ازش خوششون نمیاد. فکر کنم الان که ریگال یه دفعه در جایگاه پادشاهی قرار گرفته متوجه شده انقدر که قبلاً تصور می‌کرده براش جذاب نیست.»

- پس الان رسماً تاج پادشاهی رو روی سرش گذاشته؟

صدایی در گوشم پیچید. میله‌های دریچه را محکم گرفتم تا بتوانم سر پا بایستم. با خودم گفتم نباید بی‌هوش شوم. نگهبان‌ها خیلی زود برمی‌گشتند. برای باخبر شدن از اتفاقات اطرافم فرصت کمی داشتم.

- همه سرگرم خاک‌سپاری پادشاه و جستجو به دنبال ملکه بودیم. وقتی متوجه شدیم پادشاه مرده رفتیم پشت در اتاق ملکه تا از خواب بیدارش کنیم، اما در اتاقش قفل بود و هرچقدر در زدیم هیچ جوابی نشنیدیم. دست‌آخر ریگال دستور داد با تبر در اتاق ملکه رو هم بشکنن. اما ملکه اون‌جا نبود. همه‌ی ما حسابی گیج شدیم.

- ریگال در این مورد چی میگه؟

ذهنم تازه داشت به کار می‌افتاد و وای که چقدر درد می‌کشیدم.

- چیز زیادی نگفته، فقط میگه قطعاً ملکه و بچه‌ش هم مردن و تو مقصر این اتفاق هستی. خیلی در مورد جادوی حیوانی بد و بیراه میگه و ادعا می‌کنه که تو به کمک ویت پادشاه رو کشتی. همه ازش می‌خوان که مدرکی برای این حرف‌هاش بیاره و اون هم پشت سر هم میگه خیلی زود اون مدرک‌ها رو پیدا می‌کنه.

پس هیچ خبری از جستجوی جاده‌ها و مسیرهای فرعی به دنبال کتریکن نبود. حدس زدم که جاسوس‌های اسکیل ریگال نتوانسته بودند به طور کامل به نقشه‌ی ما پی ببرند. اما، به خودم هشدار دادم، اگر ریگال افرادی را برای جستجو به دنبال کتریکن فرستاده باشد شک داشتم که دستور داده باشد او را زنده و سالم برگردانند. پرسیدم: «ویل چه‌کار می‌کنه؟»

- ویل؟

- ویل، پسر هاستلر[1]. یکی از اعضای محفل اسکیله.

- آها، اون. تا جایی که یادمه این‌اطراف ندیدمش.

- آها...

موج سرگیجه‌ی دیگری به سراغم آمد. ناگهان منطق را فراموش کردم. می‌دانستم که باید سؤال‌های بیشتری می‌پرسیدم، اما نمی‌توانستم ذهنم را بر آن‌ها متمرکز کنم. بوریچ هنوز آن‌جا بود، اما ملکه و دلقک رفته بودند. چه اشتباهی رخ داده بود؟ هیچ راه امنی برای پرسیدن این سؤال از پِیشنس نبود.

- کس دیگه‌ای خبر داره که شما اومدین اینجا؟

اگر بوریچ می‌دانست که پِیشنس قصد داشت به دیدن من بیاید قطعاً پیامی برایم می‌فرستاد.

- معلومه که نه! برنامه‌ریزی برای این‌کار چندان ساده نبود، فیتز. لِیسی مجبور شد داخل غذای یکی از نگهبان‌ها داروی استفراغ بریزه تا فقط یه نگهبان اینجا باشه. بعد منتظر موندیم تا اون یکی نگهبان از این‌جا بره... آه... راستی، لِیسی گفت این رو برات بیاریم. زن با هوشیه.

دستش را عقب کشید و لحظه‌ای بعد به سختی دستش را از لای میله‌ها جلو آورد. دو سیب کوچک در دستش بود و قبل از اینکه بتوانم آن‌ها را بگیرم روی زمین افتادند. جلوی خودم را گرفتم تا بلافاصله سیب‌ها را برندارم و نخورم. آرام از او پرسیدم: «در مورد من چی میگن؟»

لحظه‌ای ساکت ماند و بعد گفت: «بیشتر مردم میگن دیوونه شدی. بعضی‌ها هم میگن مرد آبله‌ای تو رو سحر و جادو کرده بوده تا اون شب دست به کشت و کشتار بزنی. یه عده هم شایعه کردن تو برنامه‌ریزی کرده بودی و می‌خواستی شورش راه بندازی و جاستین و سرین رو هم به این خاطر کشتی که متوجه قصد و نیتت شدن. یه عده‌ی کم هم با ریگال هم‌عقیده هستن و

1. Hostler

میگن تو جادوی حیوانی داری. بیشتر از همه والاس در این مورد حرف می‌زنه. میگه تا وقتی تو نرفته بودی به اتاق پادشاه شعله‌ی شمع‌ها آبی نشده بود. میگه دلقک داشته فریاد می‌زده که تو پادشاه رو کشتی. اما حالا دلقک هم غیبش زده. اتفاقات خیلی شومی افتاده و توی این شرایط نگرانی‌های زیادی وجود داره...»

صدایش آرام شد. به او گفتم: «من پادشاه رو نکشتم. جاستین و سرین کشتن. به خاطر همین بود که اون‌ها رو با چاقوی خود پادشاه کشتم.»

لِیسی با صدای خفه‌ای گفت: «نگهبان‌ها دارن برمی‌گردن.»

پِیشنس حرف او را نشنیده گرفت و گفت: «اما جاستین و سرین که حتی...»

- فرصتی برای توضیح ندارم. از طریق اسکیل این کار رو کردن. اما واقعاً کار اون‌ها بود، پِیشنس. قسم می‌خورم.

کمی مکث کردم و بعد پرسیدم: «می‌خوان با من چه کار کنن؟»

- راستش، هنوز تصمیمی نگرفتن.

- فرصتی برای دروغ‌های مؤدبانه نداریم.

شنیدم که آب دهانش را قورت داد و گفت: «ریگال می‌خواد تو رو دار بزنه. اگه می‌تونست دستور می‌داد همون شب تو رو وسط سالن اصلی بکشن. اما بِلید سربازهاش رو عقب کشید تا شورش آروم بشه. بعد دوک‌های مناطق ساحلی جلو اومدن و ازت دفاع کردن. بانو گرِیس از ریپِن به ریگال یادآوری کرد که هیچ یک از اعضای خاندان فارسیر رو نباید با شمشیر کشت یا دار زد. ریگال قبول نمی‌کرد که تو از خاندان سلطنتی هستی، اما عده‌ی زیادی پا پیش گذاشتن و داد و فریاد راه انداختن. حالا قسم خورده می‌تونه ثابت کنه که تو قدرت ویت داری و مجازات کسی که از این جادوی حیوانی استفاده کنه اینه که به دار آویخته بشه.»

- بانو پِیشنس! شما باید از این‌جا برین، وگرنه کسی که به دار آویخته میشه خود من هستم!

نگهبان برگشته بود و از صدای پاها می‌شد فهمید که چِستِر را هم با خودش آورده بود. داشتند با عجله به سمت سلول من می‌آمدند. پِیشنس انگشت‌های مرا رها کرد و آرام گفت: «هرکاری از دستم بر بیاد برات می‌کنم.»

خیلی سعی می‌کرد که اجازه ندهد ترس و وحشت در صدایش مشخص شود، اما با گفتن این حرف بالاخره صدایش در هم شکست. بعد به راه افتاد و در حالی که چِستِر، یا هر کس دیگری، او را به خارج از سیاهچال راهنمایی می‌کرد مانند زاغی شروع به سرزنش او کرد. بعد از رفتن پِیشنس به زحمت خم شدم تا سیب‌هایم را بردارم. زیاد بزرگ نبودند و نگهداری در انبار زمستان آن‌ها را پلاسیده کرده بود، اما به نظرم خوشمزه بودند. حتی ساقه‌ی سیب‌ها را هم خوردم. رطوبت اندک آن‌ها نتوانست عطشم را برطرف کند. مدتی روی نیمکت نشستم و سرم را میان دست‌هایم گرفتم و سعی کردم هشیار بمانم. می‌دانستم که باید فکر می‌کردم، اما این کار به شدت برایم سخت بود. نمی‌توانستم ذهنم را متمرکز کنم. وسوسه شدم که پیراهنم را از روی زخم‌های خشک‌شده‌ام جدا کنم، اما جلوی خودم را گرفتم. تا وقتی که عفونتی در کار نبود نیازی هم به دستکاری زخم‌ها نبود. نباید دوباره خون‌ریزی می‌کردم. با تمام توانم بلند شدم و به سمت در رفتم.

- نگهبان!

توجهی نکردند.

- من آب لازم دارم. و غذا.

صدای دیگری جواب این درخواستم را داد: کجا هستی؟

- تو نمی‌تونی بیای این‌جا، دوست من. حالت چطوره؟

- خوبم. اما دلم برات تنگ شده. خیلی عمیق خوابیده بودی، فکر کردم شاید مردی.

- من هم همین فکر رو می‌کردم. اون شب، اون‌ها رو بردی پیش اسب‌ها؟

- آره. از این‌جا رفتن. قلب گله بهشون گفت من یه دورگه هستم که تو

رامم کردی. چه دروغ‌ها... عمراً اگه من دورگه باشم.

- می‌خواسته با این حرف از من محافظت کنه، وگرنه قصد توهین به تو رو نداشته. چرا قلب گله باهاشون نرفت؟

- نمی‌دونم. حالا باید چه کار کنیم؟

- صبر می‌کنیم.

دوباره تا جایی که می‌توانستم صدایم را بالا بردم: «نگهبان!» هرچند صدایم چندان بلند نبود.

- از در دور شو.

صدای نگهبان درست از پشت در سلول به گوشم می‌خورد. آنقدر سرگرم صحبت با نایت‌آیز شده بودم که متوجه نزدیک شدن او نشده بودم. اصلاً هوش و حواس نداشتم.

دریچه‌ی کوچکی در پایین در باز شد. نگهبان یک ظرف آب و نیمی از یک قرص نان را به داخل هول داد و بعد دوباره دریچه را بست.

- ممنون.

نگهبان جوابی نداد. ظرف آب و نان را برداشتم و با دقت آن‌ها را بررسی کردم. از بوی آب می‌شد فهمید که مدتی در ظرف مانده بود، اما هیچ یک بوی خاصی نداشتند و با جرعه‌ی کوچکی که از آب خوردم متوجه شدم که طعم زهر نداشت. نان را به چند تکه‌ی کوچک تقسیم کردم و به دنبال رگه‌ها و لکه‌هایی در میان خمیر گشتم. هرچند نان تازه نبود، اما تا جایی که می‌توانستم تشخیص بدهم مسموم هم نشده بود. یک نفر نیم دیگرش را خورده بود. خیلی زود آب و نان را خوردم و رفتم و دوباره روی نیمکت سنگی دراز کشیدم و سعی کردم در حالتی قرار بگیرم که کمتر اذیت شوم.

فضای سلول خشک، اما سرد بود، دست مثل تمام اتاق‌های خالی و بدون استفاده‌ی باک‌کیپ در طول فصل زمستان. دقیقاً می‌دانستم که کجای قلعه بودم. سلول‌های سیاهچال فاصله‌ی زیادی تا انبارهای نوشیدنی نداشتند.

می‌دانستم حتی اگر آنقدر فریاد بزنم که از گلویم خون بیرون بریزد باز هم هیچ‌کس به جز نگهبان‌ها صدایم را نخواهد شنید. در دوران کودکی به این محوطه سر زده بودم. به ندرت پیش می‌آمد که کسی در سلول‌ها باشد، و حتی اخیراً نگهبانی هم در سیاهچال نبود. سرعت اجرای عدالت در باک‌کیپ انقدر زیاد بود که کسی بیش از چند ساعت در زندان نمی‌ماند. شکستن قوانین معمولاً به قیمت جان افراد یا انجام کارهای سخت دستی تمام می‌شد. با خودم فکر کردم حالا که ریگال ادعای پادشاهی می‌کرد احتمالاً از این سلول‌ها استفاده‌ی بیشتری می‌شد.

سعی کردم بخوابم، اما آنقدر بی‌هوش مانده بودم که دیگر خواب به چشمم نمی‌آمد. پس کمی روی سطح سخت و سرد سنگ جابجا شدم و به فکر فرو رفتم. برای مدتی سعی کردم خودم را متقاعد کنم که اگر ملکه توانسته بود فرار کند پس من پیروز شده بودم. در هر صورت، مگر جز این است که پیروزی به معنای رسیدن به خواسته‌هاست؟ با این حال کمی بعد این فکر به سراغم آمد که شاه شرود چقدر سریع جان داد. درست مثل ترکیدن یک حباب. اگر مرا دار می‌زدند، مرگ من هم همین‌قدر سریع بود؟ یا برای مدتی طولانی دست و پا می‌زدم و تقلا می‌کردم؟ برای منحرف کردن ذهنم از این افکار خوشایند به سراغ این فکر رفتم که وِریتی برای پس گرفتن سرزمین شش دوک‌نشین از ریگال و متحد کردن آن، چه مدت باید با ریگال بجنگد. البته باید اول فرض را بر این می‌گذاشتم که وِریتی روزی برمی‌گشت و می‌توانست سواحل ما را از شر کشتی‌های سرخ رها کند. وقتی ریگال از باک‌کیپ می‌رفت، اتفاقی که از آن اطمینان داشتم، چه کسی پا پیش می‌گذاشت تا کنترل این منطقه را به دست بگیرد؟ پِیشنس می‌گفت دوک‌های مناطق ساحلی به هیچ عنوان لرد برایت را قبول نمی‌کردند. دوک‌نشین باک چند اشراف‌زاده‌ی پایین‌رده‌ی دیگر هم داشت، اما به نظرم هیچ یک از آن‌ها انقدر جسارت نداشتند که پا پیش بگذارند و کنترل

باک‌کیپ را به دست بگیرند. پس احتمالاً یکی از سه دوک مناطق ساحلی باک را هم تصاحب می‌کردند. نه، در آن شرایط قدرت هرسه نفر آن‌ها صرف مراقبت و حفظ مرزهای خودشان می‌شد. حالا دیگر هر کس باید به تنهایی از خودش و قلمروی خودش محافظت می‌کرد. مگر اینکه ریگال در باک‌کیپ می‌ماند. با گم شدن ملکه و مرگ شرود، به هر صورت پادشاهی حق او شده بود. مگر اینکه کسی از زنده بودن وِریتی باخبر می‌شد. اما عده‌ی کمی از این موضوع خبر داشتند. یعنی دوک‌نشین‌های ساحلی ریگال را به عنوان پادشاه می‌پذیرفتند؟ وقتی وِریتی برمی‌گشت حاضر بودند او را به عنوان پادشاه بپذیرند؟ یا اینکه مردی که برای مأموریتی احمقانه از آن‌جا رفته بود را سرزنش می‌کردند؟

این افکار در آن فضای بدون تغییر به کندی در سرم می‌چرخیدند. بدون اینکه درخواست کنم نه غذایی به من داده می‌شد و نه آبی و گاه حتی در این صورت هم چیزی به من نمی‌رسید. پس نمی‌توانستم بر اساس وعده‌های غذایی روزها را بشمرم. ذهنم در بیداری زندانی افکار و نگرانی‌هایم شده بود. یک بار سعی کردم از طریق اسکیل با وِریتی ارتباط برقرار کنم اما این تلاش باعث سیاهی رفتن چشم‌هایم و سردردی طولانی شد. حتی قدرت تلاش به مدت یک ثانیه را هم نداشتم. گرسنگی مدام به من فشار می‌آورد و مانند سرمای سلول مدام آزارم می‌داد. شنیدم که نگهبان‌ها دو بار مانع ورود پیشنس شدند و اجازه ندادند غذا و پانسمانی که آورده بود را به دست من برساند. او را صدا نزدم، چون می‌خواستم تسلیم شود و ارتباطش را با من قطع کند. تنها آرامشم زمانی بود که به خواب رفتم و رویای شکار همراه با نایت‌آیز را دیدم. سعی کردم از حواس او برای کشف اتفاقاتی که در باک‌کیپ می‌افتاد استفاده کنم، اما او فقط به چیزهایی اهمیت می‌داد که برای یک گرگ مهم بود و وقتی با ذهن او همراه بودم من هم به ارزش‌های او احترام می‌گذاشتم. آنچه گذر زمان را برایم مشخص می‌کرد روز و شب نبود، بلکه

شکار و کشتار بود. غذایی که همراه با نایت‌آیز می‌خوردم نمی‌توانستم به جسم انسانی‌ام قدرت بدهد، با این حال برایم لذت‌بخش بود. از طریق حس‌های او متوجه تغییر آب و هوا شدم و یک روز صبح از خواب بیدار شدم و فهمیدم که هوای زمستانی صاف و آرام شده بود. هوایی مناسب هجوم مهاجم‌ها. دوک‌های مناطق ساحلی نمی‌توانستند بیش از این در باک‌کیپ بمانند، البته اگر قصد چنین کاری را داشتند.

صدای صحبت‌هایی در قسمت نگهبانی و کشیده شدن چند جفت پوتین روی سطح سنگی راهرو نشان داد که این حدسم درست بود. صدای ریگال را شنیدم که با خشم و عصبانیت صحبت می‌کرد و نگهبان‌ها سعی می‌کردند با لحنی آشتی‌جویانه از او استقبال کنند. بعد به راه افتادند و به سمت راهرو آمدند. برای اولین بار از وقتی که در آن سلول به هوش آمده بودم صدای چرخیدن کلید در قفل در را شنیدم. در باز شد و من آرام از جا بلند شدم. سه دوک و شاهزاده‌ی خائن به من نگاهی انداختند. به سختی روی پا ایستادم. پشت سر آن‌ها یک ردیف سرباز با نیزه ایستاده بودند، طوری که انگار آماده بودند تا حیوانی وحشی را به کنترل خود در آوردند. نگهبانی با شمشیر کشیده کنار در، بین ریگال و من، ایستاده بود. می‌شد فهمید که نفرت مرا دست‌کم نمی‌گرفت.

ریگال با بی‌تفاوتی گفت: «می‌بینید؟ زنده‌ست و حالش هم خوبه. هیچ بلایی سرش نیاوردم. اما باید بدونید که این حق رو دارم. اون یه آدم، که خدمتکار من بوده، رو درست وسط سالن و همین‌طور یه زن رو طبقه‌ی بالا توی اتاقش کشته. فقط به خاطر همین جنایت‌ها حق دارم جونش رو بگیرم.»

دوک براندی گفت: «ولیعهد ریگال، شما فیتز شوالیه رو متهم کردید که به کمک جادوی ویت شاه شرود رو کشته.» و بعد در حالی که سعی می‌کرد منطق را در صحبتش حفظ کند در ادامه گفت: «من تا حالا نشنیده بودم چنین کاری ممکن باشه. اما حتی در این صورت هم، این شورا هست که اول

از همه حق تعیین مجازات داره. چون او قبل از همه پادشاه رو کشته. باید یه جلسه تشکیل بدیم و در مورد گناهکار یا بی‌گناه بودن اون و مجازاتش تصمیم بگیریم.»

ریگال با عصبانیت آهی کشید و گفت: «پس یه جلسه تشکیل میدم. بهتره هرچه سریع‌تر جلسه رو تشکیل بدیم و تکلیف رو مشخص کنیم. به تأخیر انداختن مراسم تاج‌گذاری من به خاطر اعدام یه قاتل احمقانه‌ست.»

دوک شِمشی از منطقه‌ی شوکز با لحن آرامی گفت: «سرورم، مرگ یک پادشاه به هیچ وجه احمقانه نیست. جناب ولیعهد ریگال، بهتره قبل از مشخص کردن پادشاه بعدی تکلیف پادشاه قبل رو مشخص کنیم.»

- پدر من مرده و به خاک سپرده شده. دیگه چطور می‌خواین تکلیفش رو مشخص کنین؟

ریگال داشت بی‌تاب می شد. در لحن صحبتش هیچ اثری از احترام یا اندوه نبود.

دوک براندی از منطقه‌ی بِرنز به او گفت: «باید بفهمیم که پادشاه چطور و به دست چه کسی کشته شده. والاس، که از افراد خود شماست، گفت فیتز شوالیه پادشاه رو کشته. شما، ولیعهد ریگال، میگین که با استفاده از ویت این کارو کرده. خیلی از ما عقیده داریم که فیتز شوالیه کاملاً به پادشاه وفادار بوده و به هیچ وجه ممکن نیست دست به چنین کاری بزنه. خود فیتز شوالیه هم میگه اعضای محفل اسکیل این کار رو کردن.»

دوک براندی بعد از این حرف برای اولین بار مستقیم به سمت من نگاه کرد. به چشم‌هایش خیره شدم و طوری با او صحبت کردم که انگار تنها بودیم.

- جاستین و سرین پادشاه رو کشتن. اون‌ها خیانت کردن و پادشاه من رو کشتن.

ریگال فریاد زد: «ساکت باش!» و دستش را طوری بالا آورد که انگار

می‌خواست مرا کتک بزند، اما من از سر جایم تکان نخوردم و در حالی که فقط به براندی نگاه می‌کردم حرفم را ادامه دادم: «به خاطر همین بود که اون‌ها رو با چاقوی خود پادشاه کشتم. اگه این طور نبود چرا باید چنین سلاحی رو انتخاب می‌کردم؟»

در حالی که ریگال داشت از خشم و عصبانیت خفه می‌شد، دوک کِلوار از منطقه‌ی ریپن گفت: «آدم‌های دیوونه کارهای عجیب و غریبی می‌کنن.»

با خونسردی به چشم‌های کِلوار خیره شدم. آخرین باری که با او صحبت کردم پشت میز خودش در نیت‌بِی بود. با لحنی آرام گفتم: «من دیوونه نیستم. من اون شب همون‌قدر دیوونه بودم که شب مبارزه با تبر در پشت دیوارهای بِی‌گارد دیوونه بودم.»

کِلوار کمی به فکر فرو رفت و حرفم را تأیید کرد و گفت: «احتمالاً همین‌طوره. میگن موقع مبارزه عقلش رو از دست میده.»

چشم‌های ریگال برقی زدند و گفت: «همین‌طور میگن بعد از مبارزه دیدن که اطراف دهنش خونی بوده. میگن تبدیل به یکی از همون حیوون‌هایی شده که باهاشون بزرگ شده و جادوی ویت داره.»

با شنیدن این حرف او همه ساکت شدند. دوک‌ها نگاهی به هم انداختند و بعد دوک شِمشی با انزجار نگاهی به من انداخت. در نهایت براندی جواب ریگال را داد: «این اتهام خیلی سنگینی هست. شاهدی برای این حرف دارین؟»

- برای دیدن خونی که دور دهنش بوده؟ آره، چندتا شاهد دارم.

براندی سری تکان داد و گفت: «موقع مبارزه ممکنه صورت هر کسی خون‌آلود بشه. مبارزه با تبر خیلی تر و تمیز نیست. شخصاً می‌تونم در مورد این موضوع شهادت بدم. نه. نیاز به مدرک بیشتری داریم.»

ریگال با بی‌صبری حرف قبلش را تکرار کرد: «پس بذارین جلسه تشکیل بدیم و صحبت‌های والاس در مورد اینکه پدرم چطور و به دست چه کسی کشته شده رو بشنویم.»

هر سه دوک نگاهی به هم انداختند و بعد نگاهشان به سمت من چرخید و کمی فکر کردند. حالا دیگر این دوک براندی بود که رهبری مناطق ساحلی را بر عهده داشت. این موضوع را زمانی فهمیدم که خود او شروع به صحبت کرد و گفت: «ولیعهد ریگال، اجازه بدیم واضح و مشخص حرفمون رو بزنیم. شما فیتز شوالیه، پسر شوالیه، رو متهم می‌کنین که از ویت، جادوی حیوانی، استفاده کرده تا شاه شرود رو بکشه. این واقعاً اتهام بزرگیه. ازتون می‌خوایم برای اینکه ما این اتهام رو بپذیریم بهمون ثابت کنین که نه تنها اون قدرت ویت داره، بلکه می‌تونه ازش برای آسیب رسوندن به بقیه استفاده کنه. همه‌ی ما شاهد بودیم که روی بدن شاه شرود هیچ اثر و نشونه‌ای از تلاش و تقلا هنگام مرگ نبود. اگه شما موضوع خیانت رو مطرح نکرده بودین همه‌ی ما قبول می‌کردیم که شاه شرود به خاطر کهولت سن مرده. حتی عده‌ای میگن شما دارین این اتهام رو مطرح می‌کنین تا از دست فیتز شوالیه خلاص بشین. می‌دونم که خودتون هم این شایعات رو شنیدین. من دارم اون‌ها رو با شما مطرح می‌کنم تا بتونیم جلوشون رو بگیریم.»

براندی مکثی کرد، انگار داشت با خودش فکر می‌کرد. دوباره نگاهی به بقیه‌ی دوک‌ها انداخت. کِلوار و شِمشی هیچ مخالفتی نشان ندادند و او گلویش را صاف کرد و حرفش را ادامه داد: «ولیعهد ریگال، ما یه پیشنهاد داریم. قربان، به ما ثابت کنین که فیتز شوالیه قدرت ویت داره و از اون برای کشتن پادشاه استفاده کرده، اون وقت ما اجازه میدیم هرطور صلاح می‌دونین مجازاتش کنین و در مراسم تاج‌گذای شما به عنوان پادشاه شش دوک‌نشین شرکت می‌کنیم. علاوه‌براین، لرد برایت رو هم به عنوان نماینده‌ی شما در باک‌کیپ می‌پذیریم و اجازه میدیم که شما به دربارتون در تریدفورد نقل مکان کنین.»

برای لحظه‌ای می‌شد برق پیروزی را در چهره‌ی ریگال دید. اما بعد دچار تردید شد و گفت: «دوک براندی، اگه این موضوع رو، اون طور که شما

می‌خواین، بهتون اثبات نکنم چی؟»

براندی با خونسردی گفت: «اون‌وقت فیتز شوالیه زنده می‌مونه و در غیاب شما نظارت بر امور باک‌کیپ رو به دست می‌گیره.»

هر سه دوک سرشان را بلند کردند و به چشم‌های ریگال خیره شدند. ریگال با عصبانیت گفت: «این یه خیانته!»

شمشمی دستش را به سمت شمشیرش برد. کِلوار سرخ شد اما چیزی نگفت. سربازهای پشت سر آن‌ها کمی جلو آمدند. اما براندی بی‌حرکت سرجایش ایستاد و با خونسردی گفت: «سرورم، یعنی قصد دارین اتهامات بیشتری وارد کنین؟ پس باز هم ازتون می‌خوایم که اون‌ها رو اثبات کنین! در این صورت، باز هم مراسم تاج‌گذاری شما به تعویق می‌افته.»

برای لحظه‌ای همه ساکت بودند و خیره به هم نگاه می‌کردند. در نهایت ریگال به آرامی گفت: «دوک‌های عزیزم، من کمی با عجله حرف زدم. دوران سختی رو دارم سپری می‌کنم. پدرم ناگهان از میان ما رفته و از نعمت وجود برادرم هم محروم شدم و ملکه و بچه‌ای که هنوز به دنیا نیاورده بود گم شدن... قطعاً همین‌ها کفایت می‌کنه تا آدم گاهی حرف‌های نسنجیده‌ای بزنه. من... خیلی خب، این معامله‌ای که پیش روی من گذاشتین رو قبول می‌کنم. یا بهتون ثابت می‌کنم که فیتز شوالیه قدرت ویت داره و یا آزادش می‌کنم. این شما رو راضی می‌کنه؟»

براندی آرام گفت: «نه، جناب ولیعهد. این چیزی نبود که ما گفتیم. اگر فیتز شوالیه بی‌گناه باشه باید اختیار امور باک‌کیپ رو به دست بگیره. اگه گناهکار باشه ما برایت رو قبول می‌کنیم. شرط ما اینه.»

- و در مورد مرگ جاستین و سرین، که از خدمتکارهای با ارزش و اعضای محفل اسکیل بودن، چی؟ دست‌کم این اتهام رو نمیشه رد کرد. چون خودش اقرار کرده.

با نگاهی که ریگال در آن لحظه به من انداخت می‌توانست همان‌جا جانم

را بگیرم. چقدر از اینکه مرا به کشتن شرود متهم کرده بود پیشمان بود. اما با وجود اتهامات تند والاس و زمینه‌چینی های خودش، می‌توانست به خاطر مرگ جاستین مرا به غرق شدن در آب محکوم کند. همه شاهد بودند که من جاستین را کشتم. تمایل او به بدنام کردن من به شکل کنایه‌آمیزی داشت مرا از مجازات نجات می‌داد.

- شما فرصت دارین تا اثبات کنین که فیتز شوالیه قدرت ویت داره و پدر شما رو کشته. ما فقط به خاطر این جنایت‌ها بهتون اجازه میدیم که اون رو به مرگ محکوم کنین. در مورد بقیه‌ی اتهام‌ها... خودش ادعا می‌کنه که اون دو نفر پادشاه رو کشتن. اگه ثابت بشه که فیتز شوالیه در مرگ پادشاه نقشی نداشته، پس ما قبول می‌کنیم که کشته شدن اون دو نفر عادلانه بوده.

ریگال روی زمین تف انداخت و گفت: «این غیر قابل تحمله!»

براندی با خونسردی جواب داد: «سرورم، شرط و شروط ما همینه.»

ریگال با خشم گفت: «و اگه من قبول نکنم چی؟»

براندی شانه‌ای بالا انداخت: «سرورم، آسمون صاف و هوا آروم شده. ما که اختیار مناطق ساحلی رو بر عهده داریم باید به فکر حمله‌ی کشتی‌های سرخ باشیم. باید به قلعه‌های خودمون برگردیم تا به بهترین نحو ممکن از سواحل خودمون محافظت کنیم. بدون حضور کامل اعضای شورا شما نه می‌تونین به عنوان پادشاه تاج‌گذاری کنین و نه می‌تونین کسی رو به عنوان نماینده‌ی خودتون در باک‌کیپ معرفی کنین. سرورم، در این صورت مجبور میشین در باک‌کیپ بمونین و درست مثل ما با کشتی‌های سرخ روبرو بشین.»

- شما از این قوانین و سنت‌های رقت‌انگیز استفاده می‌کنین تا من رو مجبور کنین مطابق میلتون رفتار کنم. من پادشاه شما هستم یا نه؟

براندی با صدایی آرام اما لحنی قاطعانه گفت: «شما پادشاه ما نیستید. شما ولیعهد ما هستید و باید صبر کنید تا این اتهامات و مسائل حل بشه.»

نگاه ریگال چنان تیره و تار شد که می‌شد فهمید چقدر از این موضوع

ناراحت بود. خیلی سریع با بی‌تفاوتی گفت: «خیلی خب، فکر کنم مجبورم با این چانه‌زنی شما موافقت کنم. یادتون باشه که خودتون این رو خواستین، نه من!»

برگشت و نگاهی به من انداخت. می‌دانستم که سر حرفش نمی‌ماند؛ می‌دانستم که قرار بود در همان سلول بمیرم. اطلاع ناگهانی از مرگ خودم باعث شد که گوشه‌ی چشم‌هایم سیاهی برود و تعادلم را از دست بدهم. احساس کردم دو قدم از زندگی دور شدم. سرمایی وجودم را گرفت.

براندی با لحن ملایمی گفت: «پس به توافق رسیدیم.»

بعد نگاهش را به سمت من چرخاند و اخمی کرد. انگار احساساتم در چهره‌ام مشخص شده بودند، چون سریع پرسید: «فیتز شوالیه. اینجا باهات خوب رفتار میشه؟ غذا بهت میدن؟»

در حین این صحبت سنجاقی که به شانه داشت را باز کرد. ردایش کهنه، اما از جنس پشم بود و وقتی آن را به دست من داد تعادلم بیشتر به هم خورد و به دیوار تکیه دادم. به ردا چنگ انداختم. خوشبختانه هنوز از حرارت بدنش گرم بود. در جواب او خیلی کوتاه گفتم: «فقط آب و نون.»

نگاهی به ردای پشمی سنگین انداختم و آرام گفتم: «ممنونم.»

ریگال در جوابم با عصبانیت گفت: «خیلی‌ها همین رو هم ندارن.» و بعد ناشیانه اضافه کرد: «دوران سختیه.» اما مخاطبان او بهتر از خودش از این موضوع خبر داشتند.

براندی برای چند لحظه به من خیره شد. هیچ حرف دیگری نزدم. در نهایت نگاه سردی به ریگال انداخت و گفت: «انقدر سخته که حتی نمیشه به جای این سنگ سرد یکم کاه بهش بدین تا روش بخوابه؟»

ریگال نگاهش را از او برگرداند. براندی شانه خالی نکرد و در ادامه گفت: «ولیعهد ریگال، قبل از اینکه با مجازاتش موافقت کنیم باید گناهکار بودنش به ما اثبات بشه. تا اون موقع ازتون انتظار داریم که اون رو زنده نگه دارین.»

کِلوار پیشنهاد کرد: «حداقل به اندازه‌ی جیره‌ی نظامی بهش غذا بدین. اگه این کار رو بکنین هیچ‌کس ادعا نمی‌کنه که بیش از حد بهش رسیدگی کردین و در نهایت زنده می‌مونه و اون وقت می‌تونین به مرگ محکومش کنین و یا اختیار باک رو به دستش بسپرین.»

ریگال دست‌هایش را به سینه زد و هیچ جوابی نداد. می‌دانستم که به جز آب و یک نصفه نان هیچ چیز دیگری نصیبم نخواهد شد. فکر کنم حتی بدش نمی‌آمد ردای براندی را هم از دستم بگیرد، اما می‌دانست که با او گلاویز خواهم شد. فکش منقبض شد و به نگهبان اشاره کرد که در سلول را ببندد. با بسته شدن در خودم را جلو انداختم و میله‌های دریچه را گرفتم و به بیرون خیره شدم. می‌خواستم آن‌ها را صدا بزنم و به همه بگویم که ریگال اجازه نخواهد داد که من زنده بمانم و به هر طریقی شده بود مرا در همان سلول می‌کشت. اما این کار را نکردم، چون حرفم را باور نمی‌کردند. هنوز هم آنقدر که باید از ریگال نمی‌ترسیدند. اگر به اندازه‌ی من او را می‌شناختند می‌دانستند که با وجود تمام وعده و وعیدها سر حرفش نخواهد ماند. او مرا می‌کشت. قدرت این کار را داشت و دلیلی برای امتناع نداشت.

میله‌های دریچه را رها کردم، ردا را دور خودم پیچیدم و به سمت نمیکت رفتم و نشستم. بدون هیچ فکری و تنها از سر واکنش طبیعی بدنم ردا را روی شانه‌هایم انداختم. سرمایی که حالا احساس می‌کردم دیگر با پیچیدن ردا دور خودم از بین نمی‌رفت. فکر مرگ خودم دوباره مثل امواج دریا که غارهای اطراف ساحل را پر می‌کردند به سراغم آمد. دوباره احساس کردم که هر لحظه ممکن بود بی‌هوش شوم. مقاومت کردم و به زحمت این فکر که ریگال قصد داشت به چه شیوه‌ای مرا بکشد را از سرم بیرون کردم. راه‌های مختلفی را می‌توانست انتخاب کند. حدس زدم که اول سعی می‌کرد به زور از من اعتراف بگیرد. اگر به اندازه‌ی کافی به او فرصت می‌دادند شاید موفق می‌شد. این فکر حالم را بدتر می‌کرد. سعی کردم ذهنم را منحرف کنم، اما خیلی واضح

می‌دانستم که مرگ دردناکی در انتظارم بود.

امید عجیبی در دلم نقش بست و با خودم فکر کردم که شاید بتوانم مانع رسیدن او به هدفش شوم. بسته‌ی زهری که مدت‌ها پیش برای والاس آماده کرده بودم هنوز در جیب آستین آغشته به خونم بود. اگر آن زهر مرگ راحت‌تری به همراه داشت در همان لحظه آن را می‌خوردم. اما آن زهر را به نحوی آماده کرده بودم که نه مرگی آرام در خواب، بلکه مرگی با تب و خون‌ریزی و گرفتگی عضلات به همراه داشته باشد. بعد با خودم فکر کردم که شاید این مرگ از آنچه ریگال برایم در نظر گرفته بود بهتر باشد. این فکر به هیچ‌وجه آرامش‌بخش نبود. روی تخته‌سنگ دراز کشیدم و ردای بلند براندی را دور خودم پیچیدم. امیدوار بودم دلش برای آن ردا تنگ نشود. این آخرین لطفی بود که کسی به من می‌کرد. خوابم نبرد و خودخواسته به دنیای گرگی خودم گریختم.

کمی بعد از رویایی انسانی بیدار شدم، رویایی که در آن چِید مرا به خاطر بی‌احتیاطی‌هایم سرزنش می‌کرد. خودم را در ردای براندی جمع کردم. نور مشعل از راهرو به داخل سلول می‌تابید. نمی‌دانستم که روز بود یا شب، اما حدس زدم که باید شب باشد. سعی کردم دوباره بخوابم. صدای چِید با لحنی مصرانه در گوشم پیچید...

آرام بلند شدم. از آهنگ صدا متوجه شدم که قطعاً صدای چِید بود. وقتی از روی تخت بلند شدم صدا مبهم‌تر شد. دوباره دراز کشیدم و گوشم را روی نیمکت سنگی گذاشتم. نه. آرام بلند شدم و اطراف سلول کوچکم چرخیدم و دیوار به دیوار و گوشه به گوشه‌ی آن را گشتم. در یک گوشه صدا بلندتر به نظر می‌رسید، اما هنوز هم نمی‌توانستم متوجه کلمات شوم. در فضای خالی سلول گفتم: «متوجه حرفت نمیشم.»

صدای مبهم قطع شد. بعد به طور مبهمی شروع شد. با صدای بلندتری گفتم: «متوجه نمی‌شم!»

صدای چید با هیجان بیشتر، اما نه بلندتر، به گوشم خورد. کلافه شدم و فریاد زدم: «متوجه نمی‌شم!»

صدای پایی را بیرون سلول شنیدم.

- فیتز شوالیه؟

قد نگهبان کوتاه بود و نمی‌توانست داخل سلول را ببیند. با صدایی خواب‌آلود پرسیدم: «چیه؟»

- چرا داد می‌زدی؟

- چی؟ آها... خواب بد دیدم.

صدای پا دور شد. شنیدم که می‌خندید و به نگهبان دیگر می‌گفت: «نمی‌دونم چه خوابی دیده که از بیدار شدن براش بدتر بوده!»

لهجه‌ی اهالی مناطق مرکزی را داشت. دوباره روی نیمکت سنگی دراز کشیدم. صدای چید متوقف شده بود. احساس کردم حرف نگهبان درست بود. تا مدتی نتوانستم بخوابم و در این فکر بودم که چید با آن همه اصرار قصد داشت به من چه بگوید. شک داشتم که خبر خوبی باشد و نمی‌خواستم خبر بد دیگری را در ذهنم تصور کنم. قرار بود همان‌جا بمیرم. دست‌کم خوب بود که به خاطر کمک به فرار ملکه می‌مردم. در این فکر بودم که تا آن لحظه چقدر از باک‌کیپ دور شده بود. به یاد دلقک افتادم و به این فکر می‌کردم که تا چه اندازه می‌توانست با سختی سفر در سرمای زمستان کنار بیاید. فکر اینکه چرا بوریچ با آن‌ها نرفته بود را کنار گذاشتم و در عوض به یاد مالی افتادم.

احتمالاً خوابم برده بود، چون ناگهان مالی را دیدم. داشت با دو سطل آب بر روی شانه‌هایش به زحمت از مسیری بالا می‌رفت. خسته و بیمار و رنگ‌پریده بود. بالای تپه کلبه‌ای خرابه بود که برف کنار دیوارهایش انبار شده بود. جلوی در کلبه ایستاد و سطل‌های آب را زمین گذاشت و به سمت دریا نگاه کرد. با دیدن هوای صاف و نسیم آرامی که می‌وزید و فقط نوک امواج را

به رنگ سفید در می‌آورد اخمی کرد. باد موهایش را پرپشتش را بلند می‌کرد، درست همان‌طور که زمانی من موهایش را کنار می‌زدم و دستم را دور گردنش می‌انداختم. ناگهان چشم‌هایش از هم باز شد. بعد اشک در آن‌ها حلقه زد و با صدای بلند گفت: «نه، نه. دیگه نمی‌خوام بهت فکر کنم. نه.»

خم شد و سطل‌های سنگین را برداشت و وارد کلبه شد و در را محکم پشت سرش بست. باد پشت سرش می‌وزید. کاه‌گل‌های سقف خانه پوسیده بودند. باد شدیدتر شد و اجازه دادم که مرا همراه با خودش ببرد.

از جا کنده و در باد شناور شدم و اجازه دادم که دردهایم را با خود ببرد. در این فکر بودم که بیشتر در اعماق باد شناور شوم و خودم را به امواج اصلی آن برسانم، جایی که می‌توانست مرا به کل همراه با خود ببرد و از خودم و نگرانی‌های کوچکم جدا کند. دست‌هایم را به سوی امواج شدیدتر باد، که مانند امواج رودخانه‌ای سنگین و سریع بودند، دراز کردم و امواج با من برخورد کردند.

- اگه جای تو بودم خودم رو عقب می‌کشیدم.

- واقعاً این کار رو می‌کردی؟

اجازه دادم وِریتی برای لحظه‌ای شرایطم را ببیند.

با لحن جدی و ناخوشایندی جواب داد: شاید نه. صدایی شبیه آه از گلویش بلند شد و بعد گفت: باید حدس می‌زدم که چقدر شرایط بدی داری.به نظر میاد برای اینکه بتونی دیواره‌های ذهنت رو پایین بکشی و ارتباط اسکیل برقرار کنی باید حتماً درد، بیماری یا اجبار و احتیاج شدیدی به سراغت بیاد.

مدتی طولانی مکث کرد و هر دو ساکت ماندیم و همزمان به هیچ و همه چیز فکر کردیم.

- پس، پدرم مرده. همین‌طور جاستین و سرین. باید حدس می‌زدم. خستگی و تحلیل قوای جسمی پادشاه نشون می‌داد که یکی از افرادش داره

مدام قدرتش رو تخلیه می‌کنه. فکر کنم خیلی وقت بود که این کار رو می‌کردن، شاید حتی قبل از... مرگ گالن. فقط اون بود که می‌تونست به چنین کاری فکر کنه و راهی برای انجامش پیدا کنه. چنین استفاده‌ای از اسکیل واقعاً نفرت‌انگیزه. جاسوسی ما رو هم کردن؟

- آره. نمی‌دونم چقدر از حرف‌هامون رو شنیدن. هنوز یه نفر دیگه هم مونده که باید مراقبش باشیم: ویل.

- لعنت به من که انقدر احمق بودم. خوب نگاه کن ببین چه اتفاقاتی افتاده، فیتز. باید متوجه می‌شدیم. اولش کشتی‌هامون خیلی خوب کارشون رو شروع کردن و بعد، به محض اینکه متوجه نقشه‌ی من و تو شدن، به هر طریقی برامون مانع تراشیدن. محفل اسکیل از همون زمان شکل‌گیری تحت اختیار ریگال بود. به همین خاطر بود که پیام‌ها با تأخیر می‌رسید یا اصلاً نمی‌رسید. همیشه دیر کمک می‌فرستادیم یا اصلاً نمی‌فرستادیم. مثل کنه‌ای که بدنش پر از خونه، وجود ریگال هم پر از نفرته و دست آخر هم پیروز شده.

- هنوز نه، پادشاه من.

ذهنم را کنترل کردم تا به حرکت کتریکن به سوی قلمروی کوهستان فکر نکنم و درعوض مدام تکرار کردم که: هنوز ویل و برل و کارود باقی موندن. جناب شاهزاده ما باید خیلی محتاط باشیم.

سایه‌ای گرم بر ذهنم افتاد.

- درسته، باید محتاط باشم. اما خودت می‌دونی که چقدر ازت ممنونم. شاید هزینه‌ی زیادی داده باشیم، اما چیزی که به دست آوردیم ارزشش رو داره. دست‌کم از نظر من که همین‌طوره.

- به نظر من هم همین‌طوره.

احساس کردم که خسته بود و می‌خواست کنار بکشد.

- می‌خواین تسلیم بشین؟

- هنوز نه. اما به آینده‌ی من هم مثل تو امید چندانی نیست. بقیه همه مردن یا فرار کردن. من ادامه میدم، اما نمی‌دونم دیگه چقدر باید پیش برم یا وقتی به اون‌جا رسیدم چه کار باید بکنم. خیلی خسته‌ام و تسلیم شدن برام خیلی راحته.

می‌دانستم که وِریتی به راحتی ذهنم را می‌خواند. اما باید به ذهنش راه پیدا می‌کردم تا به تمام حرف‌هایی که به من منتقل نمی‌کرد پی ببرم. سرمای شدید اطرافش را احساس می‌کردم و همچنین زخمی که نفس کشیدن را برایش دشوار می‌کرد. تنها بود و اینکه می‌دانست عده‌ای که مرده بودند دور از خانه و به خاطر او جان داده بودند دلش را به درد می‌آورد. به یاد هاد افتادم و اندوه من هم با غم و اندوه او در هم پیچید. چریم هم برای همیشه رفته بود. اما موضوع دیگری هم بود، چیزی که نمی‌توانست درست به من منتقل کند. وسوسه‌ای که گاه و بی‌گاه به سراغش می‌آمد. نوعی فشار، نوعی کشش، درست شبیه تلاش و تقلایی که جاستین و سرین برای نفوذ به ذهن من می‌کردند. سعی کردم به ذهنش نفوذ کنم تا با بهتر به موضوع پی ببرم، اما وِریتی مرا عقب راند و هشدار داد: بعضی خطرات وقتی باهاشون روبرو میشی خطرناک‌تر میشن. این هم یکی از همون‌هاست. اما مطمئنم برای پیدا کردن الدرلینگ‌ها باید همین مسیر رو دنبال کنم.

- زندانی!

از جا پریدم. کلیدی داخل قفل چرخید و در باز شد. دختری در چارچوب در ایستاده بود. ریگال کنارش ایستاده و دستش را آرام روی شانه‌ی او گذاشته بود. دو نگهبان، که از نوع لباس‌هایشان می‌شد فهمید اهل مناطق مرکزی بودند، کنار آن‌ها ایستاده بودند. یکی از نگهبان‌ها به جلو خم شد و مشعلی را داخل سلول گرفت. بی‌اختیار خودم را عقب کشیدم و بعد همان‌جا نشستم و در برابر نوری که به آن عادت نداشتم شروع به پلک زدن کردم.

ریگال با لحن آرامی از دخترک پرسید: «این همونه؟»

دخترک با ترس نگاهی به من انداخت و من به او خیره شدم و سعی کردم بفهمم که چرا چهره‌اش انقدر برایم آشنا بود.

- بله، جناب شاهزاده... پادشاه... قربان. خودشه. اون روز رفته بودم سر چاه، چون مجبور بودم... مجبور بودم آب بردارم. وگرنه بچه از تشنگی می‌مرد. درست همون‌طور که ممکن بود به دست مهاجم‌ها کشته بشه. یه مدت هم گذشته بود و تمام نیت‌بی ساکت و آروم بود. به خاطر همین صبح زود با احتیاط و بی‌سروصدا وسط مه راه افتادم و رفتم سر چاه، قربان. همون جا بود که این گرگ رو دیدم. درست کنار چاه نشسته بود و سرش رو بلند کرد و به من خیره شد. وقتی باد مه رو کنار زد دیگه اون گرگ رفته بود و تبدیل به یه انسان شده بود. این همون مرده، قربان... اعلی‌حضرت پادشاه.

همچنان با چشم‌های باز به من خیره شده بود. حالا او را به خاطر می‌آوردم. صبح روز بعد از جنگ در نیت‌بی و بی‌گارد من و نایت‌آیز کنار چه نشسته بودیم تا استراحت کنیم. به خاطر آوردم که با نزدیک شدن دخترک نایت‌آیز چطور با تکانی مرا بیدار کرد و خودش دوید و از آن‌جا رفت.

ریگال دستی به شانه‌ی دخترک زد و با تحسین گفت: «تو دختر شجاعی هستی. نگهبان، برش گردون به آشپزخونه و بگو بهش یه غذای درست و حسابی و یه جای خواب بدن. نه، مشعل رو بده به من.»

نگهبان و دخترک از جلوی در کنار رفتند و آن را پشت سرشان بستند. صدای دور شدن قدم‌هایشان را می‌شنیدم، اما نور پشت در همچنان بی‌حرکت بود. بعد از دور شدن صدای پاها ریگال دوباره شروع به حرف زدن کرد و گفت: «خب، پسره‌ی نامشروع، به نظر میاد دیگه بازی تموم شده. فکر کنم وقتی مشخص بشه که تو واقعاً چی هستی، اون قهرمان‌هات هم خیلی زود پشتت رو خالی کنن. البته شاهدهای دیگه‌ای هم هستن. عده‌ای که شهادت میدن چطور بعد از نبرد نیت‌بی هرجا که تو جنگیده بودی رد پای گرگ دیده شده و روی جسدهای تکه تکه شده جای گاز گرفتگی بوده. حتی

بعضی از نگهبان‌های خود باک‌کیپ هم، وقتی پای سوگند در میون باشه، تأیید می‌کنن روی جسد فورج‌زده‌هایی که تو باهاشون جنگیده بودی جای پنجه و دندون بوده.»

نفس عمیقی از سر رضایت کشید و شنیدم که مشعل را روی پایه‌ی دیوارکوب آن گذاشت و دوباره به سمت در آمد. قدش آنقدر بلند بود که می‌توانست از دریچه داخل را ببیند. با رفتاری بچه‌گانه از جا بلند شدم و به سمت در رفتم تا از بالا به او نگاه کنم. قدمی به عقب برداشت و کمی احساس رضایت کردم.

با این حرکت خلق و خویش عوض شد و گفت: «خیلی زود باور بود. چقدر احمقی! دمت رو گرفتی لای پاهات و از قلمروی کوهستان اومدی اینجا و با خودت فکر کردی لطف وِریتی برای زنده موندنت کافیه. چقدر نقشه‌هات احمقانه بودن. من از همه‌شون خبر داشتم. می‌شنوی، پسره‌ی نامشروع؟ از همه‌شون! از تمام پچ‌پچ‌هایی که با ملکه داشتی، از رشوه‌ای که در باغ ملکه به براندی دادین تا علیه من باشه. حتی از نقشه‌ی ملکه برای فرار از باک‌کیپ هم خبر داشتم. بهش گفته بودی لباس گرم با خودت ببر. پادشاه هم باهات میاد!»

روی پنجه‌ی پاهایش ایستاده بود تا مطمئن شود که لبخند روی صورتش را می‌بینم.

- اما ملکه هیچ کدوم از اون‌ها رو با خودش نبرد. نه پادشاه و نه لباس گرمی که آماده کرده بود.

مکثی کرد و بعد در ادامه گفت: «حتی اسب هم با خودش نبرد.» با گفتن این حرف صدایش آرام شد، انگار مدت زیادی منتظر بود تا آن‌ها را بگوید. با شوق به چهره‌ام خیره شده بود.

ناگهان متوجه شدم که چقدر احمق بودم. رزماری! دخترک شیرین و خواب‌آلودی که همیشه در گوشه‌ای مشغول چرت زدن بود. هر آدم باهوشی

به او اعتماد می‌کرد و کارهایش را به او می‌سپرد. آنقدر کوچک بود که حتی حضورش فراموش می‌شد. اما باید می‌فهمیدم. وقتی چید آموزش من را شروع کرد چندان از رزماری بزرگ‌تر نبودم. حالم بد شد و احتمالاً در چهره‌ام مشخص بود. به خاطر نداشتم که جلوی او چه حرف‌هایی را زده یا نزده بودم. نمی‌دانستم کتریکن در حضور آن دخترک کوچکی که موهای فر و تیره‌ای داشت چه رازهایی را فاش کرده بود. نمی‌دانستم شاهد چه گفتگوهایی با وِریتی بود و کدام‌یک از گفتگوها با پِیشنس را شنیده بود. ملکه و دلقک گم شده بودند. این تنهای چیزی بود که از آن اطمینان داشتم. یعنی توانسته بودند زنده از باک‌کیپ خارج شوند؟ ریگال داشت داشت از سر رضایت پوزخند می‌زد. در قفل شده‌ی بین ما تنها چیزی بود که باعث می‌شد بر سر عهد و پیوند خودم با شاه شرود بمانم.

در حالی که همچنان پوزخند می‌زد از آن‌جا رفت.

ریگال می‌توانست ثابت کند که من جادوی ویت داشتم. دخترک اهل نیت‌بِی کار را تمام می‌کرد. حالا فقط کافی بود با شکنجه از من اعتراف بگیرد که پادشاه را کشته بودم. برای این‌کار زمان زیادی داشت. هرچقدر طول می‌کشید برایش اهمیتی نداشت.

روی زمین نشستم. وِریتی حق داشت. ریگال پیروز شده بود.

# فصل سی و یکم

## شکنجه

هیچ چیز به جز سوار شدن بر آن مادیان ابلق و شکار شاهزاده خانم ویت‌فول[1] را راضی نمی‌کرد. تمام زن‌های اطرافش به او هشدار می‌دادند، اما رویش را برمی‌گرداند و به آن‌ها توجهی نمی‌کرد. تمام لردهای اشراف‌زاده به او هشدار می‌دادند، اما او ترس و نگرانی‌ها را به سخره می‌گرفت. حتی مسئول اصطبل هم می‌خواست به نحوی جلویش را بگیرد و گفت: «شاهزاده خانم، این مادیان رو باید سر به نیست کنیم، چون اسلای[2] به کمک ویت اون رو تربیت کرده و حالا دیگه به هیچ‌کس به جز خودش وفادار نیست.»

اما شاهزاده خانم ویت‌فول عصبی شد و گفت: «مگه این‌جا اصطبل من و این‌ها اسب‌های من نیستن؟ یعنی نمی‌تونم انتخاب کنم که سوار کدوم اسبم بشم؟»

همه با دیدن خلق و خوی او ساکت شدند و او دستور داد که زین و افسار مادیان ابلق را برای شکار آماده کنند. آن‌ها به همراه یک گله سگ شکاری رنگارنگ به شکار رفتند. مادیان ابلق به خوبی رام او شده بود و او را تا دشت‌های دوردست برد. تا جایی که بقیه‌ی شکارچی‌ها دیگر او را نمی‌دیدند. بعد، وقتی شاهزاده ویت‌فول حسابی دور شد و به میان تپه‌ها و زیر درخت‌های سبز انبوه رسید، مادیان ابلق او را به این طرف و آن طرف کشاند تا وقتی که راه را گم کرد و صدای زوزه‌ی سگ‌های شکاری از او دور شد. در نهایت کنار نهری ایستاد تا جرعه‌ای آب بخورد و وقتی روی را برگرداند دید مادیان ابلق آن‌جا نبود و به جای او اسلای با اندامی مانند اسبش لکه لکه ایستاده بود. اسلای مانند اسب نری که در کنار مادیان می‌ماند در کنار شاهزاده خانم ماند. سال‌ها گذاشت و شاهزاده خانم بچه‌ای به دنیا آورد. وقتی

---

1. Willful
2. Sly

حاضرین لکه‌های روی صورت و شانه‌های نوزاد را دیدند از ترس فریاد کشیدند. وقتی شاهزاده خانم نوزادش را دید جیغی کشید و روحیه‌اش را باخت و از این که می‌دید فرزند اسلای را به دنیا آورده بود غرق در شرم و خجالت شد. به این ترتیب شاهزاده‌ی ابلق در میان ترس و شرم بزرگ شد و این چیزی بود که او با خودش به دنیا آورد.

«افسانه ی شاهزاده‌ی ابلق»

* * *

نور مشعلی که ریگال کنار دیوار گذاشته‌بود سایه‌ی میله‌های دریچه را به رقص در می‌آورد. برای مدتی، بدون هیچ فکر و امیدی، سایه‌ها را تماشا کردم. اطلاع از مرگ بدنم را کرخت کرده بود. ذهنم رفته رفته شروع به کار کرد، اما بدون هیچ نظم و ترتیبی. یعنی این چیزی بود که چید می‌خواست با من در میان بگذارد؟ ملکه بدون اسبش رفته بود؛ چقدر در مورد اسب‌ها می‌دانست؟ یعنی متوجه مقصد ملکه هم شده بود؟ بوریچ چطور توانسته بود رد خودش را از بین ببرد؟ اصلاً توانسته بود؟ یعنی ممکن بود او را هم در اتاق شکنجه ببینم؟ ریگال تصور می‌کرد پیشنس هم در این نقشه دست داشته؟ اگر چنین تصوری می‌کرد، باز هم به منزوی و گوشه‌گیر کردن او رضایت می‌داد؟ یا دست به انتقامی سخت‌تر می‌زد؟ قرار بود کی به سراغم بیایند؟ باید با آن‌ها درگیر می‌شدم؟

نه. سربلند و با وقار می‌رفتم. نه. با دست خالی به هر تعداد که می‌توانستم از آن سگ‌های دورگه‌ی اهل مناطق مرکزی می‌کشتم. نه. با سر بلند و با وقار می‌رفتم و در انتظار فرصتی برای حمله به ریگال می‌ماندم. مطمئن بودم که او هم می‌آمد تا شاهد مرگ من باشد. عهد و پیوندی که با شرود بسته بودم و قول داده بودم که بستگانش را نکشم چطور؟ دیگر نیازی نبود به آن عهد و پیوند وفادار بمانم. بود؟ هیچ‌کس نمی‌توانست مرا نجات بدهد. چید به هیچ

عنوان اقدامی نمی‌کرد و از دست پیشنس هم به هیچ عنوان کاری بر نمی‌آمد. بعد از اینکه ریگال با شکنجه از من اعتراف می‌گرفت... منتظر می‌ماند تا جلوی چشم همه مرا به دار بیاویزد؟ البته که منتظر می‌ماند. چرا باید خودش را از چنین لذتی محروم می‌کرد؟ پیشنس هم برای تماشای مرگ من می‌آمد؟ امیدوار بودم نیاید. شاید لیسی می‌توانست جلویش را بگیرد. زندگی‌ام را هدر داده بودم و به خاطر هیچ و پوچ جانم را فدا کرده بودم. دست‌کم جاستین و سرین را کشته بودم. یعنی ارزشش را داشت؟ یعنی ملکه توانسته بود فرار کند؟ یا هنوز جایی در میان دیوارهای قلعه مخفی شده بود؟ یعنی چیزی که چید سعی داشت با من در میان بگذارد این بود؟ ذهنم مانند موشی که داخل بشکه‌ی آب افتاده بود این طرف و آن طرف می‌رفت. دوست داشتم با کسی، هرکسی که بود، حرف بزنم. سعی کردم خودم را آرام کنم و منطقی باشم و بالاخره دست‌آویزی پیدا کردم. نایت‌آیز! نایت‌آیز می‌گفت آن‌ها را با خودش برده و به بوریچ رسانده بود. به دنبالش گشتم: برادر؟

- من اینجام. همیشه همین‌جام.

- در مورد اون شب بهم بگو.

- کدوم شب؟

- اون شب که اون آدم‌ها رو از قلعه بردی پیش قلب گله.

- آها.

احساس کردم در تلاش بود که چیزی به خاطر بیاورد. راه و روش گرگ‌ها را داشت. آنچه که گذشته بود گذشته بود. برای چیزی به جز شکار بعدی خودش برنامه‌ریزی نمی‌کرد و از اتفاقات یک ماه یا یک سال پیش چیزی به خاطر نمی‌آورد، مگر اینکه آن اتفاقات ارتباط مستقیمی با زندگی او داشته باشند. به همین خاطر قفسی که در آن زندانی بود را به خاطر می‌آورد، اما به خاطر نداشت که چهار شب پیش کجا به شکار رفته بود. فقط کلیات را به خاطر می‌آورد: لانه‌ی خرگوشی قدیمی، چشمه‌ای که آبش یخ نزده بود، اما

اینکه سه روز پیش چند خرگوش را شکار کرده بود برای همیشه از ذهنش پاک شده بود. نفسم را در سینه حبس کردم، امیدوار بودم بتواند به من امیدی بدهد.

- بردمشون پیش قلب گله. کاش اینجا بودی. تیغ یه جوجه تیغی داخل پوزه‌م گیر کرده. نمی‌تونم با پنجه درش بیارم. درد داره.

- پس چطور تونستی بگیریش؟

با وجود تمام اتفاقاتی که پشت سر گذاشته بودم باز هم لبخندی روی لبم نشست. خودش خوب می‌دانست که شکار جوجه‌تیغی چقدر دردسر داشت، اما نتوانسته بود در برابر موجود چاق و چله و کندی مثل آن جوجه تیغی مقاومت کند.

- اصلاً هم خنده‌دار نیست.

- می‌دونم.

واقعاً هم خنده‌دار نبود. تیغ جوجه تیغی هرچقدر بیشتر دستکاری می‌شد بیشتر فرود می‌رفت و باعث چرک و عفونت می‌شد. ممکن بود حالش انقدر بد شود که دیگر نتواند شکار کند. ذهنم را به مشکل او متمرکز کردم. تا وقتی این مشکل حل نمی‌شد نمی‌توانست به چیز دیگری فکر کند.

- قلب گله می‌تونه برات درش بیاره. البته اگه مؤدبانه ازش بخوای. می‌تونی بهش اعتماد کنی.

- وقتی خواستم باهاش صحبت کنم من رو عقب زد. اما بعدش باهام صحبت کرد.

- صحبت کرد؟

آرام آرام در ذهنش جستجو کرد.

- اون شب، وقتی داشتم اون آدم‌ها رو می‌بردم پیشش بهم گفت: «بیارشون پیش من، نبرشون به اون بیشه»

- بهم نشون بده کجا رفتی.

این کار برای او سخت‌تر از به خاطر آوردن اتفاقات بود. اما همچنان که تلاش می‌کرد کناره‌های جاده را به خاطر آورد. برف همه جا را پوشانده بود و تنها رد بوریچ که سوار بر رادی از آن‌جا گذشته و سوتی را هم با خودش برده بود به چشم می‌خورد. به دو اسبی که نایت‌آیز آن‌ها را به نام‌های ماده و اسب بی‌بو می‌شناخت نگاهی انداختم. چید را خیلی خوب به خاطر داشت، به خصوص به خاطر اینکه هنگام جدا شدن استخوان گاو پرگوشتی را جلویش انداخته بود.

- با هم حرف نمی‌زدن؟

- چرا، خیلی حرف می‌زدن. وقتی ازشون جدا شدم داشتن سر هم داد و بیداد می‌کردن.

باز هم تلاش کردم اما این واقعاً تمام چیزی بود که به خاطر می‌آورد. همین کافی بود تا متوجه شوم که نقشه در آخرین لحظه تغییر بزرگی کرده بود. احساس عجیبی داشتم، حاضر بودم زندگی‌ام را فدای کتریکن کنم، اما حالا نمی‌دانستم از اینکه اسبم را به او بخشیده بودند چه احساسی باید داشته باشم. بعد یادم افتاد که شاید دیگر هیچ وقت فرصتی برای اسب‌سواری نداشته باشم، مگر وقتی که مرا به پای درختی می‌بردند تا به دار بیاویزند. دست‌کم سوتی با کسی رفته بود که برایم اهمیت زیادی داشت. رادی را هم برده بودند، اما چرا این دو اسب؟ چرا فقط همین دو اسب؟ یعنی بوریچ نتوانسته بود اسب‌های دیگر را از اصطبل خارج کند؟ به خاطر همین با کتریکن نرفته بود؟

- این تیغ جوجه تیغی بدجور درد می‌کنه. از درد نمی‌تونم چیزی بخورم.

- کاش می‌تونستم بیام کمکت. اما نمی‌تونم. باید بری پیش قلب گله.

- نمیشه تو ازش بخوای این کار رو بکنه؟ تو رو از خودش نمی‌رونه.

با خودم لبخندی زدم و گفتم: چرا، یه بار این کار رو کرد. همون یه بار کافی بود، چیزهای زیادی رو ازش یاد گرفتم. اما اگه خودت بری پیشش و

ازش کمک بخوای تو رو از خودش نمی‌رونه.

- نمیشه خودت ازش بخوای بهم کمک کنه؟

- من نمی‌تونم این طور که با تو صحبت می‌کنم با اون هم صحبت کنم. درضمن، الان خیلی از من دوره و نمی تونم صدام رو بهش برسونم.

نایت‌آیز با تردید گفت: باشه، پس خودم امتحان می‌کنم.

ارتباطم را با او قطع کردم. به این فکر افتادم که شاید بهتر باشد شرایطم را برایش توضیح بدهم، اما تصمیم گرفتم این کار را نکنم. هیچ کاری از دست او بر نمی‌آمد؛ این کار فقط باعث آشفتگی و نگرانی‌اش می‌شد. نایت‌آیز به بوریچ خبر می‌داد که بوی مرا احساس کرده و بوریچ می‌فهمید که من هنوز زنده‌ام. خبر تازه‌ی دیگری برای انتقال به او نداشتم.

زمان زیادی به کندی گذشت. سعی کردم به شیوه‌هایی که می‌توانستم گذر زمان را حدس بزنم. مشعلی که ریگال در راهرو به جا گذاشت خاموش شد. نگهبان‌ها عوض شدند. یک نفر آمد و بدون اینکه بخوام مقداری آب و غذا برایم آورد. با خودم فکر کردم شاید از آخرین باری که غذا خورده بودم زمان زیادی گذشته بود. نگهبان‌ها دوباره عوض شدند. نگهبان‌های جدید زن و مردی بودند که خیلی حرف می‌زدند، اما صدایشان آرام بود و فقط پچ‌پچ و خنده‌هایشان را می‌شنیدم. با خودم گفتم احتمالاً سرگرم شوخی هستند. اما ورود فردی دیگر صدایشان را قطع کرد.

گفتگوی دوستانه ناگهان متوقف شد و صدایی آرام و با لحن بسیار مؤدبانه به گوشم خورد. دلم درون سینه‌ام یخ زد. بی‌سروصدا از جا بلند شدم و به سمت در رفتم. از لای دریچه نگاهی به سوی جایگاه نگهبان‌ها انداختم.

فردی ساکت و آرام، مانند سایه‌ای در سالن، به سوی من آمد. البته سعی نمی‌کرد دزدکی جلو بیاید، آنقدر محجوب و آرام بود که نیازی نبود برای پنهان کردن حرکت خودش تلاشی بکند. تا آن لحظه ندیده بودم که کسی این‌چنین از اسکیل استفاده کند. ناگهان موهای پشت گردنم سیخ شدند و

پشت میله‌های دریچه‌ی سلول ویل را دیدم که به من نگاه می‌کرد. نه او حرفی می‌زدم و نه من جرأت حرف زدن داشتم. حتی نگاه‌کردن به او هم بیش از حد در ذهنم را به رویش باز می‌کرد. با این حال می‌ترسیدم که از او رو بگردانم. اسکیل مانند هاله‌ای از آگاهی در اطراف او سوسو می‌زد. به اعماق وجود خودم خزیدم و سعی کردم تمام افکار و احساساتم را تا جای ممکن پنهان کنم و با نهایت سرعت دیواره‌های ذهنم را بالا بکشم. اما به نحوی می‌دانستم که حتی با بالا کشیدن دیواره‌های ذهنم هم اطلاعات زیادی را در اختیار او می‌گذاشتم. او حتی از حالت دفاعی من هم می‌توانست افکارم را بخواند. با وجود اینکه دهان و گلویم از ترس خشک شده بودند سؤالی در ذهنم چرخید. ویل در این مدت کجا بود؟ چه کاری ممکن بود برای ریگال آنقدر اهمیت داشته باشد که به جای محافظت از تاج و تخت ویل را به آن کار مشغول کند؟

کشتی سفید.

این جواب از اعماق وجودم بیرون آمد و در چنان ارتباط عمیقی ریشه داشت که نمی‌توانستم رد آن را پیدا کنم. اما به آن شکی نداشتم. نگاهی به ویل انداختم و در ذهنم به دنبال ارتباطی میان او و کشتی سفید گشتم. اخم کرد. احساس کردم تنش میان ما شدیدتر شد و تلاش اسکیل او برای نفوذ به مرزهای ذهن من بیشتر شد. او مانند سرین یا جاستین به ذهنم چنگ نمی‌اندخت و فشار نمی‌آورد. بیشتر شبیه لحظه‌ای از مبارزه با شمشیر بود، لحظه‌ای که در آن یکی از حریف‌ها سعی می‌کرد قدرت طرف مقابل را بسنجد. تعادلم را در برابر او حفظ کردم، چون می‌دانستم که حتی با یک لحظه لغزش او از دیواره‌های دفاعی ذهنم عبور می‌کند و روحم را به سیخ می‌کشد. چشم‌هایش باز شدند و با شک و تردیدی کوتاه مرا غافلگیر کردند. اما بعد لبخندی زد، لبخندی که مانند دیدن دندان‌ها و آرواره‌ی یک کوسه خوشایند بود.

آهی از سر لذت کشید. از پشت در عقب رفت و مانند گربه‌ای تنبل کش و قوسی به خودش داد و گفت: «تو رو دست‌کم گرفته بودن. اما من این اشتباه رو نمی‌کنم. خوب می‌دونم که آدم با دست‌کم گرفتن رقیبش چه امتیازهایی بهش میده.»

با این حرف از آن‌جا رفت. نه چندان سریع بود و نه چندان آرام، درست مثل دودی که در نسیم محو می‌شد. برای لحظه‌ای آن‌جا بود و لحظه‌ای دیگر از آن‌جا رفته بود.

بعد از رفتن ویل به سمت نیمکت سنگی برگشتم و نشستم. نفس عمیقی کشیدم و آن را با آهی بیرون دادم تا لرزش درونم را آرام کنم. احساس می‌کردم از یک آزمون سربلند بیرون آمده بودم و دست‌کم آن بار توانسته بودم از خودم دفاع کنم. به سطح سنگ سرد نیمکت تکیه دادم و دوباره نگاهی به در سلول انداختم.

ویل با چشم‌های نیمه‌بازش به من خیره شده بود.

ناگهان چنان از جا پریدم که زخم روی رانم از هم باز شد. به دریچه نگاه کردم. هیچ کس نبود. ویل رفته بود. قلبم در سینه مانند چکش می‌کوبید. به زحمت از جا بلند شدم و از پشت دریچه به بیرون نگاه کردم. تا جایی که می‌دیدم هیچ‌کس در راهرو نبود. او رفته بود، اما نمی‌توانستم رفتنش را باور کنم.

دوباره به سمت نیمکت رفتم و نشستم و ردای براندی را دور خودم پیچیدم. به دریچه خیره مانده بودم و منتظر حرکت یا تغییری در نور ضعیف مشعل نگهبان‌ها بودم، منتظر کوچکترین علامتی که نشان می‌داد ویل هنوز پشت در سلول بود. اما هیچ اثری از او نبود. می‌خواستم به کمک ویت و اسکیل به دنبالش بگردم تا اثری از او پیدا کنم، اما جرأت نکردم. کوچک‌ترین تلاش من برای جستجو دروازه‌ای را برای ورود او فراهم می‌کرد.

با تمام توان از افکارم محافظت کردم و چند لحظه بعد خودم را رها کردم.

هرچقدر بیشتر سعی می‌کردم خودم را رها کنم بیشتر آشفته و وحشت‌زده می‌شدم. قبلاً از شکنجه‌ی جسمی می‌ترسیدم. حالا، وقتی به این فکر می‌کردم که اگر ویل می‌توانست از دیواره‌های ذهنم عبور کند چه بلاهایی ممکن بود بر سرم بیاورد، از ترس قطرات عرق از اطراف صورت و روی دنده‌هایم سرازیر می‌شدند. اگر می‌توانست به ذهنم نفوذ کند در برابر تمام دوک‌ها می‌ایستادم و با جزئیات شرح می‌دادم که چطور شاه شرود را کشته بودم. ریگال بلایی بدتر از مرگ برایم ابداع کرده بود. در این صورت ممکن بود به عنوان بزدلی که به خیانت خودش اعتراف کرده بود به کام مرگ کشیده شوم. ممکن بود پیش پای ریگال زانو بزنم و جلوی چشم همه به او التماس کنم که مرا ببخشد.

فکر کنم لحظاتی که پشت سر گذاشتم بخشی از شب بودند. اصلاً نتوانستم بخوابم و هر بار چرت می‌زدم با خیال چشم‌هایی که از پشت دریچه مرا تماشا می‌کردند از جا می‌پریدم. حتی جرأت نداشتم برای آرام شدن به سراغ نایت‌آیز بروم و امیدوار بودم او هم سعی نکند در فکرش سراغی از من بگیرد. در حین یکی از همین چرت زدن‌های کوتاه بود که ناگهان از جا پریدم و احساس کردم صدای پایی را در راهرو شنیدم. چشم‌هایم تار شده بودند و به خاطر این هشیاری ناگهانی سرم درد می‌کرد و عضلاتم از شدت انقباض گرفته بودند. همان‌جا روی نیمکت ماندم و سعی کردم تمام قوای بدنم را به کار بگیرم.

در چرخید و باز شد. نگهبان مشعلش را داخل سلول گرفت و بعد با احتیاط وارد شد. دو نگهبان دیگر هم پشت سرش وارد سلول شدند. نگهبانی که مشعل به دست داشت با لهجه‌ی اهالی فارو فریاد زد: «تو. بلند شو!»

هیچ دلیلی برای امتناع از این دستور نداشتم. از جا بلند شدم و ردای براندی از روی شانه‌هایم سر خورد و روی نیمکت افتاد. سردسته‌ی آن‌ها اشاره‌ای کرد و دو نگهبان دیگر دو طرفم ایستادند. چهار نگهبان دیگر بیرون

از سلول منتظر بودند. ریگال به هیچ عنوان نمی‌خواست خطر کند. هیچ یک از نگهبان‌ها را نمی‌شناختم. همه لباس‌های مخصوص دسته‌ی ریگال را به تن داشتند. از نگاه‌هایشان می‌توانستم حدس بزنم که چه دستوری به آن‌ها داده شده بود. هیچ بهانه‌ای به دستشان ندادم. مرا از راهرو خارج کردند، از کنار جایگاه خالی نگهبانی رد شدیم و به اتاقی بزرگتری رفتیم که زمانی محل استراحت نگهبان‌ها بود. تمام وسایل را برده بودند و فقط یک صندلی راحتی در اتاق دیده می‌شد. روی هر پایه‌ی دیوارکوب یک مشعل بود و شدت نور برای چشم‌های من، که مدت‌ها به تاریکی عادت کرده بودند، بیش از حد زیاد بود. نگهبان‌ها مرا وسط اتاق رها کردند و به بقیه‌ی افرادی که کنار دیوارها صف کشیده بودند پیوستند. بدون هیچ امیدی و فقط از سر عادت شروع به ارزیابی موقعیت خودم کردم. نگهبان‌ها را شمردم. تعداد آن‌ها حتی برای فردی مثل من هم بیش از حد زیاد بود و هر دو در اتاق بسته بودند. منتظر ماندیم.

شاید کسی درک نکند که ایستادن و منتظر ماندن در اتاقی بسیار روشن و در میان افراد دشمن چه شکنجه‌ی بزرگی می‌تواند باشد. سعی کردم بی‌سروصدا بایستم و بدون اینکه کسی متوجه شود وزنم را روی پاهایم جابجا کنم. خیلی زود خسته شدم. از این که می‌دیدم خستگی و گرسنگی چقدر زود بدنم را ضعیف کرده بود به وحشت افتاده بودم. بالاخره در باز شد و احساسی شبیه آرامش به من دست داد. ریگال و پشت سرش ویل وارد اتاق شدند. ویل داشت با صدایی آرام با او بحث می‌کرد.

- ... لزومی نداره. به نظر من بهتره بذاریم برای فردا شب یا یه وقت دیگه.

ریگال با لحن تندی گفت: «الان رو ترجیح میدم.»

ویل چیزی نگفت و با خم کردن سرش موافقت خودش را اعلام کرد. ریگال نشست و ویل پشت سرش سمت چپ ایستاد. ریگال برای لحظه‌ای مرا برانداز کرد و بعد بی‌خیال به پشتی صندلی‌اش تکیه داد. سرش را به یک

طرف کج کرد و نفسش را از بینی بیرون داد. با انگشت به یکی از نگهبان‌ها اشاره کرد و گفت: «تو، بالت[1]! مراقب باش استخون‌هاش رو خرد نکنی. تا وقتی که چیزی که می‌خوایم رو داریم بهتره ظاهرش دست نخورده باقی بمونه تا بشه یه بار دیگه به جمعیت نشونش بدیم. متوجه شدی؟»

بالت با حرکت سر حرف ریگال را تأیید کرد. بعد ردای زمستانی‌اش را در آورد و روی زمین انداخت و پیراهنش را هم از تن در آورد. بقیه با چشم‌هایی سرد و بی‌روح تماشا می‌کردند. یکی از توصیه‌های کوچک و قدیمی چید به خاطرم آمد: «وقتی داری شکنجه میشی به جای حرفی که نمی‌خوای بزنی روی حرفی تمرکز کن که می‌خوای بزنی، این‌طوری بیشتر دوام میاری. شنیدم بعضی آدم‌ها زیر شکنجه انقدر یک جمله رو تکرار کردن و تکرار کردن که دیگه حتی سؤال رو نمی‌شنیدم. با تمرکز روی چیزی که می‌خوای بگی احتمال گفتن چیزی که نمی‌خوای بگی خیلی کمتر میشه.»

اما به نظر می‌رسید این توصیه‌ی نظری در آن شرایط چندان برای من کاربردی نبود، چون ریگال هیچ سؤالی نمی‌پرسید.

قد بالت از من بلندتر و وزنش از من بیشتر بود. به نظر می‌رسید وعده‌ی غذایی او چیزی بیش از آب و یک نصفه نان باشد. چنان به خودش کش و قوس می‌داد که انگار قرار بود در مراسم جشن زمستان با هم کشتی بگیریم. همان‌جا ایستاده بودم و تماشا می‌کردم. نگاهی به چشم‌هایم انداخت و بدون اینکه حالت لب‌هایش تغییر کند لبخندی زد. یک جفت دستکش چرمی بدون انگشت، که از قبل آماده کرده بود، را به دست کرد. تعظیمی به ریگال کرد و ریگال سری تکان داد.

- جریان چیه؟

- ساکت باش!

به نایت‌آیز دستور دادم که چیزی نگوید، اما به محض اینکه بالت به

---

1. Bolt

سمت من آمد احساس کردم لبم بالا رفت و دندان‌هایم روی هم فشرده شدند. در برابر اولین مشت او جاخالی دادم و جلو رفتم تا ضربه‌ای بزنم و بعد در برابر حمله‌ی دوباره‌ی او عقب رفتم. از شدت ناامیدی بدنم چابک و سریع شده بود. انتظار نداشتم که بتوانم از خودم دفاع کنم، فکر می‌کردم همان‌جا می‌ایستم و زجر می‌کشم. هرچند برای این کار هنوز فرصت زیادی باقی بود. ریگال تا ابد فرصت داشت. با خودم گفتم نباید به این موضوع فکر کنم. من هیچ وقت در جنگ تن به تن با دست خالی مهارتی نداشتم. با خودم گفتم که به این موضوع هم نباید فکر کنم. مشت بالت با سوزشی شدید روی گونه‌ام نشست. احتیاط کن. داشتم او را فریب می‌دادم که جلوی خودش را باز بگذارد تا بتوانم قدرت و مهارتش را بسنجم که ناگهان احساس کردم نیروی اسکیل مرا احاطه کرد. در برابر حمله‌ی ویل تعادلم را از دست دادم و در همان لحظه بالت به راحتی سه ضربه‌ی دیگر به من وارد کرد: فک، قفسه‌ی سینه و بالای گونه. هر سه ضربه محکم و سریع بودند. از سبک و شیوه‌اش مشخص بود که بارها از چنین ضرباتی استفاده کرده بود و از لبخندش مشخص بود که از این کار لذت می‌برد.

پس از این سه ضربه زمان برایم متوقف شد. نمی‌توانستم هم در برابر ویل از ذهنم محافظت کنم و هم در برابر بالت از جسمم مراقبت کنم. سعی کردم فکر کنم، البته اگر بتوان اسم تلاش ذهنی فردی در چنین موقعیتی را فکر کردن گذاشت. با خودم گفتم بدنم خود به خود در برابر درد از خودش مراقبت می‌کند. یا بی‌هوش می‌شدم و یا می‌مردم. شاید در آن موقعیت مرگ تنها راه پیروزی من بود. پس تصمیم گرفتم جسمم را رها کنم و مراقب ذهنم باشم.

خودم را از جلوی بالت کنار کشیدم. تصمیم گرفتم برای دفاع از خودم از جلوی ضربات او کنار بروم تا مجبور شود جلو بیاید و در این حین تا جایی که هشیاری ذهنم در برابر فشار اسکیل ویل از بین نمی‌رفت جلوی ضربات بالت را بگیرم. به ندرت درگیر می‌شدم و نگهبان‌ها با دیدن بزدلی و درماندگی من

با حالتی تمسخرآمیز می‌خندیدند. با یکی از ضربه‌های بالت به سمت نگهبان‌هایی که اطرافمان حلقه زده بودند پرت شدم و آن‌ها با مشت و لگد دوباره مرا به سمت بالت فرستادند.

نمی‌توانستم قدرت ذهنم را برای مبارزه هدر بدهم. وقتی می‌چرخیدم تعادلم را از دست می‌دادم و چند مشتی که بر بدن بالت کوبیدم تأثیر چندانی نداشتند. وسوسه شده بودم که خودم را رها کنم و با خشم خودم را روی بالت بیاندازم و به هر شکلی که می‌توانستم او را له کنم. اما با این کار در برابر حملات ویل بی‌دفاع می‌ماندم. نه، باید خونسرد می‌ماندم و تحمل می‌کردم. ویل رفته‌رفته فشارش را بیشتر می‌کرد و بالت همچنان به ضربه‌هایش ادامه می‌داد. در نهایت فقط دو انتخاب برایم باقی ماند. می‌توانستم از دست‌هایم برای دفاع از سر یا بدنم استفاده کنم. بالت به ندرت هدف ضرباتش را تغییر می‌داد. نکته‌ی ترسناک قضیه اینجا بود که می‌دانستم بالت داشت جلوی خودش را می‌گرفت تا بدون وارد کردن آسیب جدی با ضرباتش بدنم را به درد بیاورد. برای یک لحظه دست‌هایم را پایین آوردم و به چشم‌های ویل خیره شدم. برای لحظه‌ای بسیار کوتاه از دیدن قطرات عرق بر روی صورتش احساس رضایت کردم و در همان لحظه مشت بالت محکم به بینی‌ام خورد.

یک بار بلید برای توضیح داده بود که وقتی بینی‌اش در یک دعوا شکسته بود چه صدایی در گوشش پیچیده بود. چیزی که از او شنیده بود با آنچه که تجربه می‌کردم فاصله‌ی زیادی داشت. صدایی ناخوشایند همراه با درد شدید در گوشم پیچید. درد چنان زیاد بود که ناگهان تمام دردهای دیگرم را از یاد بردم و بی‌هوش شدم.

نمی‌دانم چه مدت بی‌هوش بودم. در مرز هشیاری پرسه می‌زدم که یک نفر مرا به پشت چرخاند و نگاهی به صورتم انداخت و بعد بلند شد و گفت: «بینی‌ش شکسته.»

ریگال با عصبانیت گفت: «بالت، بهت گفتم استخون‌هاش رو نشکن! باید

بتونیم دست‌نخورده به همه نشونش بدیم.» بعد با ناراحتی رو به نگهبان دیگری کرد و گفت: «برام یه نوشیدنی بیارین.»

یکی از نگهبان‌ها به او اطمینان خاطر داد و گفت: «مشکلی نیست، شاه ریگال.» و بعد روی من خم شد و محکم پل بینی‌ام را گرفت و استخوان آن را صاف کرد. درد جا انداختن استخوان بیش از شکستنش بود و دوباره بی‌هوش شدم. مدتی همان‌جا افتاده بودم و صداهایی که در مورد من بحث می‌کردند را می‌شنیدم. رفته رفته از میان صداها کلمات و از میان کلمات مفاهیم را تشخیص دادم. صدای ریگال را شنیدم که گفت: «خب قراره دست به چه کاری بزنه؟ چرا تا الان اون کار رو نکرده؟»

ویل با صدای خسته‌ای گفت: «اعلی‌حضرت، من فقط چیزی که سرین و جاستین بهم گفتن رو می‌دونم. می‌گفتن وقتی از اسکیل خسته شده جاستین تونسته به ذهنش نفوذ کنه. بعد پسره‌ی نامشروع... به یه نحوی باهاش مبارزه کرده و اون رو پس زده. جاستین می‌گفت یه گرگ بزرگ بهش حمله کرده. سرین می‌گفت خودش جای پنجه‌های گرگ رو روی بدن جاستین دیده، اما این نشونه‌ها خیلی زود محو شده.»

ریگال از روی صندلی بلند شد و صدای قرچ و قروچ صندلی چوبی را شنیدم.

- خب، پس مجبورش کنین دوباره اون کار رو بکنه. می‌خوام خودم شاهد این جادوی ویت باشم.

کمی مکث کرد و بعد حرفش را ادامه داد: «نکنه به اندازه‌ی کافی قوی نیستی؟ شاید بهتر بود به جای تو جاستین رو پیش خودم نگه می‌داشتم!»

ویل با خونسردی گفت: «اعلی‌حضرت من از جاستین قوی‌تر هستم. اما فیتز از قصد و نیت من خبر داره، در صورتی که انتظار حمله‌ی جاستین رو نداشته.» بعد با صدای آرام‌تری گفت: «از اون چیزی که شنیده بودم خیلی قوی‌تره!»

ریگال با انزجار دستور داد: «هر طور شده این کار رو بکن!»

پس ریگال می‌خواست شاهد ویت باشد؟ نفس عمیقی کشیدم و انرژی اندکی که برایم مانده بود را جمع کردم. سعی کردم بر روی خشم خودم نسبت به ریگال تمرکز کنم تا او را طوری پس بزنم که به دیوار بچسبد. اما نمی‌توانستم. درد شدید تمرکزم را به هم می‌زد. دیوارهای ذهنی خودم مرا شکست می‌دادند. در نتیجه این تلاش، ریگال فقط تکانی خورد و با دقت نگاهی به من انداخت و گفت: «بیدار شده.» و بعد دوباره به آرامی انگشتش را به سوی یکی از نگهبان‌ها دراز کرد و گفت: «وِرد[1]، تو برو سراغش. اما مراقب بینیش باش. به صورتش ضربه نزن. بقیه‌ی جاهای بدنش رو راحت میشه پوشوند.»

وِرد کمی وقت گذاشت و مرا سر پا کرد تا دو باره با چند ضربه زمین بزند. من خیلی زودتر از او از این تکرار خسته شده بودم. مشت‌هایش مانند سطح سنگی کف اتاق محکم بود و برخورد با بدن من هیچ تأثیری بر آن‌ها نداشت. نه می‌توانستم سر پا بایستم و نه می‌توانستم با دست از خودم دفاع کنم. به درون خودم خزیده بودم و هر لحظه کوچک و کوچک‌تر می‌شدم تا اینکه درد محض تنها چیزی بود که مرا هشیار نگه می‌داشت و وادار به تلاش و تقلای دوباره می‌کرد. و بعد دوباره بی‌هوش می‌شدم. در این بین متوجه چیز دیگری شدم: لذت ریگال. او نمی‌خواست دست و پای مرا ببندد و شاهد درد کشیدنم باشد، بلکه می‌خواست دست و پا زدن و تلاش برای مبارزه و شکست خوردن مرا ببیند. هر از گاه نگاهی به نگهبان‌ها هم می‌انداخت تا ببیند کدامیک از آن‌ها چشمشان را از این سرگرمی مفرح برمی‌گردانند. داشت از من برای ارزیابی آن‌ها استفاده می‌کرد. سعی کردم به لذتی که او از درد کشیدنم می‌برد اهمیت ندهم. فقط باید سعی می‌کردم دیواره‌های ذهنم را بالا نگه دارم و مانع ورود ویل شوم. این میدان مبارزه‌ای بود که باید در آن پیروز می‌شدم.

---

1. Verde

بار چهارم که به هوش آمدم کف سلولم افتاده بودم. با صدای نفس‌نفس و خس‌خس بلندی به هوش آمدم. صدای نفس کشیدن خودم بود. همان‌جا کف اتاق ماندم و کمی بعد دستم را بلند کردم و ردای براندی را از روی نیمکت پایین کشیدم. نیمی از ردا روی تنم افتاد. کمی بیشتر همان‌جا دراز کشیدم. نگهبان‌های ریگال به حرفش گوش داده بودند. هیچ یک از استخوان‌هایم نشکسته بود. همه‌جای بدنم درد داشت، اما هیچ استخوانی نشکسته بود. فقط درد داشتم، بدون هیچ آسیبی که باعث مرگم شود.

روی زمین خزیدم و به سمت ظرف آبم رفتم. نمی‌توانم بگویم که برداشتن ظرف از روی زمین و نوشیدن آب چقدر برایم دردناک بود. تلاش اولیه برای دفاع از خودم در حین مبارزه دست‌هایم را متورم و کبود کرده بود. ظرف آب را روی لبم گذاشتم و بیهوده تلاش کردم تا جلوی لرزش آن را بگیرم. بالاخره موفق شدم کمی آب بنوشم. با نوشیدن آب کمی سرحال آمدم و دردهای بیشتری را در بدنم احساس کردم. نصف نانی کنار ظرف آب بود. ته نان را درون باقی‌مانده‌ی آب زدم و قسمت خمیر شده را درون دهانم مکیدم. طعم خون داشت. چند ضربه‌ی اول بالت چند دندانم را شل و کنار لبم را پاره کرده بود. در ناحیه‌ی بینی درد شدیدی احساس می‌کردم. جرأت نمی‌کردم با انگشت‌هایم آن را لمس کنم. خوردن برایم هیچ لذتی نداشت و فقط کمی از شدت گرسنگی، که در کنار درد به جانم افتاده بود، کم می‌کرد.

مدتی بعد بلند شدم و نشستم. ردا را دور خودم پیچیدم و اطلاعاتی که داشتم را مرور کردم. ریگال آنقدر مرا کتک می‌زد تا اینکه بالاخره قدرت ویت را جلوی چشم نگهبان‌های دیگر به نمایش بگذارم یا ذهنم را به روی ویل باز کنم تا مرا وادار به اعتراف کند. در این فکر بودم که در کدامیک پیروز خواهد شد. شک نداشتم که پیروز می‌شد. تنها راه خلاصی من از آن سلول مرگ بود. چه راهی پیش رو داشتم؟ یا باید آن‌ها را مجبور می‌کردم آنقدر مرا کتک بزنند که قبل استفاده از ویت یا باز کردن ذهنم برای ورود ویل بمیرم و یا

باید زهری که قبلاً برای والاس آماده کرده بودم را می‌خوردم. این زهر مرا می‌کشت. از این موضوع مطمئن بودم. با توجه به ضعف جسمانی احتمالاً سریع‌تر از آنچه که برای والاس برنامه‌ریزی کرده بودم کارم را یکسره می‌کرد. البته باز هم مرگ دردناکی در انتظارم بود، مرگی دردناک و تأسف‌آور.

فرقی نمی‌کرد از چه چیز درد بکشم. به زحمت آستین خون‌آلود دست راستم را بالا زدم. جیب مخفی درون آستین با نخ بسته شده بود و قرار بود با یک اشاره باز شود. اما خون لخته شده نخ را محکم کرده بود. با احتیاط نخ را گرفتم. نباید در بسته را باز می‌کردم. باید منتظر می‌ماندم تا دوباره کمی آب برایم می‌آوردند و آن‌وقت زهر را در آب حل می‌کردم. در غیر این صورت طعم تلخ زهر باعث می‌شد که دهانم قفل شود و آن را بالا بیاورم. مشغول باز کردن نخ بودم که صدایی از ته راهرو شنیدم.

عادلانه نبود که آنقدر زود دوباره به سراغم بیایند. گوش‌هایم را تیز کردم. صدای ریگال نبود. اما هرکس که بود با من کار داشت. در انتهای راهرو صدای عمیقی از ته گلو به گوشم خورد. نگهبان‌ها خیلی کوتاه و با لحنی خصومت‌آمیز جواب می‌دادند. فردی دیگر با لحنی منطقی شروع به میانجی‌گری کرد. دوباره صدای غرغر خشمگین نفر اول بلند شد و بعد فریاد کشید: «فیتز، تو قراره بمیری! تنت رو روی آب به دار میکشن و جسدت رو می‌سوزونن!»

این صدای بوریچ بود، ترکیب عجیبی از خشم، تهدید و درد.

یکی از نگهبان ها با صدای بلند و واضحی گفت: «از این‌جا ببرینش بیرون.» مشخص بود که یکی از اهالی مناطق مرکزی بود.

- خودم می‌برمش. می‌برمش.

این صدا را می‌شناختم، صدای بلید بود.

- یکم زیادی سرش سنگین شده، همین! همیشه همین مشکل رو داشته. درضمن، اون پسر سال‌ها توی اصطبل شاگردش بوده. همه میگن

باید از ذات این بچه باخبر میشده یا شاید خبر داشته و هیچ کاری نکرده!»

بوریچ با عصبانیت این حرف را تأیید کرد و گفت: «آآآره! پسره‌ی نامشروع، به خاطر تو از کار بی‌کار شدم! دیگه هیچ جایگاهی توی باک ندارم! خب، به اون اِل لعنتی قسم که اصلاً برام مهم نیست. اسب‌ها رو بردن. سگ‌ها رو بردن، شاهین‌ها رو بردن! فقط یه مشت ضماد برام باقی مونده و چندتا قاطر. حتی یه اسب به دردبخور هم برام نمونده!»

صدایش داشت نزدیک‌تر و جنون و عصبانیتش بیشتر می‌شد.

دستم را به در گرفتم و به میله‌های دریچه چنگ انداختم تا بیرون را ببینم. نمی‌توانستم جایگاه نگهبانی را ببینم، اما سایه‌هایشان روی دیوار مشخص بود. سایه‌ی بوریچ می‌خواست به سمت راهرو بیاید و نگهبان و بلید سعی می‌کردند او را عقب بکشند.

- صبر کنین. یه دقیقه صبر کنین! صبر کنین! ببینین، فقط می‌خوام باهاش حرف بزنیم. همین.

سایه‌های در هم تنیده به سمت راهرو حرکت کردند و دوباره عقب رفتند. نگهبان میان بوریچ و در سلول من ایستاده بود. بلید بازوی بوریچ را گرفته بود. بدنش هنوز به خاطر درگیری در سالن اصلی مجروح بود و یکی از بازوهایش آتل‌بندی شده و به گردنش آویخته شده بود. به همین خاطر نمی‌توانست چندان مانع بوریچ شود. بوریچ با صدایی عمیق، اما شل و وارفته گفت: «بذارین قبل از اینکه ریگال جونش رو بگیره ببینمش. همین. همین! بی‌خیال! فقط یه دقیقه! مگه چی میشه؟ همین الانش هم فرقی با مرده‌ها نداره.» کمی مکث کرد و بعد در ادامه گفت: «ببینن، بذارین براتون جبران کنم. بیا...»

نگهبان‌ها نگاهی به هم انداختند.

- آه... بلید، تو توی جیبت سکه داری؟

بوریچ داخل کیسه‌ی پولش را گشت و بعد آن را کف دستش خالی کرد.

سکه‌ها پشت سر هم از لای انگشت‌هایش لیز خوردند و روی زمین افتادند.

- بگیرین، بگیرین.

صدای جرینگ جرینگ و چرخش سکه‌ها روی سطح سنگی کف راهرو بلند شد و بوریچ به نشانه‌ی سخاوت و بذل و بخشش دست‌هایش را از هم باز کرد و همان‌جا ایستاد.

- هی، منظورش این نبود. بوریچ، نمیشه که این‌طوری به نگهبان‌ها رشوه بدی. با این کار خودت رو هم میندازن زندان.

بلید با عجله خم شد و در حالی که عذرخواهی می‌کرد سریع سکه‌ها را از روی زمین جمع کرد. نگهبان‌ها هم کنار او خم شدند و دیدم که دست یکی از آن‌ها سکه‌ای را از روی زمین برداشت و داخل جیبش گذاشت.

ناگهان بوریچ رویش را به سمت دریچه‌ی سلول من چرخاند. برای لحظه‌ای چشم در چشم هم ایستادیم. در چهره‌اش خشم و اندوه موج می‌زد. چشم‌هایش سرخ شده بودند و نفسش سنگین بود. روی پیراهنش جای نشان گوزن کنده شده مشخص بود. نگاهی به من انداخت و چشم‌هایش از شدت تعجب از هم باز شدند. مدتی به هم خیره ماندیم و احساس کردم چیزی شبیه درک متقابل و بدرود میان ما رد و بدل شد. بعد خم شد و روی صورتم تف انداخت و با خشم گفت: «این هم به خاطر اینکه زندگی من رو ازم گرفتی. حیف اون ساعت‌ها و روزهایی که به خاطر تو هدر دادم. کاش بین همون حیوون‌ها مرده بودی تا کار به این‌جا نمی‌کشید. قراره دارت بزنن، پسر! ریگال دستور داده مثل دوران قدیم روی آب برات چوبه‌ی دار بسازن. اول دارت می‌زنن و بعد جسدت رو تکه تکه می‌کنن و تا مغز استخونت رو می‌سوزونن. هیچ چیز ازت باقی نمی‌مونه که بره زیر خاک. احتمالاً نگران بوده که سگ‌ها بیان و جسدت رو دوباره از زیر خاک بکشن بیرون. دوست داری این اتفاق بیافته، پسر؟ دوست داری استخون‌هات رو خاک کنن تا بعداً سگ‌ها بیان و از زیر خاک بکشنت بیرون؟ بهتره همون‌جایی که هستی بیافتی و بمیری.»

وقتی روی صورتم تف انداخت کمی عقب رفتم. حالا با کمی فاصله از در ایستاده بودم و بوریچ میله‌های دریچه را گرفته و با چشم‌هایی که از خشم برق می‌زدند به من خیره شده بود.

- میگن خیلی خوب بلدی از جادوی ویت استفاده کنی. چرا تبدیل به یه موش نمیشی و از این‌جا فرار نمی‌کنی؟ ها؟

پیشانی‌اش را به میله‌ها تکیه داد و نگاهی به من انداخت با حالتی تقریباً متفکرانه گفت: «این بهتر از به دار کشیده شدنه، توله! تبدیل به یه حیوون شو و دمت رو بگیر بین پاهات و فرار کن. اگه می‌تونی... شنیدم که می‌تونی... شنیدم می تونی تبدیل به یه گرگ بشی! خب، اگه نتونی جات پای چوبه‌ی داره! از گردن دارت می‌زنن و همین‌طور که دست و پا می‌زنی خفه میشی...»

صدایش آرام گرفت و چشم‌های سیاهش را به من دوخته بود. از شدت مستی چشم‌هایش خیس بودند.

- بهتره همین‌جا دراز بکشی و بمیری تا اینکه بکشنت پای چوبه دار.

ناگهان دوباره خشمش فوران کرد و گفت: «شاید بتونم بهت کمک کنم تا همین‌جا بیافتی و بمیری!»

دندان‌هایش را روی هم فشرد و به تهدیدش ادامه داد: «بهتره به دست من کشته بشی تا به فرمان ریگال!»

به میله‌های دریچه چنگ انداخت و شروع به تکان دادن در کرد تا قفل را باز کند.

نگهبان‌ها سریع به سراغش آمدند و هر کدام یکی از بازوهایش را گرفتند و با لعن و نفرین او را عقب کشیدند. اما بوریچ به آن‌ها توجهی نمی‌کرد. بلید پیر پشت سر آن‌ها بالا و پایین می‌پرید و می‌گفت: «ول کن، بوریچ. بی‌خیال. حرفت رو زدی دیگه. قبل از اینکه برات دردسر درست بشه بی‌خیال شو، مرد.»

نگهبان‌ها نتوانستند دست‌های بوریچ را از میله‌های دریچه جدا کنند، اما

ناگهان خودش تسلیم شد و دست‌هایش را رها کرد. نگهبان‌ها با این حرکت غافلگیر شدند و تلوتلوخوران عقب رفتند. جلو رفتم و به میله‌های دریچه چنگ انداختم و گفتم: «بوریچ...»

باز کردن دهان و حرف زدن برایم سخت بود.

- بوریچ... هیچ‌وقت نمی‌خواستم بهت آسیبی برسونم. متأسفم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم برای از بین بردن رنج و عذاب درون چشم‌هایش حرفی پیدا کنم.

- هیچ‌کس نباید تقصیر رو گردن تو بندازه. تو هر کاری از دستت بر می‌اومد کردی.

با چهره‌ای سرشار از خشم و اندوه سری برایم تکان داد و گفت: «بیافت بمیر، پسر. فقط همون‌جا بیافت و بمیر!»

برگشت و از سلول دور شد. بلید داشت عقب عقب دنبالش می‌رفت و مدام از دو نگهبان خسته و آزرده‌ای که دنبال بوریچ در راهرو می‌رفتند عذرخواهی می‌کرد. رفتن آن‌ها را تماشا کردم و بعد سایه‌ی بوریچ را دیدم که تلوتلو خوران دور می‌شد و در همین حین بلید کنار نگهبان‌ها مانده بود و سعی می‌کرد با صحبت آن‌ها آرام کند.

آب دهان بوریچ را از روی چهره‌ی متورم و کبودم پاک کردم آرام برگشتم و روی نیمکت سنگی نشستم. مدت زیادی همان‌جا نشستم و اتفاقات گذشته را از روز اولی که بوریچ در مورد ویت به من هشدار داد به خاطر آوردم. بوریچ اولین سگی که با آن پیوند خورده بودم را بی‌رحمانه از من گرفت. به خاطر آن سگ با بوریچ مبارزه کردم و با تمام توان او را دفع کردم و او هم به سختی جوابم را داد. چنان سخت که سال‌ها پس از آن اتفاق جرأت نمی‌کردم با استفاده از ویت کسی را دفع کنم. بعدها دلش به رحم آمد و پیوند میان من و گرگم را بدون اینکه بپذیرد نادیده گرفت. در تمام طول این او به من هشدار می داد و در تمام طول این مدت به او اطمینان می‌دادم که می‌دانستم چه کار می‌کنم.

- می‌دونستی!
- نایت‌آیز.
نای گفتن چیزی دیگری را نداشتم.
- با من بیا. بیا بریم شکار. می‌تونم تو رو از تمام این ماجراها دور کنم.
- شاید یه وقت دیگه.

او را از خودم دور کردم. قدرت کافی برای سر و کله زدن با او را نداشتم. برای مدت زیادی همان‌جا نشستم. صحبت‌های بوریچ به اندازه‌ی کتک‌هایی که خورده بودم برایم دردناک بودند. در ذهنم به دنبال یک نفر می‌گشتم که در طول عمرم او را از خودم ناامید نکرده باشم، اما هیچ‌کس را پیدا نمی‌کردم.

نگاهی به ردای براندی انداختم. آنقدر بدنم سرد بود که می‌خواستم آن را دور خودم بپیچم، اما انقدر درد داشتم که نمی‌توانستم آن را بردارم. چشمم به سنگ‌ریزه‌ای افتاد که کنار ردا روی زمین بود. تعجب کردم. آنقدر به کف سلول خیره شده بودم که اطمینان داشتم آن سنگ‌ریزه‌ی سیاه قبلاً آن‌جا نبود.

کنجکاوی نیروی غیر قابل اجتنابی دارد. در نهایت، خم شدم و ردا و سنگ‌ریزه‌ای که کنارش افتاده بود را برداشتم. کمی طول کشید تا ردا را دور خودم پیچیدم. بعد نگاهی به سنگ‌ریزه انداختم. جنسش از سنگ نبود. سیاه و مرطوب بود. مثل خمیر بود. خمیری که از برگ‌های فشرده درست شده بود. یعنی ممکن بود که بوریچ هنگام تف انداختن روی صورتم آن را به سویم پرتاب کرده باشد؟ با احتیاط آن را زیر نور ضعیفی که از دریچه به داخل می‌تابید گرفتم. برگ‌ها با چیز سفیدی به هم دوخته شده بودند. آن را بیرون کشیدم و متوجه شدم که تیغ یک جوجه‌تیغی بود، با نوک سیاه و انتهای سفید رنگ. لای برگ‌ها خمیر چسبناک قهوه‌ای رنگی بود. آن را جلوی بینی‌ام گرفتم و با احتیاط بو کشیدم. ترکیبی از چند گیاه بود، اما بوی یکی از آن‌ها قوی‌تر از بقیه بود. حالم بد شد و سریع آن گیاه را شناختم.

کری‌می، گیاه بومی قلمروی کوهستان. یک آرم‌بخش و مسکن قوی که گاه برای داشتن مرگی آرام به بیمارها خورانده می‌شد. وقتی کتریکن در قلمروی کوهستان قصد کشتن مرا داشت از همین گیاه استفاده کرده بود.

- با من بیا.

- الان نه.

یعنی این هدیه‌ی خداحافظی بوریچ به من بود؟ مرگی آرام؟ به حرف‌هایی که به من زده بود فکر کردم. بهتره همون‌جا دراز بکشی و بمیری. چطور ممکن بود مردی که به من یاد داد مبارزه تا وقتی که پیروز شوم به پایان نرسیده چنین هدیه‌ای به من بدهد؟ این حرکت تناقض زیادی با اخلاق بوریچ داشت.

- قلب گله میگه باید با من بیای. همین الان. همین امشب. میگه دراز بکش. میگه مثل یه استخون باش که سگ‌ها از زیر خاک بیرون می‌کشن.

تلاش نایت‌آیز برای انتقال این پیام را احساس می‌کردم. ساکت ماندم و فکر کردم.

- تیغ جوجه تیغی رو از لبم کشید بیرون، برادر. فکر کنم بتونیم بهش اعتماد کنیم. پس امشب با من بیا.

به سه چیزی که در دست داشتم نگاهی انداختم: برگ، تیغ جوجه تیغی و یک قرص دارو. قرص خمیری شکل را دوباره لای برگ پیچیدم و برگ را با تیغ به هم دوختم. با گله و شکایت گفتم: متوجه نمیشم ازم می‌خواد چه کار کنم.

- دراز بکش و تکون نخور. بدون حرکت بمون و مثل خود من با من بیا.

نایت‌آیز مکثی طولانی کرد و در ذهنش به دنبال چیزی گشت.

- اون چیزی که بهت داده رو فقط اگه مجبور شدی بخور. فقط اگه نتونستی خودت بیای پیشم.

- اصلاً نمی‌دونم می‌خواد چه کار کنه. اما من هم مثل تو فکر می‌کنم بتونیم بهش اعتماد کنیم.

در فضای کم‌نور سلول خستگی‌هایم رفع شد. نشستم و نخ بسته شده به جیب مخفی آستینم را باز کردم. وقتی بالاخره توانستم جیب را باز کنم پاکت کاغذی کوچکی که حاوی زهر بود را بیرون کشیدم و بعد بسته‌ی پیچیده شده لای برگ را داخل جیب گذاشتم و با تیغ جوجه‌تیغی آن را به پارچه‌ی لباسم وصل کردم. بعد نگاهی به بسته‌ی کاغذی درون دستم انداختم. فکری به ذهنم خطور کرد، اما زیاد آن را جدی نگرفتم. بسته را محکم در دستم گرفتم و ردای براندی را دور خودم پیچیدم و آرام روی نیمکت دراز کشیدم. می‌دانستم که باید هشیار می‌ماندم تا اگر ویل برمی‌گشت آماده‌ی دفاع می‌شدم. خسته و ناامید بودم.

- نایت‌آیز، من باهاتم.

همراه با هم به سرعت راه افتادیم و از روی کپه‌های سفید برف رد شدیم و پا به دنیای گرگ‌ها گذاشتیم.

# فصل سی و دوم

## اعدام

بوریچ، مسئول اصطبل، شخصی بود که در دوره‌ی اقامت خود در باک‌کیپ به مهارت در نگهداری از اسب‌ها و سگ‌های شکاری و شاهین‌ها شهرت داشت. مهارت او در کار با حیوانات، حتی در طول دوره‌ی زندگی خودش هم، تقریباً افسانه‌ای بود.

او دوران خدمت خودش را طبق معمول به عنوان یک سرباز شروع کرد. گفته می‌شود که او از اصل و تبار مردم بومی شوکز بود. عده‌ای می‌گویند مادربزرگ او برده بوده و توانسته با ارائه‌ی خدماتی فوق‌العاده آزادی‌اش را از ارباب بینگ‌تاون بخرد.

در دوران سربازی خشم و خروش او در میدان مبارزه توجه شاهزاده‌ی جوان، شوالیه، را به خود جلب کرد. شایعه شده که شاهزاده اولین بار او را به خاطر موضوعی انضطبای در ارتباط با درگیری در یکی از کافه‌ها به حضور خودش فراخوانده بود. او مدتی به عنوان هم‌رزم در کنار شوالیه بود، اما شوالیه متوجه استعداد او در ارتباط با حیوانات شد و مسئولیت مراقبت از اسب‌های سربازانش را به او سپرد. بوریچ خیلی زود مسئولیت مراقبت از سگ‌ها و شاهین‌های شکاری را هم بر عهده گرفت و در نهایت مسئول کل اصطبل باک‌کیپ شد. دانش او در زمینه‌ی مداوای حیوانات و شناخت از کارکرد داخلی اندام آن‌ها شامل گله‌های گاو و گوسفند و گراز هم می‌شد و گاه حتی می‌توانست مرغ‌ها را هم درمان کند. هیچ‌کس به اندازه‌ی او حیوانات را نمی‌فهمید.

روزی هنگام شکار گراز پای او آسیب دید و باعث شد که تا آخر عمر لنگ بزند. به نظر می‌رسید با این آسیب خلق و خوی تند او که در دوران جوانی باعث شهرتش شده بود هم فروکش کرد. با این حال، حقیقت این است که

بوریچ همچنان فردی بود که عده‌ی کمی حاضر می‌شدند خودخواسته به سراغ او بروند.

در سال‌های شیوع طاعون در دوک‌نشین برنز او توانست با داروهای گیاهی دست‌سازش مانع از شیوع آفت‌های بوستی در میان گله‌های گوسفند شود. او گله‌ها را از نابودی کامل نجات داد و مانع شیوع بیماری در دوک‌نشین باک شد.

* * *

شبی آرام زیر ستاره‌های درخشان، جسمی سالم و سلامت که جست و خیز کنان از دامنه‌ی تپه‌های پر از برف پایین می‌رفت. با عبور ما برف از زمین جدا می‌شد و پشت سرمان روی بوته‌ها می‌ریخت. ما شکار کرده و شکارمان را خورده بودیم. دیگر هیچ خبری از گرسنگی نبود. هوای شب تازه و آزاد و بسیار سرد بود. هیچ قفسی نمی‌توانست ما را در خود نگه دارد و هیچ انسانی نمی‌توانست به ما آسیبی بزند. هر دو در کنار هم از آزادی مطلق خود آگاه بودیم. به سراغ چشمه‌ای رفتیم که آب جوشانش تقریباً هیچ‌وقت یخ نمی‌زد و آب سرد چشمه را لیس کشیدیم. نایت‌آیز خودش را تکاند و با نفسی عمیق هوا را بو کشید.

- صبح نزدیکه.

- می‌دونم. اما نمی‌خوام بهش فکر کنم.

صبح تمام رویاها به پایان می‌رسید و مجبور بودم واقعیت را تحمل کنم.

- باید باهام بیای.

- نایت‌آیز، من که دارم باهات میام.

- نه، باید تمام راه رو باهام بیای. باید همه‌چیز رو رها کنی.

این حرف را دست‌کم بیست بار به من زده بود. به خوبی از اصرار و اضطرار افکارش آگاه بودم. سماجتش آشکار بود و ذهنیت تک بعدی او مرا به تعجب

وا می‌داشت. این‌طور نبود که فکری چنان ذهن نایت‌آیز را به خودش درگیر کند که شکار و غذا خوردن را از یاد ببرد، بلکه این تصمیمی بود که او و بوریچ با هم گرفته بودند. من باید با او می‌رفتم.

نمی‌دانستم از من چه می‌خواست.

بارها و بارها برایش توضیح دادم که جسمم در قفسی به دام افتاده، درست مثل زمانی که او در قفس افتاده بود. دست‌کم ذهنم می‌توانست برای مدتی با او همراه شود، اما نمی‌توانستم آن‌طور که اصرار می‌کرد او را همراهی کنم. هربار به من می‌گفت که منظورم را می‌فهمد و این من بودم که منظورش را نمی‌فهمیدم. و حالا دوباره این بحث شروع شده بود.

تلاش او برای صبوری را احساس می‌کردم.

- باید همین حالا باهام بیای. قبل از این که بیان و بیدارت کنن باید تمام راه رو باهام بیای.

- نمی‌تونم، جسمم داخل یه قفس گیر کرده.

وحشیانه گفت: ترکش کن. بزن بیرون!

- چی؟

- جسمت رو رها کن و با من بیا.

- منظورت اینه که بمیرم؟ یعنی میگی اون زهر رو بخورم؟

- اگه مجبور هستی، آره. اما همین الان این کار رو بکن، سریع باش، قبل از اینکه بیشتر از این بهت آسیب برسونن. ولش کن و با من بیا. رهاش کن. قبلاً هم یه بار این کار رو کردی. یادته؟

تلاش برای درک حرف‌های او مرا از پیوندی که با هم داشتیم آگاه می‌کرد. درد جسم آسیب‌دیده‌ام دوباره به سراغم آمد و مرا اسیر خودش کرد. جسمم در جایی سرد بود و درد می‌کشید. جسمم در جایی با هر نفس دردی را در ناحیه‌ی دنده‌ها احساس می‌کرد. از آن جسم خودم دور شدم و به سراغ جسم سالم و سرحال گرگم رفتم.

- همینه، درسته. رهاش کن. همین حالا بزن بیرون. رها کن.

ناگهان متوجه شدم که از من چه می‌خواست. دقیقاً نمی‌دانستم چطور باید آن کار را انجام می‌دادم و حتی مطمئن نبودم که از عهده‌اش بر بیام. بله، به خاطر داشتم که قبلاً یک بار جسمم را رها کرده و به او سپرده بودم و چند ساعت بعد کنار مالی بیدار شده بودم. اما نمی‌دانستم چطور این کار را کرده بودم. درضمن، آن زمان شرایط فرق می‌کرد. من جسمم را کنار گرگ رها کرده بودم و خودم به ناکجاآباد رفته بودم. اما این بار او از من می‌خواست که هشیاری خودم را از جسمم بیرون بکشم. می‌خواست که با اختیار خودم پیوند میان جسم و ذهنم را پاره کنم. حتی اگر می‌فهمیدم چطور این کار را انجام بدهم، مطمئن نبودم که تمایلی به آن داشته باشم.

بوریچ گفته بود فقط دراز بکش و بمیر.

- آره، دقیقاً. اگه لازمه بمیری پس بمیر، اما با من بیا.

تصمیمی سریع گرفتم. اعتماد. اعتماد به بوریچ و اعتماد به گرگ. چه چیزی برای از دست دادن داشتم؟ نفس عمیقی کشیدم و طوری که انگار می‌خواستم در آب سردی شیرجه بزنم به اعماق وجودم فرو رفتم.

- نه، نه، رهاش کن.

- دارم همین کار رو می‌کنم. دارم رهاش می‌کنم.

در اعماق خودم به دنبال آنچه که مرا به جسمم پیوند می‌زد به جستجو پرداختم. نفسم را آرام کردم و خودخواسته ضربان قلبم را پایین آوردم. درد و سرما و گرفتگی بدنم را نادیده گرفتم. از تمام آن‌ها دور شدم و به اعماق وجودم رسیدم.

- نه، نه.

گرگ زوزه‌ای از سر ناامیدی کشید.

- بیا پیش من! پیش من! اون رو ولش کن. بیا پیش من!

اما ناگهان صدای پا و پچ‌پچی به گوشم خورد. ناخواسته تنم از ترس به

لرزه در آمد. ردای براندی را محکم‌تر دور خودم پیچیدم. یکی از چشم‌هایم کمی باز شد و همان فضای نیمه‌تاریک سلول و همان دریچه و میله‌ها را دادیم. درد و سرمای شدیدی را در وجودم احساس می‌کردم، همچنین احساسی موذیانه‌تر از گرسنگی. آن‌ها هیچ‌یک استخوان‌هایم را نشکسته بودند، اما چیزی از درون پاره شده بود. این را به خوبی می‌دانستم.

نایت‌آیز فریاد زد: داری برمی‌گردی به قفست! ولش کن. جسمت رو رها کن و با من بیا!

زیرلب گفتم: «دیگه خیلی دیر شده. فرار کن، برو. خودت رو درگیر نکن.»

- مگه ما گله نیستیم؟

ناامیدی مانند زوزه‌ی کش‌دار گرگی در او موج می‌زد.

پشت در سلولم بودند. در چرخید و باز شد. ترس وجودم را به دندان گرفت و تکان داد. آستین لباسم را جلوی دهانم گرفتم و می‌خواستم قرصی که بوریچ برایم آماده کرده بود را بخورم. اما درعوض، بسته‌ی کاغذی را محکم در مشتم فشردم و با خودم تصمیمی قطعی گرفتم.

همان نگهبان مشعل به دست همراه با همان دو نگهبان دیگر وارد سلول شد و دستور داد: «تو، بلند شو!»

ردای براندی را کنار زدم. در وجود یکی از نگهبان‌ها هنوز انقدر انسانیت بود که با دیدن چیزی که پیش رویش بود رنگ از چهره‌اش بپرد. دو نگهبان دیگر سرد و بی‌احساس بودند. نمی‌توانستم به همان سرعتی که انتظار داشتم از جا بلند شوم و یکی از نگهبان‌ها بازویم را گرفت و بلندم کرد. از درد فریادی کشیدم؛ نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. این واکنش وجودم را از ترس به لرزه در آورد. اگر نمی‌توانستم جلوی فریاد کشیدنم را بگیرم، چطور می‌خواستم در برابر ویل از ذهنم دفاع کنم؟

مرا از سلول خارج کردند و به راهرو بردند. نمی‌شود گفت که راه می‌رفتم. شب شده و تمام کبودی‌های بدنم متورم و سفت شده بودند. ضربه‌هایی که

خورده بودم دوباره زخم شمشیر روی بازو و رانم را از هم باز کرده بودند. حالا درد آن‌ها هم دوباره شروع شده بود. درد مانند هوای اطرافم مرا در بر گرفته بود. با درد حرکت می‌کردم و با هر نفس آن به درون می‌کشیدم و بیرون می‌دادم. به اتاق نگهبانی رسیدیم، یکی از نگهبان‌ها مرا هول داد و روی زمین افتادم. به پهلو کف اتاق دراز کشیدم. هیچ دلیلی نداشتم که برای نشستن تلاش و تقلا کنم. دیگر هیچ حرمت و کرامتی برای حفظ کردن نداشتم. همان بهتر که فکر می‌کردند نمی‌توانم از جایم بلند شوم. می‌خواستم تا جایی که می‌توانستم بی‌حرکت بمانم و هر توانی که در جسمم باقی‌مانده بود را به اختیار خودم در آوردم. به آرامی و سختی ذهنم را پاک کردم و تمرکزم را روی نگهبان‌ها گذاشتم. بارها و بارها از میان هاله‌ی درد پیش رفتم و دیواره‌های اسکیلی که اطراف ذهنم کشیده بودم را تقویت کردم و پشت آن‌ها مخفی شدم. به جای جسم و تنم باید از دیواره‌های ذهنم محافظت می‌کردم. اطرافم چندین نفر دور اتاق صف کشیده بودند. منتظر بودند و هر از گاه تکانی می‌خودند و با هم پچ‌پچ می‌ردند. به سختی متوجه آن‌ها بودم. در آن شرایط دیواره‌های ذهنم و درد جسمم تمام دنیای من بودند.

صدا باز شدن دری به گوشم خورد و ریگال وارد شد. ویل پشت سرش آمد و در همان حین بدون احتیاط نیروی اسکیل خودش را به اطراف می‌فرستاد. تا آن لحظه از حضور هیچ‌کس چنین آگاه نبودم. حتی بدون اینکه چشم‌هایم را باز کنم می‌توانستم حضور، شکل و شمایل و حرارت اسکیلی که درون او می‌سوخت را احساس کنم. او خطرناک بود. ریگال تصور می‌کرد که ویل فقط یک ابزار بود. از اینکه می‌دیدم ریگال متوجه خطرات استفاده از ابزاری مانند ویل نبود احساس رضایت می‌کردم.

ریگال روی صندلی‌اش نشست. یک نفر میز کوچکی برایش آورد. صدای باز شدن در یک بطری را شنیدم و بعد بوی نوشیدنی به مشامم خورد. درد حواسم را به شکل غیر قابل تحملی تحریک کرده بود. صدای نوشیدن ریگال

را می‌شنیدم و سعی می‌کردم میل و هوس نوشیدنی را در درونم نادیده بگیرم.

- خدای من. نگاش کن. به نظرت زیاده روی کردیم، ویل؟

در صدای ریگال نوعی شوخ‌طبعی کنایه‌آمیز بود که نشان می‌داد آن روز بیش از حد خوش‌گذرانی کرده و حتی شاید به سراغ دود هم رفته بود. اما چرا انقدر زود؟ گرگ می‌گفت که صبح نزدیک بود. ریگال هیچ‌وقت سپیده‌ی صبح از خواب بیدار نمی‌شد... انگار زمان را گم کرده بودم.

ویل آرام به سمت من راه افتاد و بالای سرم ایستاد. به خودم زحمت ندادم که برای دیدن چهره‌اش سرم را بلند کنم. به ته مانده‌ی نیرویی که داشتم محکم چنگ انداخته بودم. ویل با پایش محکم مرا جابجا کرد و من ناخواسته به نفس‌نفس افتادم. تقریباً همزمان با این اتفاق او از نیروی اسکیل برای ورود به ذهن من استفاده کرد. دست‌کم در ذهنم هنوز محکم و مقاوم بودم. ویل نفس کوتاهی از بینی کشید و آن را با خرناسی بیرون داد و به سوی ریگال برگشت.

- اعلی‌حضرت، تقریباً هر بلایی که بوده به سرش آوردین، البته بلایی که تا یه ماه دیگه اثری ازش باقی نمونه. اما هنوز هم داره از درون مقاومت می‌کنه. درد می‌تونه حواسش رو از محافظت از ذهنش پرت کنه، اما لزوماً باعث ضعیف شدن قدرت اسکیل نمیشه. به نظرم این‌طوری نمیشه خردش کرد.

ریگال با لحن تندی ویل را سرزنش کرد و گفت: «من این رو ازت نخواستم، ویل.» شنیدم که روی صندلی‌اش کمی جابجا شد تا راحت‌تر باشد و بعد گفت: «آه، این کار داره بیش از حد طول می‌کشه. صبر دوک‌ها دیگه داره تمام میشه. همین امروز باید خردش کنیم.» کمی به فکر فرو رفت و بعد از ویل پرسید: «پس به نظرت هر کای می‌شده با بدنش کردم؟ در این صورت، چه پیشنهاد دیگه‌ای داری؟»

- من رو باهاش تنها بذارین، می‌تونم چیزی که می‌خواین رو ازش بگیرم.

- نه. می‌دونم می‌خوای باهاش چه کار کنی، ویل. تو اون رو به چشم یه مخزن پر از نیروی اسکیل می‌بینی و می‌خوای هرچه سریع‌تر خالیش کنی. خب، شاید دست آخر بتونی به نحوی این کار رو بکنی. اما الان نه. می‌خوام جلوی دوک‌ها بایسته و به خیانت خودش اعتراف کنه. علاوه بر این، می‌خوام جلوی تخت پادشاهی روی زمین بیافته و التماس کنه که ببخشمش. می‌خوام تمام اون آدم‌هایی که با من مخالفت کردن رو محکوم کنه. خودش شخصاً باید اون‌ها رو متهم و محکوم کنه. وقتی با زبون خودش بگه اون‌ها خیانت‌کار هستن دیگه جای هیچ شک و تردیدی برای هیچ‌کس باقی نمی‌مونه. بذار دوک براندی ببینه که دختر خودش محکوم شده، بذار تمام اهالی دربار بشنون بانو پیشنس، که همیشه فریاد عدالت‌خواهی سر میده، خودش به پادشاه خیانت کرده. و اما برای خودش.... اون دختره‌ی شمع‌ساز، مالی...»

قلبم در سینه فرو ریخت. ویل گفت: «قربان، هنوز نتونستم پیداش کنم.»

ریگال فریاد زد: «ساکت باش!» و صدایش تقریباً شبیه صدای شاه شرود شد.

- با این حرف‌ها بهش امید بی‌خود نده. برای اینکه با زبون خودش اون دختر رو به خیانت متهم کنه نیازی نیست حتماً پیداش کنیم. می‌تونیم سر فرصت پیداش کنیم. موقع مرگ، می‌تونه خیالش راحت باشه که به خاطر حرف‌هایی که زده اون دختر رو هم پشت سر خودش به گور می‌کشه. من کل باک‌کیپ، از کپه‌های پهن گرفته تا نوک برج‌های قلعه، رو از وجود آدم‌هایی که می‌خواستن بهم خیانت کنن و ازم سرپیچی کنن پاک می‌کنم!

بعد از این حرف جام نوشیدنی‌اش را به سلامتی خودش بالا برد و مقدار زیادی از آن را نوشید. با خودم فکر کردم که موقع نوشیدن چقدر شبیه ملکه دیزایر می‌شد. نیمی متظاهر و خودستا و نیمی بزدل و لوس. او از هر کسی که

تحت کنترلش نبود می‌ترسید و روزی می‌رسید که از افراد تحت کنترلش حتی بیشتر بترسد.

ریگال جام نوشیدنی‌اش را کنار گذاشت و دوباره به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و گفت: «خیلی خب، پس ادامه بدیم، موافقین؟ کِلفری[1]، از روی زمین بلندش کن.»

کِلفری مرد شایسته‌ای بود که از کارش هیچ لذتی نمی‌برد. رفتار ملایمی نداشت، اما بیش از حد هم خشونت به کار نمی برد. پشت سرم ایستاد و بازوهایم را گرفت تا سر پا بمانم. او از شاگردهای هاد نبود. می‌دانستم اگر سریع با سر به عقب ضربه بزنم می‌توانم بینی‌اش را بشکنم و حتی شاید یکی دو تا از دندان‌های جلوی او را هم بکنم. ضربه‌ی سر به عقب برایم از سرپا ایستادن راحت‌تر بود. همان‌جا ایستاده بودم، دست‌هایم را در حالتی تدافعی روی شکمم جمع کرده بودم و سعی می‌کردم درد را کنار بزنم و نیروی خودم را متمرکز کنم. لحظه‌ای بعد سرم را بلند کردم و نگاهی به ریگال انداختم. زبانم را در دهانم چرخاندم تا لبم از دندان‌هایم جدا شود و بعد گفتم: «تو خودت پدر خودت رو کشتی.»

بدن ریگال روی صندلی منقبض شد. مردی که بازوهایم را گرفته بود محکم‌تر ایستاد. خودم رو روی او خم کردم تا مجبور شود وزنم را تحمل کند.

- این کار سرین و جاستین بود، اما دستورش رو تو داده بودی.

ریگال سر پا ایستاد. با صدای بلندتری گفتم: «اما قبلش تونستیم با وِریتی ارتباط اسکیل برقرار کنیم.» تلاش برای حرف زدن صورتم را خیس عرق کرده بود. «وِریتی زنده‌ست و همه‌چیز رو می‌دونه.»

ریگال به سمت من آمد و ویل هم پشت سرش به راه افتاد. نگاهم را به سمت ویل چرخاندم و با لحنی تهدیدآمیز گفتم: «در مورد تو هم می‌دونه، ویل. همه‌چیز رو می‌دونه!»

---

1. Kelfry

نگهبان محکم مرا گرفت و ریگال با پشت دست به صورتم سیلی زد. با سیلی دوم احساس کردم پوست متورم صورتم از هم پاره شد. ریگال مشتش را گره کرد و من خودم را آماده کردم، تمام دردهایم را کنار زدم و ذهنم را متمرکز کردم.

ویل فریاد زد: «مراقب باشین!» و جلو پرید تا ریگال را کنار بزند. بدجور منتظر چنین فرصتی بودم و ویل از طریق اسکیل متوجه قصد و نیتم شده بود. وقتی ریگال مشتش را عقب برد خودم را از دست نگهبان رها کردم، سرم را از مسیر ضربه‌ی ریگال کنار کشیدم و بعد حمله کردم. با یک دست پشت گردن ریگال را گرفتم و سرش را به سمت دست دیگرم بردم، دستی که بسته‌ی کاغذی زهر را در آن می‌فشردم و له می‌کردم. می‌خواستم زهر را به بینی و دهان ریگال بمالم، به این امید که با این کار به اندازه‌ی کافی زهر وارد بدنش شود و او را بکشد.

ویل همه‌چیز را خراب کرد. نمی‌توانستم با انگشت‌های متورم دستم گردن ریگال را محکم بگیرم و ویل او را از دستم کشید و از من دور کرد. برای لحظه‌ای شانه‌ی ویل با قفسه‌ی سینه‌ام برخورد کرد و به جای ریگال دستم را به سمت صورت او بردم و بسته‌ی کاغذی پاره شده و پودر سفیدرنگ لای آن را روی بینی و دهان و چشم‌های او پاشیدم. بخش زیادی از پودر میان ما در هوا پخش شد. ویل از تلخی زهر به نفس‌نفس افتاد و هر دو زیر هجوم موجی از نگهبان‌های ریگال روی زمین افتادیم.

آرزو می‌کردم که هرچه زودتر بی‌هوش شوم، اما بی‌هوشی به سراغم نمی‌آمد. نگهبان‌ها مشت و لگد می‌زدند، یکی از آن ها دستش را روی گلویم گذاشت و فشار داد و به نظر می‌رسید این فریاد ریگال که: «نکشینش! نکشینش!» برای همه به جز من اهمیت زیادی داشت. نگهبان‌ها از روی من بلند شدند و ویل را هم از زیر من کشیدند، اما چیزی نمی‌دیدم. صورتم غرق در خون بود و اشک و خون در چشم‌هایم جمع شده بود. این آخرین فرصتم

بود، فرصتی که از دست داده بودم. حتی نتوانسته بودم کار ویل را یک‌سره کنم. آه، احتمالاً چندروزی حالش بد می‌شد، اما شک داشتم که بمیرد. حتی در آن شرایط هم صدای پچ پچ آن‌ها را بالای سر ویل می‌شنیدم.

ریگال در نهایت دستور داد: «خب ببرینش پیش پزشک. ببینین می‌تونه تشخیص بده چه مشکلی براش پیش اومده یا نه. هیچ‌کدوم از شما به سرش ضربه نزده؟»

فکر می‌کردم در مورد من حرف می‌زدند، تا اینکه صدای بیرون بردن ویل را شنیدم. پس یا مقدار زهری که به صورت ویل پاشیده بودم بیش از چیزی بود که فکر می‌کردم و یا یک نفر از نگهبان‌ها به سرش ضربه زده بود. شاید به خاطر نفس‌نفس زدن‌هایش زهر وارد ریه‌هایش شده بود. نمی‌دانستم ورود زهر به ریه‌ها چه تأثیری خواهد داشت. محو شدن نیروی اسکیل ویل مثل خاموش شدن دردهای تنم برایم آرامش‌بخش بود. با احتیاط حالت تدافعی ذهنم را آرام کردم. این کار مثل پایین گذاشتن وزنه‌ای به شدت سنگین بود. فکر دیگری باعث آرامش خاطرم شد. آن بسته‌ی کاغذی و پودر سفیدرنگ را ندیده بودند. این اتفاق خیلی‌سریع‌تر از آن افتاده بود که کسی چیزی ببیند. حتی شاید قبل از اینکه کار از کار بگذرد کسی متوجه موضوع نمی‌شد.

ریگال با عصبانیت گفت: «پسره مرده؟ قسم می‌خورم اگه مرده باشه تک تک‌تون رو دار می‌زنم!»

یک نفر با عجله کنارم خم شد و انگشتش را روی نبض گردنم گذاشت و با صدایی گرفته و بدخلق گفت: «زنده‌ست.» روزی ریگال بالاخره یاد می‌گرفت که نباید نگهبان‌های و سربازهای خودش را تهدید کند. امیدوار بودم این درس را با تیری در کمرش بیاموزد.

لحظه‌ای بعد یک سطل آب سرد روی من پاشیدند. شوک سرمای آب تمام دردهای تنم را تا مرز جنون بالا برد. یکی از چشم‌هایم را باز کردم. اولین چیزی که دیدم آب و خون جاری بر کف اتاق بود. اگر تمام این خون‌ها

از بدن من رفته بود پس به دردسر افتاده بودم. گیج و سردرگم به این فکر کردم که این خون می‌تواند مال چه کس دیگری باشد. انگار ذهنم درست کار نمی‌کرد. به نظر می‌رسید زمان مدام می‌پرید و جلو می‌رفت. ریگال، آشفته و عصبی، بالای سرم ایستاده و لحظه‌ای بود روی صندلی‌اش نشسته بود. می‌رفتم و می‌آمدم. نور و تاریکی و دوباره نور.

یک نفر کنارم زانو زد، به آرامی دستی بر تنم کشید. بوریچ؟ نه. این رویایی بود از دوران بسیار دور. این مرد چشم‌های آبی داشت و صدایش مثل مردم فارو تودماغی بود.

- خون زیادی ازش رفته، شاه ریگال. اما میشه جلوی خون‌ریزی بیشتر رو گرفت.

دستی پیشانی‌ام را فشار داد. لیوانی روی لب‌های زخمی‌ام گذاشته شد و نوشیدنی رقیقی در دهانم ریخته شد. راه گلویم بسته شد و به سرفه افتادم.

- می بینید، زنده‌ست. اعلی‌حضرت، به نظرم برای امروز کافیه. فکر نمی‌کنم تا فردا بتونه به هیچ سؤال دیگه‌ای جواب بده. فقط مدام از هوش میره.

این نظر حرفه‌ای را با خونسردی بیان کرد و بعد دوباره مرا روی زمین خواباند و رفت.

بدنم منقبض شد. خیلی زود دچار تشنج می‌شدم. خوب شد که ویل رفته بود. نمی‌توانستم هنگام تشنج دیواره‌های ذهنم را بالا نگه دارم. ریگال با انزجار و ناامیدی گفت: «اه... از این جا ببرینش. امروز هیچ فایده‌ای نداشت، فقط وقتم رو هدر دادم.» ریگال از روی صندلی بلند شد و پایه‌های صندلی کف اتاق کشیده شدند. وقتی داشت از اتاق خارج می‌شد صدای پوتین‌هایش را روی کف سنگی اتاق میشنیدم.

یکی از نگهبان‌ها جلوی پیراهنم را گرفت و مرا بلند کرد. حتی نای این را نداشتم که از درد فریاد بزنم. نگهبان با عصبانیت غرغری کرد: «تاپاله‌ی

احمق. بهتره نمیری. اصلاً دوست ندارم برای مردن آدم‌هایی مثل تو شلاق بخورم.»

یک نفر او را مسخره کرد و گفت: «چه تهدیدی، وِرد. اگه بمیره می‌خوای چه کارش کنی؟»

- خفه شو. اگه این اتفاق بیافته پوست تو رو هم مثل من می‌کنن. کمک کن از این‌جا ببریمش بیرون و این کثیف‌کاری‌ها رو پاک کنیم.

* * *

سلول و دیوارهای خالی و بی‌روحش. مرا پشت به در روی زمین رها کرده بودند و می‌توان گفت که این بی‌انصافی آن‌ها بود. باید به زحمت می‌چرخیدم تا ببینم ظرف آبی در سلول بود یا نه. نه، به زحمتش نمی‌ارزید.

- الان میای؟

- واقعاً می خوام که بیام، نایت‌آیز. اما نمی‌دونم چطور.

- چینجِر[1]. چینجر! برادر، چینجر!

- یعنی چی؟

- مدت زیادی بود که ساکت بودی. حالا میای یا نه؟

- ساکت... بودم؟

- آره. فکر کردم بدون اینکه بیای پیش من مردی. نمی‌تونستم پیدات کنم.

- شاید تشنج گرفته بودم. نمی‌دونستم چه اتفاقی داره می‌افته. اما حالا این‌جا هستم، نایت‌آیز. درست همین‌جا.

- پس با من بیا. عجله کن، قبل از اینکه بمیری با من بیا.

- یه لحظه صبر کن. بذار اول مطمئن بشیم.

به دنبال دلیلی برای صرف‌نظر از این کار می‌گشتم. می‌دانستم که دلایلی

---

۱- Changer: به معنای تغییر دهنده.

داشتم، اما دیگر آن‌ها را به یاد نمی‌آوردم. نایت‌آیز مرا چِینجر صدا کرده بود. گرگم مرا با این نام صدا می‌زد، درست همان‌طور که دلقک و چِید مرا کارگشا صدا می‌زدند. خب، وقتش رسیده بود که اوضاع را برای ریگال تغییر بدهم. آخرین کاری که از دستم بر می‌آمد این بود که قبل از اینکه ریگال مرا بشکند بمیرم. اگر قرار بود به زیر کشیده شوم، پس به تنهایی می‌رفتم و با حرف‌هایم هیچ‌کس دیگر را متهم نمی‌کردم و امیدوار بودم که دوک‌ها از ریگال بخواهند که جسد مرا به آن‌ها نشان دهد.

خیلی طول کشید تا دستم را از زمین بلند کنم و روی قفسه‌ی سینه‌ام بگذارم. لب‌هایم زخمی و متورم بودند و دندان‌ها و لثه‌ام درد داشتند. اما به هر ترتیب آستین لباسم را در دهانم گذاشتم و قرصی که لای برگ پیچیده شده بود را پیدا کردم. با تمام قدرتی که برایم باقی مانده بود قرص را گاز زدم و شروع به مکین کردم. کمی بعد طعم کَری‌می در دهانم پیچید. طعم ناخوشایندی نبود. فقط تند بود. تأثیر قرص درد دهانم را آرام کرد و توانستم با قدرت بیشتری پارچه‌ی آستین لباس و قرصی که لای آن بود را بجوم. احمقانه سعی می‌کردم مراقب باشم که تیغ جوجه‌تیغی وارد لبم نشود.

- اگه بره داخل لبت خیلی درد می‌گیره.

- می‌دونم، نایت‌آیز.

- بیا پیش من.

- دارم سعیم رو می‌کنم. یه لحظه صبر کن.

انسان چطور می‌تواند ذهن خودش را پشت سر بگذارد. سعی کردم این سؤال را نادیده بگیرم و هشیاری خودم را در کالبند نایت‌آیز متمرکز کنم. با شامه‌ای تیز روی پهلو دراز کشیده بودم و با پشتکار توده‌های کوچک برفی که لای پنجه‌هایم جمع شده بود را می‌جویدم. نگاهی به آسمان انداختم. هوا داشت تاریک می‌شد. خیلی زود وقت شکار می‌رسید. از جا بلند شدم و تکانی به خودم دادم. نایت‌آیز مرا تشویق کرد و گفت: همینه!

اما با آن تن دردآلودی که روی سنگ‌فرش سرد سلول افتاده بود اتصالی، هرچند ضعیف، داشتم. فقط فکر کردن به آن باعث می‌شد که واقعی‌تر باشد. لرزشی به آن تن دردآلود افتاد و استخوان‌ها و دندان‌هایش را تکان داد. تشنج در راه بود، یک تشنج شدید.

ناگهان همه‌چیز راحت شد. چه انتخاب ساده‌ای. کافی بود آن جسم را رها می‌کردم و به سراغ این یکی می‌آمدم. در هر صورت آن جسم دیگر به درد نمی‌خورد. در قفس اسیر بود و دیگر هیچ دلیلی برای نگه داشتنش نداشتم. نه، دیگر هیچ دلیلی برای انسان بودن نداشتم.

- من اینجام.

- می‌دونم. بریم شکار کنیم.

و ما با هم به شکار رفتیم.

# فصل سی‌وسوم

## روزهای گرگی

تمرین برای تمرکز بر خود کار ساده‌ای است. نباید به کاری که می‌خوای انجام بدهی فکر کنی. نباید به کاری که انجام داده‌ای فکر کنی و نباید به فکر نکردن به چنین چیزهایی فکر کنی. آن وقت است که لحظه‌ی حال را در می‌یابی، لحظه‌ای که تا ابد ادامه می‌یابد و معنای واقعی زمان همین است. در چنین شرایطی است که بالاخره فرصتی پیدا می‌کنی تا خودت باشی.

* * *

وقتی کاری به جز شکار، خودن و خوابیدن نداشته باشی زندگی به شکل فریبنده‌ای ساده می‌شود. در نهایت، هیچ کس در زندگی به چیزی جز این سه مورد نیاز ندارد. ما، گرگ‌ها، تنها می‌دویدیم و هیچ کم و کسری نداشتیم. وقتی چشممان به یک خرگوش می‌خورد هوس گوشت گوزن نمی‌کردیم و به حال کلاغ‌هایی که برای خوردن پس مانده‌های شکارمان می‌آمدند غبطه نمی‌خوردیم. گاه دورانی متفاوت، که در آن زندگی راه و رسم متفاوتی داشت را به خاطر می‌آوردیم. در چنین مواقعی تعجب می‌کردیم که چرا به آن زندگی تا آن حد اهمیت می‌دادیم. حیوانی که نمی‌توانستیم بخوریم را نمی‌کشتیم و حیوانی که نمی‌توانستیم بکشیم را نمی‌خوردیم. غروب و سپیده‌دم بهترین زمان‌ها برای شکار و بقیه‌ی شبانه‌روز فرصت خوبی برای خواب و استراحت بودند. به جز این، زمان برایمان هیچ معنای دیگری نداشت.

اگر بر اساس گذر روزها و فصل‌ها حساب کنیم زندگی برای گرگ‌ها، درست مثل سگ‌ها، مختصر و کوتاه‌تر از انسان‌هاست. اما یک توله گرگ در طول دو سال تمام کارهایی که یک انسان در طول بیست سال انجام می‌دهد را تجربه

می‌کند. اندازه و قدرت جسمی او کامل می‌شود و تمام مهارت‌های لازم برای شکار، جفت‌گیری یا رهبری گله را می‌آموزد. شمع زندگی یک گرگ کوتاه‌تر، اما درخشان‌تر از یک انسان می‌سوزد. یک گرگ در طول ده سال تمام آنچه که انسان در طول پنجاه یا شصت سال پشت سر می‌گذارد را تجربه می‌کند. گذر یک سال برای یک گرگ معادل گذر ده سال برای یک انسان است. وقتی همیشه در لحظه زندگی کنی خست زمان چندان به چشم نمی‌آید.

پس ما از شب‌ها و روزها و شکارها و خوردن‌ها آگاه بودیم، از لذت‌های رام نشده و غافلگیری‌های زندگی. موشی را قاپیدیم، آن را بالا انداختیم و به دندان کشیدیم. چه لذتی! خرگوشی از لانه بیرون پرید، در مسیر پیچ‌درپیچ دنبالش رفتیم و بعد در یک لحظه جستی زدیم و در میان انبوهی از برف و خزهای پخش شده در هوا آن را قاپیدیم. با یک تکان گردنش را شکستیم و بعد با خیال راحت نشستیم و خوردیم. شکمش را پاره کردیم و پوزه‌مان را در میان دل و روده‌ی گرمش فرو بردیم و بعد گوشت رانش را به دندان کشیدیم و با یک فشار استخوان‌های پشتش را در هم شکستیم. آنقدر خوردیم که سیر شدیم و بعد خوابیدیم و وقتی بیدار شدیم دوباره شکار کردیم.

روی یخ‌های دریاچه به دنبال آهویی دویدیم و می‌دانستیم که نمی‌توانیم او را از پا در بیاوریم، اما از هیجان شکار لذت می‌بردیم. آهو روی یخ‌ها می‌دوید و سم‌هایش را روی سطح لیز یخ می‌کوبید و ما دورش می‌چرخیدیم و می‌چرخیدیم و می‌چرخیدیم تا اینکه بالاخره خسته می‌شد و دیگر نتوانست از دندان‌هایی که عضلات رانش را پاره می‌کردند و آروارهای که روی گلویش بسته می‌شد فرار کند. می‌توانستیم با لاشه‌ی آن آهو دو بار خودمان را سیر کنیم. طوفان شروع شد، در لانه پناه گرفتیم و پوزه‌مان را لای دممان گذاشتیم و در حالی که باد دانه‌های یخ‌زده‌ی باران و برف را در اطراف لانه پخش می‌کرد در فضایی گرم و دنج خوابیدیم. وقتی بیدار شدیم نور ضعیفی را از پشت لایه‌های برف دیدیم. برف را کندیم و هوای تازه‌ی روزی که در

حال پایان بود به مشاممان خورد. لاشه‌ی آهو هنوز هم گوشت داشت، گوشتی یخ‌زده و شیرین. فقط کافی بود که آن را از زیر برف بیرون می‌کشیدیم. چه چیز لذت‌بخش‌تر از این که بدانی یک تکه گوشت در جایی منتظر توست؟

- بیاین.

مکث کردیم. نه، گوشت منتظر ما بود باید می‌رفتیم.

- همین الان بیاین. بیاین پیش من. خودم بهتون گوشت میدم.

خودمان گوشت داشتیم، آن هم در فاصله‌ای نزدیک‌تر.

- نایت‌آیز، چینجِر، قلب گله باهاتون کار داره.

دوباره مکثی کردیم و تکانی به خودمان دادیم. وضعیت آزار دهنده بود. قلب گله چه اهمیتی برای ما داشت؟ او که عضو گله نبود. او ما را از خودش می‌راند. حالا گوشت دم دستمان بود. پس تصمیم خودمان را گرفتیم. به اطراف دریاچه رفتیم و اطراف را گشتیم و برف را کندیم. کلاغ‌ها به تماشای ما آمده بودند و منتظر بودند که کارمان با لاشه‌ی آهو تمام شود.

- نایت‌آیز، چینجِر، بیاین. همین الان راه بیافتین، وگرنه دیر میشه.

گوشت یخ‌زده، ترد و سرخ بود. سرمان را چرخاندیم تا با دندان‌های عقبمان گوشت را از استخوان جدا کنیم. کلاغی پایین آمد و نزدیک ما روی برف‌ها نشست. چند بار جست زد و سرش را خم کرد. برای سرگرمی خیزی به سمت کلاغ برداشتیم و مجبورش کردیم که دوباره پرواز کند. آن گوشت، تمام و کمال، مال ما بود. تا چند روز و چند شب می‌توانست ما را سیر کند.

- بیاین. خواهش می‌کنم. بیاین. خواهش می‌کنم. زود بیاین، همین الان راه بیافتین. برگردین پیش ما. بهتون نیاز داریم. بیاین. بیاین.

دست‌بردار نبود. گوش‌هایمان را به عقب خم کردیم، اما باز هم صدایش را می‌شنیدیم که می‌گفت: بیاین، بیاین، بیاین. با این همه داد و فریاد لذت گوشت خوردن را از ما گرفت. کافی بود، به اندازه‌ی کافی خورده بودیم. باید

می‌رفتیم، فقط برای اینکه سر و صدایش آرام شود.

- خوبه، آره عالیه. بیاین پیش من. بیاین پیش من.

در هوایی که هر لحظه تاریک‌تر می‌شد یورتمه می‌رفتیم. ناگهان خرگوشی سرش را بالا گرفت و نشست و دوان دوان در میان برف‌ها پا به فرار گذاشت. باید تعقیبش می‌کردیم؟ نه. شکممان پر بود. پس به راهمان ادامه دادیم. از مسیری انسان‌رو رد شدیم، نواری صاف و خالی که زیر نور آسمان شب مشخص بود. سریع از آن عبور کردیم و در میان بیشه‌ی اطراف مسیر به راهمان ادامه دادیم.

- بیاین پیش من. بیاین. نایت‌آیز، چینجر، باهاتون کار دارم. بیاین پیش من.

بیشه تمام شد. دامنه‌ی تپه‌ای خالی از درخت پایین پایمان بود و آن سوی تپه دشتی صاف و لخت، بدون هیچ سرپناهی زیر آسمان شب. فضای دشت بیش از حد باز بود. روی برف‌ها هیچ ردی نبود، اما پایین تپه انسان بود. دو نفر. قلب گله داشت زمین را می‌کند و یک نفر دیگر او را تماشا می‌کرد. بخار دهانش در تاریکی شب پخش می‌شد. نفر دوم چراغی به دست داشت و نور چراغ آنقدر روشن بود که چشم با دیدنش نیم‌بند می‌شد. قلب گله دست از کندن زمین برداشت و سرش را بلند کرد و نگاهی به ما انداخت و گفت: بیاین، بیاین.

داخل چاله‌ای که کنده بود پرید. اطراف چاله خاک سیاه روی برف تمیز پخش شده بود. صدای برخورد پاهایش با کف چاله مثل صدای برخورد شاخ یک گوزن با درخت بود. خم شد و صدای پاره شدن چیزی به گوش رسید. داشت با ابزاری پاره می‌کرد و می‌کوبید. همان‌جا نشستیم و تماشا کردیم و دممان را دور خودمان پیچیدیم تا پاهای جلویمان را گرم کنیم. این کار او چه ربطی به ما داشت؟ ما که سیر بودیم و می‌توانستیم راحت بخوابیم. ناگهان در دل تاریکی شب سرش را بلند کرد و به ما خیره شد.

- صبر کنین. یه لحظه صبر کنین.

بعد رو به نفر دوم کرد و غرغری زد و نفر دوم چراغ را بالای حفره گرفت. قلب گله دوباره خم شد و نفر دوم هم دستش را دراز کرد و به او کمک کرد تا چیزی را از چاله بیرون بکشند. بوی آن موهای پشت شانه‌مان را سیخ کرد. برگشتیم و جستی زدیم تا فرار کنیم. اما برگشتم، نمی‌توانستیم از آن‌جا برویم. آن‌جا خطری وجود داشت، آن‌جا ترس و تهدیدی وجود داشت، تهدید درد، تنهایی و پایان زندگی.

- بیاین، بیاین پایین. بیاین این‌جا. بهتون نیاز داریم. زمانش رسیده.

چطور ممکن بود زمان چیزی از راه برسد؟ زمان همیشه و همه‌جا بود. او به ما نیاز داشت، اما شاید ما نمی‌خواستیم که کسی به ما نیاز داشته باشد. ما گوشت و جای گرمی برای خواب داشتیم و حتی برای دفعه‌ی بعد هم گوشت ذخیره کرده بودیم. با وجود شکمی سیر و لانه‌ای گرم دیر به چه چیزی نیاز داشتیم؟ با این حال، نزدیک‌تر شدیم تا بویی بکشیم و ببینیم آن‌جا چه چیزی بود که چنین ما را تهدید می‌کرد و در عین حال به سوی خودش می‌خواند. شکممان را به برف نزدیم کردیم، دممان را پایین آوردیم و از تپه پایین رفتیم.

قلب گله روی برف نشسته بود و چیزی را در دست نگه داشته بود. با اشاره‌ی دست به نفر دم گفت که دور شود و نور آزار دهنده‌ی چراغ هم با او دور و دورتر شد. نزدیک‌تر رفتیم. حالا دیگر از تپه کاملاً پایین رفته و در فضایی لخت و بی‌سرپناه بودیم. اگر تهدیدی پیش می‌آمد راه درازی را باید به عقب می‌دویدیم. اما هیچ چیز حرکت نکرد. فقط قلب گله آن‌جا بود و چیزی که در دست داشت. بوی خون کهنه می‌داد. آن را تکانی داد، انگار می‌خواست خاک‌های روی یک تکه گوشت را بتکاند. بعد دستی روی آن کشید، درست مثل سگ ماده‌ای که دندانش را روی توله‌اش می‌کشید تا او را از شر کک‌ها خلاص کند. بوی آن را می‌شناختیم، پس نزدیک‌تر رفتیم.

نزدیک و نزدیک‌تر شدیم و حالا فقط به اندازه‌ی یک جهش با ما فاصله داشت. از او پرسیدیم: چی می‌خوای؟

- برگرد.

- برگشتیم که!

- برگرد اینجا، چینچِر.

داشت اصرار می‌کرد.

- برگرد به این جسم.

دستش را بالا آورد و دستی دیگر در دست داشت. سری که روی شانه‌ای آویزان بود را به ما نشان داد و صورتش را به سمت ما چرخاند. ما نیازی به آن نداشتیم.

- به این؟

- آره همین. این جسم تو هست، چینچِر.

- بوی بدی میده. گوشتش فاسد شده. ما این رو نمی‌خوایم. گوشت کنار دریاچه از این تازه‌تره.

- بیا این‌جا. بیا نزدیک‌تر.

ایده‌ی خوبی نبود. نمی‌خواستیم از این نزدیک‌تر شویم. به ما نگاهی کرد و چشم‌هایش را به ما دوخت. کمی نزدیک‌تر شد و آن را هم با خودش آورد، جسمی که در دستش آویزان بود.

- آروم باش. آروم باش. این مال تو هست، چینچِر. بیا نزدیک‌تر.

دندان‌هایمان را روی هم فشردیم، اما او از ما چشم برنداشت. از ترس روی زمین خم شدیم و دممان را روی شکممان گذاشتیم. می‌خواستیم فرار کنیم، اما او قوی بود. دستش را دراز کرد و روی سر ما گذاشت و پشت گردنمان را گرفت تا بی‌حرکت بمانیم و با اصرار بیشتری گفت: برگرد. تو باید برگردی.

روی زمین خم شدیم و پنجه‌هایمان را در برف‌ها فرو بردیم. قوز کردیم و می‌خواستیم خودمان را عقب بکشیم. دست و پا می‌زدیم تا حداقل یک قدم

به عقب برداریم. اما او همچنان پشت گردنمان را گرفته بود. تمام نیروی خود را به کار گرفتیم تا بچرخیم و خودمان را رها کنیم.

- نایت‌آیز، ولش کن. اون مال تو نیست.

در حین گفتن این جمله دندان‌هایش را به ما نشان داد و نگاه تندی به ما انداخت. نایت‌آیز گفت: مال تو هم نیست.

- پس من مال کی هستم؟

برای لحظه‌ای معلق ماندم، در فاصله‌ی میان دو دنیا، دو واقعیت، دو جسم. بعد گرگ چرخید و فرار کرد، دمش را بین پاهایش گذاشت و روی برف‌ها به تنهایی شروع به دویدن کردن تا از این بیگانگی شدید بگریزد. بالای تپه ایستاد و پوزه‌اش را به سمت آسمان برد و زوزه‌ای کشید، زوزه‌ای از سر این همه بی‌انصافی.

* * *

از آن قبر سرد و یخ‌زده‌ام هیچ خاطره‌ای ندارم. فقط رویایی در ذهنم باقی مانده است. به شدت سردم بود، تنم خشک شده بود و نوشیدنی گرمی که روی لبم گذاشته شد نه تنها دهانم، بلکه تمام وجودم را سوزاند. بوریچ و چید دست از سرم بر نمی‌داشتند. برایشان مهم نبود که چقدر مرا آزار می‌دادند و بی‌توجه به کبودی‌ها و زخم‌های کهنه‌ی تنم مدام دست و پاهایم را می‌مالیدند. هر بار که چشم‌هایم را می‌بستم بوریچ مرا می‌گرفت و مانند تکه‌پارچه‌ی کهنه‌ای تکان می داد و می‌گفت: «با من بمون، فیتز. با من بمون. با من بیا. زود باش، پسر. تو نمردی. تو هنوز نمردی.»

بعد ناگهان مرا در آغوش گرفت. ریش‌هایش صورتم را می‌خراشید و اشک‌های گرمش روی صورتم می‌چکید. در حالی که لب قبر من روی برف نشسته بود چند بار مرا به جلو و عقب تکان داد و گفت: «تو نمردی، پسرم. تو هنوز نمردی.»

# پایان پیش از آغاز

بوریچ، لا به لای داستانی که مادربزرگش در دوران کودکی برایش تعریف می‌کرد، چیزی در این مورد شنیده بود. داستان فردی که قدرت ویت داشت و جسمش را به مدت یک یا چند روز رها کرده و بعد دوباره به آن برگشته بود. بوریچ این داستان را برای چِید تعریف کرده بود و چِید زهری آماده کرده بود که مرا تا مرز مرگ ببرد. می‌گفتند که من نمرده بودم و فقط جسمم چنان آرام گرفته بود که شبیه مرده‌ها شده بودم.

این حرف آن‌ها را باور نمی‌کنم.

به این ترتیب، یک بار دیگر در جسم انسانی خودم به زندگی برگشتم. هرچند، چند روزی طول کشید تا به خاطر بیاورم که قبلاً یک انسان بودم و هنوز هم گاهی به این موضوع شک می‌کنم.

دیگر به آن زندگی قبل خودم برنگشتم. زندگی من به عنوان فیتز شوالیه در ویرانه‌های پشت سرم جا مانده بود. در تمام دنیا فقط بوریچ و چِید خبر داشتند که من نمرده بودم. از میان تمام کسانی که مرا می‌شناختند عده‌ی کمی با لبخند از من یاد می‌کردند. ریگال از هر جهتی که ممکن بود برای یک انسان مهم باشد دست به کشتن من زده بود. اگر به سراغ هر یک از افرادی که دوستشان داشتم می‌رفتم و با جسم انسانی خودم جلوی آن‌ها می‌ایستادم فقط ثابت می‌کردم که به جادوی ویت آلوده بودم.

من، یکی دو روز بعد از آخرین کتک‌هایی که خورده بودم، در همان سلول مرده بودم. دوک‌ها از مرگ من خشمگین بودند، اما ریگال به اندازه‌ی کافی مدرک برای اثبات آلوده بودن من به ویت داشت تا در مقابل آن‌ها از خودش دفاع کند. فکر کنم نگهبان‌ها شهادت داده بودند که من با جادوی ویت به ویل حمله کرده بودم و به خاطر همین بود که ویل مدت زیادی در بستر

بیماری مانده بود. نگهبان‌ها با همین شهادت توانسته بودند خودشان را از مجازات ضربه‌های شلاق ریگال نجات بدهند. آن‌ها گفته بودند که برای نجات ویل از چنگال قدرتِ ویتِ من مجبور شده بودند مرا کتک بزنند. با وجود این همه شاهد دوک‌ها نه تنها پشت مرا خالی کرده بودند بلکه در مراسم تاج‌گذاری ریگال هم شرکت کرده و لرد برایت را هم به عنوان فرمانده‌ی قلعه‌ی باک‌کیپ و تمام سواحل منطقه‌ی باک پذیرفته بودند. پیشنس التماس کرده بود که جسد مرا نسوزانند و سالم به خاک بسپارند. بانو گریس هم در حمایت از من پیغامی فرستاده بود، البته با انزجار و مخالفت شوهرش. فقط این دو نفر در برابر شواهد ریگال مبنی بر آلوده بودن من به ویت از من حمایت کرده بودند. اما به نظرم ریگال به خاطر این اصرارها و التماس‌ها دست از سر جسد من برنداشته بود، بلکه با مرگ زودهنگام من نمایشی که برای به دار آویختن و سوزاندن جسدم ترتیب داده بود دیگر هیچ تأثیری نداشت. وقتی نتوانسته بود انتقامش را به طور کامل بگیرد دست از سرم برداشته بود. او از باک کیپ رفته بود تا در تریدفورد ساکن شود و پیشنس جسدم را برای به خاک سپردن تحویل گرفته بود.

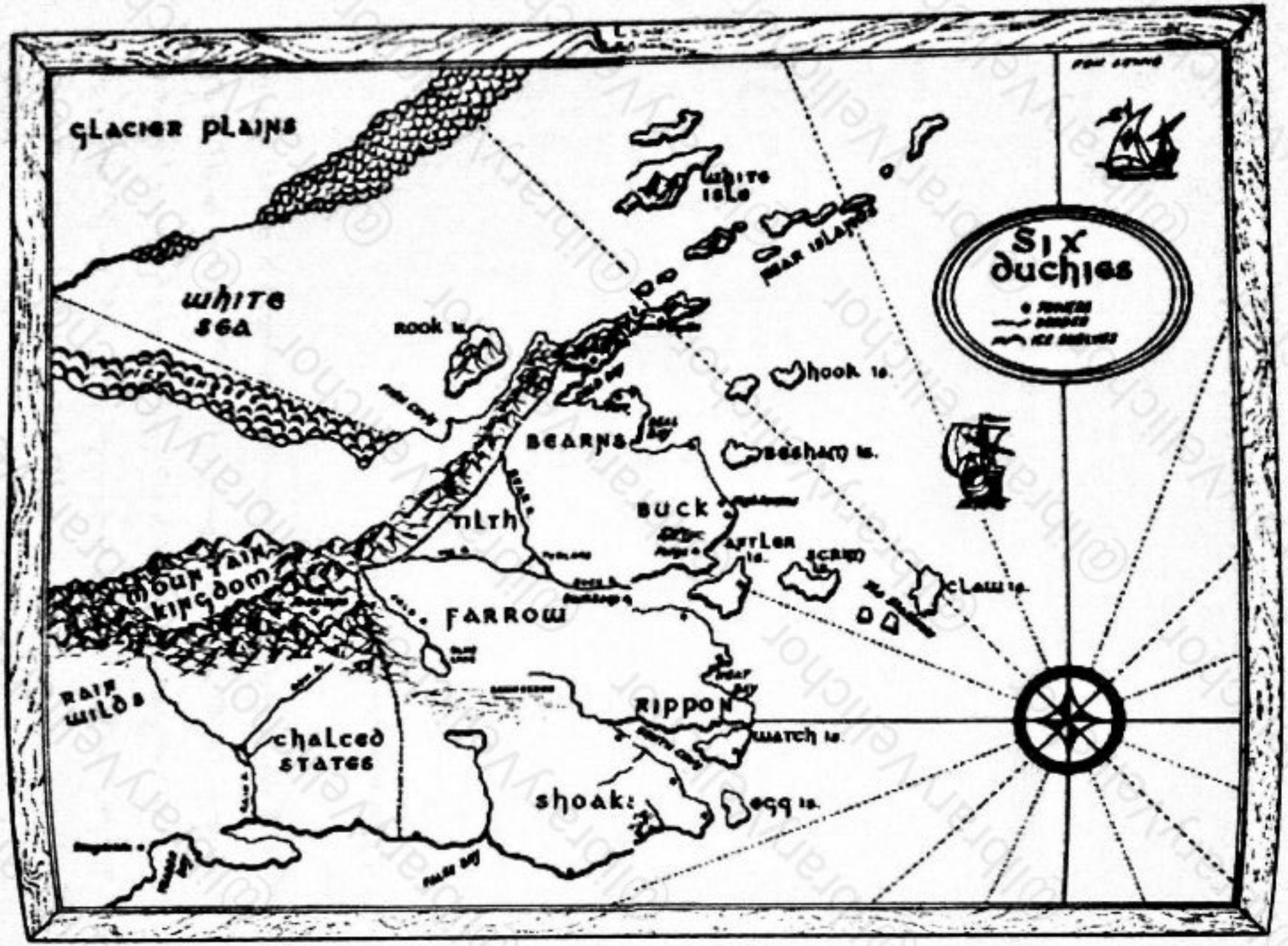
حالا بوریچ مرا به این زندگی بازگردانده بود، به زندگی که در آن هیچ چیز برایم باقی نمانده بود. هیچ‌چیز به جز پادشاهم. سرزمین شش دوک‌نشین تا چند ما بعد از هم می‌پاشید. مهاجم‌ها بندرگاه‌های بزرگ ما را تصرف می‌کردند. مردم ما از خانه‌هایشان فرار می‌کردند و آواره شده یا در حمله‌ی جزیره‌نشین‌ها به بردگی گرفته می‌شدند و حملات فورجی دوباره اوج می‌گرفت. اما من هم مثل شاهزاده‌ام، وِریتی، به تمام این اتفاقات پشت کردم و به سوی مناطق مرکزی رفتم. با این تفاوت که او رفت تا پادشاه باشد و من رفتم تا ملکه و پادشاهم را پیدا کنم. روزهای سختی در پیش بود.

با این حال حتی حالا، وقتی که درد شدت می‌گیرد و هیچ دارویی نمی‌تواند آن را آرام کند، وقتی به جسمی فکر می‌کنم که روحم را در خود

اسیر کرده، روزهای زندگی خودم به عنوان یک گرگ را به خاطر می‌آورم. روزهایی که نه فقط چند روز، بلکه فصلی از زندگی من بودند. یادآوری آن روزها برایم آرامش‌بخش و البته وسوسه‌انگیز است. هنوز هم این نجوا را در قلبم احساس می‌کنم که: بیا، بیا و با من شکار کن. درد را پشت سر بگذار و دوباره اختیار زندگی خودت را به دست بگیر. جایی هست که به جز حال، زمان هیچ معنای دیگری ندارد و انتخاب همیشه ساده و بر عهده‌ی خود تو است.

گرگ‌ها هیچ پادشاهی ندارند.

https://t.me/libraryVellichor


glacier plains
white sea
white isle
bear islands
six duchies
rook is.
hook is.
beasts is.
BEARNS
BUCK
FARROW
RIPPON
chalced states
shoaks
egg is.
claws is.
antler is.
screw is.
watch is.
mountain kingdom
rain wilds

اورسون اسکات کارد:

«می توان گفت رابن هاب اســـــتانداردی برای رمان های فانتزی جدی دنیای مدرن پدید آورده است.»

فیتز از اولین مأموریت خطـرناک خود به عنوان آدمکش پادشاه جان سالم به در می برد و تصـــمیم می گیرد عهد و [illegible] که با شاه شرود بســـــته را رها کند و در قلمروی [illegible] کوهستان بماند. با اینحال، عشق و چند رویداد اضطراری این تصمیم فیتز را به چالش می کشند.

تلاش های ریگال برای تصـــــاحب تاج و تخت پادشاهی سرزمین شش دوک نشـــــین ناکام مانده است. حالا، همچنان که فیتز رفته رفته از مســمومیت زهر مرگباری که به کام او ریخته شـــده بهبود می یابد، دلقک پادشـــاه در گوش او چنین زمزمه میکند:

«فیتز من و تو اینجا هستیم تا آینده و دنیا رو تغییر بدیم...»